Personal

(Not presented)

شجاع الدین طبیبی

والله المستعان

کتاب مستطاب
محبوب القلوب المشهور بشمسه و قهقهه من تالیفات میرزا برخوردار ترکمان المتخلص بممتاز فراهی

علی ما تصفون

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بزرگی و حشمت تراست　　　سرافرازی و ملک و شوکت تراست

توئی روشنی بخش چشم حیات　　　توئی ناظم کشور کاینات

توئی بانی بارگاه سپهر　　　فروزندهٔ مشعل ماه و مهر

گرامی سزد شاهی و سروری　　　سزاوار ذاتت بود برتری

ز خورشید تا ذرّه هر چیز هست　　　بخوان عطای تو دارند دست

قضا و قدر بندگان تواند　　　مقیم در آستان تواند

نهد بر درت هر که روی امید　　　ز فیض دو عالم شود مستفید

بپیچد ز حکم تو هر کس که سر　　　نبندد به بزم سعادت کمر

بذات و صفات خودی ذوالجلال　　　که بیرون بود از قیاس و خیال

بحق سر و سرور کاینات　　　دلیل ره کاروان نجات

محمّد شهنشاه گردون سریر　　　که در کاینا تش نباشد نظیر

که از رشحهٔ هستی ذات او　　　گلستان ایجاد شد تازه رو

بخورشید افلاک عز و شرف　　　امام بحق شهریار نجف

علیّ ولیّ قدرت کردگار　　　وصیّ پیمبر شه تاجدار

وبه نستعین وهو خیر معین

با حکام حق خلق را رهنما — که بعد از نبی شد بحکم خدا
با ولاد و احفاد آن نامور — که هستند هر یک امام بشر
که شام امیدم مرا روز کن — بلطف خودم شاد و فیروز کن
به پرداز مرآت فیروزیم — بکن نعمت عافیت روزیم
بفردوس اخلاص راهم نما — در رستگاری برویم گشا
به پرداز رخسار آئینه ام — لبالب کن از مهر خود سینه ام
اسیرم بهجر علایق چو خس — ز دست فریب هوا و هوس
عنان سعادت ز کف داده ام — بچاه شقاوت در افتاده ام
گنه کار و حیران و بیچاره ام — ز اقلیم توفیق آواره ام
کریمی و عفو گنه کار تست — مروّت سمت شیمی ز کلر است
سر و کار هر کس بود با کرم — ز جرم و گنه نبودش هیچ بیم
بلندی سپهر برین از تو یافت — زمین رتبه برتری از تو یافت
گل گلشن طاعتم تشنگان — ببر منزل آبرویم رسان
بغیر از تو ای خالق دادرس — توسل نجویم از هیچ کس

متحرک ساختن سلسلهٔ حمد وسپاس ایزد کارساز بدست عجز ونیاز

طراوت خرمی بهارستان نطق وبیان وتازه روئی گلستان کام وزبان از نمین برکت وسعادت وبهتر از نسایم اظهار حمد وثنای ذات واجب الوجودی است که چمن آرای عرصهٔ صنع جمیلش بلند وپست قطعات طبقات لبساطین ارض وسما را در سواد عرصهٔ امکان طرح فرموده ونخلستان وجود مخلوقات را از زلال چشمهٔ سار قدرت کامله وحکمت شامله به برگ وبار نشو ونما بر ومند وشاداب نموده سبحان الله چه صنع صنیع ورحمت بدیع است که بنظرهٔ آیهٔ کریمهٔ ولقد کرمنا بنی آدم نخل وجود هر فردی از افراد انسانی را در کنار جویبار ایجاد باعتدال هوای دلکشای مراحم نامتناهی پرورش داده ودر طینت شجر هر موجودی ثمرات عنایات گوناگون ودیعت نهاده آب ورنگ روح را از رگ وریشهٔ دل گلشن بدن دوانیده ونسیم نفس را سلسله جنبان طراوت چمن هر تن گردانیده عندلیب کام را سرود وترنم خوش الحان آموخته وچراغ معنی را در انجمن لفظ بر افروخته مفتاح زبان را خزانه دار گنج خانهٔ خیال وصدف سامعه را از لآلی گفتار مالا مال فرموده جام جهان نمای دل را آئینه دار تمثال شواهد حقایق دانش وبزمگاه دیده را مهبط نزول تجلیات بینش نموده صاحب جودی است که خازن کنوز عامرهٔ فیاضش ابواب گنجینهٔ مرحمت را روز وشب گشوده تا عموم سکنهٔ بلدهٔ طیبهٔ وجود هر یک جیب ودامان آرزو را از زر وسیم تائیدات مالا مال گردانند رزاقیست که خوانسالار نعمتکدهٔ کرمش سفرهٔ نعمت گوناگون اطعمه واشربهٔ مهمانستان درجهان جائهٔ عاطفت گسترده تا خاص وعام طبقهٔ وظیفه خواران خوان اعتصام چنانکه خواهند از حلاوت او کام دل ستانند معبودیست که طایر عقول واوهام در پرواز گاه تصور حقیقت معرفت ذات کامل الصفات خداوندیش بال وپر قیاس نتوانند گشود وکتاب دیوان اندیشه واوهام شرذمهٔ از کیفیت صفات بیمثل ومانندیش در صفایح صحایف السنه وافواه نگارش نتوانند نمود مؤلفه گی نطق مرد معرکه وصاف قدر است بیرون بود صفات وی از مرکز قیاس

در آستان قدر جلالش نمیرسد — گر صد هزار سال پرد طایر قیاس
سرمشق تازه روئی فردوس راست — هر دل که نقد بندگیش کرد اقتباس
پیشانیی که خاک سجودش بود بسان — هر چین او بنامهٔ آزادگی خطی است
مقبول کاینات وسزاوار جنت است — هر مقبلی که بر در او گشت روشناس

شهریاریست که عرصهٔ طول وعرض قلمرو حکمش از حیز تصور بیرونست وانتظام سلسلهٔ استحکام فرمانش از شایبهٔ خلل وزوال مصون مالک الملکیست که بمقتضای تؤتی الملک من تشاء باب عزت الشرف عزت برچهرهٔ ارباب توفیق وسعادت گشاده وتیره بختان زندان نافرمانی ومغروران نخوت نفسانی را بمصدوقهٔ تذل من تشاء زنجیر خواری وذلت برپای راحت نهاده نظم

هرکه روگردان ازین درگاه شد عاقبت سرگشته وگمراه شد
یافت عزت انکه شد کامل عیار درخلوص طاعت پروردگار

مقدریست که بحکم اِنَّا زَیَّنَّا السَّمَآءَ الدُّنْیَا بِزِیْنَةِ الْکَوَاکِبِ مصابیح بزمگاه افلاک را بنور چراغان ثوابت وسیار برآراسته ومصوریست که سطوح الواح زمین را از چهره گشائی تصویرات الوان نباتات پیراسته غفوریست که نایرهٔ آتش غضبناک عصیان را بمقتضای سبقت رحمته غضبه بزلال ینابیع عفو ومغفرت فرونشاند وپنجه تطاول ظلم را بقوت بازوی عدالت بپیچاند وابر گوهر بار عطای عمیمش طراوت بخش مزرعهٔ بیم وامید عنایت دلنوازش قفل غنچهٔ اجابت را کلید جواهر سرمهٔ اطاعت فرمانش جلا افزای دیدهٔ ایمان وخضر رحمتش توشه کش سفرهٔ ندامت عصیان نظم

کریم است وبخشندهٔ هر گناه بود بر گنه لطف او عذر خواه
چو خورشید عفوش نمایان شود گنه همچو خفاش پنهان شود

یکتای بیهمتائیست که ذات عدیم المثال بیزوالش در عالم وحدانیت نظیر ندارد وسالک عقل حقیقت بین جز بجادهٔ تصدیق فردانیتش قدم نگذارد ویگانه ایست که تمثال شمائلش در آئینهٔ امکان صورت وقوع ننماید وخاتم مضمون صدق مقرون وحده لاشریک له جز بانگشت احدیتش موافق نیاید بیت

بود در مخزن وحدت یگانه دریکتای بی همتای ذاتش
کند هرکس کمان طاعتش زه خورد تیر مرادش بر نشانه
کنه طاعت شود بر صاحب خویش نهد چون عفو او پا در میانه

فرمان فرمائیست که صاحبقران اقتدارش را کلید تسخیر مداین وجود وعدم در مشت وسلیمان اختیارش را خاتم حل وعقد نظم ونسق کاینات در انگشت حاجب بارگاه ذره نوازش چوب منع پیش پای سایل نگذارد تا انچه خواهد بخواهد وهرچه طلبد بستاند همای عاطفتش بر هر سر یکه سایهٔ بال عنایت افکند در معرکهٔ ارجمندی سرافراز گردید وهر سالکی که احرام کعبهٔ عبودیتش بست بی شایبهٔ خطر بمنزل مقصود رسید نظم

هست آستان بندگیش کعبهٔ امید خرم کسیکه بوسه بران آستان دهد
ظل سجود درگهش اهل امید را از تاب افتاب قیامت امان دهد

کدام متوسل دست حاجت بدرگاه کرمش برداشت که تهی دست ومحروم برگردید وچه نیازمند سر بر آستان خداوندیش گذاشت که مرآت تمنای خود را جلوه گاه ارتسام تمثال چندین عطایای کامله ندید نظم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی که کریمست ورحیمست وغفورست وودود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

جل جلاله وعم نواله وعظم شانه

در نعت ومنقبت سید وسر شفیع روز جزا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله

شریف ترین مقاله که آب ورنگ قطرات دلپذیرش ادیبان دیوان اطاعت ربانی زینت عنوان صحایف نطق وبیان گردانند ولطیف ترین نکته که دیباچه طراز مجموعهٔ بندگی عبارات حقیقت آیاتش را طغرای غرا شامل

حق شناسی و ایمان دانند مفاوضهٔ لازم الاعزاز نعت سروریست که اتصال تفوق و امتیاز دو جهانی نگاشته
فرد دفتر قدر و منزلت اوست و فاتحه جریان احکام اوامر و نواهی یزدانی خاتمهٔ رسالت و نبوت او پیشوائی که اوراق
صحیفه کاملهٔ معرفت سبق آموزان دار الارشاد عبودیت از شیرازهٔ هدایت و دلالتش مضبوط و سلسلهٔ قوانین صلاح
و سداد مصنفات نسخهٔ توفیق و سعادت از پیرایه و اسباب رسوخ محبت و عقیدتش منتظم و مربوط است مرشدی که
تا خضر هدایتش رفیق و راهنمای قوافل بندگی و نیاز نگردد متاع دعوات در نظر قبول مشتری اجابت در نیاید
و تا سحاب مهر و ولایش در مزرعهٔ آمال دهاقین کشت عبودیت نبارد نهال اطاعت و دینداری ثمر کامل عیاری بار نیارد فرد
تا رضای او نباشد کی شود طاعت قبول   در رضای او بود خوشنودی پروردگار + تا نور یکه اگر آفتاب عالمتاب وجود
مسعودش مشرق آرای سپهر هستی نمی شد ضابطه و استحکام در ارکان دستگاه آفرینش بهم نمیرسید و اگر سرادق جاه
و جلال نبوتش در ساحت سروری و تفوق نمی افراخت کارخانهٔ قواعد امر و نهی صورت انتظام نمی یافت طالبان طریق
کعبهٔ حق طلبی امیدست آویز صدق آستانش در صدر سریر رفعتش مکاناً علیا راه تقرب نمانند و ابواب گلشن رحمت و مغفرت را
بی کلید شفاعتش بر چهرهٔ هیچکس نگشایند شعر قصر هستی بی وجودش بود پست   از طفیلش هست شد هر چه هست
گر وجود او نمی شد واسطه   تا ابد بودی جهان بی ضابطه   انکه بوسد آستانش را ملک
گردد خم قد بهر تعظیمش فلک   تا نهال هستی ذاتش رست   کاخ ایمان از انشاء ارکان درست
اعنی اورنگ آرای وَمَا اَرْسَلْنَاكَ اِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ زیندهٔ تشریف وَلٰكِنْ رَسُولَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

در منقبت بیت الشرف امامت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه

ترانه سازی عندلیب زبان گوشه گیران مقام حق شناسی نغمات اظهار محبت و ولای مقتدائیست که قانون سرافرازی
و تشیع راست قولان عرب و عجم از مضراب هدایتش بلند آوازه و قطعات دوازده گانهٔ حدیقهٔ انیقهٔ امامت از نهار
وجود فیاضش سرسبز و تازه است اعنی مصداق آیهٔ کریمهٔ اِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللّٰهُ جام جهان نمای مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ توقیع
خطاب مستطاب لافتی طغرای عنوان مثال لازم الامتثال هل اتی رکن رکین انتظام سلسلهٔ شرع مبین قایم مقام و وصی
بلا فاصلهٔ خاتم النبیین نظم   ابن عم مصطفی زوج بتول   نایب برحق و داماد رسول
مرتضی و مجتبی شاه نجف   گوهر یکتای بحرین شرف   واقف اسرار رب العالمین
ناظم احکام خیر المرسلین   حیدر صفدر امیر المومنین   رهنمای سالکان راه دین
انکه شیر خویش خواندش کردگار   بر سرش بنهاد تاج افتخار   هست او با یازده مهر دگر
نور بخش مطلع اثنا عشر   بر در او پادشاهان جهان   جمله می سایند رخ بر آستان

هر که باشد طالب لطف خدا　　رو نگرداند ز مهر مرتضی　　رستگاری نخل باغ مهر اوست
محترم شد هر که او را داشت دوست　　هر که مهر دو عالم آرزوست　　مصدر رشس مهر علی و آل اوست
هر که در حبّ علی باشد دو دل　　در دو عالم روسیاهست و خجل　　هر که را خالی دل از مهر علیست
بار نخل هستیش بی حاصلیست　　هر که دارد شک بجاه مرتضی　　بی سخن گشته است مولود از خطا

ناصریکه بارقهٔ تیغ ظفر فرجامش خرمن طغیان اهل کفر و بدعت را زیر و زبر ساخته و شهد گوارای لطف و اغاثت کام و زبان تا رب احباب را نواخته است گلزار شرع انور از هوای موسم ربیع توسطش بانشو و نما و دیدهٔ معرفت حق طلبان بی جواهر سرمهٔ اخلاصش از رمد بی بصیرتی نابیناست در بازار محشر بی نقد کامل عیار محبت و ولایش متاع رستگاری و نجات نتوان خرید و بی مظاهرت خضر هدایت و امدادش باقلیم سعادت و نیکوکاری نتوان رسید در عرصهٔ هر دلی که پرتو خورشید اخلاصش تابد انوار تجلیات فیوضات جاودانی را در یابد و گلشن هر اعتقاد را که نسیم خلتش خرمی بخشد از آسیب دی هیچ خزانی خجالت زرد روئی نبخشد

نظم فی نعته

هر سینهٔ که تکیه گه مهر حیدر است　　سر خط نویس مشرق خورشید انور است　　هر خاطری که مهبط فیض ولای اوست
دیباچهٔ طراوت فردوس اخضر است　　محروم از درش نبود سایل امید　　طعم موائد کرمش کام پرور است

عروة الوثقی مروتش عموم درماندگان را دست گیر و پای نخوت جبارین در سلسلهٔ عتابش در زنجیر از شوکت بازوی خیبر گیرش آثار قدرت ید اللهی ظاهر و از خوف عقاب ذو الفقار قهرش کبوتر روح منافق در فضای جحیم طایر بیت

برافراخت تا رایت احترام　　ازو یافت شرع پیمبر نظام　　کلید در فتح شمشیر اوست
نهال ریاض ظفر تیر اوست　　فروزندهٔ مشعل برتری　　فرازندهٔ رایت سروری
سپهر مروت شه نامدار　　علی ولی قدرت کردگار　　امام بحق نایب مصطفی
که باطل ز حق کرد تیغش جدا　　ازان گلشن شرع رونق فزاست　　لوای امامت ازان عرش ساست
به بستان دلها گل آرزو　　ز باران مهرش بود تازه رو　　ز خوان عطایش موظف امید
بامداد لطفش کرم روسفید　　ز مرکم اگر بگذرد قتر نها　　تن و استخوانم شود توتیا
ز مهرش زند دم دل پاک من　　روید بجز مهرش از خاک من

اما بعد بر ضمیر منیر اکسیر نظیر فیض تاثیر روشن طبعان فراست دستور و اتصال نویسان افراد دفتر عقل و شعور که بموجب احکام مطاعهٔ واجب الاطاعهٔ دیوان جود و مهتمنان پادشاه قلمرو عدل و احسان در انجاح مهمات رونق امور سلسلهٔ کالات عالیه منتظم و مامور ند مخفی و محجوب نماناد که این منشی احکام تقصیرات نا متناهی یعنی فهرست طراز مجموعهٔ طلب مرحمت

منقبت

الٰهی برخوردار ابن محمود ترکمان فراهی در بدایت حال که رشحات سحاب هنگام فرخنده ارتسام شباب و
جوانی خرمی بخش بهارستان روزگار حیات و زندگانی و نشاء افزای مزاج شراب انبساط و کامرانیست به
مقتضای پراگندگیهای خیالات کیفیت رحیق میخانه هوا و هوس نفسانی که خانه زاد قبیله آرزوهای طبایع
انسانیست تحریک خامهٔ اندیشهٔ خاطر بوقلمون نژاد خلاصهٔ مضمون این مدعا را در سر ورق سفینهٔ ضمیر نگارش
داد که چندی کلک ارادت را بستار صفحات اوراق سواد و بیاض عرصهٔ نشیب و فراز عالم سیاحت ساخته تحریر و
تسوید فقرات و عبارات نظم و نثر نزهت القلوب سیر و تماشای ریاضین بساتین حال و اوضاع هر ملک و دیار بردازد
باستظهار این مدعا چون خاطر پا در رکاب سمند تصمیم مقصد نهاد اولا نظر باشارهٔ بعض جهات که دامن گیر خاطر
گردیده بود دست در عروهٔ حرکت زده اسباب و متاع عزیمت سفر مرو شاهجهان را محل بار اراده نموده قطع
مسافات آن مدعا مینمود تا بهدایت خضر تقدیر کاروان عزیمت را بسواد آن خطهٔ دلگشا عبور اتفاق افتاد از انجا که
دران اوقات چهرهٔ عروس آن دیار بدستیاری سرانگشت صنع مشاطهٔ حکمرانی و فرمان فرمائی ریاض آرای
قلمرو بختیاری و اقتدار خان جلیل القدر رفیع الشان سنجر مکان اصلانخان نور مرقده بزیورات و رنگ
خال و خط آبادی و امنیت آراسته و پیراسته بود باشارهٔ نظر التفات آن بزرگ منش گوهر دل در سلک عقد لآلی
ملازمت و خدمتش انتظام یافته و چندی طغرا امثال در صدر عنوان خطاب مهربانیهای بزرگانه آن محضر معتبر مدعای
جاه و جلال مربع نشین خاطر شاد و دل از قید هر محنت آزاد در سراسر خیابان حدیقهٔ فارغبالی میخرامیدم و از قدح
جود و مساعدت بخت شربت گوارای راحت می آشامیدم تا اینکه بعد از دو سال از انجا نیز بسبب اسباب انتظام
کارخانهٔ قضا رشتهٔ وظیفهٔ توقع را منقطع ساخته طایر آرزوی سیر دار السلطنه اصفهان در فضای خاطر بال افشان
گردید و بصلاح و صواب دید مدبر عزیمت در تدارک انجام زاد و اسباب سفر مینمودم و بهمعنانی خضر توکل که بدرقهٔ
راه سالکان طریق هر جزو و کل است طی مراحل آن عزیمت کرده با متاع گرانمایهٔ صحت وارد آن ملک جنت آباد گردیده
و از سرمهٔ سواد ادراک فیوضات آن دیار که روشنی بخش دیدهٔ مباهات جهان و جهانیانست دیدهٔ آرزو را روشن
ساختم چون پروانچهٔ تقدیر بنام این بیت الغزل دیوان موجودی و انحصار غرض صدور یافته بود که اوقاتی بسیار
چهارباغ سعادت آباد آن مدینهٔ طیبهٔ ارم قرینه بوده باهمای صاحب بارگاه عنایت و دلنوازی نواب مستطاب
معلی جناب عظمت قباب مصدر مکارم الاحسان عمدة الخوانین العظام الکرام درة التاج شوکت و احترام خان
فریدون فر جمشید مقام حسنقلیخان قورچی باشی شاملو این ناسق صحایف اخلاص توقیع نگار عنوان احکام ملازمت
سرکار آن نور چهرهٔ جاه و جلال مستوفی دیوان عاطفتش بمقتضای مراعات حقوق خدمت اباعنجد کمترین و نظر بقدر

قدرشناسیهائی که خانه‌زادِ طبایعِ عالیهٔ گلچینانِ حدیقهٔ فطرت و مروّتست براتِ سرافرازیم را به نقدِ کامل عیار خزانهٔ
توجیهِ بیدریغ حواله نموده رقمِ تفویضِ انشاءِ سرکارِ آن رفیع مدار بنامِ این ذرّهٔ بیمقدار نگارش داده و بتوجّهِ
خزفِ وجودم از پرتوِ نظرِ اکسیراثرش رتبه و قدرِ گوهر یافته چون انوارِ شمع در سوادِ دیدهٔ هر بزم جای داشتم و مانندِ
قلم در بیاضِ تقرّبِ اربابِ اعتبار قدم میگذاشتم و از درست نشستنِ نقشِ مدّعا مانندِ خاتم در دستِ اقتدارِ آشنا
ونگاه میبودم و از جرعه‌پیمائیِ بادهٔ بخت از دریافتِ لطفِ عذارِ شاهدِ اعتبار و امتیاز کامیابِ تمتّعاتِ موفوره
میگردیدم در این اوقاتِ فرخنده ساعات که مجنونِ غم از قبیلهٔ خاطرِ بیابان گردِ صحرای آوارگی و شمعِ عارضِ لیلیِ
نشاطِ بزم افروزِ حجلهٔ خانهٔ دل بود روزیکه از گلبنِ ساعاتِ سعادت آثارش صبحِ نوروزی گلهای فیروزی
چیدی و هنگامیکه دیده مباهات بخورشید از تجلّیِ مصباحِ صفایش اقتباسِ نور و ضیاء نمودی این بیوجود ذرّه نمود را
بمحفلی اتفاق افتاد که عقدِ جواهرِ جمعیّت فوجی از گلدستهٔ بندانِ چمنِ کمالاتِ صوری و معنوی در رشتهٔ صحبت انتظام
داشتند و نسخهٔ التیام را گشوده هر یک بابی از مصابیح القلوب یگانگی میخواندند و فقره‌ئی از فقراتِ محبت بزبانِ آشنائی
والفت میراندند از تربیتِ انهار و اعتدالِ هوای بهارِ نکته‌دانی و شیرین‌زبانی از بوستانِ هر خیال نهالِ حکایتِ
دلپذیری میروئید و از گلبنِ هر زبانی غنچهٔ روایتِ نظیری میچیدند و هر لحظه بلبلِ نغمه‌طراز زبانی بترانه‌سازیِ داستانی
آهنگِ عذب‌البیانی مینمود و هر لحظه عروسِ نکتهٔ موزونی در آغوشش بی‌اندازه آرمیدی و چهرهٔ بادهٔ پیمایانِ
ساغرِ اجتماعِ آن مجلسِ ارم هنگامه از نشئهٔ شرابِ خرّمی گل گل شگفته گردیدی از آن راویانِ قصه و حکایت آگاهی و
فصاحت یکی را که گنجینهٔ طبعِ سلیمش از زر و سیمِ خرد و دانش سرشار بود هر گاه که خوانِ رنگینِ نعمتِ کلام و کلمه بر روی
وظیفه‌خوارانِ استفادات گسترده از حلاوتِ موائدِ استماعِ سخنانِ دلفریبش کامِ سامعهٔ لذّت‌شناسانِ اطعمهٔ سخن
با علی مراتب بهره‌مند گردیدی و طوطیِ نطق را در شکرستانِ آن محفل بترنّمِ رواداتِ لطیفه متکلّم ساخته از ریزشِ
سحابِ بیانِ کلامِ دُرربارش صدفِ هوش و روانِ جواهرسنجانِ بساطِ آن بزمگاه را مالامالِ لآلیِ بدایعِ بلاغت
گردانیدی آن جمع از گلهای گلبنِ آن حکایات زینت‌افزای دستارِ استفادات شده یکی از آن جماعت را که بوسیلهٔ
روغنِ بلسانِ خُلقِ فیّاض بجبرِ شکستگی و نرمیِ جوارحِ وجود آشنائیم پرداختی و شامِ همدمیم را پرتو اشعهٔ صباحِ محبّتش سرمشقِ
اقتباسِ نور و جلاءِ مهرِ منیر ساختی بیت رخش آرایشِ صبحِ نوروز بهارِ طلعتش خندان و فیروز
محبت نکهتِ گلزارِ خویش تواضع موجِ بحرِ آبرویش ریاضِ دوستی را نوبهاری
بقانونِ وفا کامل عیاری بوساطتِ روابطِ یگانگی و طرزِ دوستی بگوشهٔ ابروی یکرنگی و اتحاد اشاره
نمود که قامتِ موزونِ این حکایات را بزیورِ عباراتِ رنگین و لباسِ استعاراتِ دلنشین بیاراید و اقداح

الفاظش را از صهبای زیب و زینت فصاحت تزئین نماید از انجا که این ابجدخوان دبستان فصاحت و زکا
مایهٔ بضاعتِ اشتغل در جیب کمال نبود و بازوی قوتِ طبع نا مستعد القدر قدرت مشاهده ننمود که بکمندِ
مهارت تواند صید نخچیر آن مدعا نمود بدستِ اعتراف بعجز ابوابِ حصارِ اعتذار گشوده گفتم ای انیسِ یکجهت
واید وستِ با سعادت هرکس در راهِ انجاح مهمات و مقاصدِ احبابِ و الاحباب نقد مخزنِ حیات را صرف ننماید
کاتبانِ صحایفِ ابرار نامش را از جریدهٔ نیک بختی محو سازند و دوستی که سینهٔ خود را سپر دفع عقبات نکند جامهٔ
زندگانی نارسای اندامش خواهد بود هرچند که مراد در مراعات حقوق محبت و ازدیاد استحکام موافقت پیروی
و رضاجوئی طبع موالات مدار تو نصب العین خاطر است نهایت این طایر بی بال و پر آشیان عدم تمتع که تهی دست
بازار نکته دانیست چسان تواند که باوج تقدیم این مهم عروج و صعود نماید کلید افتتاح هر امری را بدستی سپرده اند
و خاتم حل و عقد هر هنر را در انگشتی کرده اند از شمع فروغ آفتاب نیاید و صعوه را آشنائی با هما نشاید بلکه حلیهٔ
رنگین این فن تا رجمند موافق اندامی باشد که نهال نخلش از تربیت بهار کمالات خرمی یافته باشد و آب حیوان این صنعت
نامزد کامیست که تمثال سکندر طبعش در آیینهٔ دانش جلوه نما گردیده باشد چندانکه چنین بهانه ها در راه التماس
دویدم خاطرش بقبول آن تن در نداده گفت البته باید غنچهٔ ابتغای از نسیم حصول خندان گردد از انجاح حوایج دوستان
نقد مقدور و جهد مبذول داشتن نتیجهٔ برهان خطاکاری و مهر عنوان بی سعادتیست هرچند دانستم که زلف
مشکین شاهد این معنی بدست تصرف خیال آوردن خالی از پیچ و تابی نیست و کمان این مدعا را زه کردن
زور بازوی مهارت بسیار میطلبد نهایت نظر بمقتضای المأمور معذور دست در حبل المتین استعانت
والاصحابت فطرت زده بدستیاری خضر فکرت این مرحله می پیمودم تا افتان و خیزان بمنزل مقصود در رسیدم
و این ربیقه صورت اتمام پذیرفت و برعنا و زیبا موسوم ساخت و چون عروس این وثیقه در حریم نظارهٔ
آن دقایق سنج نکات مهر و ولا در آمد در شبستان قبول خاطر جایی داده از انجا که پاک چشمان حقیقت آگاه
و روشن طبعان اهلیت دستگاه پیوسته بمقتضای پاکی نظر و حسن خلق نقد قبول متاع هنر را بخرند و بزبان
عیب جوئی نام خطای هیچکس نبرند تاج رعایت و دلنوازی را بجواهرهای گوناگون تحسینهای بلیغ آرایش
بعد ازانکه رخسار جمیلهٔ این حکایت از سر انگشت مشاطهٔ اصلاح دقت طبعم بزیورهای الوان نکات و
استعارات نگارش یافت و قاصد خیالم را همراهی هادی شوق راهی بسرمنزل این امر مهم رسیده
منظور نظر گردید که بعضی حکایات دیگر که زمین مضمونشان را قابلیتی باشد دهقان خیال تخم سعی در آن افشاند
و بمرور ایام بسیار قیصریهٔ صحبت و خدمت ترجمه نویسان آیات بینات صحایف هوشمندی بود که هر نقل و

الاصحابت

نگارش

وحکایت غریبی که در بساط محاوره و بیان هر نکته دانی میدید و بخرد جواهر شناس میسنجید بر رشتهٔ آب
ورنگ تحریر میکشید تا از کیمیای سعادت کلام فصاحت انتظام هر دانشور کلمهٔ و از احادیث استبصار
نطق و بیان هر خردپرور نکتهٔ فراهم آورده رفته رفته قریب بچهار صد داستان رقم زد کلک دقایق نگار گردید
که استخوان بندی سلسلهٔ ترکیب هر یک از اسباب و اجزای نظم و نثر و کنایات ابکار و استعارات رنگین
آبدار انتظام یافته چون غواص اندیشه سالها در بحرین اهتمام غوص نموده تا گوهر چنان مقصودی را بچنگ خیال
آورده بود از سبب آنکه نظم و نسق در آیین ترتیبش بهم رسد و شیرازهٔ اوراق ضابطه اش از هم گسسته گردد
آنرا بمقدمه و شش باب و خاتمهٔ مرتب گردانید و بمجمل آرا موسومش ساخت و در طی هر بابی از هر نحو مقدماتی
که از خصوصیات و لوازم آن بود بمعرض تحریر آورد و فی الحقیقه خامهٔ اعجاز نگار مانی کردار که نقشبند
عالم کمالات است در چهره گشائی تصویرات صورت خانهٔ فرنگ تالیفش چندان آب و رنگ دقت و صنعت
بکار برده که در فضای هر بزمی که ساقی صحبت دلگشایش ساغر مجلس آرائی بگردش می‌آورد گل دماغ خواص و عوام نظر
بازان حسن معشوق سخن از نشاط طرب و انبساط شگفته میگردید و طایر نظر هر صاحبدلی که سیار لطافت
رنگ و قماش گلزار فقراتش میشد دیگر در شاخسار خیال تماشای فردوس طرح آشیان نظاره نمیریخت عندلیب
بحسین بزرگ و کوچک عرب و عجم و عراق و حجاز دانش و بینش در اوج هوای انصاف نغمهٔ صد آفرین آهنگ نموده
چون بزم طنبور صدای شوق سرور از دل مخالف و مؤلف بر گوشهٔ حصار نکته دانی بلند آوازه میگردید مجملا اینکه بعد از
مدتی پنجهٔ حب الوطن آویختهٔ دامان خاطر شده از دار السلطنهٔ صفاهان جنت نشان عنان عزیمت بسمت مملکت
خراسان منعطف ساخته اوقاتی در فراه بخدمت انشا مأمور و باز خار خار سرحد روح بخش دار السلطنهٔ هرات خلد
آیات گریبان گیر خیال گردید مدتی جرعه پیمای میخانهٔ تفرج فیوضات آن بلدهٔ طیبه و چندی دیگر در سواد فیض
آباد سعادت نژاد مشهد مقدس معلی مزکای که کعبهٔ حاجات و مرجع مدعیات ساکنین طوس حق شناسی و فیروز
بختی است سر اخلاص بسجده گاه مصلای طواف آستان عرش بنیان ملک آستان حسن مطلع غزل امامت و
سروری شمسهٔ ایوان فلک رفعت و هدایت و برتری مهر عنوان پروانچهٔ لطف و مرحمت ایزد یکتا قلمرو جود و
عطا حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا داشته سیار فیوضات و صاف نوش رحیق برکات و
درجات آن عتبهٔ رفیعهٔ عرش درجه بودم و باز بوسوسهٔ نفس شآمت سرشت بوالهوس از آن ارض اقدس مطهره
عزم الکاء دردون نموده قریب بسه سال سر ارادت در دایرهٔ ملازمت نواب مستطاب فتوت ارکاب
عنایت آداب فلک جناب سپهر رکاب اعنی امیر الامرا اقلیم و بختیاری و احترام بیگلربیگی دار السلطنهٔ عظمت

ہلال

وحشمت و احتشام سردار لشکر ظفر اثر نصرت و نام داری خانه زاد سلسلهٔ دولت و کامکاری و بختیاری خان عظیم الوقار خورشید اشتهار مصدر الشرف والوقار منوچهر بن قرجقای خان ذو العز والاحترام داشت مستقر مؤید الالتفات این فاتحه باب اقتدار و ممهد بساط ارجاع عالیه بودم و از آن غافل و بیخبر که مشعبد دوران در پس پردهٔ نیرنگ طرازی در انتظام تمهید سلسلهٔ چه لعبت بازیست نظم

ازان غافل که ایام ستمگر چه دارد با من دلخسته در سر
نبودم واقف از تمهید ایام که از زهر ستم تلخم کند کام
ندانستم که پستیهای اقبال چنین سازد مرا شوریده احوال
چها از انقضای حال این است که گه گه بس چنان گاهی چنین است

چون تنگ چشمیهای روزگار بیوفا روزی چند رنگ و بوی گل عافیتم را رونق افزای چمن نشو و نما و چهرهٔ شاهد مدعای رفاهیتم را آرایش پذیر گلگونهٔ خرمی و صفا مشاهده نمود ازانجا که موافق ضابطه و مسلک سپهر بوقلمون رنگ سیه و هنگامه سازیهای ایام پر نیرنگ طراوت گلشن بهار اقبالی افسردهٔ دم سرد دی خزان ادبار و گرگ تیز چنگال ذلت و اضطراری در کمین گلهٔ عزت و اعتبار نشست نظر بر اینمراتب راه مهر و محبت روزگار با این رشتهٔ کار بی سر و سامان بپایان نرسانیده وقت آن شد که بتدارک بدکاریهای مافات پرداخته شیرین کامیهای ایام گذشته بمرارت زهر بیمهریهای آینده تلافی نماید ذکر شمهٔ از چگونگی تمهیدات و مقتضای دوران حادثه جوی در باب تحریک بادهٔ مخالف بیداد قوم چمشکزک که همت در دید اطفای فروغ مصابیح کاشانهٔ سر و سامان اطاعت این دور گرد اقالیم اقبال بطریق اجمال والله الموفق والمستعان و التوکل علی الله بر صحایف اوراق ضمایر خورشید نوایر دیباچه سنجان نسخهٔ ارادت فهمی و آگاه دلی که ارشاد آن هیئت را از مقدمه تا خاتمه در مدرس دار العلم اکتساب دانش مطالعه فرموده اند طراز نگارش یافته خواهد بود که سامان خرمن محصول عافیت خاطر و سلامت حال هر یک از گل چینان ریاض معاش و زندگانی نظر بر تصدیق مدبر حزم و احتیاط زوال واقعی قوی بنیاد تر از یاوه بیهوده گوئیها و شعله فشانیهای سخنان بیصرفه و گفتگوهای خلاف تقاضای وقت نمیباشد زیرا که خطاب صدق این خبر از محدثین طرق آثار و اخبار صحیحه بمسامع شنوندگان دروس شرایع سعادت رسیده که داس آلام لسان نافرجام خوشهٔ سبز بسی از بیهوده گویان از مزرعهٔ حیات درویده و ارهٔ سین سخن نامستحسن نخل عافیت و اعتبار بسیاری از هرزه درایان وقت ناشناس را از بیخ و بن بریده لمؤلفه

نباشد چون زبان سر را عدوئی دهد بر باد صد سر را بهوئی
بهر محفل زبان پست بنشیاد بسی سرها بحرفی داده بر باد
بود تا بسته لب جان باشد آزاد ز خندیدن دهد سر غنچه بر باد

در این صورت متکلم هر کلام را در هر محل و مقام بجهات عدیده لازم و ضرور بلکه واجب است که در هنگام ارتکاب انتظام عقد لآلی محاورات

از گسستن رشتهٔ غور و دقت احتیاط نموده بنظر اصابت رای و تأمل عقده گشای متوجه گردد که جواهر زواهر نطق
و بازار در بساط تعدد بوضعی جابجا و مرتب سازد که مشتریان چهارسوق خرد و تمیز به نقد تحسین خریداری
جواهر سنجان قیصریهٔ دانش و کمال آویزهٔ گوش قبول لهاو درة التاج اکلیل آرایش محفلها سازند لطف
بصدق این مضمون هر چند که خضر ادراک که دلیل راه سفر رد و قبول مراد است ثابت قدم امتناع قطع
مسافت راه این عزیمت گشته مفتی عاقبت اندیشها میگوید که عرصهٔ تنگ فضای کنج قفس گرفتار رهای
متابعت روزگار را وسعت آمنیت که صعوه نژادان آشیانهٔ بیوجودی که جز معاونت سایهٔ همای معاودتی
پر نتواند گشود در هوای ظهور این نخوار ادات پی طلب به پرواز در آید و باز باد اشش تقصیر افشای این راز
روزگار پرسش مدام حادثهٔ گرفتار گرداند نهایت از انجا که هزار دستان هرزه بال لشبری مهتای سر و دیرای
نغمات بی پروائیهاست در خار نخل عدم اختیار طرح آشیان ترتم ریخته آهنگ آن دارد که بزبان ضعیف نهایا
رمزی از زمرهٔ شکایت بیداد این واقعه را که حیرت فزای دیدهٔ تعجب عرب و عجم و عراق و حجاز بلند و پست تمامی
بلند آوازه گرداند و بندی از مرثیهٔ حال ابتر شهدا و ارباب مصیبت دشت کربلای جور و ستم را بمسامع عجز و تمیز
بزرگ و کوچک مقام مروت و انصاف رساند و از انجا که سایل عجز و نیاز نیازمندان تکیهٔ امید از دریوزه
در دولتخانهٔ عاطفت ستمکشان عروة الوثقی طلب رضای سبحانی محروم و تهی دست باز نمیگردد و خروش
امید وار یهای این بینوا حلقهٔ اثر بر دل کعبهٔ حال یکی از لذت شناسان نعمت غیرت و حمیت زده بمقتضای
مراعات رسوم ضوابط غور رسی که فاتحهٔ باب اول صحف عدل و حق شناسی است ناسور این داغ نمایان
را مرهم تدارک و اصلاحی گذارند و بقوت سرپنجه گره گشای منتقم مروت بند گران اندوه این ظلم جان
که از را از پای دل محنت منزل این محبوس زندان بیقراری و اضطراب بر دارند نظم لمؤلفه تا کمان
استبدر را دست باطل کرد زه این چنین تیری زند شصت ستم از روزگار رفته آب و رنگ گلزارم به تاراج خزان
از سموم آفت گردون مروانی شعار گردد اعضایم پس از مردن اگرچه توتیا از غبارم ناله برخیزد چو دود از شعله زار
انچه من دیدم از ان قوم خدا نا آشنا گل نبید از خشک سال و باده پیما از خمار چون زبان بلبلم از بینوائی ناله ریز
همچو چشم شبنم از جوش حسرت اشکبار چون حبابم خانه بر دوش و چو موجم مضطرب داد خواهم از دست سیل غم عنان اختیار
جنبش مهر نسیم قدرتی میخواستم تا ازین بحر خطرناکم رساند بر کنار سایل عجزم کند دریوزهٔ این انتقام
بر در دولتسرای لطف هر صاحب وقار دست امیدم گریبان گیر حکم عادل است گر خزان گیرد تلافی تیغ عدلش در بهار
داد مجبور بینوا یا بر از ظالم خواستن هست برهان قبول افتاد کردگار از بزرگان زیر دستان را نو دیم چشم امید

چون خیال خشک لب از ریزش بهار بهر تقدیر بعد از توسل بسبحانی که مرجع عموم ضعفاست پناه تیغ عنان ادهم خوشخرام قلم را بطی مسافت رو تحریر شرذمهٔ از حقیقت امید تمام منعطف داشته او پاشتمهٔ از مراتب حسب ونسب جماعت چمشکزک وچگونگی ذات وصفات وطریقهٔ سلوک ایشان نگاشته کلک بیان میگردد

ذکر حقیقت ذات وطینت جماعت وفرقهٔ چمشکزک

بعرض رای عقده کشای حقیقت نمای دقیقه سنجان خرد رهنمای میرساند که اکثر مجتهدین دار الارشاد اخبار که مفسرین آیات صحف تحقیق وتشخیص حال ونسب هر طایفه از طوایف حیوانات اند چنین نشان داده اند که بی خاصیت خلقت ذات وطینت آن فرقه تربیت یافتهٔ آب وهوای بر زو بوم توالد وتناسل طبقهٔ جن وشیاطین است هرچند بحسب ظاهر چون گروه مسوخات اشتباه صوری بطایفهٔ انسان دارند نهایت بنا بر وجه تباین جنسیت وعدم رابطهٔ معنویت از حسب طبع ومزاج وسایر خصوصیات با بنی آدم نسبت آن گروه مانند نسبت عقل با سفاهت ونور با ظلمت است از انجا که موافق اخبار صحیحه ممنع است که هر یک از فرقهٔ انسان با آن طبقه راه آمیزش بپیماید وبروی ایشان ابواب داد وستد گشاید زیرا که پرتوی از اشعهٔ آفتاب عالمتاب قبول احکام اطاعت ربانی بر عرصهٔ قلوب نامرغوب ایشان نتابیده واز دریافتن الوان بساطین حسن وقبح اشیا رایحهٔ بمشام هستیشان نرسیده دیدهٔ مردمی هر یک از نور مروت نابینا وطبل نخوتیشان در عرصهٔ ربع مسکون بلند صداست خورد وبزرگ آن جماعت در دشت خوارزم ستمکاری با سباع ضاره میچرند واز راه وروش تعلیم انسانیت روگردان ومتمردانند ناخن یاجوج فسادشان رخنه گر سد اسکندر امن وامان وتیشهٔ ریشه کن شان دگرگون ساز قصر عافیت پیر وجوانست لمؤلفه

همه مبرم و خیره و بی ادب سیه دل تر از طینت بولهب سموم گل راحت خاص و عام
شکست صف لشکر ننگ و نام ز نسل شیاطین و اهرمنند بانسان از آن رهگذر دشمنند
چو جور و تعدی بانسان رسید ز باد جهان رفت جور یزید ز گرگ طمع تیز چنگال تر
ز آمیزش سفله قتال تر چه دل باده نشاه بزمشان ستم توشهٔ راه هر عزمشان
کسی نیست در عرصهٔ روزگار که باشد ز بیدادشان رستگار از ایشان بهر سینه داغ غمی است
بهر خانهٔ شیون و ماتمی است

در وادئی که حجاج تمردشان بارگاه کردن کشی گسترانند کاخ نخوت شدادی حقیرتر از آشیانهٔ مور ضعیف بنظرها درآید ودر عرصهٔ که سیمرغ تعدیشان بال و پر جور گشاید عقاب ظلم نمرودی بهیچ و در تر از پشهٔ حقیر نماید تا اشغث سر رشتهٔ قمار نرد را از دستگاه حقهٔ بازی لیلاج

نفسانیت انقوم بیاموخت چراغ مهارت اخذ و جر در بزم طمع بیفروخت و تا ابلیس شعبهٔ از مقامات عرب
وعجم بازیهای معرکهٔ آن خارج آهنگان پردهٔ راستی را سرمشق حیله وریهای خود نساخت بزمرهٔ
نوای بزرگ و کوچک وسوسهٔ مردم فریبی نپرداخت نقش قمار بازندگی و زنندگی آن دغل بازان در
معرکه نرد چنان درست نشسته که تا کعبتین تزویر در بساط خیال انداخته حریف سخت بازوی روزگار
مانند پیادهٔ عرصهٔ شطرنج در ششدر حیرانی مات ساخته اند طراران بیداد انطایفه چنان راه تردد عافیت بر
چهرهٔ متردّدین شوارع هر عزم و خیال بسته که کاروانان شهرستان حیات مطاع هوس و اوهام را از
کشور مادهٔ سالمه بندر صورت نتواند رساند مددکاریهای چرخ چنان تیغ تسلط بچنگ آن فرقه داده که
یاجوج جبر ایشانرا ممانعت سد سکندر هیچ منهی سپرداری نتواند کرد در عرصهٔ سلامت روبها چنان بر آب
معانی در دست دارند که بیتیر گزند هیچ بلائی بر جوشن وجود آن روئین تنان سنگین دل کارگر نتواند گردید
اگر تندبهای بادخزان سوانح قضا بالحسب نوادر شاخی از شجرهٔ ملعونهٔ جمعیت شان افکند در عوض صد بیابان
خار مغیلان زیادتی در شوره زار دار البوار تقویت حال شان سر زند فرد خدا علاج کند ورنه سیل
هیچ گزند حریف آتش بیداد آن لئیمان نیست حاصل این اقاویل انکه از هنگامیکه عرصهٔ درون وجود شان
مانند کرهٔ اثیر و کورهٔ سعیر آتشگاه التهاب شواغل جور و انقلاب گردیده بمعماری نظم و نسق هیچیک از خوا
نامداران حدو مصالح هیچگونه رای و تدبیر ارباب هوش و خرد خرابیهای اساس آن فرقهٔ چون دیو و دد به
اصلاح پذیر نگردیده و همیشه از سنوح رسوم بی اعتدالی و تمرد انطایفه مبرم شوم دستگاه استقلال و
فرمان حاکم مختل و سلسلهٔ امنیت و نسق آن سرحد مستاصل بوده بلکه طوفان هرج و مرج ایشان بنیان
امنیت اکثری از بلاد خراسان جنبت نشا زادر یافته و از زهر نقصان تلخکامی زبان حیات استطاعت
بسیاری از مسافران و متردّدان شوارع و طرق هر محل و مکان پرداخته نظر بر اینمراتب در هنگامیکه بمقتضای
آیهٔ کریمه تؤتی الملک من تشاء شاهنشاه اقلیم لم یزل ولا یزال نواب مستطاب معلی القاب عظیم الشان
منوچهر خان از دیهیم مرصع نگار التفات و عنایت خسروایران آرایش سربلندی دیده طغرای عزت ای
منشور ایالت والکاء درون و خبوشان بنام نامی او عزّ نگارش یافته نظر بر مراعات آداب ملک داری
و رونق سلسلهٔ قواعد عدل و بختیاری بر لوحهٔ ضمیر بصفت تخمیر تصویر دادند که از زلال ینابیع مروت
و انصاف آبی بر آتش عالم سوز آن فتنه فشانند و مذاق لب تشنگان قحط سال رفاهیت و آسوده گی را
از شراب گوارای جام دادرسی جرعهٔ چشانند و آن فرقهٔ شریره را بنابر اقتضای شرارتهای معهوده که

از عزیمت سفر خیر الاثر دار الامان انقیاد روی فرمان تافته و رشتهٔ اطاعت را بواسطهٔ خیره گی خود
سری از صد جا گسیخته بودند فیوماً باغوای دستور عادتی و جوش بحر جهل مرکب ذاتی گردن از ربقهٔ اطاعت
بیرون آورده اند سر پر شر شان را در حیطهٔ اطاعت و فرمان آرند و طوعاً و کرهاً مطیع و منقاد سازند
مشار الیهم نیز نصب العین خاطر ساختند که چون جماعت قریه قریب سیصد چهارصد نفر سر در رشتهٔ
ملازمت سرکار معظم الیه دارند و بحسب ظاهر از آراستن صفوف اجتماع و اتفاق و افراختن رایات فتنه
و نفاق چنانکه باید تیغ بیدریغ مدعا را بقبضهٔ تصرف تمنای خاطر در نتوانند آورد حکمت اراده را بصوب
مسافت این مدعا بجولان آوردند که چون جماعت قریه اکثری در حصار بیرون قلعه سکنا دارند شبی از شبها
که شحنهٔ گمان خاطرها از شهربند احتیاط عود نموده و در فراش آرام خفته بودند شعبه شده شعبه درب قلعه
و ارک را از بیرون محکم کرده حراست نمایند که کسی از درون قلعه بکومک بیرون نیاید و شعبه دیگر بمحلات بیرون
متفرق گشته بر سر آن جماعت شبیخون آورند و از صرصر تاخت و تاراج بخزان برگ و بار نخلستان حال آنها
پردازند خلاصه بعد از آنکه در جزو با ستصواب یکدیگر تخم این نیرنگ در مزرعهٔ خیال کاشتند و قدم جرات در
راه این عزم گذاشتند شمشیر جدال را بر کمر بی اعتدال و سپر شره را بر سر پر شر کشیده در همان شب معین
بنوعی که نگاشتهٔ کلک دبیر مدعا گردید قریب به پانصد نفر مسلح بر در دروازه بساط اجتماع گستردند و پانصد
نفر دیگر چند دسته شده چون هجوم وبا و طاعون بمحلات منتشر و متفرق گردیدند در وقتی که غنچهٔ آرام
در گلبن هر دلی شکفته و معشوق خاطرخواه عافیت در آغوش هر خاطری براحت خفته و همه جا بجا در مسکن خود
سر بر بالش فراغت و آسایش گذاشته بودند آن فرقهٔ حق نشناس چون تیرباران حوادث غافل بر سر آن جماعت
ریختند آن مستغرقان بحر بیخودی که رایحهٔ گل این فتنه بمشام تصور شان نرسیده بگمان آنکه البته سیل فتور
یکی از مخالفین بتموج آمده یا شور رستخیز سر از جا بر داشته خواهد بود هر یک سراسیمه و مضطرب از
آرامگاه خود برخاسته تا میخواستند دست با سلحهٔ فکر و تدبیری رسانند یکان یکان اسیر دم اژدهای
آن عقبه پیکر دیدند چون آستین بدیدهٔ غور کشیده و بنظر تحقیق مشاهده کردند یافتند که این سموم
جانگداز از چه جهت وزیده و این صبح فتنه از کدام مطلع دمیده عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون
رفت و سیل بلا بالا گرفته بلکه از سر گذشت اثر بی اعتدالی آن گروه اشرار و جوش طغیان فتنه و بلای
آن قوم ستم شعار کوه استقامت و آرام احباب را از جا بر داشت و غزال شکیبائی دلها از وحشت
گرگ ستم روی در دشت آواره گی گذاشت نظم پی سرگشتگان وادی غم صباح عافیت شد شام ماتم

رقعه
طوق گردن بند

ز وحشت اندر آن شب چرخ و انجم   همه گردند راه سیر خود گم   از هر طرف چنگ گرگ شرارتی
پیراهن یوسف راحتی را امید درید و دست خزان فتنه از گلبن دلها گل آرامی میچید الحق بازوی گردش
فلک در آن آشوب گاه چنان تیر حادثهٔ از کمان دوران افکند که شور قیامت سر وحشت در سر
کشید و رزمساز روزگار در عرصهٔ گیرودار آن کارزار چنان تیغ از غلاف کجروی در آورده که صف
جنود غوغای محشر را شکست رسید نظم بخونریزی تنگ هر نیک نام   کشیده فلک تیغ کین از نیام

شد از شش جهت بسکه غوغا پدید   تو گویی که صبح قیامت دمید   بجسم رفاهیت افسرد خون
نهاد از میان عافیت پا برون   بلا ریخت از بسکه بر روی هم   از اندیشه در دیده گردون شکم
باسلام تا کفر کردن کشید   شکستی چنین حق ز باطل ندید   ز وحشت چنان مضطرب شد قرار
که از لفظ مصیبت مضمون فرار   چنان آتش آن بلا بر فروخت   که خشک و تر کشت آرام سوخت

فی الواقع طغیان تلاطم آن آشوب صعوبت طوفان را از یاد دوران برد و ناخن کاوش استیلای آن
بلا خون جراحت واقعهٔ کربلا را بجوش آورد مثنوی   آنچنان شوری بلند آوازه شد
کز ظهورش خون طوفان تازه شد   عرصهٔ آن وادی محشر نشان   گشت لبریز بلا تا آسمان
از هجوم جوش و آویز ستیز   زد بهم دست تاسف رستخیز   زد تلاطم آنچنان بحر ستم
کز فلک بگذشت سیلاب الم   از غبار دود آه خستگان   تیره شد آیینه هفت آسمان
موج آن طوفان محنت تا نشست   کشتی آرام دلها را شکست   گرد تا جولان سمند روزگار
اینچنین جوری نکرده آشکار   سموم شکوهی در ساحت غوغا و اشتلم وزیده که رنگ امید از چهرهٔ
گل حیات پریده و صاعقهٔ بحر جور بهائی جوشیده که تزلزل بیخودی در ارکان زورق نشینان
جیحون حواس پیچیده مجملا اینکه تا وقتی که طرار شب پیرایهٔ شب رو را فراهم آورده در زوایای مشرق
خفا متواری گردیده و شحنهٔ صبح در چهار سوق طلوع آرمیده چنان دریای طوفان زای آن هنگامه
بتموج در آمده که از صاعقهٔ بیداد او زورق عافیت و بضاعت حال چهار صد یا پانصد نفر طعمهٔ
کام نهنگ یغمای آن گروه گردید فی الواقع اگر سحاب مراعات حفظ نام و ننگ انسانیت آبی بر آتش
آه و افغان آن ستمدیدگان نمی افشاند برق التهاب بطاقتهای ضعفا در خرمن گردون می افتاد
و اگر چنگ امید بازخواست عدل قبلهٔ جهانیان دامن گیر قرار کاروان آواره گی مصیبت رسیده
گان نمی شد تا زیر باد دهند دستان عدم بار آرام و قرار نمی کشاد مخلص کلی اینکه در اثنای تحریک

سلسلهٔ آن فسادیکی از ناپاکان اهرمن صفت سگدل طایفهٔ نامعقول فتنه جوی را که نام نامبارک
آن ابلیس زادهٔ مبرم شوم که در فرد اول دفتر شرارت مرقوم است مافوحی از قوم چنگان ددو دام
دشت قبچاق نفاق مانند قضای مبرم کذر بکلبهٔ محقرم افتاد لمؤلفه مگر فولاد غولی تیز چنگی
کمان ظلم کرده زه خدنگی زملکت حق شناسی الجبان دوخ که از فیض بصارت دیدهٔ کور
بفن فتنه و شر اوستادی بقانون ستم مروان نژادی سر و سر کردهٔ اولاد ابلیس
شرار شعله زار مکر و تلبیس و با از دیدن رویش توحشت بلا از دست جورش در شکایت
بود هر چین ابرویش لبالب ز زهر شور و شر چون نیش عقرب پسندد کی خدای دادگستر
که آن ناپاک مردود ستمگر کند از خون من او چهره گلگون دلم چون لاله باشد غرقهٔ خون
بود خاموش شمع از نسیمش فروزد از چراغ من حریمش خلوص نیتم در انتظار است
دل پر درد من امیدوار است که تا عدل شهنشاه جهاندار ستاند داد من زان دزد طرار
حاصل که آن مشتیار کان خطاکاری کاخ بضاعتم را از سیلاب دست انداز زیر و زبر کردانید و هر گونه
نقد و جنس که در ایام عمر بدستیاری تجارت بازرگان سیاحت از سواد معامله قوافل خدمت و
ملازمت کاروانیان بندر سلطنت و شوکت در گنجینهٔ تصرفم فراهم آمده بود در حوزهٔ تاراج
آن بیدادگر ستمکار آمده نسخهٔ محفل آرا که سالها مؤلف عمر گرامی در دار و گیر انشا بتألیفاو پرداخته
و در جستجوی گوهر آبدار هر نکتهٔ از نکاتش دل و جان را غواص بحرین فکرت و خیال ساخته چندین سال
چون غنچه در شکنجهٔ تنگنای اندیشه بسر برده در طرح آب و رنگ هر گلی از گلزار عبارتش انواع خونابها
خورده بود با یک نسخهٔ انشاء دیگر که بعضی رقعات و مکاتیب نگاشتهٔ کلک منشی خیال شده با چندین
قطعات مصنوعه و ارقام پادشاهی و قباله جات املاک و چند صحیفهٔ کامله و دعوات بخط خوش نویسان
و برخی تحایف دیگر بباد تفرقهٔ دست انداز مفسدان متمرد رفت چو اوراق اجزای آن غنیمت از صرصر
تندبهای آن رستخیز از هم فرو ریخت و عقود لآلی آن تحایف مانند سلسلهٔ راحتم گسیخت یعقوب دلم از
فراق دیدار یوسفان آن مدتها در زاویهٔ بیت الاحزان پیچ و تاب نشست و هجوم اضطراب حرمان حضور
آن محبوب خاطرخواه از نشش جهت در بروی طاقتم بست و بعد از انکه سامان زورق این طوفان
بحر بلا دگرگون گردید با سایر طوفانیان بر تخته پارهای تنهای عریان خود نشسته موج محیط آن حادثه
عنان اختیار هر یک را گرفته حباب وار بهر طرف میکشید و بعد از انکه نیم جانی از آشوب آن قلزم

جور بساحل نجات رساندم و دیدهٔ آن فتنه را خواب تخفیف دریافت چندانکه رسل و رسایل و قاصد و پیام بکوچه و محلات عدم اهلیت آن فرقهٔ تبه کار سیه روزگار فرستاده شرط نمودم که همهٔ آن اسباب را از صمیم قلب بهمان دو نسخه صلح بکنم مطلقا تیشهٔ این ماجرا بزور بازوی فرهاد ضعیف نالیها نتوانست که رخنه در بیستون دلهای خارا اساس آن طایفهٔ حق نشناس نماید و بمفتاح تضرع و الحاح این در کشاید نهایت چون شوق سرشار رکیه واثق خاطر را بادراک حضور آن عذرای حرم دلنوازی بود هرگاه از شوخ چشمیهای رعنا غزالان عرصهٔ ختن این نسخه در نظر تصورم جلوه گر میگردید از وحشت آهوی آرام و قرار مانند نافه خون راحت در شریان وجودم افسرده می شد و هر وقت مرغولهٔ مشکین حور طلعتان فقراتش سلسله بندهای خیال میگشت مانند زلف از پریشانی خاطر در بلای تیره بختی بر خود میپیچیدم القصه چون بیقینم حاصل گردید که از نسیم هیچ تدبیری گل این گمشده از حریم غنچهٔ فقدان چهره نمیگشاید و گوهر امید ما بچنگ غواص مقصود نمی آید از راه طلب تعوض یوسف آن تمنا بقدم یاس و محرومی عود نموده برات بدکاری آن گروه خطا کار را باسم صاحب جمع خزانهٔ عامرهٔ عدل و انصاف شاهنشاه کشور ایجاد حواله نموده انشاء الله تعالی عنقریب هزارچندان در عوض از وجه رایج انتقام مهسازی فرماید

در بیان سبب نظم کتاب محبوب القلوب که در خبوشان باشارهٔ بعضی از صدرنشینان بزم دوستی سلسلهٔ انتظام یافته

مجملا آنکه بعضی از راویان احادیث صحیحهٔ محبت و وفاق که اکثر اوقات در کنار آن محبت نامه می نشستند و کام سامعه از لذات نعمت استماع فقراتش شیرین میساختند همه روزه از فقدان حضور آن مطلوب دست تاسف بهم میسائیدند و کمترین را بمبالغهٔ بسیار بصرافت آن آوردند که بار دیگر بتحریر و ترقیم نسخهٔ دیگر پردازد هرچند عرصهٔ اوقات را از وفور اشغال لازمی ملازمت آنقدر وسعت نبود که فرصت آن داشته باشد که بنشاطکی آرام طبع و جمعیت حواس رخسارهٔ جمیلهٔ آن مدعا را بگلگونهٔ حسن بیاراید از آنجا که سلسلهٔ دستگاه هیچ امری از امور بوساطت اسباب و پیرایهٔ مخصوصه صورت انتظام نمی پذیرد و در رشتهٔ جمعیت منافی خاطر و وفور تفریق اوراق هوش کلک ارادت در کف منشی خیال داده بتدریج ایام که زمام فرصتی بدست می آمد از تحریر رسته و گریخته آنچه از کاروان حکایت آن نسخه در زاویهٔ خاطر مختفی بود در این صحیفهٔ فراهم آورده تا انشاء الله تعالی بعون مظاهرت مؤلف رسالهٔ ایجاد و مصنف نسخهٔ کون و فساد بنظر خاطرخواه عنوان آغاز را امید ما بمهر اختتام و انجام مزین گردد و آن مشتمل است بر مقدمه و پنج باب و خاتمه

مقدّمه در بیان آدابیکه اولاً انسان را تحصیل آن باعث رنگینی فقرات دیباچهٔ صحیفهٔ حیات جاوید است
و آن مشعر بر پنج مقاله است مقالهٔ اوّل در باب آداب کدخدائی که باعث آبادی خانهٔ دین
و شیرازهٔ مجموعهٔ اهل یقین است مقالهٔ دویم در آداب تربیت فرزند و تعلیم کمالات که موجب
نشو و نمای اشجار ضمیر و رهمندیست مقالهٔ سیّم در بیان فواید و قواعد کسب هنر و قابلیت
مقالهٔ چهارم در آداب فواید ضیافت که مفتاح ابواب درجات سعادتست مقالهٔ پنجم
در شکرگذاری نعمتهای الوان خوان احسان ایزد سبحان است باب اول در آداب
تواضع و شرم که اوّلین قطعات ریاض زندگانی و معاش خاص و عام است باب دویم
در آداب حسن خلق و نگاه داشتن دست و زبان از آزردن دل و خاطر ابنای زمان و حفظ سیرت
ارباب سداد و صلاح باب سیّم در بیان مراعات مقدّمات مساعدت اقبال و صعوبت ادبار
و عدم اعتنای بآن و تسلیم و تفویض امور به پروردگار ذوالامتنان باب چهارم در بیان
آداب مصاحبت و تحصیل رفیق مناسب و احتراز از مصاحب ناجنس و سفله باب پنجم در باب
فواید قناعت و نتایج همت و مذمت بخل و حسد خاتمه در حکایت رعنا و زیبا بعرض هوشمندان
طبع فراست قرین و لطیفه سنجان دقایق گزین که زر کامل عیار بوتهٔ بصیرت و گوهر آبدار صدف تمکین
و اهلیت اند میرساند که چون نخل بی برگ و بار این رسالهٔ افسردهٔ قحط سال عدم ربط و فصاحت خالی
از ثمر لطیف و فیض منیعی است که از حلاوت آن کام محبت هوشمندان متمتّع یابد و گل خزان دیدهٔ این
حدیقه آنقدر سامان رنگ و بو ندارد که عطر بخش مشام ادراک خردوران تواند گردید اگر بحسب اتفاق
نظارهٔ یکی از چمن پیرایان قابلیت و نکته دانی را در سواد عرصهٔ این مرز و بوم عبور اتفاق افتد و کشت
زاری بی رونق ترتیب و ترکیب بیند از انجا که عیب جوئی نقص دستور و خلاف روش مصنفان رسالهٔ
فطرت سعادتمندیست بدستیاری پردهپوشیهای نظر پاک بین حسن خلق درست فرموده در ظهور عیوبش
نپردازند و دیدهٔ اعتذار این خاکسار را از توتیای قبول منوّر سازند هر چند که نا رواج متاع سخنم را چندان
قدر قماش رتبه نیست که مقبول طبع مشتریان چهار سوق فضل و فراست گردد و لیکن بمقتضای آنکه هر فرعی
تابع اصل میباشد چون بهدایت خضر التفات راقمان صحایف کمال دست التجا بعروة الوثقی استعانت
ارباب فهم و ذکا زده زال مثال خود را در سلک خریداران یوسف شمرده متوقع است که سواد بزم این نسخه را
بشعاع شمع نظر التفات مجلّی گردانند و عروس بی زیور این رسیلهٔ انیقه را بحلی اعجاز و مرحمت محلّی سازند

والله

والله اعلم بالصواب **مقدمه** در شرح و بیان آداب و قواعدیکه سبق آموزان قانون آدمیت
و انسانیت را تقدیم آن باعث افزونی رنگینی سرلوح صحیفهٔ شریفهٔ دریافت سعادات دو جهانی
و فتوحات جاودانیست و آن مشعر بر چند مقاله است **مقالهٔ اول** در بیان فواید نتایج
کدخدائی که ثمر نهال حدیقهٔ صلاح و پرتو چراغ بزمگاه پرورش یافتهٔ کان ناز و نعیم سراپردهٔ
حریم پرهیزکاری و خداشناسیست بر رای انور و ضمیر منیر خرد پرور طغرا نویسان امثلهٔ انقیاد
آیات کلام مجید الهی و اتصال طرازان دفاتر سنن نامتناهی احکام حضرت رسالت پناهی صلی
الله علیه و آله و سلم مخفی نخواهد بود که نظام شیرازهٔ اوراق پرهیزکاری و انتظام سلسلهٔ دینداری
و اطاعت اوامر مشروعهٔ حضرت باری تزویج و خواستکاری زنانست از حضرات مقدسات ائمه
صلوات الله علیهم اجمعین که گلهای الوان قطعات دوازده گانهٔ فردوس امامت و گل چینان حدیقهٔ
انیقهٔ برومند ولایت و شفاعتند مأثور است که کدخدائی و محبت زنان مستوره باعث تضاعف پرتو
شمع ایمان و موجب ظهور افزونی نتایج و تناسل بندگان خالق سبحانست از مهد نشین کشور جلالت یعنی
قامع بنیان هستی ارباب کفر و بدعت عنوان آرای خطاب سروری و رسالت حضرت محمد مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم منقولست که هرکه زن را در شبستان عقد و نکاح خود آورد متاع قافلهٔ دین و ایمان خود را
از دست انداز غارتگری و تاراج شیاطین حفظ کرده است زیرا که محبوسان حصن عدم انقیاد ربانی قومی
باشند که بدون ممانعت عذر شرعی قدم در سرابستان محبت نشان کدخدائی نگذاشته از گل کشت این
ریاض فیاض گلهای کامرانی نچینند و عمداً در تنگنای بیت الاحزان تفرد و تنهائی نشینند و مرارت زهر عذوبت
تلخکام باشند و باز فرموده اند کسی را تاج متابعت و قبول احکام بر سر است که عروس این امر فرخنده
را در آغوش خاطر جای دهد و باز در خبر است که دو رکعت نمازیکه کدخدا در معبد بندگی بگذارد بهتر از انست که
عزب همهٔ اوقات دیدهٔ ایام را از توتیای صوم منور گرداند و بزم شب را از لمعات مصباح نماز تجلی بخشد
فرموده اند فتوحات و برکات دو جهانی نامزد حال هر یک از مردان میباشد اما بطوف کعبهٔ این عطیات
کسی نرسد تا اینکه فارس مرکب کدخدائی نگردد هر کوته اندیش ناخرد کیشی که از بیم عدم مال و دغدغهٔ تحصیل
نفقهٔ عیال رو گردان وصال این جمیلهٔ فرخنده مآل باشد هر آینه مظنهٔ بد بخدا برده و مقرر است که هرچه در امور
کدخدائی و خصوصیات آن خرج و صرف کند از خزانهٔ عامرهٔ غیب ایزد لاریب ده چندان عوض با و میرسد
و دیگر از لوازم و متفرعات طی این مرحله آنست که زنی خواستکاری باید نمود که چهرهٔ سدادش از آرایش خال

وحظ عفت بوده در حریم پاکیزه گوهری و نجابت بناز و نعمت اعمال حسنه پرورش یافته باشد که وجود
چنان زنی از جمله عطایای کامله سبحانی و زیادتی ادراک لذات موائد عمر و جوانیست اگرچه زن صاحب
جمال موجب مساعدت و یاری بخت و اقبال است امّا اگر منحصر بجهة صید تمتّع حُسن و جمال و کسب انتفاع
کردن زر و مال شاهین شهوترا در فضای محبّت و خواهش زنی در پرواز آورد پر و بال عزیمتش بدام
فقدان مدّعا پیچیده هیچیک ازین دو مقصود بسر پنجهٔ آرزویش در نیاید و از زمزم مال و کوثر جمال آن
زن قطرهٔ نامرد جام تمنّای او نگردد و روشنگران شبستان عافیت اندیشی را تا فروغی در کوکب اهتمام بوده
باشد سعی کنند که درمیان اقربا و عشایر خود کدخدائی اختیار نمایند و هرگز بوصلت بیگانه و ناجنس راضی
نشوند که خواستگاری خویشان باعث تعمیر کاخ صلهٔ رحم و استحکام شیرازهٔ اوراق فهرست اجتماع و
واتفاق اقربا و خویشانست از خواستگاری زنان عقیمهٔ ناسازکار احتراز نماید که باعث انقطاع رشتهٔ
نتایج و خرابی خانهٔ عافیت و رفاهیت دوجهانیست و شیرینیهای نعمت جوانی و زندگانی را در کام وجود
شوهر تلخ گرداند و هر روز خود را در آتش عقوبت دوزخی تازه معذّب بیند سعدیؒ زن بد در سرای
مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او رشحهٔ شراب این مدّعا خانهٔ زاد میخانهٔ اخبار ساقیان بزمگاه
هدایت و ولایتست که بهترین زنان آنست که فرزند بسیار آورد و مهر او کم و در اطاعت شوهر ثابت قدم
بوده و در غیر حالت حیض و استحاضه و رنجوری شوهر را از تفرّج ریاض دلگشای جماع امتناع ننماید
و از شوهر چیزی نطلبد که دون استطاعت او باشد و آنچه شوهر با و عطا کند چهرهٔ اختر شکر حقوق او را
بخسوف کفران نعمت نپوشد و هرگاه شوهر ناظر با و شود طایر نظارهٔ شوهر را بدام محبّت و تازه روئی صید
نماید و از وفور حیا و ادب در گلزار حضور شوهر ستار نباشد از نسیم هیچ زیور پیرایهٔ غنچهٔ عصمت و مستوری را
نشکفاند و بحفظ و حراست مال و اسرار شوهر جهد وافی مرعی دارد اگر چنانچه بمقتضای مددکاریهای بخت
زنی من جمیع الجهات بخصال ممدوحهٔ موصوفه نامزد سراپردهٔ تصرّف یکی از منظوران نظر مرحمت الهی شود
واجبست که هرچنین عطیّه را دُرّة التاج دیهیم مباهات خود شمرده ایّام گلگشت بهارستان حضور مقصود او را
چون خلاصهٔ زمان حیات مغتنم داند که چنین نعمتی از جملهٔ تفضّلات ربانیست و هیچ مشتری را چنین متاع گران
بها در بازار دوران بسعی دلّال اهتمام دست رس نیست حکایت درّ مکنون این مضمون حقیقت
مقرون از عقود لآلی غوّاصان بحرین کرامت و هدایت بواسطهٔ تبیین و تحریر خوش تقریری آویزه هوش
گوش استماع و اصغا گردیده که شخصی از بنی اسرائیل بود خردور و عاقل و سر آرای بزم اسباب و نعمت

کامل دو زن را سر رشته اختیار در حلقهٔ تصرف او بود یکی عفیفه و مطیعه و دیگری مسلطه و شنیعه آمیز داز زن مستوره
یک پسر و از مسلطه دو پسر داشت چون دست تقدیر سلسلهٔ رحلتش را حرکت داد و وقت آن شد که فروغ چراغ
حیاتش از تندباد اجل فرو نشیند هر سه پسر را طلبیده گفت مال و اسباب من تعلق بیکی از شما دارد چون
پای در رکاب مرکب ارتحال نهاد پسران در سر مال پدر با هم نزاع و خصومت آغاز نمودند و بمرافعه و تمیز این
ماجرا نزد قاضی شهر رفتند قاضی ازین قضیه عاجز گردیده گفت در فلان موضع سه برادرند که بنور عقل آراسته
و در دانستن این نحو مسائل مشکله مهارت تمام دارند رفته متمسک بعروة الوثقی رای صوابنمای آنها شوید
تا آنچه مفتی حکم آنها در سجل حقانیت نگارش دهد میانهٔ شما معمول گردد چون پیش یکی از آنها رفتند مردی دیدند
که متاع کاروان شباب او بتاراج حادثات شیب رفته و پشت قوت و قدرتش از بار گران ضعف و ناتوانی
خمیده چون صورت واقعه را شرح کردند آن مرد پیر گفت پیش برادر بزرگترم روید که او در هر فنی از فنون از
من کاملتر و طبع خرده ورش مصدر ابواب کمالات صوری و معنویست چون نزد برادر بزرگتر رفتند او را
مردی ملاحظه کردند میانه سال و مستقر سریر فهم و کمال صورت حال را در لوح مقال نگارش دادند او نیز
حل این مسئله را رجوع برای عقده گشای برادر مهتر خود نمود گفت او از من بهمهٔ خصال و صفات کمال صاحب
عیارتر و عالمتر است نزد او بروید که تدبر عقلش غور و تمیز این حکایت میتواند نمود و جواب شافی بشما
میدهد نزد برادر بزرگتر رفتند او را طافح و سرشار بادهٔ جوانی و گلزار قدرتش را در عین تازه رویی یافته
اول از روی تعجب سوال کردند که چون برادر کوچک پیر و برادر میانه میانه و تو که از همه بزرگتری بحسب ظاهر از
همه جوانتر و در گلزار شبابت اثر خزان پیری عبور نکرده آن مرد گفت برادر کوچکترم را که بآن ضعیفی و پیری دیدید
سی سال از من کوچکتر است زنی دارد مسلطه و حیله طراز پیوسته جز راه عدم اطاعت او نپوید و هرگز گلی
از گلزار موافقت او نبوید اگر برادرم را گنج قارون بحیطهٔ تصرف در آید در اندک زمانی از سبب بادستی آن
ناچیز و معدوم گردد و همه وقت برادرم خانهٔ معاش و کاشانهٔ خود را از تیشهٔ بیوفائی و ناسازکاری طبع دون
پرورش خراب و ابتر بیند با وجود اینحال صبر مینماید که مبادا بورطهٔ بلائی بدتر ازین افتد بتلاطم رنج و غصهٔ این
حادثه زورق رفاهیت و جوانیش را طوفانی و دیگرگون موجهٔ جیحون پیری و ناتوانی ساخته و آن برادر دیگر
که میانه سال است از من کوچکتر است به بیست سال او هم زنی دارد و چنانکه باید موافق خاطرخواه او نیست آن
برادرم را نیز انده این غم و ملال گوشمال داده قدری از محصول راحتش پایمال سموم این فتنه و اختلال
گردیده مرا که چنین جوان و سیاه موی و توانا می بینید هشتاد مرحله از مراحل سنین طی نموده ام نهایت زنی

طافح: مست گذران و پر از شراب

دارم پرده نشین حجلهٔ خانهٔ عفت و پاکیزه گوهری و گلچین ریاض اطاعت و فرمان برداری در این مدت در
افزونی پرتو مصابیح آبادی و رونق خانهٔ بضاعتم کوشش مینماید و نیم دینار از مایعرفم بدون
صلاح و رضای خاطرم بهیچ مصرف صرف نکرده و هرگز دم بجز طاعت و انقیاد دم نزده به برکت
سازکاری و موافقتش همیشه شادمان و کامیاب حیات و جوانی بوده ام ازین سبب است که
دست خلل پیری بگریبان وجودم نرسیده و باین سبب از برادران دیگر جوانترم بعد از آن برادران حال و
قصهٔ خود را تقریر نمودند گفت ازین وصیت ظاهر میشود که پدر شما گمراه و مستضعف بوده که چنین
وصیتی ناشایسته نموده اول بروید و او را از قبر درآورده بسوزانید تا آنگاه میانهٔ شما موافق قاعدهٔ
حساب حکم کنم برادران بزرگ بیل و کلنگ و برادر کوچک که از آن زن صالحه بود شمشیر برداشته هرسه
قصد مقبرهٔ پدر نموده چون بر سر قبر پدر رسیدند آن دو برادر که از زن سلیطه بودند خواستند که قبر را شکافته
پدر را بیرون آورند برادر کوچک شمشیر کشیده گفت والله اگر نعش پدرم را بیرون آورید شما را بکشم اگر مدعای
شما مال است من حصه و رسد خود را بشما واگذاشتم دست ازین کار ناصواب بردارید گفتگو و مجادلهٔ ایشان
بطول انجامیده باز مرافعه نزد آن مرد صاحب تمیز آمدند آن مرد گفت تمام مال تعلق به پسر کوچک دارد زیرا که
پسر او همین است که مانع نبش قبر پدر شد اگر شما نیز پسر او میبودید راضی نمیشدید که بجهة مال دنیا پدر خود را
از قبر درآورده بسوزانید مجملا آنکه جمیع اسباب پدر بحیز تصرف پسر کوچک درآمده آن برادران بدفعل
بی بهره و خشک لب ماندند از تحریر این مدعا غرض آنست که هر فرزندیکه از زن ناسازکار بیوفا باشد
باشارهٔ اقتضای ذات نامستعد مادر خود بی نصیب نعمت خوان صلاح و سداد باشد و به تیشهٔ شرارت قصر ناموس
پدر را از پای اندازد و فرزندانیکه از زن عفیفه تولد یابند جان را نثار راه خیراندیشی و نیک نامی پدران سازند
و بارتکاب اعمال غیر حسنه نپردازند ثمر این مضمون معتبر از نخلستان بساتین احادیث گلدسته بندان
حدایق امامت و سروریست که اگر در شب زفاف واقع شود بهتر از روز است در خبر است که پیشوای
خلایق و منظور نظر تاییدات خالق یعنی امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق علیه السلام خبر رسید که شخصی
در هوای گرم زفاف کرده فرمودند گمان ندارم اساس محبت و الفت ایشان بسمت استحکام
پذیرد بعد از اندک زمانی چنان شد که آنحضرت فرموده بود عقد کردن روز جمعه و شهر شوال بهترین
سایر اوقات است یکی از سنن حضرات مقدسات آنست که چون زن بخانه داخل شود نعلین از پایش
او در آورند تا بنشیند و هر دو پایش را بشویند و آن آب را از پیش در تا بانتهای خانه بپاشند که

هفتاد هزار نوع برکات و رحمت بر عروس و آن خانه نزول یابد و هنگام قمر در عقرب و تحت الشعاع و
روز و شب چهارشنبه و اول و وسط و آخر ماه و وقت حیض عقد و زفاف ممنوع است زیرا که اگر فرزندی
بهم رسد سقط خواهد شد و اگر زنده تولد یابد بمرض خوره مبتلا شود و در وقت جماع سخن گفتن یا بفرج زن نگاه کردن
باعث آن شود که فرزند کور یا لال شود و در خانه که طفل یا شخص بیدار باشد از جماع اجتناب باید کرد که فرزند
زناکار گردد و رستگار نباشد و عریان و رو بقبله و پشت بقبله و بی وضو و در حالت احتلام و در وقت طلوع و
غروب آفتاب نیز نهی است زیرا که فرزند دیوانه شود و بعد از ظهر هر که جماع کند فرزندش احول گردد و در شب
فطر و زیر درخت میوه دار و ایستاده فرزندیکه تولد یابد بیباک و صاحب شر و سفاک گردد و چون زن حامله شود بی
وضو جماع نکند که طفلی که موجود گردد بخیل و کوردل شود و هنگام نزول بادهای سرخ و سیاه و خسوف و کسوف
و در اول هر شب نیز منع است چنانچه فرزندیکه بوجود آید سیاه چرده و نامقبول و معیوب و زشت خوی شود و قبول
عامه در آن نباشد اگر در وقت جماع نام حقتعالی نبرند بیم آنست که شیطان شرکت کرده آن نطفه ولد الزنا باشد
سنت است که در حالت مقاربت این دعا بخواند تا از شرکت شیطان محفوظ ماند و آن فرزند خلف و رستگار
باشد بِسْمِ اللّٰهِ وَبِاللّٰهِ اَللّٰهُمَّ جَنِّبْنِي الشَّيْطَانَ وَجَنِّبِ الشَّيْطَانَ مَا رَزَقْتَنِي و خواندن این دعا
نیز سنت است اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِي وَلَدًا وَاجْعَلْهُ تَقِيًّا وَزَكِيًّا لَيْسَ فِي خَلْقِهِ زِيَادَةٌ وَلَا نُقْصَانًا
وَاجْعَلْ عَاقِبَتَهُ اِلٰى خَيْرٍ موافق حدیث سرور کائنات است که چون چهار ماه از حمل بگذرد و روی زن را جانب قبله
کرده آیة الکرسی بخواند و بعد از آن بگوید که اللهم قد سمیته بمحمد بحکم خدا آن نطفه پسر شود و در وقت زفاف و
جماع الله اکبر بگوید زیرا که هر که نگوید خدا و ملائکه او را لعنت کنند منقولست که شخصی بخدمت خواجه دوسرا یعنی علت
غائی آفرینش اشیا آمد و گفت یا حبیب الله چیست حق شوهر بر زن حضرت فرمود که اطاعت و محافظت زر و مال
شوهر و مضایقه نکردن در جماع و از خانه بی رخصت شوهر بیرون نرفتن که تا وقت مراجعت ملائکه زمین و آسمان
او را لعنت کنند و حق زن بر شوهر آنست که از ماکول و ملبوس او را مستغنی داشته از نفقات لازمی او مساهله
ننماید و تقصیرات صغیره او را در گذرد و هر روز گوشت از برای او بیاورد و هر شش ماه حنا و وسمه باو بدهد و هر
چهار ماه یکدست جامه باو کرامت کند و هر ماه یکبار جماع نماید و در عیدها از سایر اوقات باو بیشتر مراعات
و خصوصیت کند که محبوب ترین خلق کسی باشد که احسان و نیکوئی در حق واجب النفقه خود بیشتر بظهور رساند و در
شهر یکه زنش باشد خانه دیگر شب نخوابد موافق حدیث خلاصه موجودات است که انقدر مهربانی و ملامت بر
زنان نکنید که بر شما خیره شوند و در کارها با ایشان مصلحت ننمائید که عزم و رای اینها سست و ضعیف و عقل

ایشان ناقص و ضعیف است چنانکه حضرت میفرماید که هر کس مشورت زنان بامری مبادرت نماید حق تعالی
او را نگونسار در جهنم اندازد **در بیان تولد فرزند و قواعد عقیقه و امثال آن** فروغ
این مضمون از مصابیح اخبار معتبره مشعله افروز طریق هدایت و امامتست که چون طفل پسر باشد بهر وضعی که
ممکن گردد او را در روز هفتم عقیقه و بنامی موسوم کنند که ابتدای آن نام محمد باشد تا ببرکت نام او گرامی فرق
هستیش تاج زهد و صلاح بیاراید و اکلیل آمال او از جواهر گران بهای سعادات دارین آراستگی پذیرد یکی
از حقوق پسر که بر ذمه پدر فرض و واجبست عقیقه و گذاشتن نام نیکوست و اگر ممکن شود که در روز هفتم سر ختنه
و سرش را بتراشند اولی باشد و بوزن موی سر او طلا یا نقره بمستحق صدقه نماید و آنچه روز عقیقه قربانی مینمایند
اگر چنانچه شتر باشد پنج ساله یا در شش باشد و اگر گوسفند بود شش ماهه یا در هفت باشد ربع آن گوشت را بدایه طفل
بدهند و اگر پدر را و از آن گوشت نخورد بهتر است قربانی مزبور البته باید چاق و صحیح الاعضا باشد بی خصیه و معیوب
نباشد استخوانهای او را نباید شکست بلکه بندهای آن را از یکدیگر جدا و منفصل سازند مکروهست که انگشت را
خام تصدق کنند کاکل در سر او نگذارند که بسیار ممنوع است چنانکه از روایات ثقه ماثور است که طفلی را بخدمت سرور
عالمیان آوردند کاکل در سر داشت التماس کردند که آنحضرت در حق او دعا کند حضرت بسبب کاکل دعا نفرمودند اگر
هرگاه مادر طفل از شیر دادن متعذر نباشد خود شیر دهد که گواراتر و نافع تر است از شیرهای دیگران و از دو پستان
شیر بدهد که یکی بجای نان و دیگری عوض آبست و اگر مادر از شیر دادن متعذر باشد دایه بگیرند و اگر دایه جهود یا نصرانی
چندان دغدغه ندارد مشروط بر آنکه بچه را بخانه خود نبرد و ایشان را از خوردن گوشت خوک و سایر محرمات منع نمایند
و نگذارند زن کریه منظر و زشت خو و احمق و معیوب طفل را شیر دهد و بهتر آنست که دایه را در دین و خلق و اعضا
عیب و نقصی نباشد زیرا که شیر بطفل اثر و سرایت تمام میکند و پرورش دهنده روح و جسم اوست انتهای ایام شیر
خوردن دو سال است و بیست و یکماه نیز جایز داشته اند از لوازم است که پسر را تا هفت سال باید گذاشت
که بی دغدغه و ممانعت ببازی مشغول باشد و تا هفت سال دیگر در تعلم علم و آداب عبادات و فنون عالیه ترغیب و
دلالتش نمایند و از طریقه اوامر و نواهی و رفتار و زیست و معاش و قانون خدمت او را آگاهی داده بخصوصیات
کسب کمال او سعی موفور بظهور رسانند که هر آینه طفلی که بی تربیت برآید فروغی در گوهر سعادتمندی او نباشد
مقاله دوم در بیان قواعد تربیت فرزند بر ضمیر منیر صاف نوشان صهبای میخانه فراست و تدقیق و
و نظم پیرایگان دستگاه فهم و تحقیق پوشیده و مخفی نیست که گنجوران خزانه خرد و دانائی و غواصان بحر بصارت
و بینائی که از پرتو نظر کیمیا اثر نورافزای عرصه سعادتمندی بهره ور گشته اند گفته اند که هر یک از نخل بندان حدیقه

آدمیت و انسانیت را بوجوهی چند واجب است که بهار خاطر را تربیت و اصلاح حال اشجار وجود فرزندان و اولاد خود گماشته ریاض هستی ایشان را از زلال چشمه سار تعلیم و ترغیب عبادات و خصوصیات بندگی ایزد تعالی و کسب کمالات و آداب قابلیات برومند فرمایند و نهال ارادت ایشان را از خزان ارتکاب اعمال شنیعه که مخرب خانهٔ سعادات دو جهانیست حفظ و صیانت نمایند و از حال و اوضاع ایشان نیم لمحه غافل نگردند و پیوسته او را بخدمت باز دارند چنانکه طفلیکه بخدمت برآید وسوسهٔ غرور و تکبرات نفسانی او را در نیابد و عجب و نخوتش در چاه شقاوت نگونسار نگرداند که قافلهٔ ایمان و متاع حجرات حسنات انسان را آفتی تر از تکبر راه زنی و حق جل و علا را عظیم تر از متکبر و مغرور دشمنی نمیباشد یکی از آفاتیکه تکبر و نخوت طبع و مزاج خلق را وطن و متکاء خود میسازد ایام طفولیت است زیرا که مرکب رأی هر طفلی که در مضمار خود رائی تکاپو نماید و از تهدید تازیانهٔ تربیت و تادیب پدر و ادیب خوف و هراسی نداشته البته در وادی ارتکاب اعمال ناصواب مطلق العنان و گرم شتاب گردیده آغاز زهد و خیر و صلاح و چرب و نرمی خلق و تواضع از ناصیهٔ حال او محو و از مسلک حق شناسی بتفر جسته یکی از کمربستگان معرکهٔ غرور گردد و عنقریب پای عافیتش بستهٔ زنجیر خفتهای خطیر شود گفته اند که مرحمت و عفو کریم بفاعل هر معصیتی و تقصیری مدارا فرماید الا بصاحب غرور و عجب که رحمت الهی از عفو جرایم او کناره جوید و در دنیا و عقبی انواع عقوبت و عذاب ها نامزد وجود نامسعودش نماید بهر تقدیر بر هر ذی شعوری لازمست که همت بران گمارد که فرزندش تلخکام زهر غرور و نخوت نگردیده و بسیار عزیز و راحت طلب برنیاید و بر صعوبات حوادث صابر تواند بود که نسیم سوانح و مکاره روزگار بسیار گلزار حال خاص و عام را گوشمال دهد در خبر است که چون اطفال از سن شش سالگی تجاوز نمایند دختران و پسران را نگذارند که در زیر یک لحاف بخوابند و از آمیزش مخالفین مذهب منع کنند که مبادا مخالفین آهنگ شیطنت کرده آنها را از راه راست حجاز دینداری بجانب فرنگ ضلالت و بدکرداری منحرف و گمراه سازند و از سیر و تماشای بروج دوازده گانهٔ حصار محبت حضرات اثنا عشر صلوات الله علیهم مانع گردند مقرر است که هر چند زودتر از حد بلوغ طفل را ختنه نمایند بهتر است چنانکه منقولست که هرگاه شخصی بی ختنه بول کند زمین بخدا بنالد و دیگر لازم است که فرزندان را از صحبت و آمیزش بیکاران و سفله گان و ارباب حماقت مانع گردند که آنچه اطفال به بینند و بشنوند بآسانی فرا گیرند و دیگر بمواعظ و نصایح هزار لقمان و افلاطون از طینت ایشان بیرون نرود زیرا که بدترین عقبات و مخاطرات عظیمه صحبت این فرقهٔ خدا ناشناس است چنانکه در باب سیم شمهٔ از ذکر حال کثیر الاختلال آن جماعت بسعادت بخیر تحریر خواهد آمد دیگر آنست که در سن چهارده یا پانزده سال او را از اقربا

با اهل عصمت و نجابت کدخدا نماید و دختری که بصباحت وجه و صحت اعضا و شرم موصوف باشد بآن بدهند که چون زود کدخدا شود در فکر زنا نیفتد و از پی زبان مردم نرود یکی از ابواب رساله حق پرستی و عاقبت اندیشی که خوانندگان درس آگاه دلی را باعث زیب و زینت و دستگاه معرفت و ایقانست مراعات حقوق والدین و شکر نعمت ایشانست در خبر است از سرگروه قبیلهٔ آفرینش موجودات شافع روز عرصات که خدمت و رعایت پدر و مادر و پیروی رضا و خوشنود ساختن انها از عمدهٔ شرایع دین و اشرف طاعات و عبادات حضرت رب العالمین است و عاق شدن انها موجب برافروختن آتش قهر و خشم سبحانی و محروم شدن از فیوضات روحانیست مشهور است که شخصی نزد رسول و برگزیده پروردگار غفور آمد و گفت ای طغرای غرا مثال ایجاد ثمرات و حسنات جهاد بسیار است خاطرم بر راغب و مایل آنست که از جمله مجاهدین طریق کعبهٔ این موهبت بوده شیرین کام شهد گوارای جهاد گردم حضرت فرمودند که جهاد کن در راه خدا اگر کشته شوی بزندگانی جاودانی بهره مندی یابی و بی شبهه از وصال محبوب جنت خوشوقت و فرخنده گردی و اگر زنده مراجعت کنی گرد جمیع معاصی از دامان احوالت فرو ریزد آن مرد گفت یا نبی الله پدر و مادر پیری دارم که بدرجهٔ ضعیف رسیده اند و غیر از من کسی ندارند که تعهد حال ایشان نماید و نهال الفت من چنان در زمین دل ایشان ریشه قوی ساخته که نفسی بی من نمیتوانند زد آنحضرت فرمود از انجا که حسنات دوجهانی و خوشنودی ربانی در ضمن رعایت والدین است لحظهٔ از حال انها غافل مشو که یکشبانه روز در مهد رضای پدر و مادر بهتر است که یکسال در جهاد بگذرانی و باز فرمودند که هیچکس از بنی آدم از عهدهٔ حقوق پدر و مادر بر نمیتوانند آمد مگر پدر و مادر را از بندگی آزاد نمایند یا قرضی داشته باشند ادا کنند یا بجهت ایشان بعد از حیات اعمال حسنه کنند از اکابر مسند برتری و رونق بخش حدیقه سروری که منشور ایجاد مخلوقات بزیور توقیع وجود مسعودش آراسته و پیراسته و کاشانه نجات امت از پرتو سراج هدایت و شفاعتش مجلی و روشنست مأثور است که هر فردیکه بمقتضای بحفاظیهای جهل بیباکانه نگاه تند خشم آلودی بروی پدر و مادر کند و از پیکان سهام جوابهای بی ادبانه دل انها را مجروح سازد هرگز سحاب توجه یزدان قطرهٔ رحمتی بر کشت زار اعمال و مدعای او نریزد و دهقان سعادت تخم در زمین املش نکارد منقولست که کاروان سه دعا است که بوساطت خضر التفات مجیب الدعوات بار اثر بمنزل اجابت میکشاید اول دعای والدین است در حق فرزند فرمانبردار دویم نفرین ایشان درباره فرزند خطا کار سیم نفرین مظلوم ستمدیده است نسبت بارباب ظلم و اشرار روایتست که سه گناه است که غنچهٔ مکافات هر یک زود از نسیم باز خواست قهر و بطش جبار

بکلمهٔ

شگفته گردد اول عقوق والدین دوم جور ارباب ستم سیم کفران نعمت خالق و خلایق حکایت
از گلزار نطق و بیان یکی از دهاقین ریاض فیاض فضل و صلاح شمیم روح بخش مضمون این نکته چنین فیض رسان
مشام خاطر این دیباچه نویس مجموعهٔ موجودی گردید که در میان بنی اسرائیل عابدی بود ضریح نام و در صفت
پرهیزکاری و عبادات و طاعات باری کامل عیار و سر آمد خاص و عام روزگار روزی مادرش
آرزوی گل گشت بستانسرای حضور فرزند نموده بمعبد وی شتافته که از خوان ملاقات فرزند دلبند خود بلقمهٔ
اطمینانی بهره مندی یابد پسر را مشغول نماز و عبادت دید لمحهٔ صبر کرد دید همچنان مستغرق بحر طاعتست که
بنظر التفات متوجه او گردد و بمفرح التفاتی کدورت زدای خاطر او شود آن پیر زال گفت ای قرهٔ باصرهٔ ارجمندی
مراعات مادر نیز از جملهٔ طاعات و عبادات است چه شود که بشهد نگاه کام این تشنه گیاه خشک لب را در
یابی و بسر انگشت کلامی عقدهٔ ملالی از رشتهٔ خاطر مهجور بگشائی عابد مطلقاً متوجه مادر نگردیده جوابش نگفت
بعد از لمحهٔ باز مادر از کثرت محبت بفرزند خطاب کرد عابد بوی نپرداخت القصه سه مرتبه مادرش اظهار این
سخنان نمود و لوای مقالات گشود بهیچ زبانی و بیانی نتوانست که روی دل او را از عبادات بجانب خود گرداند
آنعجوزه آهی کشید و با خود گفت که پروردن نخل وجود فرزند بجهه دریافت ثمر و سایهٔ مراعات و مهربانی
اوست از چنین فرزند که خوی محبت و ودادش از نوازش دل مادر و پدر وحشت و نفرت کند چه انتفاع
حیف بار جفاها که در راه او بدوش امیدواری کشیدم و دریغ از مرارت تلخ کامیهای مشققی که در تربیت
او چشیدم آشفته شده گفت ای فرزند نافرمان از خدای بنی اسرائیل میخواهم که ترا در عوض این عصیان
بعقوبت سختی معذب نماید و از بازار امید تهی دست متاع سرور مراجعت کرد از قضا زنی بود فاحشه و زناکار
پیوسته بهمدستی نفس خطا پسند بارتکاب اعمال شنیعه گرم بازار در کنار و گوشه معرکه بر فسق و فسادی
هرزه گرد و بسیار از حرام بار حمل گرفته و در روز وضع حمل از بیم رسوائی و خوف عقوبت حاکم صرفهٔ کار
و صلاح خود را در آن دید که بار افترای این عمل ناصواب بر دوش عابد افگنده شاید بدان سبب جانی از لجه
غرقاب این خطا کاری بساحل نجات رساند بدر صومعهٔ عابد آمده گفت در فلان وقت که با من در راه تخلیه
و خواه ناخواه گرد عصیان بر فرش قمر ریختی و چندین مسایل را وسایل ساختی تا من باین عمل راضی شدم چون از
تو جدا شدم اثر حمل بر من ظاهر شده اکنون روز وعدهٔ تولد طفل است عابد چون این سخن بشنید گفت ای
زن برو و بار این خدعه را جای دیگر فرود آر که افسون و نیرنگ تو بمن اثر نمیکند زن گفت طرفه مرد
بی شرم خدا ناشناسی بوده در آن روز که عنان اختیار بدست هرزه درائیهای نفسانیت داده

قدم جرأت در راه اراده باطل این کار میگذاشتی با آنکه من بوصف نقص عقل نهایت جزع و التماس کردم مبادا
از عاقبت حال اندیشه و احتیاط نموده از سر این هوای ناسودمند برخیزی که تا امروز هیچکدام در ورطهٔ این
فضیحت نیفتیم هرکس رعایت پروری هوا و هوس بادهٔ مخالفت امر خدا و رسول نوشد غبر لباس درد
سر خمار رسوائی و انفعال نپوشد اکنون معالجهٔ مرض این حادثهٔ خطیر نبوشد از روی تدارک و تدبیر است من زنی
هستم از دودمان ننگ و نام و پرورش یافتهٔ حریم عفت و احترام اگر پردهٔ حجاب از روی این راز برخیزد
بسی فتنها برانگیزد هنوز که گل بوستان این مدعا نشگفته و بوی افشای این راز بمشام مردم غماز نرسیده
اندیشه و فکری در اخفای این معامله کن عابد را تصور آنکه این زن اشتباه کرده یا این سخنان را از راه ظرافت
میگوید از در صومعه برخواسته بدرون رفت و گفت ای زن غلط کردهٔ اینجا صومعه است نه خرابات برو
که توقف تو در اینجا موجب تضییع اوقات من است مقارن این حال وضع حمل آن فاحشه شده طفلی تولد یافت
و جماعتی از مترددین را نیز عبور بدانجا شده حیران ماجرای آن زن و عابد گردیدند و در عرض راه تعجب کنان با
یکدیگر همین گفتگوی نموده میرفتند از قضا چند نفر از عسسان شهر میگذشتند و اتفاقا این راز شده بدر صومعه آمدند
زن و عابد را گرم مجادله و طفل را نیز ملاحظه کردند صورت واقعه را با میر شهر عرض نمودند امیر عابد و زن را بدیوان
طلبیده زن فاحشه بشهادت عدلین خدعه و بیحیائی آن مقدمه را بر عابد ثابت ساخت امیر فرمود تا بمکافات این عمل
ناپسندیده عابد را بدار آویختند عام و خاص آن ولایت خبر شده میگفتند که این عابد همه کس را از زنا و سایر نامشروعات
منع میکرد چه شد که خود مرتکب چنین عملی شده است در آن اثنا خبر بمادر عابد رسید بی تابانه آمده چون پای عافیت
فرزند را بستهٔ فتراک چنان عقوبتی دید روی بخراشید و بنیاد جزع و فزع نهاد عابد گفت ای مادر بسبب نافرمانی
که از من نسبت تو بظهور پیوست و نفرینی که تو کردی در این تهمت افتادم مردم تماشائی و سیار از عابد پرسیدند
که چه نافرمانی کردهٔ عابد مقدمه را بنوعی که سمت گذارش یافت شرح کرد در این اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل
عابد کرد مادرش مضطرب شده روی نیاز بقبلهٔ عربی که مظهر حصول حاجات ارباب امید است نموده از
سحاب دیده قطرات امطار سرشک بر مزرعهٔ توسل و انکسار فرو ریخت و گفت خداوندا نافرمانی فرزندم را
عفو کردم بحق عظمت جاه و جلال دستگاه مستقیم بیزوالت که تقصیرات او را ببخش مقارن این حال آن طفل
بفرمان ایزد متعال بگفتگو و مقال در آمده گفت عابد را مکشید که مادرم در حق او افترا و تهمت کرده روزی
مادرم از استیلای شهوت روی بصحرا نهاده میگردید که اژدهای نفسش را از کجا صیدی بچنگ خواهش افتد
ناگاه شبانی موسوم بفلان اسم و موصوف باین صفت برخورده مادرم با او در آویخت و آن شبان

چندانکه ابا نمود مادرم بتشیر الحاح فرمود تا آخر الامر گرگ شهوت شبانی از کمین هوس بدرآمده پردهٔ عصمت مادرم را
درید و من در وجود آمدم چون امیر از طفل این سخن بشنید فرمود عابد را از دار فرود آوردند و آن زن بدکار
مفتری را سیاست کردند و عابد قسم یاد کرد که تا زنده باشد دقیقهٔ برضای مادر بنماید و قدم جز بخدمت او
نگذارد مدعا از تحریر این مقاله آنست که سنگ دعا و نفرین پدر و مادر بی شایبهٔ تأمل و تعویق بشیشهٔ اجابت
میرسد و این معنی شاهد آنست که هرچند کسی در عبادت و بندگی یزدانی جهد نماید بی رضای والدین مقبول
درگاه کبریای احدیت نیفتد و بقدر نیم جو اثری در ضمن آن نباشد **مقالهٔ بیستم در بیان فواید
و قواعد کسب هنر و قابلیت** یکی از ارکان کاخ محبت پدران بفرزند آنست که همگی نیت
خاطر را بدان متوجه و مصروف دارند که لوح دانش فرزندان ایشان بزینت فهم و کمال نگارش یافته اندام وجود
ایشان بلباس کسب و پیشه که موافق رویه و مسلک جبلی ایشان باشد آرایش بهم رسانند که فارسان مضمار تمیز و آگاهی
گفته اند که دکان امتیاز و برکات آدمی را متاعی گران بهاتر از جنس نفیس هنر و کمال مهیا نباشد و سپهر ارجمندی
و سعادت را اختری درخشنده‌تر از قابلیت نیست زیرا که در صحیفهٔ احوال فقرهٔ هنری نگاشته نشده مانند
نخل خشک از فیض و زیور سایه و ثمر بری و بالکلیت از لباس رنگ و بو عاری فی الحقیقه هر که را از رایحهٔ ریاحین
این گلشن فردوس سرشت بوئی بمشام ادراک رسیده کامیاب لذات نعمتهای گوناگون بهره‌مندی و سرافرازی
گردد و از آنکه ازمی خوشگوار این موهبت جرعه بکام استعداد نرسیده باشد همه وقت بدرد سر خمار افلاس
و ادبار گرفتار بوده بار بسی سختیها و صعوبات بر دوش شرمساری و خفت کشد گلدسته بندان ریاض حقایق
و عرفان بیکمالان و ناخردمندان را از جملهٔ اراذل و سفله شمرده اند در واقع کسر شان انسان کامل عیار است که خوشترین
ایام حیات را بسر آسر کردی کوچه و بازار عطالت گذرانده از گلگشت حرم سرای حزم و اکتساب صنایع خوشوقت
نگردد محبت بهنر و بیکمال در هیچ دلی راه نیابد و راه اعانتش هیچ قدمی نسپارد **للمؤلفه** کلید گنج
سعادت فتد بدست کسی که نخل هستی او را بود بر هنری راقمان صحایف هنر و هنروران خجسته سیر در هر ملک
و کشور مانند طلای احمر عزیز و معتبر و از شکر مراعات خاص و عام شیرین کام و بهره‌ور باشند و درمی از زر خالص
عیار قابلیات در جیب تصرف هر کس باشد هرگز دیدهٔ استطاعتش بر مدبی هنر و سامانی غبار آلود نشود و کیسهٔ نقد عیشش با
از زر و سیم توانگری خالی نگردد حکمای بی هنر را بی بال و پر نامیده اند یعنی انقدر که مرغ را استحکام پر و بال و پرواز در کار
است هنر نیز در جمیع مواد مردم را ضرور است پادشاهان ذوی الاقتدار و صاحب شوکتان عالیمقدار که مقدار
مال و نعمتشان با کرهٔ ارض هم سنگ میباشد فرزندان خود را بتعلیم کمالات و قابلیات ترغیب و اشاره میفرمایند

پس سایر خلق را ضرور بل واجب است که فرا گرفتن هنر را موجب انتظام سلسلهٔ رفاهیت و ذریعهٔ معیشت خود سازند
فی الواقع هنر رفیقیست مهربان و یاریست شفیق و فیض رسان مرکبی است که فارس خود را زود بسر منزل راحت
و اعتبار رساند و سپریست که از همهٔ سهام آفات مالک خود را حفظ و حراست نماید چنانکه آن پادشاه زاده
را از طلسم عقبهٔ آن جهود مردود نجات داد و از لجهٔ بحران حادثه سالم بساحل مقصودش رسانید حکایت
ممهدین اورنگ رنگین اخبار و مشیدین ارکان ظهور روایات و آثار گوهر مضمون این حکایت را چنین زیب
تاج بیان فرموده اند که در زمان قدیم در مملکت آذربایجان شهریاری بود خرد پرور و عدالت گستر که همواره
دهقان طبع انصاف مدارش حدیقهٔ مملکت را از خس و خاشاک ظلم پاک ساختی و بنور مشاعل همت و عطا عرصهٔ
قلوب ارباب امید را از ظلمت عسرت و بینوائی پرداختی بمقتضای قدرشناسیها قدر و مرتبهٔ ارباب هنر را
دانستی پیوسته صیقل گران مرآت کمالات و قابلیات را در سریر عزت و مهد التفات محترم داشتی
روزی در بارگاه جاه و جلال بعدل و داد نشسته در غور احوال خلایق می پرداخت دو نفر بدعوائی دست در عروهٔ
تظلم زدند یکی بی هنر و دیگری صاحب کمال و خرد و هرچند که بی هنر در حقیقت ادعای خود حجت و بینه آورد
و حکم شد که او محق است شهریار بعدم اطاعات جانب خردمند را نموده بی کمال را حکم بر سیاست کرد اتفاقا شهریار
را وزیری بود که در مراتب دانش دعوی فلاطونی نمودی و از خامهٔ اصابت رای و تدبیرات فرزانه نقش
انتظام مهام بر اوراق صحایف کفایت نگارش دادی از طریقهٔ دیوان شهریار تعجب کرده از جای برخواست
و گفت ای کاروان سالار کشور بختیاری که از ضرب شمشیر کشورگشایت سینهٔ آرام مخالفین گرفتار جراحت
ناسور و از متاع قافلهٔ اقبالت کشور دلهای موافقین آباد و معمور است مرا التماس محرک سلسلهٔ جرأت
گردیده اولا آنکه همای فلک سیر والطف در هوای اجابت طایر گردد شهریار فرمود تقریر نمای وزیر گفت
که خون این جوان بیگناه را که چگونگی عدم تقصیرش در آینهٔ ضمیر شهریار جلوه نماست به بنده بخشند و دیگری آنکه
مقرر فرمایند که چه وجه دارد که مرد گناهکار را شفقت و بیگناه را حکم بر سیاست فرمودند شهریار گفت
از سر خونش در گذشتم اگرچه مرا نیز یقین حاصل بود که او را تقصیری نیست و حق دارد نهایت مرا وجهی منظور
و مطمح خاطر است که اکنون وقت شرح و تقریر آن نیست هنگام خلوت مذکور خواهد شد بعد از لمحهٔ نخل جمعیت مجلس را
برگ و بار کثرت فرو ریخت و شمع بزم خلوت آراسته و روشن شد شهریار گفت ای ناظم مجموعهٔ ذکا مرا دقتی طرفه
پیش آمد و غرقهٔ بحر عجب هنگامه شدم از آنوقت تا حال نذر و عهد کردم اگر صاحب هنری سراپا تقصیر باشد مراعات
او را بر ذمت همت خویش واجب شمارم و اگر بی هنر فرزندم باشد او را بعقوبتهای عظیم گرفتار گردانم تا وضیع و شریف

از عمل

این معنی را مشاهده نموده فرزندان خود را بهمه کس بهنریکه مناسب حال باشد تحریص کنند که هنر خاص و عام را موجب رستگاری عقبات و زینت افزای بساط فیروزمندیست بدانکه وقتی که پدرم سیار چهار باغ زندگانی و مستقر سریر اورنگ سعادت آباد ریاست و کامرانی بود در روی حضار مجلس بنوصنف ارباب صنایع و کمال مبادرت مینمودند اگرچه من بعضی از علوم و فنونیکه لازم حال شهریارزادگانست فرا گرفته بودم باز خاطرم محرک آن گردید که بتحصیل دیگر هنر نیز اقدام نمایم مقرر نمودم که اهل هر صنعتی که در آن شهر بودند هر یک دستگاه کار و پیشهٔ خود را نزد من گسترانند تا هر یک که خاطرم رغبت نماید بیاموزم تمام را مشاهده کردم هیچیک مرضی طبعم نیفتاد مگر حصیربافی که استاد آن فن در حصیری که ساخته بود انواع صنایع بکار برده و نقشهای مطبوع موزون طرح نموده بود مصالح آنکار را بخلوتی بردند و دستگاه ترتیب دادم من روزی یکمرتبه مشاهده مینمودم تا ماهر گردیدم از قضا وقتی مرا هوای شکار دریابار بخاطر راه یافته از شهر بار بر خص گردیدم و با جمعی از محرمان آهنگ شکار نموده بکنار دریا رسیدم در زورقی در آمدیم و دو روز بر روی آن بحر بسیر مبادرت مینمودیم چون روز سیم شد از آنجا که حوادث و سوانح روزگار بهمه کس نظر آمیزش دارد باد مهیبی وزید و صاعقهٔ غریبی رسید و دریا بتلاطم آمده زورق بشکست و اسباب با رفقا طعمهٔ کام نهنگ اجل گردیدند و با من سه نفر از محرمان بر روی تخته پاره تا چند روز در روی آن بحر چون خس سرگردان و مانند دیدهٔ حباب حیران بودیم و موج صفت در طلسم کشاکش جزر و مد افتاده هر دم پنجهٔ بیم مرگ گلوگیر حیات گردید بدرگاه مجیب الدعوات استکانت میکردیم از آنجا که تفقد و ترحم الهی در بروی هیچ خواهنده نبندد باد شرطه از مهب عنایات کاملهٔ سبحانی بوزید آن تخته پاره بکنار رسید هر سه سالم و صحیح در آمده داخل جزیره گردیدیم که میوه‌های گوناگون و ریاحین از حد بیرون داشت روزی چند در آن جزیره تفرج مینمودیم و شبها از خوف جانوران بفراز درختها مسکن میگرفتیم تا بپایان جزیره رسیده داخل بیابان گردیدیم چند روز قدم فرسای نشیب و فراز آن دشت گشته تا آنکه قاید تقدیر ما را بولایت بغداد رهنمون گردید من چند خاتم گران بها در دست داشتم برفاقت رفقا ببازار رفتیم تا غذائی تحصیل نمائیم یک انگشتری فروخته بدکان طباخی که انواع اطعمه ترتیب داده بود و غلام آراسته در خدمتش ایستاده رسیدیم درمی چند داده که طعامی بدهد نگاهی بما کرد و گفت ای جوانان از ناصیهٔ شما فر نجابت و بزرگی لایح است درین شهر امثال شما جوانان را عیب است که در بازار غذا تناول کنند درین نزدیکی خلوت بسیار خوبیست که در وقف مقدم امثال شما جوانانست بدانجا تشریف ببرید تا بجهة شما چیزی لایق فرستم غلامی همراه کرد و ما از عقب او میرفتیم خانهٔ ظاهر شد در

استکانت فرزند شهریار در زاری

نهایت تکلف چون قدم بدهلیز گذاشته وارد منزل گردیدیم منزلی در غایت نزهت و صفا و با نواع زیب
و زینت آراسته خواستیم که در انجا قرار گیریم غلام در دیگر خانه را گشوده گفت سیر این خانه خالی از لطفی نیست
با رفقا داخل آن خانه شده در و دیوارش نقشهای غریب و بدیع مرتب ساخته بودند بتماشای انها مشغول
گردیدیم غلام گفت بروم و غذا برای شما بیاورم چون غلام رفت زمین خانه بنوعی بحرکت آمد که گویا زلزلهٔ
عظیمی واقع شده خواستیم که بیرون آئیم زمین خانه از یکدیگر شکافته شده هر سه بچاه عمیقی افتادیم چاهی دیدیم
چون دخمهٔ اهل کفر و نفاق تیره و مانند دل مخالفین گمراه ظلمانی و سیاه ناچار دل بر مرگ نهادیم و گفتیم اینهم از
چرخ ستیزه رای تیر عجب حادثهٔ پر گردد و بغریب مهلکه افتادیم که بمعنی نجات ما چون لفظ عنقا اسمی بی مسمی خواهد بود
از قضا آن طباخ جهود بود و دشمن مسلمانان و مدتهای مدید بود که مسلمانان غریب را با آن طرز و ترانه بخانه فرستاده
با آن چاه می افگند و گوشت انها را پخته بدیگر مسلمانان میفروخت گردن بر آن حادثه نهادیم و منتظر بودیم که چه
روی خواهد داد ناگاه همان غلام خنجری در دست بقعر چاه آمد و قصد ما نمود گفتیم ای برادر از کشتن ما دو سه
بینوا چه بشما خواهد رسید اگر مدعای شما منفعت است ما را هنریست حصیر بافی درین شهر رونقی تمام دارد اسباب
اینکار را در این تک چاه بیاورید تا روزی یک حصیر سر انجام نمائیم غلام ببالا شتافت و صورت حال را بخواجه
تقریر کرده اسباب این کار بجهة ما فرستاد روزی یک حصیر تمام کرده می دادیم و قرص جوین بقعر چاه
می انداختند مدتی ازین مقدمه بر آمد همه رنجور و خسته شده بحال خود متحیر ماندیم مرا تدبیری بخاطر رسیده
حصیری بزیب و زینت تمام درست کرده در حواشی آن حقیقت حال خود را بعربی نقش نمودم اتفاقا نوبت بیرون
الرشید بود بوی گفتیم اگر بنظر خلیفه در آوری مبلغها عنایت نماید جهود را خام طمعیها سد راه احتیاط و عاقبت
اندیشی گشته حصیر را ببارگاه خلیفه برد خلیفه را چون چشم بر آن حصیر افتاد پسندیده چون نیک ملاحظه کرد و
شرح حاشیه را بدید از حقیقت مقدمه آگاهی یافته گفت این حصیر را از کجا آورده و کار کیست گفت دوستی
در بصره دارم بمن ارسال کرده خلیفه گفت لمحهٔ توقف کن تا انعامی در حق تو ارزانی دارم و خادمی را پیش طلبیده
سخنی بگوشش گفت خادم روانه شده مرا با رفقا از تک چاه بالا آورده بنزد هارون برد چون جهود ما را
دید بخود بلرزید خلیفه پرسید که اینها چه کسانند جهود دست بحلقهٔ در انکار زده گفت نمی شناسم خلیفه فرمود
اسباب شکنجه حاضر کنند چون جهود نام شکنجه شنود اقرار بر آن واقعه نموده قصه را سراسر تقریر کرد هارون امر
نمود که جهود را بدار سیاست آویختند و زهر هلاک بکام حیاتش ریختند ما را تحسین آن تدبیر عاقلانه نموده بحمام
فرستاد و خلاع فاخره بخشید از سرگذشت حالم پرسید از آغاز با نجام را شرح کردم چون پدرم راحتی

بغزا

بندگی دیرین بخدمت خلیفه بود ازانجا که دانست من قرهٔ باصرهٔ آن شهریارم بیشتر مهربانی مبذول فرمود
گفت خاطر جمع دار که انشاء الله بدوستکامی روانهٔ وطن خود خواهی شد مرا چند روزی نگاه داشته قریب
بده قطار شتر از همه اسباب و مایحتاجی که بزرگان را ضرور و در کار است با پنجاه نفر غلام عطا نموده نامهٔ مشعر بر
شرح حال من به پدرم تحریر و روانه ساخت چون داخل شهر خود شدم جنازهٔ پدرم را از شهر بیرون میبردند
بعد از تعزیهٔ پدر مستقر سریر فرماندهی گردیدم اگرچه روزی چند دست راحتم بستهٔ فتراک چنین زحمتی گردید
نهایت برکت آن هنر از چنان عقبهٔ نجات یافتم از آن وقت مرا اعتقاد کلی بارباب کمال بهم رسیده شرط کرده
ام که اهل استعداد و صاحب کمال را محترم داشته بیکمالان را ازانچه دارم از شگفتن ریاحین این افسانه و نواختن
این ترانه مدعا آنست که هرگاه انگبین هنر کام عافیت شهریارزادگان را از شیرینی فواید و نتایج بهره مند
گرداند پس دیگر کسان را چه قدرها بکار آید هرچند که کسی را ثمر نخل کمال چندان احتیاجی نباشد روزی رسد که ازان ثمر محجوب
استحکام شیرازهٔ اوراق رفاهیت حالش گردد درین صورت بر پدر او واجبست که مهما امکن سعی کنند که خانهٔ
استعداد فرزندان ایشان را از متاع اسباب قابلیات رونقی بهم رسد و فرزندان را نیز لازم است که غاشیهٔ مراعات
پدر و مادر را بدوش اطاعت و انقیاد کشیده نفسی برضای ایشان نگذرانند زهی سعادتمند فرزند ارجمند
که بشانهٔ مفرح خدمت و پرستاری دماغ رضای پدر و مادر را شگفته و مسرور داشته مراقبت والدین را
دیباچهٔ رسالهٔ حسنات خود دانند و کلید باب نجات و نسیم گلزار سعادات طلب رضای والدینست و مدعا
از وجود فرزند آنست که بقدر وسع و امکان در تشئید مبانی خدمت و تفقد پدر و مادر پرداخته خارهای آرام
وارهٔ نخل نیک و نام آنها نگردد که وجود فرزند بی سعادت غبار آئینهٔ محنت و ظلمت بزم رأفت پدر و مادر است
بیگانگان را بهتر از آن فرزند میدانند بلکه بفنا و زوالش تکبیر خوانند و مانند آن شهریار از روی مهر و شفقت از تربیت
ایشان نگردانند

حکایت

از خرمن محصول یکی از زارعین مزرعهٔ اخبار لطیفه خوشهٔ مضمون این
روایت بدست این خوشه چین کشت زار استفادت آمد که در عهد سلف یکی از ارباب شوکت را پسری بود از قوهٔ
اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی و سفاهت همخانه چون شهریار نتوانست که بهیچوجه نخل ناراست طینت او را
ببازوی قوت اهتمام و تربیت راست کند و تفتیشش حاصل گردید که نوری در چراغ اهلیت و سعادتش نیست
یکباره روی مهر و شفقت ازوی تافته یکی از غلام زادگان خود که گلبن وجودش را برومند آب و هوای
بهارستان ذکا و شعور کامل دید بجای فرزند در مهد تربیت پرورش میداد و از سبب ظهور شایستگی
او هر روز در تفقد بر چهره اش میگشاد و ازانجا که آئینهٔ خاطر زنان را غبار نقص عقل مانع پذیرفتن تمثال صور حسن و قبح

مقدمات میباشد ما درآن پسر بسعادت را که یکی از صدرنشینان حریم عز و اقتدار و نور افزای دیده محبت
شهریار بود این معنی خلاف رای و طبع افتاد اکثر اوقات چین بر جبین ناز و عتاب افکنده شمع این کلمه
مند را در شبستان شکایت بر افروختی و شهریار گفتی که آن پسر بغیر از آنکه فرزند من است دیگر تقصیری ندارد
غلام زاده را بر آن ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه مینوازی و هیچ بدلنوازی و مراقبت احوال
جگر گوشه ام نمی پردازی شهریار گفت اینکه میگوئی که بغلامزاده بیشتر از فرزندت مهربانی مینمایم حق است زیرا
که یقین دارم که اهلیت و نیکوکاری آن غلامزاده زیاده از فرزند تست هرچند که وجود فرزند سعادتمند
مشعله افروز طریق بهجت و سرور پدر است ولی فرزندی که در انقیاد و رضای پدر و کسب افعال حسنه
اقدام نکند بیگانه فرزانه بمراتب از او بهتر است للمؤلفه بود فرزند نخل باغ دولت
وزان روشن شود بزم سعادت وجودش آن زمان گردد گرامی که افروزد چراغ نیکنامی
بود فرزند اگر خورشید تابان چو افتد ناخلف روزن بگردان نپاید گر طریق آدمیت
نباشد قابل مهر و محبت ده بنیاد نام و ننگ اجداد خطاکرداری فرزند برباد
بود بیگانه زان فرزند بهتر کزان طبع پدر گردد مکدر من در قواعد مهر و محبت تقاعد مرعی
نداشته ام اما از آنجا که اوضاع او خلاف رسوم آدمیتست چشم از مراعات او پوشیده ام فرد
فرزند که نااهل و خطاکار برآید نخلیست که عاری بود از بار سعادت ذی شعوران سعادتمند اولاد را
بمثابه اعضا تصور کرده اند هر عضوی که بیشتر بکار صاحبش آید زیاده رعایتش را واجب شمارند هرچند که وجود
فرزند گرامی و عزیز باشد چون از زیور سعادت عاریست مانند چشمیست که از نور بصارت خالیست فرد
فرزند که عاری بود از کسب کمالات چشمیست که عاری بود از نور بصارت ملکه گفت اینها همه منظور شهریار است
نمیدانم که فرزندم را چه تقصیر است که در نظر عاطفت شهریار خوار و بیمقدار است شهریار گفت فرزند خلف آن است
که در همه باب تابع احکام پدر بوده آنچه از آن صادر گردد مقرون بخیریت و صلاح باشد هرچند با خود می اندیشم
درین مدت از فرزندت امری بظهور نرسیده که لایق نوازش ما باشد هرگاه سخن مرا قبول نداری اکنون هردو را
بتقریبات امتحان کرده آنچه از ایشان بوقوع انجامد خود بدیده غور ملاحظه کن که جوهر ذات فرزندت بچه مرتبه است
وکدام یک بیشتر استحقاق تربیت و مهربانی دارند شهریار کنیزکی را طلبیده گفت بوثاق هردو رفته ببین
که هرکدام در چه شغل و کارند و بعد غایبانه یکدیگر بهریک بگو که اگر روزی شود که من مژده ریاست و فرمانفرمائی
بتو رسانم به نوید این معنی چه بمن عطا مینمائی آنچه هریک میگویند آمده اعلام نمای کنیزک اول نزد آن فرزند

بسعادت رفته دید که منزل و نشیمن او در کمال بی رونقیست قوچی و میمونی در آنجا بسته و چند کبوتر و خروس
میکردند و از فضلات انها کثافت بسیار بهم رسیده و شهریارزاده خود با سگ بچگان در بازیست چون کنیزک را
دید از جا جسته شروع بهرزه گی نمود و از و پرسید که کجا بودی کنیزک گفت آمده ام تا ترا دعا کنم که زود
بجای شهریار بر سریر سلطنت جلوس نمائی که در عهد شهریار چندان فیض و رحمتی ندیدم شاید در نوبت دولت تو
شام ادبارم بصبح اقبال تبدیل یابد شهریارزاده گفت خوبست دعا کن کنیزک گفت ای میرزادهٔ اعظم اگر
چنانچه تاج و سریر سلطنت از وجود تو آراستگی یابد و اول من مژدهٔ بشارت بتو رسانم کام مدعای مرا
بانگبین چه التفات شیرین میسازی میرزاده آغاز خرمی نموده گفت اگر این مدعا از قوه بفعل آید و خبر این
عطیه بمن رسانی ترا کدبانوی حریم خاص خود سازم و از اعطای زر و جواهر مستغنی و بی نیاز گردانم کنیزک
بیرون آمده نزد پسر خوانده شهریار رفت دید که بوقار تمام در فراز کرسی نشسته و چند نفر از غلامان بآئین ادب
دست بر سینه بسته بخدمتش ایستاده اند از روی وقار و تمکین پرسید که ای جاریه کجا بودی کنیزک گفت آمده
ام تا بلوازم بندگی ولی نعمت زاده قیام و اقدام نمایم فی الحقیقه تا بزرگار را اینقدر نور در بصارت و بینائی
نباشد کجا از وصال چنین دولتها بهره مندی یابند نظر کیمیا اثر شهریار در انتخاب چون تو گوهر گران بهائی
مدنظر نموده است در واقع بعد از شهریار بجای او چنین کسی را سزاست که اینهمه قانون و آداب بزرگی ملازم
طبع رکاب همایونش باشد ای میرزاده چون فرزند شهریار را بسبب پست فطرتیها در نظر عاطفت شهریار مردود
و بی بهرهٔ این دولتست از توجهات شهریار و قراین چنین ظاهر میگردد که بعد از شهریار خاتم این دولت
بانگشت اقتدار تو موافق آید اگر من بشارت این خبر فرح اثر بتو رسانم در ازای این موهبت چه چیز بمن کرامت مینمائی
پسر چین عتاب بر جبین قهر افکنده بانگ بر کنیزک زد که ای یاوه گوی هرزه درای ناصواب اندیش این چه سخن
یاوهٔ بیهوده است که میگوئی این معنی از قوه بفعل تواند آمد که خدا نخواسته شهریار را حادثهٔ پیش آید اگر من
منتظر چنین امری باشم میانهٔ من و دشمنان شهریار چه تفاوت شهریاری و ملک بصاحبش ارزانی باد مرا
ازدیاد طراوت گلزار عمر و اقتدار شهریار کامکار مدعا و سرمایهٔ همهٔ آرزوهاست اگر چنین خبر ناخوشی آوری همه
وقت مردود نظر من خواهی بود کنیزک بخدمت شهریار آمده صورت حال و تقریر هر دو را عرض کرد و بعد از
آن شهریار هر دو را طلبیده آنکه فرزند صلبی او بود بیتحاشا آمده در پهلوی شهریار نشست و بی تقریب سؤال سخن
در آمده بگفتگوهای بی ادبانه و حرکات نافرزانه پرداخت و پسر خوانده در سر پا ایستاده برسم ادب سر در پیش
افکنده شهریار گفت شما هر دو فرزندان منید و در محبت فرقی در میان شما نمیگذارم هر دو بخزانه رفته هر تحفه

که از آن گران بهاتر نباشد جهت خود بردارید هر دو باتفاق بخزانه رفته غلامزاده مصحف و شمشیر و درهمی برداشت و شهریارزاده عقد مروارید گران بهائی با ده بدرهٔ زر و طنبوری برداشت هر دو نزد شهریار آمدند و آنچه انتخاب کرده بودند بنظر شهریار آوردند شهریار گفت تحایف گران بهاتر از اینها در خزانه بسیار بود چگونه بهمینها اکتفا کرده اید شهریارزاده گفت من چندانکه مشاهده نمودم ازین عقد مروارید گرانبهاتر و ازین طنبور تحفه تری نیافتم عقد مروارید را زیور افسر خود میکنم و از ناخن اثر ساز طنبور گره غم از دل میگشایم و از مصباح این زر کاشانه طرب و عشرت خود را برمی افروزم پسر دیگر گفت آیات کلام مجید اقبال صفایح صحف آمال شهریارزاده بنده چندانکه ملاحظه کردم در آن میان از کلام ربانی و این شمشیر چیزی بهتر نیافتم تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا و عقبی است و شمشیر حصار حفظ بدن و سد راه ضرر دشمنست شهریار گفت هر یک را مطلبی که مکنون خاطر است بخواهید تا بانجاح مقرون گردد شهریارزاده گفت در اینروزها شهریار ختا کنیزک جمیله بشهریار فرستاده با چند خم شراب میخواهم که گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت بخشم آن پسر گفت بنده التماس دارم که شهریار زندانیان را آزاد فرماید و در این سال بحقوق دیوانی رعایا تخفیفی قرار دهند و مرکبی که پادشاه عربستان برسم ارمغان فرستاده ببنده سپارند که بجهه سرکار شهریار نگهبانی نمایم شهریار گفت چنین باشد چون رفتند شهریار بملکه گفت از راه انصاف تجاوز مکن و راست بگوی که موافق اعتقاد تو عقل و شعور کدام یک بیشتر است ملکه سر به پیش افکنده گفت حق با شهریار است مجملا انکه روز بروز کوکب استعداد و قابلیت آن پسر را درجه می افزود و آناً فآناً شاهد خاطر عاطر شاهنشاهی بآن رخ التفات مینمود و آن شهریارزادهٔ بی نام و ننگ را غلو محبت فسق و فجور و صحبت اجامره از خدمت شهریار روگردان ساخته و خاطر شهریار نیز چنان از او مکدر گردید که یکباره نامش را از جریده عاطفت محو و از نظر شفقتش انداخت چون کسوف ادبار چهرهٔ کوکب اعتبارش را پوشید باتفاق جمعی از اجامره از آن شهر بمملکت دیگر رفته طراری پیشه ساخت تا آخر بتیغ شمشیر سیاست قضا راه فنا پیش گرفت و دستگاه اقبال آن پسر از اسباب عقل و شعور چنان انتظام پذیرفت که مدار الیه شهریار شده بعد از فوت شهریار ریاست با و انتقال یافت

مقاله چهارم
در آداب ضیافت کردن

یکی از قواعد انسانیت و صفات پسندیدهٔ که باعث زیور و آرایش دستگاه آدمیت جویندگان نشاهٔ رحیق فیروزمندیست ضیافت و مهربانی کردن برادران مؤمن و دوستان مشفق معاو سنت از حضرات مقدسات ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین که نمایندگان راه توفیقات ازلی و ابدی و فهرست طرازان دفاتر مرحمت سرمدی اند مأثور است که آمیزش و التیام

مؤمنان و مسلمانان از روی خلوص محبت و خالی از شوایب اغراض نفسانی و ریا موجب زیادتی استحکام بنیان ارکان قصر ایمان و باعث قرب بساط معرفت و ایقانست در خبر است که چون دوستی از احباب موافق بسیر گلزار حضور و صحبت مصاحبی درآید باید که بزم خاطر او را از انوار مصابیح مهربانی و اهلیت نورانی و مجلّی و از غبار کدورات مبرا ساخته مقدم او را بانواع نوازشات استقبال نماید و هر کس را بجا و مکانی که موافق آداب و مرتبهٔ آن باشد اشاره بنشستن کند و صاحب خانه خود از مهمانان پایین تر بنشیند پیران و ارباب صلاح را که صدر نشینان اورنگ تفضّل سبحانی و پرورش یافتگان ناز و نعیم خوان اعتبارات جاودانی میباشند از سایر احباب زیاده التفات و مهربانی کند و انچه در سفرهٔ بضاعت و خوان استطاعت داشته باشد بیدریغ در طبق اخلاص گذاشته بتازه روئی تمام با مهمان صرف نماید و اگر هزار کاروان غم بار بلا و محنت در حجرهٔ خاطرش گشایند چین اندوه در پیشانی نفکند که مبادا باعث کدورت خاطر مهمان گردد و هر لحظه بظهور مهر و محبت تازه روئی نماید زیرا که گرامی داشتن مهمان از اخلاق و صفات پیغمبران و ائمه و اکابر دین است و یکی از جملهٔ حقوق واجبهٔ ارباب ایمان بر یکدیگر ضیافت کردنست مشهور است که هر گاه که کسی مهمانرا اطعام کند بابی از ابواب خزانهٔ عامرهٔ ربانی بر روی رفاهیت و معاش او گشوده شود و بلائی از و رفع گردد و اگر فاصلهٔ خانههای ایشان بقدر پنج میل باشد که مضایقه در رفتن نکنند در خبر است که هزار حسنه و برکت با قدم مهمان رفیق و توام است چنانکه هر خانهٔ که مهمان نرود فرشتگان از دخول انجا نفرت نمایند و شمع هیچ برکت و فیروزمندی در آن خانه نیفروزد و واجبست که در خانهٔ خود مهمانی کنند مقرر است هر منزلی که بنور مصباح نزول مهمان برافروزد از زلزله و وبا و قحط و خرابی و سحر و طاعون محفوظ و مصون ماند ممنوع است که از مهمان سوال کنند که اشتها داری و چیز میخوری گاه باشد که گرسنه باشد و شرم و حجابش مانع شود که گوید گرسنه ام باید بدون تحقیق انچه داشته باشد حاضر نماید و بتکلیف باو بخوراند مهمانرا حقیر شمردن و بطریق استخفاف باو سلوک کردن قاعدهٔ لئیمانست هر چند که بدون طلب و اعلام بیاید اگر شخصی بمجلس ضیافت شتابد موجب ریختن آبروی تمکین و وقار است و جراحت دل عزت و اعتبار ولی اگر بحسب اتفاق چنین چیزی روی دهد موافق قاعدهٔ اهلیت و مروت آنست که با آن زیاده از دیگران مهربانی نماید چنان نکند که احدی از اجزای مجلس مطلع شود که او بدون طلب آمده است و این معنی باعث شرمساری او شود و انچه از صمیم قلب و بی اکراه صرف اسباب مهمانی گردد اسراف نیست اضعاف او را در دنیا از خوان مرحمت الهی عوض یابند و در آخرت از حساب فارغ باشند چند ولیمه سنت است که بفقرا و احتیاج

به هند یکی در هنگام ارادهٔ سفر دیگری در حال مراجعت و یکی در عروسی و عقیقه پسر و دیگری در حالیکه
بخانهٔ نو رود ممنوع است که علما و فساق و قوی و ضعیف را در یک مجلس ضیافت نمایند قاعده مرضیه آنست که
هر صنفی را بپهلوی ابنای جنس او بنشانند مهمان را بچرب و نرمی خدمت نواختن پیشهٔ متقیان آگاه دل است و
خلاف قاعدهٔ اهل هر ملت و طایفه است که کسی بمهمان خود خدمت فرماید در خبر است که وقتی از اوقات که
دیدهٔ روزگار را از جواهر سرمهٔ وجود مسعود نخل حدیقهٔ التفات خالق بیهمتا اعنی حضرت امام ثامن ضامن امام
رضا علیه التحیة والثنا منور و مسند امامت از نور وجود گرامی آنحضرت مزین و مفتخر بود وقتی یکی از فدویان
دودمان پاک دلی و تشیع و صاف نوشان میخانهٔ تقوی و تورع با دراک تمتع خدمت آنحضرت شرف تفاخر یافت
چراغی که در آن محفل جنت مماثل برافروخته بودند محتاج باصلاح گشته آنجوان دست دراز کرد که چراغ را مرمت نماید
حضرت معذرت خواسته متوجه اصلاح چراغ گردیدند قاعدهٔ مهمان آنست که خواه بوجهی از وجوه دوستانه
و خواه بطلب مهمانی یا بجهة انجاح امری از امور روزگار بخانهٔ احباب یا منزل یکی از ارباب دنیا برود و چون
وارد مجلس شود اول از بر زیور لطف و سلام که سرلوح سفینهٔ مسلمانی و فاتحهٔ کلام مجید ربانی قاعده دانی و شیرین
زبانیست عنوان رسالهٔ مقالات را مرصع ساخته به نسیم تازه روئی غنچهٔ قلوب اهل مجلس را شگفته گرداند و در نشستن
مکان متوجه میزبان گردد تا بهر جا که صاحب اختیارش اشاره نماید جلوس کند و اگر صاحب خانه هیچ نگوید آهنگ
صدر ننماید و خود را بزور و هرزه درائی و خیرگی در میان مردم نگنجاند که جسارت و بیحیائی زیاده ازین نمیباشد
اولی آنست که هر جا را خالی ببیند بنشیند که از بالانشینی قدر و منزلت او نیفزاید و از جملهٔ کاشفان اسرار و زمرهٔ
ارباب کمال و اعتبار نگردد و اگر از صدر نشستن قدر و پایهٔ کسی می افزود بایستی خس از گوهر و دستار از سر
گران بهاتر بود مرتبهٔ هرکس از دو حال بیرون نیست یا سفله و بیکمال است یا در سلک ارباب سعادت و دانش
انتظام دارد اگر ناخردمند و رزل باشد بالانشینی کردن سفاهت و پستی فطرتی او را از رفقه باهنگ بیقدری
و خفت شهره نماید بلکه این هرزه درائی سند حماقتش را بمهر مفتی جهل رسانیده سهام زبان ابرام خاص و عام را بیشتر
متوجه آماج سرزنش و طعن خود نماید و اگر از جملهٔ روشنگران مرآت کمالات و آدمیت باشد بر فرضی که در صف
نعال نشیند چون خوان نعمت رنگین کمالات بی نظیر و افادات دلپذیرش گسترده شود جملگی از فیض حلاوت
موائد حضورش کامیاب و بهره مند شوند و بمقتضای شرف المکان بالمکین صف نعال همین سعادت جلوس او
رشک فرمای صدر همهٔ محافل و مجالس خواهد شد تا ممکن است بدون طلب و محض اینکه شنود که بجائی اجتماعی شده
والبته در آغوش وصال آن بزم مائده بالانشینی است نرود که ازین حرکت ناصواب آب و رنگ گل نیکنامی و

انجمن

اعتبارش افسرده سموم بی اعتباری و شرمساری گشته مردود و بیقدر نظر بیگانه و آشنا شود پیوسته خلق در حضور و غیاب بغیبت و کنایه او متفق و همداستان شده او را بصفت مذموم شکم پرستی و بیعاری طعن و لعن کنند چنانکه لذت شناسان نعمت گوارای اخلاق که سرخط نویسان دار الفضل طریقه تمیز و آدابند گفته اند که بدون طلب و محض تن پروری بخانه های مردم شتافتن سیلابیست که بیخ و بنیاد کاخ رفعت و مقدار را دگرگون سازد و یا شعله ئیست که برق زوال در خرمن عزت و وقار اندازد و اگر از جویندگان گوهر اعتبار و احترامست چون گوهر پرده نشین بحر تمکین و وقار باید بود تا خواهشمندان بسعی غواص آرزو بچنگش آرند و وجودش را دره التاج دیهیم محبت و موالات نمایند و الا که قلاده اعتبار از گردن سگ نفس هرزه مرس برداشته اند گدایان دریوزه گیر کشکول چشم را در دست سایل حرص و آز داده چون آسیا سرگردان شکم پروری باشند حال آنست که عمامه تواضع طلبی از سر بردارد و پوست تخت عجز و انکسار را بر دوش افکنده شاخ نفیر ابرام را بنوای سماجت بنوازش در آورد و از لباس آقائی و میرزائی بکسوت قلندری و گدائی نقل نموده مفلس معطانه بتحریک سلسله ظهور نخوت و باد بروت یقین نپردازد که اجتماع این دو نقیض مانند آب و آتش در ظرف یک وجود محال باشد در خبر است که هر بیخبری که سباع درنده حرص شوم را پیوسته در جستجوی صید کله ناز و نعمت خوان و سفره مردمان قوی چنگ و مترصد داشته باشد از قبر روسیاه برخیزد و نزد خلایق محشر شرمسار گردد و سخن اکابر است که هشت نفر با خفتها و بی سعادتیهای دنیا و آخرت متحد و دست در گردن باشند و از ملک اعتبار بنکنامی اخراج و آواره بلکه چون ناقه مهار اختیار ایشان در دست شیاطین نفس اماره است اول آنست که ناطلبیده محض شکم پروری بخانه های مردم شتابد دویم مهمان که از صاحب خانه چیزی طلبد که دون وسع و قوه او باشد سیم انکه در مجلس تلاش صدر کرده خود را بجبر میان دو نفر بگنجاند چهارم آنکه بطلب حاجت بدر خانه لئیمان رود پنجم آنکه از دشمن مدد خواهد ششم انکه بجائی رود که موجب کسر شان او شود هفتم انکه ارباب حکم و قدرت را غیبت کند هشتم انکه در مجلس حرف زند و کسی گوش بحرف او نکند

در آداب اکل و شرب

یکی از ابواب گنج خانه اخلاق حمیده که ارباب تمیز را بتحصیل افتتاح او بمفتاح اهتمام ضرور و لازم است خوردن است که باید بنحوی از قوه بفعل آید که پسندیده طبایع خردمندان افتاده غذائیکه از خوان عنایت ایزد ذو الافضال تناول مینمایند گوارا شده از حلاوت لذات ثمرات موائد و نعمتهای سفره جود ایزد واجب الوجود بهره مند و کامیاب گردند زیراکه اگر کسی ذائقه استه را که حلاوت لقمه از موائد عقل و شعور ننموده باشد خواهد که از شربت گوارای پیروی احکام

ربانی و قواعد سنن رسالت پناهی کامیاب گردیده میتوانند شد که باندک استفاده گی خاتم این درجات عالیه را
بانگشت احوال خود موافق ساخته در سلک ارباب سعادت انتظام باید از جمله سنتهای موکّده که تیره گی خاطرها
بنور مشاعل فیوضات برافروزند یکی آنست که چون برکنار سفره و خوانی نشینند اول باید که دست بشویند و دست را
بدستمال خشک نکنند که موافق حدیث چمن آرای حدیقهٔ سروری و زینت فرمای سریر نبوت و برتریست یعنی
سیّد و سرور و رهبر دو سرا محمد مصطفی ص است که تا در دست اثری از رطوبت باقیست تا آن طعام برکات
فایز میشود و بعد از دست شستن بانگشت ابهام دست راست قدری نمک بزبان رساند و بگفتن بسم الله
الرحمن الرحیم که کلید خزائن ادراک جمیع برکات و فیوضاتست مبادرت کرده شروع در خوردن نماید که چون
ابتدا بنام نامی حضرت حق جلّ و علا نماید ملائکه که بر سر خوان حاضرند گویند که نوشت باد و خدایت برکت
کرامت کناد و با بلیس ملعون گویند که ای محروم نظر مرحمت ایزدی از اینجا بیرون رو که دیگر ضرر و سوء
تو بر بساتین حال این خوان اثر نمیکند و باید که کمتر از سه انگشت غذا نخورند که از اعمال متکبرین است و ارباب
عُجب و نخوت و در سر خوان بدو زانو نشستن و دست چپ بر زمین گذاشتن از سنن حضرات مطهرات ص
است و از چهار زانو نشستن نهی فرموده‌اند و در اثنای غذا خوردن بجانب رفقا نباید نگاه کرد و از پیش خود طعام
باید خورد مگر میوه که سنت است از پیش مصاحبان خود بردارند چنانکه در لطایف الاولیا مرویست که روزی
سرکرده قبیلهٔ موجودات یعنی حضرت سیّد کاینات با صبح صادق امامت نیّر اعظم مطلع هدایت یعنی برگزیدهٔ
حق و وصیّ مطلق علی مرتضی علیه السلام در یک ظرف رطب تازه تناول میفرمودند حضرت سیّد عالمیان
بطریق مزاح رطبها را از پیش مولای متقیان بر میداشتند و هسته‌ها را پیش امیر المومنین میگذاشتند و در آخر
حضرت پیغمبر فرمودند که یا علی از قرار هسته‌ها که پیش تو جمع شده همهٔ رطبها را تو تناول کردهٔ حضرت امیر
عرض کرد یا رسول الله چون شما با هسته میل فرموده‌اید هیچ هسته در پیش شما نیست گفته‌اند روزی دو بار غذا
خوردن مناسب است چاشت و بعد از خفتن زیرا که پروردگار عالمیان در وصف طعام اهل بهشت میفرماید
که لَهم رزقهم بکرةً و عشیاً در خبر است از علت غائی آفرینش موجودات و برگزیدهٔ ایزد واهب العطیات
یعنی سیّد کاینات ص که میفرمایند که طعام خوردن شب را ترک مکنید که از جملهٔ افعال پیغمبرانست و آدمیرا
به پیری میرساند و باعث خرابی بدن است و باز از مربع نشین بارگاه رسالت مأثور است که در حالت جنابت
بدون وضو و مضمضه و استنشاق چیز خوردن باعث ظهور نسیان و تولد جهل است و باز از آنحضرت
منقول است که پیوسته باصحاب میفرمودند که طعام را گرم مخورید که بسیار مذموم است و در هر طعام گرمی ابلیس

نمون

ملعون حصه دارد انقدر صبر کنید که سیر شود که برکت در طعام سرد است لقمه را باید کوچک برداشت و بسیار
خایید و هنوز از اشتها بقدر دو سه لقمه باقی باشد که دست کشید که خوردن بسیار کار سباع و بهایم است و چندین
فساد و خلل بروح و عقل و حافظه و سایر قوای ظاهری و باطنی میرسد طراوت و تازگی را از چهره زایل میسازد و پرتو این
نور و ضیا از مشاعل جهان افروز احادیث نیر اعظم بیت الشرف رسالت واقتدا یعنی حضرت محمد مصطفی ص
تجلی بخش طور دلهای ارباب اطاعت و انقیاد گردیده که وقتی از اوقات مورد التفات پروردگار عالم عیسی
ابن مریم علی نبینا و علیه السلام بشهری از شهرها رسیدند مردی را با زنی مشاهده کردند که با یکدیگر پرخاش و خصومت
داشتند آنحضرت از وجه منازعه استفسار کردند آن مرد گفت یا روح الله زنم عورتیست پرده نشین حجله خانه
عصمت و طهارت در این مدت از شبستان اطاعت و انقیادم قدمی بیرون ننهاده و گلشن جان و بضاعتم
از رشحات غمام موافقت و سازکاری او رونق پذیرفته نهایت در این مدت دلم بقبول محبت و مهر او تن در
نمیدهد و همیشه از حضورش متنفرم و میخواهم که از و جدائی اختیار کنم عیسی ع فرمود که راست بگو این تنفر از چه سبب
است آن مرد گفت با آنکه اول شباب و جوانی اوست اما مانند پیران بی طراوتی از چهره اش پدید آمده
حضرت عیسی گفت ای زن از پرخوردن اجتناب کن که یکی از اختلال و مفاسد پرخوردن برطرف شدن
طراوت رخسار است زیرا که طعام بسیار چون در معده بجوش آید بخار آن بدماغ صعود نموده رنگ را
از روی بزداید و چهره را افسرده و بینور نماید آن زن از پرخوردن احتیاط کرد باندک زمانی بحال اول آمد
خوردن بسیار موجب غفلت و فراموشی یاد خدا و باعث آشوب و ظهور چندین مرض و اضرار عظیم است
در خبر است که هر که روز در خانه خود چاشت نموده بیرون رود چندین فرشته در انجاح حوائج و مطالب او
امداد و اعانت مینمایند و عزت و اعتبار او در دلها تمکن و اعتبار می یابد اگر چیزی دیگر میسر نشود لقمه
نانی با قدری نمک که بخورد اثر عظیمی بعمل می آید از دهن باد دمیدن باکل و شرب در غیر وقت اضطرار نهی
واقع شده نان را ظرف دیگر طعامها کردن و بکارد بریدن و در روی آن زرا کندن موجب خفت و بیحرمتی نانست و گاه
باشد که از این سبب پرتو شمع روز برابر تیرگی بهم رسد و دستگاه وسعت رزق نامنتظم گردد استخوانرا از گوشت یکباره
عریان نباید نمود که غذای جنیانست اگر بدست و دندان پاک کنند جنیان در عوض نقصان باشیان میرسانند و نان
غذری بدست چپ و درعرض راه و خوابیده و ایستاده چیزی خوردن از افعال ناخردمندان بی تمیز است تنها
خوردن اشد کراهیت دارد چنانکه در خبر است که هر که تنها چیزی خورد شیطان با او مشارکت کند و مورث
سرسام است حضرت گلدسته بند چمن رسالت یعنی سرور رهرو و سراج خاتم انبیا صلی الله علیه و آله بسه کس لعنت فرموده

اول کسیکه تنها خورد   دوم کسیکه درمکانی تنها خوابد سیم آنکه تنها بسفر رود زیراکه این سه نفر از جماعتی باشند که
دانسته بمقراض سفاهت قصد قطع رشتهٔ حیات خود نموده اند و دست از مراعات حفظ بدن برداشته اند در
اکثر کتب احادیث معتبره از روایات ثقه منقولست که چون طعامی نزد بیت الغزل دیوان امامت یعنی مفسر
آیات صحف بری و هدایت امام الجن والانس سلطان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا می آوردند دست مبارک
بآن طعام میرسانیدند تا حصهٔ بجهة غایب جدا میکردند دریغ داشتن طعام خود را از دیگران مورث انواع خلل‌های
فاحش و موجب زوال نعمت و نکبت است و باز از حضرت منقول است که آنچه در طبق و خوان استطاعت است
همسایگان را محروم نسازید که چنانکه برادر از برادر و فرزند از پدر و بنده از مولی چشم داشت مهربانی و رزش
دارند همسایگان را نیز بمقتضای قرب جوار که حقوق او بر ذمت همت والای ارباب سعادت واجب است
از یکدیگر متوقع باید بود و میباشند و از ترجمه نویسان آیات احکام صحایف اخبار صحیحه نقلست که وجه مبتلا
شدن حضرت یعقوب بمفارقت فرزند ارجمند آن بود که روزی در مطبخ آن حضرت گوسفند چاقی را بریان
مینمودند اتفاقا مرد صالحی در جوار آنحضرت سکنا داشت و در آن روز صایم بود و منتظر که رسدی از آن عطا
خواهند نمود چنان اتفاق افتاد که بآن حصهٔ نفرستادند و سایل انتظار آنمرد تهی دست و بحصول مرام از در آن
آرزو عود نموده در فراش محرومی گرسنه خفت در همان شب عندلیب گلستان رب العالمین یعنی جبرئیل امین
نازل شده گفت یا یعقوب منتظر ظهور بلا باش و در همانشب حضرت یوسف آن خواب را دید و روز دیگر بتحریکات
حسد و نفاق برادران در قعر چاه آن واقعه افتاد و بعد از چهره گشائی وقوع آن سانحه دیگر حضرت یعقوب فرمود که هر روز
تا یک فرسنگ راه منادی کرده خاص و عام را بخوان نعمت آنحضرت دعوت مینمودند تا غنچهٔ امید از نسایم گلزار رحم
و شفقت ازدمی آغاز شکفتن نموده مشام تمنای یعقوب از ادراک رایحهٔ ریاحین حضور حضرت یوسف معطر گردید و
دیدهٔ مقاصدش را از توتیای ملاحظهٔ فرزند گرامی روشنی بهم رسید در خبر است که هنگام غذا خوردن اگر
صاحب دو چشم از راه خواهش نگاه کند باید از او محروم نساخته از آن طعام بهر قدر که ممکن شود باو بچشانند از آنجاست
که کاشفان رموز تورع و پرهیزکاری که بجواهر سرمهٔ آگاهی دیدهٔ تمیز را بینا ساخته اند در بازار و شوارع غذا خوردن را
مکروه بلکه بسیار ممنوع داشته اند زیراکه طایر نظارهٔ اکثری از خواهشمندان بر شاخسار هوس آن غذا نشیند و
البته باید با آنها از آن چیزی داد تا بر خورنده آن غذا گوارا شود و اگر سر جوع بزیر افکنده حرص و نخوت لئیمش
گرسنه را بلقمهٔ ننوازد نخل عمر و حیاتش مانند نهال زندگانی و عافیت آنمرد از تیشهٔ جوع الکلب از بیخ و بنیاد برآید
حکایت   از نخلستان تقریر و بیان یکی از ارباب تواریخ لذت ثمر این معنی حلاوت بخش کام رغبت

وعزیمتا

ومدعای این ستیار حدیقهٔ استفادات گردید که در عصری از اعصار سالفه گرگ مرض جوع الکلب که خرمن
صحت وحیات را برقیت سوزنده خود را بکلهٔ وجود شخصی زده که سفینهٔ عافیت وتندرستی او را بود و آتش
آن علت جانکاه شور معدهٔ اش چنان برافروخت که اگر ما یعرف هزار محیط را بر آن افشاندی انطفا نپذیرفتی
همیشه آسیای جوعش مانند سرگرداب در گردیدن و باد مخالف اشتهایش چون نسیم حوادث بوزیدن بود هر چند
که اطبا خواستند که ممر سیلاب آن مرض را ببندد معالجه ببندند نتوانستند تا آخر الامر تندبادهای باد آن علت بخواموشی
چراغ عمرش پرداخت و از درشتیهای عرصهٔ آن دشت ناهموار مرکب زندگانیش بسر در آمد شخصی در حالت نزع
از آن استفسار کرد که معلوم نیست وجه این علت از چیست گفت روزی در کنار دجله چیزی میخوردم ناگاه
از جانب صحرا سگی بهم رسیده با ستاد و از چشم خواهش متوجه شده چندانکه بحرکات عجز آمیز اظهار فاقه وگرسنگی
خود نمود من تغافل کرده هیچ با آن ندادم تا تمام شد آنگاه نگاه حسرت آمیزی بمن کرده محروم روانه شد شب
همان سگ را بخواب دیدم که بزبان آمده گفت ای جوان مگر نشنیده بودی آنچه شیخ سعدی شیرازی گفته است
فرد نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر شرمت نیامد که نظر بر خیرگی نفس اماره
کام خواهشم را بعطای لقمهٔ نانی ننواختی ندانسته که هر که گرسنه را ببذل لقمهٔ مساعدت ومهربانی کند از
جانب منعم حقیقی ابواب انواع درجات وفیروزمندی بر چهرهٔ آرزویش مفتوح گشته بارقهٔ بلیه هیچ آفت بخرمن
وجود نعمتش نزند همینکه از پیش تو محروم روانه گردیدم گرگی نخچیر را گرفته در بن سنگی میخورد چون مرا بدان حال
دید ترحم کرده از سر آن غذا برخواست من چندانکه خواستم از گوشت آن نخچیر طعمهٔ خود نمودم و بی آنکه غرق بحر
منت چون تو گرسنه چشمی شوم کریم علی الاطلاق در د فاقهٔ مرا از دواخانهٔ احسان خود شفا بخشید بر آیینه
مروت و اهلیت آن گرگ درنده را از سگ نفس تو زیاده دیدم در فکر خود باش که عنقریب معذب بعذاب
شدیدی خواهی شد که غیر از چشیدن تلخی زهر مرگ معالجه و دوائی نخواهی داشت چون بیدار شدم اثر این
مرض را بر خود مشاهده نمودم وجانم هدف سهام این آفت والم گردید از سرود سرای عندلیب تحریر این
اقاویل مدعا آنست که بذل طعام موجب رفع چندین عقبه است چنانچه نظر بر قدرت حال و شرط استطاعت
دست رد بر سینهٔ سوال هر حاجتمندی ننهند اگر صفحهٔ عافیت خود را نگاشتهٔ نقوش حوادثات گوناگون
بینند عجب ندانند وظیفه خواران خوان فهم و ذکا که لذت شناسان اطعمهٔ سفرهٔ اخلاقند گفته اند که اگر دو نفر باهم
در خوان وسفرهٔ رفیق باشند بمقتضای قواعد و آیین آدمیت وانسانیت در دست رساندن لغذا بایکدیگر پیش دستی
نکرده از راه مراعات تواضع همدیگر را بپایند و مانند سگ وخوک وسایر حیوانات خوش علف چشم بر آن نداشته

باشند همینکه غذائی در پیش مینهند همه تن و جان را در ربودن آن پنجه و چنگال سازند و برمد گرسنه چشمی دیده
مردمی و تواضع را بپوشانند و همدیگر را نپایند باید هر کدام که بن کوچکتر باشند انقدر صبر کنند که رفقای بزرگتر
اول دست بخوان برسانند که رعایت این مراتب بر کاشفان اسرار اخلاق بسیار ضرور است مشهور است
که هر کوچکی که بر بزرگ بر خوان و سفره پیش دستی نماید یکی از فرشتگان که بروی موکلند بهر دو دست بر سر آن
شخص زنند و گویند ای ناخردمند شکم پرور حرامت باد که از برای تقویت حرص و آز رعایت رفیق بزرگ خود را
فراموش کردی در خبر است که افتتاح غذا بنمک بسیار ضرور است اگر پیش از شروع غذا نمک اتفاق نیفتد به
سر که ابتدا میتوان نمود زیرا که باعث افزونی عقل و ذکاست باسناد صحیحه از مطلع صبح صادق سروری و مشید
ارکان برتری توقیع وقیع نبوت و پیغمبری آمر ویست که لقمهٔ اول را که برمیدارند قدری نمک نثار نموده بگویند
بسم الله والحمد لله رب العالمین پیش از آنکه آن لقمه را بخورند بزلال لطف و عفو حق جل و علی جامهٔ اعمال ایشان
از لوث عصیان پاک گردد و کلید گنجینهٔ فراخی رزق بدست تصرف ایشان در آید و از آن غذا افضل و
ضرری نبیند از جانب مرکب اجزای ترکیب وجود انس و جان یعنی خالق ذو الاحسان بعندلیب نغمه سنج تقوی و
رجحان موسی بن عمران وحی رسید که یا موسی بقوم خود امر کن که افتتاح و اختتام غذا بنمک کنند که مداومت
این نوشدارو گرد اکثر امراض و علل را از دامن وجود شان محو سازد و فایده ها بینند و اگر بمخالفت آیه یعنی
کوشش نمایند در گلزار صحت خود و صرصر بی آلام را ملاحظه کنند مشهور است که روزی عقربی حضرت
سرور عالم را گزید انرا کشته فرمودند که لعنت خدای بر تو باد که نیکوکار و بدکار را میگزی قدری نمک
سائیده بر آن موضع مالیدند در ساعت تخفیف یافت فرمودند که خلق از فواید نمک غافلند اگر اطلاع
یابند هر آینه هرگز محتاج تریاق و دیگر دواها نشوند در خبر است که در خوردن میوه که پوست او را دخالتی
نباشد موافق احتیاط آنست که شسته شود که اکثر جانوران در بالای میوه ها نشینند بخصوص انگور بیشتر
تأکید شده اگر ناشسته بخورند بیم مرگ است بعد از فراغ از غذا شستن و پاکیزه کردن دستها و انگشتان ضرور
است زیرا که هر که دست از آلایش طعام پاکیزه نسازد شیاطین انگشتانش را بکنند و آن باعث این شود که جراحتهای
ناسور در بن ناخن و انگشتان بهم رسد و چرب و نرمی دستش بر طرف شود اگر بعد و اشنان دست و دهان را
بشویند دست و دهان را خوشبوی کند و ملایم گردد و قوتی در انگشتان پدید آید قاعدهٔ صاحب خانه
آنست که قبل از طعام پیشتر از مهمانان و بعد از طعام آخرتر از همه دست بشوید در مجالس که دست خود را
میشویند طول ندهند و مردم را منتظر ننمایند باید دست و دهان را زود آب بکشند تا نوبت بدیگران رسد دست

برامان

بدامان لباس پاک نکنند که حمل بر بی تمیزی میشود و مورث ادبار و اختلال حال است اگر دستمالی نداشته
باشد که دست را پاک سازد دستها را بصورت و محاسن بکشد که موجب طراوت رو و ازدیاد نور چشم آست
نقش این مضمون حقیقت معجون را در خاتم نطق یکی از محدثین دار العلم فضل و ایقان دیدم که روزی یکی
از رُوات احادیث دین داری و تشیع و ممهدین بساط پرهیزکاری و تورع بخدمت پیشوای خلایق و واقف
اسرار حقایق صدرنشین بارگاه عنایت خالق اعنی حضرت امام و مولای پیروان موافق جعفر صادق ع
آمد و گفت ای نقاوهٔ دودمان امامت دریاب دوست واثق خود را از عقوبت درد چشم سالهاست
که رواق دیده ام را درد شدیدی تکیهٔ اقامت خود ساخته از سعادت قرائت کلام ربانی و مطالعهٔ
علوم دینیه و تحصیل نفقهٔ عیال عاجز و بیچاره و از شهرستان راحت آواره ام و رمد این درد بتوتیای مداوای
هیچ طبیبی معالجه پذیر نیست کارم باضطرار رسیده در علاج این عقبه امید و توسل تمام بمرحمت عمیم است
حضرت فرمودند که بعد از خوردن غذا که دست میشوئی پیش از آنکه دست بدستمال خشک نمائی پشت هر دو
شست بر پشت هر دو چشم خود چهار مرتبه مالیده این چهار اسم اعظم را بخوان تا درد چشم تو بعنایت الله تعالی
رفع گردد الحمد لله المفضل المنعم المجمل المتفضل چنین کرد ببرکت اسامی متبرکهٔ الهی و شفقت آنحضرت آزار چشم
او بالکلیه برطرف شد و در مدت عمر دیگر درد چشم نکشید یکی دیگر از قواعد یکه تقدیم او بعد از فراغ ضرور و لازم
است و ترک او باعث تولد مفاسد و اضرار میگردد خلال کردنست زیرا که یکی از عطایائی که ایزد بیهمتا به سرور
انبیا و فهرست رسالهٔ اصطفا ص کرامت فرموده خلال است آنحضرت فرمودند که خلال بن دندانها را از آلایشی
که مورث عفونت دهانست پاک و محکم و مزرعه که توسعهٔ رزق و روزیرا از رشحات سحاب افزونی سرسبز و خرم
میسازد و باز از آن یگانه گوهر بحر شرف و نبوت ماثور است که بیرون کشید آنچه از غذا در بن دندانها ماند
که باعث عفونت دهان و اختلال دندان و نفرت فرشتگانست از خوردن آنچه خلال از بیخ دندانها
بیرون می آورد نهی فرموده اند که موجب ظهور ریش و جراحات اندرون میشود و اگر از دست و زبان
بیرون آورند و بخورند قصوری ندارد و سنت است که بعد از طعام اندرون و بیرون دهن را بسعد و
اشنان بشویند خلال کردن از چوب مورد و ریشهٔ نخل خرما و چوب انار و چوب گل و چوب گز و خراشهٔ
نی منع شده که باعث ظهور فقر و تولد رنجهاست دیگر قاعدهٔ چند که موافق مضمون احادیث معتبره در
آشامیدن آبست از برگزیدهٔ خالق حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که خضر کلام صدق انجام
آنحضرت هادی و راه نمای راه نجات و رستگاری احبای ثابت قدم است منقول است که بهترین

اشامیه نهای دنیا و عقبی و مربی نخل هستی هر ذی حیات و موجب نشو و نمای وجود همه موجودات آنست
بر هر یک از واقفان مواقف دینداری و مهد نشینان سرادق محبت و دودمان مصطفوی لازم بلکه واجب
است که چون جرعهٔ آبی بیاشامند از کام و گلوی شهید دشت کربلا یعنی نور چشم سرور دو سرا امام
رهنما حسین ابن علی مرتضی علیه السلام و موالیان و اهل بیت آن پیشوا بخاطر رسانیده و بر کشندهٔ آنحضرت
که مستحق عذاب الیم و مستوجب عقاب جحیم است لعنت کنند که حق تعالی بر کاتبان ثواب و معصیت امر
مینماید که صد هزار حسنه برنامهٔ اعمال او درج نمایند و صد هزار گناه محو سازند و مرتبه و منزلت او دویست هزار
درجه بیفزایند و چنان باشد که هزار بندهٔ زر خرید را از قید بندگی نجات دهد و خرابی عمارات دلهای
بینوایان را از مصالح جود و عطا معمور و آباد نموده باشد و حقتعالی او را در عرصهٔ رستخیز با طبقهٔ ابرار و احرار
خوشوقت و ممتاز محشور گرداند اولی آنست که چنین بگوید صلوات الله علی الحسین و اهل بیته و اصحابه و لعنة
الله علی قتلة الحسین و اعدائه و باز از شهریاران مضمار امامت و هدایت مرویست که گاه باشد که گناه
کاری که هرگز در مزرعهٔ اعمال دانهٔ از حسنات نفشانده باشد و نهال ثوابی در بوستان اعمال ننشانده
یک شربت آب با این نحو بخورد ایزد لاریب ببرکت آبروی اباعبدالله علیه السلام بهشت عنبر سرشت باو ارزانی
فرماید موافق احادیث صحیحه آنست که آبرا اگر بسه مرتبه بخورند و در فاصلهٔ هر مرتبه حمد خدا بر زبان جاری
گردانند شک نیست که بواسطهٔ توجه کریم واهب العطایا آمرزیده شوند و به بهشت عدن داخل گردند هرگاه
شب آب بخورند آبرا حرکت دهند و سه مرتبه بگویند علیک السلام من ماء الزمزم و ماء الفرات البته آن
ضرر نرساند در بعضی احادیث آب ایستاده خوردن ممنوع و در بعضی دیگر امر واقع شده و علما گفته اند که
مراد از آب خوردن ایستاده که نهی شده آبیست که شب خورده شود بهتر آنست که در همهٔ اوقات نشسته
آب بیاشامند موافق احادیث از کوزهٔ سفال و بقاعدهٔ اطبا از ظرف چینی آب خوردن بهتر از ظرف دیگر
است در خبر است که وقتی از اوقات خلاصهٔ موجودات صلعم بجماعتی برخوردند که دهان بآب گذاشته آب میخوردند
فرمودند که بدست خود آب بخورید که بهترین ظرفهای شماست پیش از آب خوردن بسم الله الرحمن الرحیم
و بعد از خوردن الحمد لله رب العالمین بگویند و از پیش دستهٔ کوزه و رخنه و شکستگی که در کوزه باشد آب
خوردن ممنوع است زیرا که در این دو مکان جای شیاطین است در مجالس مکروه است از دهن باد
بآب دمیدن زیرا که مبادا همین معنی باعث اکراه طباع دیگران گردد و بدست چپ آب خوردن نهی شده
آبرا باید مکید و کم کم خورد دهان را پر آب نباید ساخت که موجب درد جگر میشود از صفات ارباب اخلاق

حمیده است که چون در هوای گرم آب خورند قبل از شروع دست بجبهه وصورت مالند که مبادا عرقی از
رخساره بآب افتد و دیگر انزال از آن کوزه آب خوردن مکروه طبع شود وبهترین آبها آب زمزم و فرات
و آبیست که وقت نزول باران جمع شود زیرا که این سه آب موجب شفاست از پیشوای ثقلین و سلاله
دودمان رسول عالمین حضرت امام حسین ع مرویست که محبت ما اهل بیت را بر جمله آبها عرض کردند هر
آبی که قبول کرد ممزوج بشیرینی وگوارائی شد و هر آبی که امتناع کرد تلخ وشور شد از آب شور و تلخ محترز
مگر در حالت اضطرار که بسیار ممنوع است در خبر است که حضرت نوح ع آبها را طلبیدند همه اطاعت نموده
حاضر گردیدند الا آب شور و تلخ و آب کوگرد حضرت نوح ع هر سه را لعنت کرد اکثر جهال و عوام ازین سه آب شفا
میطلبند و این معنی چنانست که از شراب توقع شفا داشته باشند در حدیثست که آب سرد جمیع تبها و مرضها
را از بدن دور و زایل گرداند در خبر است که اگر قهر وغضبی بکسی مستولی گردد آب بیاشامد تا رفع آن خشم شود

مقاله پنجم در بیان شکرگذاری حقوق نعمتهای نامتناهی خوان احسان منعم حقیقی

بر رای صواب نمای مرحله پیمایان فراز و نشیب طریق مستقیم حقانیت و آگاه دلی و جویندگان راه کعبه نیکوکاری
که بدلالت خضر عبودیت بسر منزل نجات رستگاری رسیده اند بسمت ظهور دارد که بر هر فردی از افراد انسانی
که آب و رنگ تصویر وجودش نگاشته قلم صنع مصور صورتخانه ایجاد است واجب ولازم است که چون بنظر
انصاف گلزار حیات وهستی خود را از فیوضات نسایم تفضلات خالق انس وجان وکریم ذو الجود والامتنان
خرم وریان بیند دارای ادراک لذت عطای هر نعمتی از نعمات خوان اکرام ومواهب خوان نعمتکده
احسان موظف وشیرین کام گردد وزبان انصاف را از ترانه طرازی وسپاس این عنایات کامله رطب
اللسان ساخته قدر چراغ قدر وحقوق آن عطیات نامتناهی را بباد غفلت وکفران نعمت خاموش نسازد
که اگر شکر این مراتب حسب الواقع از دیباچه سنجان دیوان معرفت وحق پرستی از قوه بفعل آید هر آینه صدر
محکمه لم یزلی عنوان مثال عافیت وسعادتش را بتوقیع خیریت جاودانی وامتیاز دوجهانی موشح ساخته
از انوار شمع رفاهیت کاشانه مقصودش را بیارآید والا نظر بر غفلتهای لازمی که بمقتضای بشریت و
ونفسانیت خانه زاد طبایع ناقص عیاران بوته ادراک عبودیت و گرسنه چشمان نعمت حق شناسی واطاعت
است شکر آن مواهب بطریق سزاوار بمنصه ظهور نرسد هر آینه متاع کاروان جان وایمانش پایمال تاراج
غارتگران بادیه ضلالت گشته حاصل خیریت دنیا و عقبی را مانند اهل سبا از سبب کفران نعمت بمعرض
زوال آورد **حکایت** غواصان بحر تواریخ و آثار و فهرست طرازان مجموعه روات و اخبار

عنوان صحایف اظهار را چنین نگارش داده اند که ملک سبا مشتمل بر دوازده شهر بود در نهایت آبادی و
معموری موجب خرابیش آن شد که حضرت پروردگار سبحان دو بستان بر آن گروه عطا فرموده بود
که هر کدام در نزهت و صفا با فردوس اعلی دعوی همچشمی نمودی و دهقان صنع سبحانی در عرصهٔ هر بوستانی
چندین هزار نخل و شجر میوه دار رسانیده و اقسام و انواع اثمار لطیفهٔ گوارا زیاده از آنچه نهال تخییل
و مخیل تصور ببار آورد از آن اشجار بعمل می آمد چنانکه هر صبح پیشتر از آنکه از خانه ها بیرون آیند حیوانات
خود را بیرون میکردند که میوه هائیکه از درختان ریخته بود بخورند تا راه تردد گشوده شده حرکت میکردند؛
و از دیگر نعمتها نیز منعم حقیقی بسیار عنایت فرموده بود که پیوسته از دریافت لذات آن کامیاب بوده
در سریر رفاهیت و آسودگی روزگار میگذرانیدند و از عبادات دو رکعت نماز ایزد بی نیاز در ظهر
بر آن قوم واجب بود اگرچه مدت حال دست اطاعت و فرمان برداری در حلقهٔ عبودیت زده دقیقهٔ از لوازم
عبادت و انقیاد را فرو گذاشت نمینمودند رفته رفته چنان شد که یاد حق و شکران نعمتها را وسوسهٔ
ابلیس پر تلبیس از لوح ضمیر آن فرقه محو نموده رشتهٔ بندگی ایشان را از صد جا گسستن آغاز نموده یکباره
روی از در کعبهٔ عبودیت تافته از آنجا که حق جل و علی را با عموم طوایف انسانی نهایت مدارا میباشد و
نظر بر اینکه آن جماعت از راه خذلان و گمراهی برگشته مستحق عقوبات دنیوی و اخروی نگردند دوازده
پیغمبر بر آن گروه فرستاد که ایشان را بحق پرستی و عبادات و خصوصیات بندگی دعوت و ترغیب
نمایند چنانکه پیغمبران آن قوم بسعادت را بمواعظ و نصایح ترغیب و براه راست کعبهٔ دین داری دعوت
مینمودند آن گروه را غرور نفسانیت نمیگذاشت که قدم بر جادهٔ اطاعت گذارند و بزبان طغیان میگفتند
ما را چندین نعمت و اسباب معاش و انتعاش در بساط تصرف آمده و مهیاست بخدای شما نظر توقع
منیت روز و شب چنان مستغرق بحر خطیر نافرمانی گشته بودند که سالها کلمهٔ از یاد حق و قواعد شکرگذاری
باری بزبان قول و فعل آن جماعت جاری نگردید چون بهیچوجه گردن اختیار ایشان از فتراک طغیان
هوای نفس باطل رهائی نیافت وقت آن شد که ظل مدار عواطف ربانی از سر ایشان برخواسته بحر
بیکران غضب و سخط شدید جبار بتموج و تلاطم در آمده بنیاد ایشان را از بیخ بر کند از قضا آن مملکت را دجلهٔ عظیمی
بود از دامنهٔ کوهی که بر همه شهرها امتیاز داشت و بند عظیمی داشت از سنگ و آهک بر آورده بودند
و بقدر احتیاج آب باغات و مزروعات آن شهر جاری میشد حق تعالی موش هائیکه گویا پنجه و دندانهائی
فولادی با آنها بود بر آن سد گماشت که بنیان استحکامش را منهدم سازند اتفاقاً مردی از آن قوم که

ملک و زراعتی داشت صبحگاهی برخواست که بر سر زراعت خود رود عبورش بر سر بند واقع شد تفقد
موشان و شکافتن بند را ملاحظه نمود بخانه آمد چند گربه برده بسوراخها گذاشت که موشان را دفع نمایند پنجه و ناخن انها نیز
آهن شده بتقویت و امداد موشها بخرابی پرداختند چون حال و حکایت را چنان مشاهده نمود چند سگ آورد
که شاید معالجه گربها را نمایند سگ ها نیز بامر ایزد قهار ممد انها شده بشکافتن بند جد و جهد تمام مینمودند چون
آنمرد را یقین حاصل شد که آن قضیه آثار غضب و عذاب خداست برادر خود را نیز واقف ساخته چاره کار و
صلاح حال خود را در آن دیدند که ملک خود را فروخته عازم طرفی شوند بهانه را پیش نهاد خاطر و با شخصی
مجادله و خصومتی آغاز کرده قسم یاد کردند که املاک خود را فروخته از انشهر بیرون روند یکی از ارباب
استطاعت انشهر املاک انها را خریده روانه گردیدند موش ها و گربه ها و سگان در خرابی و انهدام
بند مزبور میکوشیدند و خلق اجماع کرده چندانکه خواستند در دفع آن ها کوشش نمایند فایده نداد تا
اینکه بعد از چند روز بند را شکافته تمام دجله متوجه شهر شد و جمیع عمارات و باغات و اشجار انشهر را زیر و زبر
کرد و زورق حیات کل خلق انشهر طعمهٔ کام نهنگ بحر آن بلا و انقلاب گردید مقرر است که هر بنده که
بمقتضای غرور نفس و عدم احتیاط خیال عاقبت حال ننموده وظایف اطاعت و انقیاد خداوند
خود را چنانکه باید بعمل نیاورد دیدهٔ رفاهیت و عافیتش از رمد مذلت و خواری نابینا گشته هرگز گلی از
ریاض فارغبالی نچینند و عروس راحتی در آغوش مقصودش ننشیند

باب اول

در بیان آداب شرم و حیا و طریقهٔ تواضع و سخن گفتن که اولین قطعهٔ از قطعات ریاض کمالات کاملهٔ و صفات
مرضیهٔ ارباب عقل و خرد است و ذکر سرگذشت جمعی که از کلید ادب و حیا ابواب گنجینهٔ اعتبار و سعادت
جاودانی گشوده اند و شرح اطوار قومی که بدلالت غرور و نخوت نفسانیت از جادهٔ مستقیم شرم و حیا بیرون
رفته خود را بیابان مهلک مخاطرات وادی بی سعادتی و مردود دیدهٔ قبول خاص و عام روزگار ساخته
بر آیینهٔ ضمیر دقایق پذیر نظم آرایان دستگاه تمیز و آداب حقایق رموز صلاح و صواب که از نردبان عقل و آگاهی
ببام کاخ تحقیقات چگونگی صورت و معنی هر امری از امور کلی و جزئی بر آمده بوساطت محک شعور و دانش
امتحان عیار و نقص حق و باطل نموده اند و بمساعدت قوه ذائقه دانائی و تمیز استدراک حلاوت و مرارت
حقایق حسن و قبح اشیا کرده اند عکس پذیر و جلوه نما خواهد بود که نظم طراز سلسلهٔ ایجاد کاینات و عنوان دار
پروانچهٔ احکام آفرینش موجودات یعنی اورنگ آرای قلمرو لم یزلی که وجود خلقت کونین لفظی از فقرات کتاب شرف
صنایع کاملهٔ اوست جل جلاله و عم نواله قامت ایجاد هر یک از طبقات انسان را خازن گنج خانهٔ عامرهٔ

بهیتایش بعطای خلعت فاخرهٔ حسن صورت وتشریف شریف حیات وزیور عقل و کمالات آراسته و از دیگر
مخلوقات ممتاز فرموده وزیر اعظم دیوان هدایت بنیان مصلحت کامه اش منشور نظام ونسق بهمه معموری
از امصار در قلمرو ازمنه وادوار بنام نامی یکی از امرا دار السلطنهٔ نبوت و رسالت مرقوم و نگارش
فرموده که بموجب مضمون حقیقت مقرون فرمان واجب الاذعانش در تدقیق مهام او امر و نواهی
کوشیده خاص وعام سکنهٔ مدینهٔ بندگی را باشارهٔ لازم البشارهٔ خضر توفیق و تأیید از دشت ناهموار
ضلالت وسیآت بجادهٔ مستقیم کعبهٔ رستکاری و حسنات هدایت و باحکام دینداری و عبودیت ترغیب
و دعوت نماید تا بر وجه شایسته و طریقه ضابطه در دستگاه قانون آمین اوضاع عالم و عالمیان بهم رسیده
بر هیچ فردی از افراد دقیقهٔ از دقایق قاعدهٔ معرفت ذات حضرت باری و رسوم رسوخ انقیاد و پرهیز
کاری مخفی و پوشیده نماند پس درانصورت بهر یک از سیارات چهار باغ وجود که ترانه طرازی عندلیب
بستان تقدقات سبحانیرا بگوش هوش شنوده و بنظر غور و ادراک دریافت فیوضات سیر و تماشای رنگینی
گلهای الوان ریاض زندگانی و حیات نموده اند لازم و واجبست که چون قدم ارادت با ولین مرحله
از مراحل حد و رشد و تمیز گذارند او لا برهنمائی خضر انصاف طی راه و روش مسلک فرمان برداری که
شیوهٔ مجاهدین طریق قویم بندگی و اطاعتست نموده عنان اختیار اشهب خود رائی خاطر را بدست هوا و هوس
ابلیس نفس نسپارد و از کلک استیلای حب جاه پر اختلال و تعلق خط و خال شاهد فریبندهٔ روزگار
بال نقش کفران نعمت بر صفحهٔ آمال نگارش ندهد تا عاقبت حال متاع کاروان عافیت و بهبود برا از دست
انداز طراران بادیهٔ عصیان و گمراهی بی شایبهٔ ندامت توانند سلامت به بندر تجارت رسانند و ثانیا از آنجا که
رونق امور عالم اسباب بدخل و شراکت بنی آدم مربوط و اساس حصار بدین وصول نفقات و معاش
طبقات انسانی از مصالح امداد و اعانت یکدیگر قویم البنیان و مضبوطست چنانکه ارباب عجز و نیاز را نظر
بر تیرگی خانهٔ بضاعت و تهی دستیها بجهة انتظام دستگاه معاش و شیرازهٔ اوراق رفاهیت و مراعات
قواعد عرف و عادت چشم احتیاج و امید بر کف دریا نوال همت والای اصحاب حشمت و اقبالست
بمقتضای آنکه زینت حسن دلبران خال و خط و زیور عبارت کلام از اعراب و نقط میباشد سراپرده
نشینان بارگاه شوکت و جاه را نیز از راه تقدیم خدمات و تفویض مهمات بزیردستان و ارباب فقر
و احتیاج رجوع و سرو کار تمام است زیرا که سامان امتیاز و سرافرازی شهریار بمساعدت سپاه و عسکر
وصید افکنی و قدرت پرواز شنقار بامداد بال و پر است از هیچ دیده بی وجود مردمک کار بینش نیاید و قفل

هیچ دری بی دندانهٔ کلید نگشاید قدر برافراختن شعله از دولت خاشاک باشد و انتظام عقود لآلی پرتو
شمع بواسطهٔ رشته صورت نبندد و سامان خرمن بی اجتماع دانه دستی بهم ندهد **فرد** ممد پایهٔ دولت
توسل ضعفاست   بدستیاری ناخن بود شجاعت شیر   بنا بر علی ذلک بمقتضای قبض و بسط نظام مقدمات
عالم وضوابط حل و عقد مهمات بنی آدم از اکابر و اصاغر روزگار همه مانند مغز و پوست و خار و گل و لفظ
و معنی و جسم و روح حاجتمند اعانت و توسل بیکدیگرند پس بمظاهرت این مدعا که جملهٔ فرقهٔ انسان علویه و سفلیه
و اسباب انتظام یک سلسله و یک کارخانه باشند شق اسلم و طریق احسن آنست که بزرگ و کوچک با یکدیگر
در سپهر وفاق و برج اتفاق مانند پروین دست در گردن یکدیگر داشته باشند و عارفان علوم زیست را آن
که خوانندگان ارشاد فیروز بختی اند ناچار و لازم است که در مدرسهٔ حیات از قانون حسن سلوک که دیباچهٔ دیوان
اخلاقست فصلی مطالعه نموده عقود لآلی زواهر مواخات و اتحاد در ابرشتهٔ موالات کشیده راه راست
معمورهٔ کوچکدلی را بپای مردی مرکب حسن خلق چنان بپیمایند که از طریق ملایمت و همواری منحرف نگشته
توانند سبکبار بسر منزل امن آباد قبول دلها و خاطرها برسند که کشتی نشستگان بحر معاش را چنین ابرو
موجیست که زورق نیکنامی را طوفان بحر پرآشوب حوادث سازد زیرا که تندخو پیوسته از ناهمواری طبع
ناملایم خود بارکش رنج و الم باشد و لمحهٔ شادکام ننشیند **فرد** که ورت خانه زاد خاطر هر تندخو باشد
بود دایم غبارآلود سیل از تندخویها   فی الحقیقه درشتی و ناهمواری خلق اره ایست که نخل التیام و پیوند
فرزند را از حدیقهٔ مهر و محبت پدر قطع کند و مرارت زهر غرور که حنظل ذائقهٔ آدمیت است نامراد کام خلق
نساخته اساس آب و رنگ گلزار بهار انسانیت و تواضع را از آفت صرصر سموم عجب و کبر بطراوت و افزوده
نگند که ساکنین عرصهٔ خرم آباد اهلیت را تواضع از معظمات و کبایر اخلاق است و شمع ادب را در خلوتخانهٔ
حریم احوال برافروخته شهد گوارای این شیوهٔ ستوده را حلاوت بخش کام حضور بیگانه و آشنا گردانند که
بی ادبی سیلابیست که اساس قصر وقار و تمکین را دگرگون ساخته گردن اعتبار را بستهٔ فتراک خفتهای
گوناگون سازد عقلا گفته اند که رعایت ادب جواهر سرمه ایست که غباری از آن را هر صاحب بصیرتیکه بر دیده
حقیقت بین خود کشد سرمایهٔ روشنی دیدهٔ اعتبارش را از هیچ سبب ضعف و خللی نرسد و اکابر و اصاغر
روزگار حضورش را مانند مردمک چراغ بزمگاه دیدهٔ مهر و محبت خود سازند و هر روز کوکب اقبالش را
درجهٔ رفعتی بیفزایند و مانند آن طفل عنوان صحیفهٔ عزت و سعادتش از مصباح درخشندهٔ التفات خسروانی
بیارایند **حکایت** صراف طبع کیمیا سنج هوشمندی زر کامل عیار این حکایت را چنین مسکوک

نمود که در ولایت بغداد روزی چند طفل در کوچه ببازی اشتغال داشتند امیر آنشهر بحکم تفرج سوار و از آن راه گذار میگذشت چون آثار رایت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید یکی از آن اطفال بتحریکات معلم شعور برخواسته از روی ادب بکنار دیوار بایستاد و طفلان دیگر سرگرم کار و بازی خود بوده بپادشاه نپرداختند از آنجا که ضمیر اکسیر نظیر و نظر حقایق تدبیر ارباب جاه و شوکت محک نقص و عیار و کشاف اسرار جمیع امور است ببصارت دیدهٔ الهام غیبی تمیز حال هر کس را نموده و مینمایند شهریار را حرکت عاقلانهٔ آن طفل خوش آمده از راه کوچک دلیها عنان مرکب کشیده بنظر ملاطفت متوجهٔ آن طفل گردید بحسب امتحان خاتم از انگشت بیرون کرده در میان اطفال انداخت و گفت هر کدام این خاتم را زودتر آورد از فیض مواهب سلطانی فایز گردد طفلان در برداشتن خاتم بیکدیگر تقدم جسته تا یکی خاتم را برداشت و بدست امیر داد آن طفل مطلقا پای از حد ادب و خویشتن داری بیرون نگذاشته از جای خود نجنبید

فرد
هر کس کشد بچشم حیا سرمهٔ ادب
بیند جمال شاهد مقصود بیحجاب

پادشاه از زیر چشم تفرس حال او نموده انمرتبه پادشاه خاتم را نزدیک او افکند آن طفل برداشته گرد از روی پاک کرده بوسید و از روی ادب تمام بهمواری و آرام آورده بهر دو دست خدمت شهریار داد شهریار را حسن حیا و ادب او خوش آمده گفت

نظم
ادب صاحب خویش را رهبر آمد
باوج بلند اختری و سعادت
زباغ ادب هر که چیند گلی را
نهال سرورش پذیرد طراوت
رسد با ادب را دمادم نکوئی
شود بی ادب پایمال ملامت

مجملا انکه شهریار بهر یک از اطفال انعامی مبذول فرمود و یکی از خدام اشارت نمود که مادر و پدر این طفل را راضی کن تا او را بما دهند که قابلیت تربیت دارد

قطعه
کودک هوشمند پاک گهر
حیف باشد که تربیت نشود
گر نتابد بسینه پرتو علم
مهبط فیض معرفت نشود
رخ یاقوت تا نپردازند
زیور تاج سلطنت نشود

اتفاقا پدرش فوت شده و مادری عجوزه و بینوا داشت و از خدا میخواست تا کسی تربیت او مبادرت نماید شهریار فرمود با آن عجوزه مبلغی عطا کرده طفل را گرفتند و بدار الاماره برده امیر او را فیروز بخت نام نهاد و بتربیت و مراعات او پرداخت تا بسر حد تمیز و کمال رسید رفته رفته بوساطت توجه خسروانی و استعداد ماده و صفای گوهر ذات بزیور انواع کمالات خصوصاً در فنون سواری و شجاعت آراسته و موصوف گردید و هر روز بروز بوظیفهٔ عاطفتش میفزود اتفاقا شهریار را خصمی بود در منازعت قوی بازو و پیوسته کمان کین زه کرده شمشیر کمین بجنگ داشت و شهریار را همه وقت از او نهایت دغدغه و احتیاط در خاطر بود تا اینکه با لشکر

گران سنگ عزم تسخیر بغداد نمود شهریار در تجهیز و سامان سپاه و اسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد فیروزبخت پیش آمده اسلحهٔ دعا و ثنا در بندگی و اخلاص مرتب ساخته گفت لمؤلفه

الهی تا فلک را باد گردش   زمان هستیت پاینده باشد   همیشه اختر بخت خداوند برج سروری تابنده باشد   نشیند پادشه بر تخت دولت   که مرد این عزیمت بنده باشد

آن خداوند چنین خصم بی وقار را چه قابلیت وجود است و دون مرتبهٔ عظمت و کبر شأن و شوکت ولی نعمت که خود بنفس نفیس متوجه محاربهٔ او گردند استدعا چنانست که رای عقده کشای امیر باجازت این غلام توجه فرماید تا بنده وار در دفع این سانحه کوشش نمایم اگر به نیروی اقبال خداوند فیروز گردم عین مطلب والا که جان را در سر این کار کنم و در سلک آزادگان نیک بخت منتظم گردیده دوستکام و سعادتمند دو جهان باشم لمؤلفه   چه فرخ وجودیکه از همتش   ببرد ببای ولی نعمتش   خدا زان بندهٔ شایسته راضیست   که سازد جان نثار صاحب خویش   امیر او را مرخص ساخته فیروزبخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته در برابر خصم مردانه پای ثبات در معرکه پردلی افشرده از جانبین نایرهٔ قتال و جدال اشتعال پذیرفته محاربه می‌نمودند تا عاقبت طلیعهٔ صباح نصرت و فیروزی از مطلع مقصود فیروزبخت دمیده آتش تفریق و استیصال در خرمن نفاق و استقلال خصم افکنده طبل بشارت فتح و ظفر بلند آوازه ساخت شادکام بخدمت امیر برگردید و میر او را در کنار گرفته بنوازشات بیکران پادشاهانه مخصوص و مدار انتظام مهام و اختیار انام را رجوع و حواله باقتدار و فرمان او نمود قطعه   هر بنده که خدمت شایسته میکند   از عرصهٔ زمانه برد گوی اقتدار   خواهی چو سر بجای بحشمت دهند خلق   آیین خلق و شیوهٔ خدمت کن اختیار   غرض از خرامیدن در چهار باغ این منقبه آنست که بشرم و ادب نردبان بام کاخ رفعت و درجات و از راه ادب منزل همه عطیات توان رسید و از گلبن شرم ریاحین جملهٔ مدعیات توان چید محققان رموز ابرار و مدققان معانی اسرار که واقفان مضامین حذاقت آیین نسخهٔ دانش و بینش اند گفته‌اند که بر هر فردی از افراد انسانی که بعزم درس مدرسهٔ آدمیت قدم در مدارس فیروزمندی بگذارد واجب و لازم است که اولا در کسب سبق قواعد شرم و آداب مبادرت نماید تا از ارشاد معلم بخت ارجمند بادراک علوم قانون زندگانی کامل عیار و منتهی گردد که فی الواقع فرق انسانیت را ادب تاجیست برازنده و اکلیل آدمیت را گوهریست گران بها و ارزنده نظم   ادب تاجیست از نور الهی   بنه بر سر برو هر جا که خواهی   که او خضر ره اقبال و جاهست   بر اورنگ سعادت پادشاه است   شب زنده

داران معبد آگاه دلی و عاکفان دار العبادهٔ هوشمندی که بمفاتیح تعقیبات فرایض اوقات حیات
ابواب فتوحات جاودانی را بر چهرهٔ حال خود کشوده بمقتضای خیراندیشی مدبّر عقل گریبان اختیار را از
پنجهٔ تصرف خواهشهای نفسانی حفظ نموده اند و توتیای ادب را موجب زیادتی روشنی دیدهٔ اخلاق صوری
و معنوی دانسته اند و تا فارس اشهب این طریقهٔ ارجمند نگردیده بکعبهٔ ادراک مراتب عزت و احترام نرسیده
اند **فرد** ره ملک سعادت را تواند بی خطر رفتن بدست خود ز آیین ادب هر کس عصا دارد فی
الواقع هر که جویای نشاهٔ بادهٔ فرح افزای تفوق و اعتبار و طالب برومندی گلزار امتیاز و وقار است
باید که مانند ایاز مرآت خاطر را از غبار بی شرمی مبرا سازد تا قامت قابلیتش از زیور خلاع فاخرهٔ دولت
و افتخار آراسته گردد و نعمت حضورش گوارای کام بزرگ و کوچک گردد **حکایت** همای اوج
فصاحت اعنی خامهٔ نکته دان در فضای عالم دقایق سنجی چنین بال افشان تحریر اینمعنا میکردد که روزی
سلطان محمود غزنوی فارس مرکب اقتدار گشته با جمعی از لشکریان متوجه شکار شد چون شکارگاه رسید در
فراز سر سپاه همائی پرواز دید مشهور است که سایهٔ بال آن بر سر هر کس افتد از وصال عروس دولت و سعادت
فایز و کامیاب گردد الجماعت از بهر اینکه استسعاد ادراک کیفیت این سعادت و عطیه توانند کرد تکاپو و سعی
و تردد بچپ و راست میدویدند و بر یکدیگر سبقت و تقدم می جستند مگر ایاز که بمقتضای استحکام بنیان
شرم و حیا متمسک بعروة الوثقی ادب شده سر رشتهٔ احتیاط از دست نداد و در مقام تمکین مردانه بایستاد
یکی از محرمان سلطان از او پرسید که چون شد که تو جویای ادراک این موهبت نگردیدی و در این میدان
با یاران گوی موافقت نزدی ایاز گفت بندگان ثابت العقیده را نظر بر رسوخ قواعد آداب دانهاد و
قانون حجاب و حیا خلاف دستور شرع عبودیت است که در حضور خداوند خود باین بخوبی ادبانه عنان
مرکب شرم از قبضهٔ خودداری رها کنند و بجز راه بندگی بپیمایند مرا خلعت ادب در بر به که سایهٔ همای بر سر
ظل ظلیل مرحمت او که سایه گستر فرق آمال است کافیست دیگر بسایهٔ همایم احتیاج نیست هنگامیکه لشکریان
در تردد و تلاش بودند سلطان از زیر چشم مشاهدهٔ حرکات الجماعت مینمود چون دید که ایاز ثابت قدم وادی
ادب و حیاست سلطان را بغایت خوش آمد چون از شکار مراجعت نموده ایاز را بانواع انعامات و تفضلات
نواخته بخلعت خاص مخصوص ساخت و روز بروز در مهد عاطفتش می پرورد تا ترقی عظیم کرد و آخر کار بجائی
رسید که یکی از مقربین بساط محرمیت گردید و خاتم انتظام مهام بانگشت کاردانی و اهتمام او موافق
آمده مدار الیه سلطان شد **لمؤلفه** همچو خورشید بود تاج سر اهل جهان هر که جامش ز می صاف ادب لبریز است

عرض آنست که هر صاحب شعوریکه بنا بر اصابت رای اساس طریقهٔ شرم و حیا را موجب رونق دکان
انتعاش و پیرایهٔ حجرهٔ سلوک و معاش خود سازد وضیع و شریف روزگار بنقد رضا خریدار متاع صحبت
و ملاقات او باشند و آناً فاناً از گرمی بازار رجوع مشتریان چهارسوق محبت پایهٔ اعتبارش در جنب
خاطرها بیفزاید و روز بروز نهال مراعات او از تربیت بهارستان دوستی در حدیقهٔ قبول دلها بمعرض
نشو و نما در آید و پیوسته ریاحین ریاض احترامش از آسیب صرصر خزان تنزل محفوظ ماند لمؤلفه
ادب دیباچهٔ دیوان تمکین است انسان را بود تاج دایم بی‌ادب تیر ملامت را شود از نوش عزت کام
ارباب حیا شیرین کشد بر دوش خفت بی‌حیا بار ندامت را ادب سحابیست که رشحهٔ از آن در کشت
اعمال هر حمیده خصالی که نزول اجلال نماید مزرعهٔ آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید و از حاصل
نیکونامی بهی خرمن فایده بردارد و از عقد جواهر آبدار سخنان لطیفه راقمان صحایف عقل و دانائیست که از
ابنای روزگار اسم کامل عیاری بر کسی صادق آید که چون نخستین قدم در بساط تکلیف گذارد در راه راست
ادب راهنمای مردی قدم اهلیت و دلالت خضر آدمیت چنان بپیماید که از ناهمواریهای دشت خطیر افعال
ذمیمه نگاه و زغطمش بسر در نیاید و صحیح و سالم بسر منزل امن آباد خطهٔ سربلندی و اعتبار رسد و ارباب
فطنت گفته اند کسی را که کل وجودش از رنگ و بوی ادب عاری باشد در نظرها مانند خار خوار و بیمقدار
باشد و خلق از روی دل از صحبت او منحرف گشته او را آشنا و بیگانه نامحرم سراپردهٔ آشنائی شمارند و
از خانهٔ تنفر پیوسته فقرات دوری و بیگانگی بر صفحهٔ حال و نگارند از انجاست که بی‌شرم علی الاتصال
از سیلی بیشرمی و تادیب دوران رخسار رفار غبالی خود را مجروح بیند و هرگز نقش مهر و محبت او در صفحهٔ هیچ
دلی درست نشیند اینقدر باید دانست که از فرزند به پدر نزدیکتری نیست و غلو محبت پدر بفرزند از حوزهٔ
خیال بیرونست بمجرد یک سر موی امریکه مستلزم بی‌ادبی باشد اگر از فرزند نسبت به پدر صادر شود مرتبهٔ مهر
فرزند در نظر شفقت پدر پست گردد و در صدد زجر و تنبیهش بر آید پس هرگاه جمعی که سلسلهٔ قرابت ایشان را
مانند التیام پدر و فرزند باهم ربط و انتظامی نبود اگر بایکدیگر در مقام بی‌ادبی در آیند چه مقدار بداینده و
ناخوش است ادب خاصیتیست که هر صاحب جوهر را در انگشت تصرف موافق آید مرکب تفوقش در همه معارک
بجولان در آید حکایت بشیر خوش تقریر خامهٔ فرخنده صریر گوهر این لطیفه را چنین آویزهٔ گوش
حقایق شنو عزایم جوان سخندانی نموده که روزی گنجور خزانهٔ ادب و کامل عیاری یعنی ایاز در بندگی
سلطان محمود ایستاده احرام طوف کعبهٔ ادب بسته بود ناگاه موزهٔ خود را چنین بر زمین افشرد که صدای

آن بسمع سلطان رسید چون هرگز سلطان از او چنین بی ادبی ندیده متعجب حرکت او بود عمداً او را بوسیلهٔ خدمتی بیرون فرستاد و بحاضرین گفت که تا ایاز صاف نوش رحیق میخانهٔ خدمت ماست هرگز بارتکاب چنین جسارتی اقدام ننموده و برخلاف روش ارباب شرم و ادب مرتکب مقصد را هرگز ندیده تا ظهور این حرکت را سبب چه بود خادمی را جهت تحقیق الحال فرستاد رفته ایاز را دید که موزهٔ خود از پا میکشید و عقرب سیاهی در آورده کشت خادم گفت این عقرب در موزه تو بود ایاز گفت بلی بکمال شرمساری بسبب این عقرب در خدمت سلطان کشیدم چهل نیش بپایم فرو برد دستور بندگی نگذاشت که پا از حد و داستلیم ضوابط ادب بیرون گذاشته بیتابی نمایم تا آنکه عنان خودداری از قبضهٔ طاقتم ربوده بی اختیار حرکت بیشرمانه بظهور رسید که تا زنده باشم چهرهٔ احوالم از سیلی این شرمساری و خجالت مجروح خواهد بود خادم آمده حقیقت را عرض کرد و همین موجب ازدیاد طراوت گلزار التفات سلطان شده بتوجهات خسروانی مفتخر و سرافراز گردید **فرد**

از ادب بتوان رسیدن بر سریر اعتبار　بی ادب هرگز نگردد مطلب کامکار در بیان آداب سخن گفتن

یکی از ارکان قصر رفیع اساس آدمیت و آداب انسانیت سخن گفتن و گوهر گران بهای نطق را بمثقب همواری و ادب سفتن است از آنجاست که بالانشینان اریکهٔ اخلاق گفته اند که اول مرتبه از مراتب دانش و کمالات انسانی حسن محاوره و سخن دانیست که گل آن حدیقه را جز اهتزاز نسیم بهارستان عقل نشکفاند و بساط جواهرانه را آن سعادت را غیر از تاجر خرد و فراست نگسترانند حکمای یونان دانش و بینش که لآلی گران بهای سخنان مرغوب ایشان درة التاج دیهیم فضل و کمال ارباب دانائی و اقبال است گفته اند که زبان کلید مخزن هنر صاحب عقل است و مقدار مرتبهٔ دانش هر کس را زبان بمعرض ظهور رساند **سعدی**　تا مرد سخن نگفته باشد　عیب و هنرش نهفته باشد و بازار لذت شناسان نعمت شعور و آگاهی مأثور است که نطق و بیان غواص گوهر بحر طبع و خیال و معنی قانون تحقیق حال هر هنیر و صاحب کمال است عقلا عقل را بمنزلهٔ امیر و ممیزه را بمثابهٔ وزیر و نطق را بمرتبهٔ سپاه تصور کرده اند زیرا که آنچه بخاطر عقل رسد و ممیزه بصدیق ظهور آن رای کند نطق در اجرای امتثال او پرداز د تخم مهر و محبت در زمین دلها دهقان سخن افشاند و آتش کینه و خصومت نسیم سخن در کانون سینها برافروزد اگر قاصد کلام نبودی راز ضمیر عاشقان دلخسته بگوش معشوق غیور که رسانیدی و اگر ابر نیسان سخن واسطه نگشتی لآلی شاهوار افادات دانشوران کجا صدف سامعهٔ استفادات مبتدیان را بهره مند گردانیدی **نظم**　سخن شیرازهٔ اوراق کام است　از آن معلوم حال خاص و عام است　نبودی گر سخن خضر ره گوش　زبان عقل دایم بود خاموش　چنانکه نسیم شیرین زبانی

زورق مقصود را بساحل مراد رساند بارقهٔ سخن درشت ناصواب در یک لمحه خرمن رفاهیت متکلم را بسوزاند
مانند آن معبر غیر مدبر که سررشتهٔ عمر و زندگانی را بمقراض زوال منقطع گرداند **حکایت** چمن آرای
حدیقهٔ این داستان یعنی برخوردار ترکمان که خوشه چین مزرعهٔ افادات طبایع فرخندهٔ افلاطون روشان دانش
و بینش است بعرض ایستادگان پایهٔ سریر خدمت کشورگشایان عالم کمالات که مالک رقاب روزگار اکتساب
قابلیت‌اند میرساند که یکی از راویان احادیث فراست که حکیم رای خرد ورزش باشارهٔ ابروی ذهن مستقیم
قانون شعار را با فلاطون عقل آموختی و بزم دلهای بهشت پایان از انوار چراغ فضل و ذکا افروختی چنین
استماع شد که سلطان ملکشاه سلجوقی شبی از شبها در واقعه دید که عقد مروارید دندانهایش از هم
گسیخت و همه یکبار فرو ریخت چون سلطان صبح چشم از خواب گشود از ظهور این واقعه بغایت خوفناک و هراسان
گشته فرمود معبری حاضر کنید که این خواب را تعبیر نماید یکی از معبران را بخدمت آوردند اگرچه او در آن فن ماهر
بود ولی باد غرور و نخوتی که در سر داشت وجود هر کسی نمیگذاشت و حضرت یوسف را از جملهٔ خوشه‌کشان مدرسهٔ
کمال خود می پنداشت سلطان حقیقت واقعه را با وی تقریر کرد آن معبر ناخردمند بی آنکه بدبر اندیشه و تأمل مصلحت
کند و این معنی را بصحیفهٔ تمیز ممیز عقل رساند گفت این خواب دلالت میکند که جمیع اقربا و خویشان پادشاه همه یکبار در
حضور و پیش بمیرند سلطان را این سخن موحش و جواب ناملایم خلاف طبع افتاده غضب وی مستولی گردیده
فرمود که آن معبر غیر مدبر را بدار سیاست آویخته جامهٔ زندگانی از برش کنده و از منصب حیاتش معزول
گردانند باز اشارت فرمود که دیگری را از صاحب وقوفان این فن حاضر ساختند سلطان صورت واقعه را
با وی تقریر کرد معبر ثانی چون از قواعد علم زندگانی و معاش و روش خدمت بزرگان باخبر و آگاه بود و
قامت طبع ارجمندش بلباس رنگین حسن خلق و حیا آراستگی تمام داشت زبان احتیاط و عاقبت اندیشی
متکلم گردیده گفت تا عندلیب خواب در شاخسار آشیان دیده آرام بندد و غنچهٔ عشق از اهتزاز نسیم بهار حسن خندد
پیوسته بستر اقبال و سربلندی آرامگاه طبع فیاض ملک بوده دولت جاوید خادم حلقه بگوش آستان
فلک ارکانت باد اگرچه پروردگار عالم الغیب و الشهاده واقف اسرار است و غیر از انبیا و ائمه کسی را
اطلاع و خبر از این امور و اسرار نیست ولی بحسب قراین و موافق روایت صاحب وقوفان این فن خوابیکه حضرت
دیده‌اند دلالت بر طول عمر ولی نعمت مینماید بجهة آنکه معتقدیان قواعد این پیشه دندان را بمثابهٔ اولاد و احفاد
میدانند و چنین ظاهر میشود که سلطان بواسطهٔ طول زمان عمر و امتداد ایام حیات از جمیع اقربا و خویشان
مرجح و ممتاز باشند پادشاه را حسن کلام و طریق توجیه و تأویل بیان مرتضی خاطر افتاده مبلغهای خطیر

باب اول

بع

انعام بوی شفقت کرده بخلعت خاصش بنواخت و روی بحاضرین مجلس کرده گفت آنچه معبر اول گفت با قول معبر ثانی مطابق است و فروغ هر دو سخن خانه زاد چراغ یک مضمونست ولی او مغرور بکمال خود بوده چنان بی ادبانه تقریر کرد که خود را هدف تیر بلا ساخت و این مرد که واقف رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط گفت بعنایات لایقه سرافرازی یافت غرض از گسترانیدن بساط تحریر و تقریر این مقاله آنست که راه سخن گفتن راه ناهموار خطیریست و مخاطرات بسیار دارد و بی غور و تامل لب باظهار هیچ حرف نباید گشود که گفتن بی تامل بسی سرها را گوی چوگان فنا ساخته و نقد جانها را بقمار زوال و خلل باخته در سخن گفتن چند قاعده مطلوب و رعایت هریک از جملهٔ لوازم و وجوبست اولا آنکه بی کلید تقریب و سبب بگشایش قفل تکلم نپردازد که هرچند گوهر آن سخن خانه زاد صدق و لطف باشد چون غیر وقت و خلاف محل در بساط تقریر درآید در نظر جوهرسنجان بازار ادراک و قاعده دانی از آب و تاب فروغ رتبه عاری نماید و هیچ گوش رغبت شنیدن آن نکند بلکه حمل بر هرزه درائی متکلم گردد ثانیا آنکه چون سفرهٔ نطق بگسترانند همه خاطر بدان مصمم دارد که از موائد الوان اقوال صحیحه و سخنان لطیفه و نکات شریفه خوان تکلم را رنگین سازد تا کام رغبت شنوندگان بهره مندی تمام یابد و بمزگیهای کلام او برهمزن هنگامهٔ حلاوت کام و زبان حال مستمعان نگردد ثالثا آنکه از خنجر کنایه و نشتر گزندگی و کاوش سخنان رکیک بیهوده دل و سینهٔ خلق را نخراشند که فی الواقع جراحتی که از تیغ زبان بر دلی رسد از هیچ مرهمی صورت بهبودی و التیام نپذیرد و تا سالها گرد آن کینه و کلفت بشست و شوی زلال هیچ تدارکی از دامن خاطرها زایل نشود رابعا آنکه دستگاه سخن را از مصالح لاف و گزاف و اسباب خودستائی و ائتلاف که خانه زاد طبایع زشت هر سفله و اجلافست انتظام ندهد که خاص و عام بقبول آن تن در نداده حمل بر دروغ و خودسازی او نمایند و اگر بحسب ظاهر زبان بطعن او نگشایند از اطراف و جوانب بخدنگ ایما و اشارات چشم و ابرو بیهوده سخنی های او را تیرباران تمسخر و سرزنش نمایند تا تواند شاهد زبان را از چشم نامحرم خودسازی و دروغ در نقاب اجتناب و جلباب حجاب مخفی و مستور دارد که خلق را عیب و قباحتی عظیمتر از دروغ نمی باشد و دروغ را پدر و مادر و سرکردهٔ سپاه و لشکر عصیان و سیآت شمرده اند زیرا که اگر دروغ نباشد طایر هیچ خاطری در فضای ارتکاب معاصی و گناه بال و پر نگشاید اگر بالفرض کسی از سر دروغ برخیزد خاطرش بظهور هیچیک از مناهی نیامیزد ثمر این نکته پروردهٔ نخلستان مواعظ واعظ کلام ارباب عقل و احترام است که زورق ایمان را صاعقهٔ بدتر از باد مخالف دروغ نمی باشد و احکام و اوامر و نواهی یزدانی را سرکش تر و متمردی قوی تر از دروغ گوی نیست از انجاست که دروغ

گویا نرا از دشمنان حق جل و علا شمرده اند مشهور است که روزی یکی با ابلیس لعین برخورده دید که آن خار صحرای
شقاوت و طغیان پشت بر دیوار فراغت و اطمینان زده با خود وسوسهٔ انبساط و سروری دارد گفت ای
ابلیس پر تلبیس چه نیست که امروز از آبیاری کشت نیرنگات دست برداشته و دستگاه فتنه و فساد خلق را
نامنتظم گذاشته وجه این شوق و شعف چیست گفت دو نایب قایم مقام از جانب خود در میان خلق تعیین کرده ام
که در خرابی بنیان کاخ عمر و ایمان و هدایت نافرمانی و عصیان صد چندان من مهارت دارند یکی دروغ گو
و دیگری بخیل تا تخم این دو عمل در زمین خاطرها افشانده ام سررشتهٔ مفاسد و اختلال در میان بنی آدم
چنان مضبوط و محکم گردیده که دیگر احتیاج بوسوسه و تحریک من ندارند و از آنجا که حق تعالی را دشمنی بد
از دروغ گوی و بخیل نیست هر روز از رهگذر این دو عمل چندین کس از فیض رحمت الهی محروم گردیده مستحق
جهنم گردند و ازین سبب مرا فراغتی روداده چنین شگفته و مسرورم مجملا تا توان مهد نشین حرم صداقت
و راستی بود هیچ عاقلی پا در بادیهٔ دروغ و گمراهی نگذارد خامسا آنکه چون سیار معرکهٔ تکلم گردد عنان خودرائی
را باختیار مرکب خیره سر زبان وانگذاشته به پنجهٔ پرگوئی بازوی طاقت دیگران نه پیچد و بمقتضای کریمهٔ
خیر الکلام ما قل و دل در اختصار آن کوشیده معنی بسیار را بلفظ اندک ادا نماید تا راه سخن او زود بنهایت
رسیده زمام نوبت گفتگو بدست دیگران در آید چنانکه جلا و ضیا آینه را زنگ برد صفای دلها را نیز
طول کلام بر باید مرد عاقل آنست که خاموشی او زیاده از تکلم باشد که در گفتن لغزشها و خطرهای عظیم میباشد
و در خاموشی نیست و ازانجاست که کاشفان اسرار دانش خاموشی را دیباچهٔ دیوان سلامتی حال انگاشته
اند طوطی نطق و بیان نکته سنجی اعذب البیان ترنم این مقاله دیدم که در اوقات سلف یکی از ارباب خرد و
دانش که فلاطون طبع سلیمش تحصیل مراتب جمیع معقولات کمالات کرده سرآمد و وحید روزگار دانائی و
قابلیات بود اکثر اوقات را بمطالعهٔ درس خاموشی بسر برده تا ضرورتی واسطه نشدی عندلیب نطقش
نسرودی روزی شخصی ازو پرسید که ای گنجور خزاین معارف و کمالات صوری و معنوی با وجود اینهمه جواهر
گوناگون لطیفه لآلی و نکات مرغوبه که در گنجینهٔ خیالت آماده و مهیاست که هر یک آویزهٔ گوش استفادت عموم
فصحا و بلغای روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوشی را قابل نزول رشحات نیسان مکالمات
گوهربار خود ندانسته کام لب تشنه گان شراب افادات را برشحهٔ عطیهٔ کلام و کلمه نمی نوازی گفت ای عزیز خاموشی کسب
کمال است و گفتگو مادهٔ بحث و جدال بسی فیض ها در فواید خاموشی است که در گفتن نیست بیت
گوشت تو دو دادند و زبان تو یکی   یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو   سادسا آنکه اگر سخنی گوید و مستمع

حسب الواقع غور و درک نکند و دیگر بار سوال کند در ثانی عیان تر از مرتبهٔ اول تکرار آن پرداخته زبان
چین پیشانی و خشونت بجواب مبادرت ننماید تا مانند آن جوان عراقی مرکب اقتدارش از ناهمواری آن
جواب ناصواب بسر درنیاید و از چندین فیض های فراوان محروم و بی بهره نماند **حکایت** دهاقین
مزرعهٔ اخبار که گل چینان چهار باغ مقالات و نکات ابکارند از زلال جویبار لطایف کهن نثار حدیقهٔ
این ترنم را چنین سبز و برومند ساخته اند که در یکی از بلاد عراق شخصی بود از مصنفان رسالهٔ دانش و کمال که گلزار
قابلیات از بهار طبع خجسته اش فیض سبزی و برومندی و تازه روئی پذیرفتی و در مراتب فنون کمالات عالیه
از جملهٔ مشاهیر و صنادید عصر گشته خصوصا در فن حسن خطوط متعارفه کلک اعجاز نگارش چندین ید بیضا
نمودی که عطارد عقد جواهر پروین ایثار رونمای ارقام اقلام مشک فامش ساختی باشارهٔ پادشاه قلم رو
لم یزلی فارس سمند رحلت گردیده بصوب دار الملک بقا شتافت و از ان پسری ماند از لباس کمالات عاری
و بیگانه و در عالم بی هنری سرآمد و یگانه چون از تعزیهٔ پدر فارغ گردید دامن بیعادتی بر کمر پست فطرتی زده
با سفله طبعان دون همت و بیسروپایان کوچه و بازار سفاهت عقد مواخات و موالات را انتظام داده
از مال پدر خرجهای بی توقفانه نمودی تا کمتر وقتی سر رشتهٔ بضاعتش از دست تصرف بیرون رفت و
کاروان عسرت و بیسروسامانی در حجرهٔ حالش نزول نموده از صعوبت بی سرانجامی و شرمساری بیگانه و آشنا
کار راحتش باضطرار انجامید چون سینهٔ استطاعتش را خنجر پریشانی شکافت و بهار تمولش را خزان زوال در
یافت آخر الامر مصلحت حال و تدبیر کار را منحصر بعزیمت هندوستان دانست و رقم این اراده بر صفحهٔ ضمیر
نگاشته روانه گردید و در هنگامی که عروس دارائی مملکت هندوستان پرده نشین شبستان تصرف شاهزاده
سلیم بود وارد هندوستان گردیده بهدستی شهرت اسم و رسم پدر چنان اتفاق افتاد که بخدمت
پادشاه راه یافت شهریار بمقتضای قدرشناسیها بنظر التفات متوجه احوال او شده بانواع نوازشات و تفقدات
خسروانی مخصوصش ساخت تا باندک وقتی از مقربین بساط عزت گردید روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم
پیرایکان دستگاه صناعت و قابلیت برسم هدیه بخدمت شهریار آورده حاضرین را از سیر و تماشای
آن قطعات مصنوعه سروری در خاطر پدید آمد شهریار از جوان ایرانی پرسید که از جواهر صنایع و کمالات
پدر هیچ بچنگ تصرف آورده جوان گفت پیوسته اسم اعظم قبلهٔ عالم نقش نگین خاتم مروت و کرم و لوای
کیوان سای اقتدارش در عرصهٔ بختیاری و تفوق علم باد گنجینهٔ اکتسابم از لآلی آن قابلیات تهی است
و کام آمالم را از لذات موائد کمالات پدر بهره نرسیده شهریار بار دیگر پرداخته بعد از لمحهٔ سهواً یا از راه امتحان

عمداً متوجه جوان عراقی شده باز سوال نمود که از کمالات پدر هیچ کسب نکرده آن بدبخت بسعادت تصور کرد که مگر بجواب احمد سلاخ و قاسم علاف مبادرت مینماید بی ادبانه و از روی درشتی و خشونت تمام متعرض جواب گردیده گفت مگر نه گفتم که از کمالات پدر هیچ فرا نگرفته ام شهریار چون جواب خشونت آمیز ناصواب او را شنید از راه تعجب تبسمی کرده گفت مصراع حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن دریغ که پدران کامل خرد و رهبر میرند و فرزندان ناخلف بی هنر جای ایشان میگیرند از قراین چنین ظاهر میشود که بمصاحبت اوباش و اراذل و اختلاط گمراهان باطل عادت کرده و از کتاب انسانیت بابی نخوانده و درس ادب نزد ادیب آدمیت نگذرانده قامت چنین فرومایگان ناقابل لایق تشریف تربیت و التفات نیست هرچند که حنظل از فیض لطافت آب کوثر پرورش یابد کامی از آن هرگز شیرین نگردد لمؤلفه بادنی زاده محبت عبث است دیو از تربیت آدم نشود پادشاه فرمود که وی را از سبب جسارت و بی ادبی از مجلس برون کرده یکباره دستش از عروهٔ توجهات شاهنشاهی کوتاه گردید و بیک کلمه حرف بیجا سررشتهٔ چنان موهبتی از قبضهٔ مقصود رها کرد از انجا که از جملهٔ ضوابط هندوستانست که کسیکه از نظر عاطفت پادشاهی یا بزرگی افتاد دیگر در آن بلاد بهیچ درش راه ندهند چون مرکب اقبالش از تندی آن خیره سری بسر در آمد و زورق بختش طوفانی آن بحر پرآشوب بیهوده سرائی گردید مدتها راه آوارگی بقدم پشیمانی میسپرد و خون جگر میخورد تا تهی دست و بی حصول مدعا باز با ایران عود نمود و همچنان که ارهٔ هرزه درائی نخل عافیت را از پای در آورد و صرصر سموم هیچ شمشیر برگ کاهی از خرمن اعتبار احدی نبرد و نفاق را نیز سرچرب و نرمی زبان دفع گرداند چنانکه زنگ هرزه درائی خشونت و بیداد حجاج را بینهٔ ملایمت و لطف نطق آن طفل خاموش ساخته دست جور و تطاول او را از گریبان عمر و حیات چندین کس کوتاه ساخت

حکایت طغرانویسان امثله اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار تقریر چنین نگارش داده اند که در ایام استیلای تسلط حجاج که تنور ظلمش از خاشاک بیرحمی و شقاوت بر می افروخت و از آفت سموم جانگداز شرارت ذات نامسعودش خشک و تر مزرعهٔ حیات عام و خاص میسوخت روزی از روزها که زورق عافیت حال جمعی را از ذکور و اناث قبیله از قبایل مسلمانان که لطمهٔ بحر غضبش مستغرق گرداب عتاب و خطاب ساخته بود چند طفل منظر بی سعادتش در آوردند آن ناپاک باشارهٔ مفتی جور سیاف طلب کرده حکم بر قتل صغیر و کبیر آن گروه نموده طفلی با کمال صغر سن از میان آن قوم برخواست و بر فراز بلندی شتافت و گفت ایها الامیر اگر بیچاره استدعای عرض مطلبی داشته باشد آیا بدستیاری غور رسیهای رای عالم آرای خداوند بدرجهٔ اجابت رسد یا نه حجاج چون آن حسن گفتار از آن طفل ملاحظه نمود گفت روا باشد طفل گفت همه

ازراه دور مير سيم و نايرهٔ تشنگی دود اضطرار از دودمان طاقت ما بر آورده و بيک شربت آب
محتاجيم اگر از سرچشمهٔ مروّت و عنايت امير جرعهٔ آبی نامزد کام اين تشنگان گردد موجب تموّج بحر دعای
خيرخواه گرديد حجاج فرمود تا آب بالجماعت دادند آنگاه آن طفل گفت اگر لقمهٔ نانی از خوان نوال مرحمت والای
امير بهر يک کرامت فرمايد هر آينه اين مرحمت درجه کمال پذيرد حجاج امر فرمود تا نان نيز آورده بآن گروه دادند آنگاه
آن طفل گفت اکنون ما همه نيز مهمان خوان نعمت و عنايت امير گرديديم از انجا که مراعات مهمان بر
ميزبان موافق طريقهٔ همه مذاهب و ملل واجب است اگر چنانچه امير قلم عفو بر جريدهٔ تقصير اين جماعت کشيده
از سر خون ايشان درگذرد هر آينه لوازم خصوصيات اکرام بجا آورده باشد اثر آن مکالمات بازوی عزم
حجاج را پيچيده نگذاشت که از آن سموم دشت فتنه و فساد آفتی بمحصول خرمن عافيت الجماعت رسد همه را بخشيد
و ببرکت گفتگوی رفق آمیز جمع کثيری از ورطهٔ هلاک نجات يافتند فی الواقع اگر معرف زبان واسطهٔ تقرير
نمی شد و مصلح سخن پا درميان نميگذاشت تدبير آن طفل بچه بخو خاطر نشان حجاج ميگرديد يکی از مصالح تعمير
کاخ دانائی که قصور رفيع البنيان سعادت رسمت استحکام بخشد سخن بجا و بوقت گفتن است که
از ناخن اثر لطفش عقدهای کلفت از رشتهٔ خاطر بزرگ و کوچک گشوده شود و از صيقل هموارش غبار
کدورت از مرآت خاطر پير و جوان زدوده گردد و دانش وران خرد پرور سخن را بمنزلهٔ جواهر و شخص را
معدن تصور کرده اند باب دويم در آداب زندگانی و معاش و نگاه داشتن دست
و زبان از آزردن دلهای ابنای زمان و ذکر احوال سرگذشت جمعی که از گلبن نيکوکاری گل
شادمانی و فيروزمندی چيده اند و فوجی که باشارهٔ نفس خطاکار از راه راست حقانيت بيرون رفته
اسير چنگ اهرمين عقوبات و بليات گرديده اند برای عقده گشای کاشفان حقايق اسرار و واقفان رموز
سعادت و اخبار که مدرسان دار العلم اقليم نيکوکاری و ابرار زند مخفی و مستور نخواهد بود که خواهی
سرمه که رمد خجالت و شرم ساری دنيا و عقبی از ديدهٔ نظاره کيان گلزار زيست و سلوک بزدايد توتيای
مآل انديشی و خيرخواهی ابنای ايام و ترک عيب جوئی و تقديم قواعد لطف و مهربانی خاص و عام است چه
بر هر يک از مفسرين صحف مسلمانی و عنوان طرازان احکام ربانی که دانايان علوم معاش و زندگانی
اند واجب و لازم است که مزرعهٔ حال را از وجود خس و خاشاک سخنان بی فايده و افعال مذمومه حفظ
و صيانت نمايد تا از تربيت دهاقين حسن خلق و پاکيزه طينتی و رشحات سحاب نيکوکاری رتبه نشو و نما
پذيرفته در هنگام رفع محصول که عبارت از عاقبت کار است از حاصل کشت زار سعادت حرمان

فیض نکونامی و درجات درحصار مدعا ذخیره نماید که فی الواقع اهلیت ریاضی است فیاض و طرب افزای
ریاحینش عطرافشان دماغ زندگانی و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی نسیمش از نفحات انفاس مسیحائی
سعادات جاودانی برکنار و فضایش از هوای دلگشای بهار طلب رضای یزدانی سرشار خاکش کیمیای
امیدواری آبش زلال کوثر رستگاری **قطعه** بشنو این نکته ای سعادتمند گر ترا بخت و
طالعی است سعید نیکوئی گلشنی است خلد نظیر که بود تازه رویش جاوید خاکش اکسیر عالم فیض است
آب او راح بخش کام امید بتماشای آن گلستان رو تا ببینی ز حق بسی تایید
کلید در این حدیقهٔ دلگشا در قبضهٔ اختیار بلند فطرتی تواند بود که نظر بر ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار
تقدس ذات و انسانیت مصباح همواری و اهلیت در سراچهٔ دلهای بیگانه و آشنا برافروزد و خاک
پراهن حاجت فرسوده پایان مرحلهٔ عجز و انکسار را که گداختگان کورهٔ احتیاج و اضطرار اند بسوزن
رفق و رشتهٔ معاونت بدوزد که در حقیقت حیف و ننگ دودمان هوش و خرد ارباب عقل و تمیز است
که تا مصدر باب محبتی توانند گردید فاعل امر خصومتی نشوند تا دهقان از تربیت نیشکر مقدور کاشتن حنظل
عین بیجوهری و تا غواص را گوهر دست رس باشد جستجوی خزف کمال بلاهت و بدگوهری است
نظم تا توان در نکوئی پور دستار کرد سنگ بدکاری زدن بر سر گل دیوانگیست گر توان کردن تفرج
در بهشت مردمی سیر صحرای شقاوت از خر بیگانگیست هر که بتواند که طبعی را ز خود خوشنود ساخت
گر بیازارد دلی را محض نافرزانگیست دوستی با دوستان چندان ندارد همتی هر که با دشمن نکوئی میکند
مردانگیست لاجرم لذت شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای انقیاد سبحانی و مستدرک فیوضات
دو جهانی کسی تواند بود که دهان رغبت لقمه بغذای ناموافق اظهار عیوب سگ و بدخلق آلوده نسازد و
نیش عقرب گزندگی و نفاق بجراحت سینهها نپردازد **قطعه** هر کس که ریش ساخت دلی را ز نیش کین
یکدم ز حادثات فلک آرمیده نیست زهر است طعم صحبت او در مذاق خلق در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست
پیوسته چنین شخصی نامحرم خزانهٔ قبول محبت دلهاست و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندهد و عموم خلق از صحبت
او کناره و تنفر جویند تا تواند سعی کند که گرد کینه و غبار خصومت عموم خلق عالم را از مرآت خاطر زدوده طایر
دلها را فریفتهٔ دانهٔ دام مهربانی و شیرین زبانی گرداند که هر که بمقتضای تحصیل اسباب نامستعد حوایج عالم
خلل و نقصان بغیری رساند و در طریق راه و روش و آشنائی و حقوق نمک خوارگی مردانه قدم نگذارد و چگونه
باید قواعد محبت و خیریت کافهٔ انام را مرعی ندارد متاع راحتش پایمال نهب و تاراج حادثات انتقام گشته مرکب

صواعق بحر حادثات خللی رسیده باشد و در راه رفاقت یار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهی
پشیمانی ندارد و رفیقی که از حدیقهٔ الفتش بوی گل وفاداری بمشامی رسد نقد گنجینهٔ روح و روان را در قدم مکرمتی
او نثار کردن هر آینه از وصال جمیلهٔ مقصود کام یافتن و بمنزل فیض آباد سعادات دو جهانی شتافتن است
فرد قدر رفیق اهل بدان کز رفاقتش غمهای روزگار ز خاطر برون رود مرا ناچار باید که باستدراک
حقیقت در آمدنش عود نمود فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسنگ چند قطع کرد بسعادت سایهٔ بال همای
ملاقات آن جوان فایز گردیده پرسید که ای یار لطیف خوی چه امر حادث و باعث تاخیر آمدن تو گردید جوان
گفت ای ممهد بساط موالات اگرچه گم شده را یافتم نهایت ظهور طرفه واقعهٔ اتفاق افتاد و کبوتر حیاتم از چنگ
عقاب عجب سانحهٔ مسلم بیرون رفت چون مراجعت کرده بدامغان رسیدم بدرهٔ زر را یافتم معاودت نموده چون
نزدیک شد که نهنگ بحر مغرب یونس خورشید را فرو برد و نقاب ظلمت شام چهرهٔ شاهد زرین عذار روز را
بپوشد با خود اندیشه کردم که اکنون رفقا بمنزل رسیده اند درین وقت که عقاب شام طایر و همای روز در آشیانهٔ
خفاست موافق دستور ارباب احتیاط نیست که درین شب تنها این راه را بپیمایم اولی آنکه بمکانی نزول نموده چون
غنچهٔ صبح نورانی از اثر باد بهاری صنع سبحانی شگفته و گرد تیرگی از صفحهٔ بساط روزگار رفته شود روانه گردم بقریه
از قرای دامغان که نزدیک شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته وارد آن قریه گردیدم و متحیرانه بهر جانب میگشتم
که بمکانی نزول نمایم شخصی از اهل آن قریه برخورده بعد از تحقیق صورت حال گفت ای جوان مرا منزلیست تکیه گاه نزول
دوستان خدای و همه وقت مائدهٔ حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظر آن میباشم که از حلاوت ثمر نخل
حضور خدمت جوانان فرخنده سیرت شیرین کام گردم چه شود که از راه کوچک دلی بهامنت بر من گذاشته کاشانهٔ
تنهایم را بانوار شمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول و بکلبهٔ محقرم نزول نمائی **حافظ** رواق منظر چشم من
آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست مرا نصرت و برومندی فردوس دلجوئی و بهار تازه روئی آن
جوان مشفق موجب گشایش عقدهای خاطر گشته از مرکب فرود آمده در مهمانخانهٔ عاطفت او جلوس نمودم در ساعت طعام
لطیفی حاضر ساخت بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس خواب در آغوش دیدها در آید و آهوی بیدار
سر در بیابان وحشت گذارد گفت ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و جنس گران بها با تو هست بمن بسپار که طرار
واقعات دنیا در کمین دست برد متاع احوال همه کس بوده و میباشد و کل احتیاط را در هیچ فصلی از خزان عوارض
تشویشی نمیباشد مباد ابر خلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثه شگفته شود من آن بدرهٔ زر را که قریب هزار
دینار زر سرخ بود و سرش را مهر و تسلیم او نمودم میزبان آن امانت را بخانه برده من در بستر استراحت قرار گرفتم چون

باب دویم

فارغ بالی و عتبارش از تازیانهٔ مدّ آه دل ریشان بسر درآید و از هیچ جهت در عشرت بروی دلش نگشاید
نظم برتو گر امروز آسان مردم آزاری گذشت باید ت فردا ازین آسان بدشواری گذشت هر قدم
لغزشگهی دارد طریق زندگی زین ره لغزنده نتوان با گرانباری گذشت کامل عیار نوتهٔ جوان
مردی کیست که فریب شیطان نفس خطا کار نخورد تا نگان تمثال عیبی در آینهٔ حال خود داشته باشد نام خطای دیگران
نبرد و پردهٔ نام و ننگ کسان بدست بحفاظی ندرد تا مزرعهٔ مقصود خود را تشنه لب التفات زلال جویبار نجاتی
نبیند از نقص و خلل در پای نخل آسایش غیر نگذارد که عنقریب چهرهٔ فراغتش از سیلی تلافی ایام مجروح گشته نامش
از جریدهٔ نیک بختان محو شود و مانند زن خواجه حامد دامغانی بطمع مال جوان اصفهانی پای بست زنجیر طلسم خدعهٔ
نفسانیت شده از نخل عمر خود ثمر راحت و آسودگی نخورد **حکایت** شخصی از ناظمان سلسلهٔ دولت
و روات مرغوبه نقش این حکایت صحیحه را در صفحهٔ بیان چنین نگارش داد که در عهد قدیم و روزگار سلف
چند نفر از شیرازه بندان رسالهٔ رفاقت و یکتا دلی که در لوح موآلفت چون لفظ و معنی بهم آمیخته گلزار همدمی و وفاق
را از نسایم اتحاد و وداد شگفته و تازه رو میداشتند و در عرصهٔ یگانگی لوای صداقت می افراشتند بدلالت
خضر مودت از دار السلطنهٔ اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل ارادت بر ناقهٔ حرکت بستند
و با بدرقهٔ مراعات یکدیگر در هودج توکّل نشستند تا بعد از طی مسافت بولایت دامغان رسیده روزی
چند بجهة انجاح بعضی امور در انجا توقف و از آن ولایت بنزروی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند چون
فرسخی چند رفتند یکی از انها را بخاطر رسید که بدرهٔ زری از آن در منزل دامغان فراموش شده
رفقا را از سر این حکایت واقف ساخت و گفت مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت و بضاعتم موجود بود
همان وجه است که باید معاودت نموده بجستجوی آن پرداخت رفقا خواستند که برفاقت عود نمایند جوان
باین معنی تن در نداده گفت شما در منزل رفته منتظر باشید که من بسرعت رجوع مینمایم یاران را وداع
کرده بجانب دامغان گردید قافله نصف شب فرود آمده تا صبح منتظر مراجعت جوان بودند اثری از ظهور نپیوست
و چون صیقل گر مرآت ایجاد غبار تیرگی شبها را از صفحهٔ آینهٔ روزگار بزدود و جمیلهٔ خورشید عالم افروز
جلباب خفا از سر برداشته از سراپردهٔ حریم حجاب پا در جلوه گاه شبستان ظهور گذاشت رفقا را تا خبر مراجعت
آنجوان بتردد خاطر و نگران ساخته متحیر بودند تا اینکه یکی از رفقا که مذاق احوالش از چاشنی شهد گوارای محبت
و ربط آن جوان شیرین کامی بهم رسیده بود چهرهٔ طاقت را بناخن اضطراب و بی تابی خراشیده برفقا
گفت مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی آرام نموده اندیشه مینمایم که مبادا از ورق حالش را از صعوبت

لمحهٔ برآمد با خود اندیشه کردم که این چه سفاهت و بی پروائی بود که از تو بمنصهٔ ظهور رسید شخصی بیگانه که بغیر از اشتباه و اندکی
معرفت باحوال او نداری هزار دینار را بی واسطهٔ بیّنه و شاهد باو دادی اگر بمقتضای دستور ارباب خیانت فردا در
مهمسازی او نیرنگی پرداخته در مقام انکار آید بدست یاری کدام حجت بوصول خواهد رسید خلق روزگار چنان
طافح بادهٔ بی دیانتی و حق ناشناسی اند که بجهة اخذ مال برادران در فکر فریب یکدیگرند و فرزندان در مقام خدعهٔ مادر
با آنکه بموجب اسناد و حجتهای شرعیه و وساطت شهود عادله مردم با یکدیگر داد و ستد مینمایند بحکم ده حاکم و غوغائی
گیرودار صد محصل و تجویز هزار قاضی و مفتی وصول او ناممکن است شرار این بی احتیاطی دلم را در کورهٔ آتش بیقراری
انداخته بیمحابا از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم و گفتم اگرچه ای جوان آثار رشد و صلاح از ناصیهٔ حالت مبرهن است
و از دغدغهٔ بعضی وجوه خاطر جمعیتی تمام دارد اما چون مرا در اینوقت بآن امانت رجوعی بهم رسیده آورده تسلیم کن
آنجوان امانتم را با مهر و نشانم آورده مهمسازی نمود من زر را در بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب
آرام گرفتم بعد از ساعتی از خانهٔ که مرد بازرس خفته بود صدای گفتگو بگوشم رسید در عقب در رفته شنیدم زن بشوهر
خود آغاز عتاب نموده میگوید ای مرد ابله سفیه خوبست که اسمت را در باب اول رسالهٔ افعال سفها و بلها نویسند این چه خطائی
بزرگ بود که بمقتضای خیالات ناصواب از تو صادر گردید چنین عطیه و نعمت غیر مترقبه که در این مدت هیچکس را اتفاق
نیفتاده بود از پردهٔ غیب جلوه طراز گشته که بدرهٔ زری شخص غریبی در شب بی شاهد و بیّنه آورده بتو داد که سالها
میتوانستیم کاشانهٔ بضاعت و کامرانی خود را از تجلی وجودش منور گردانیم چه امر محرک آن گردید که قدر آن موهبت
ندانسته از سر چنان گنج بادآوری عمداً برخواستی در کسب چند دینار انواع زحمتها باید کشید و زهر بسی سختیها باید
چشید در واقع مصدر طرفه امر ناصواب گشته و فی الحقیقه خطای عظیمی از تو بوقوع انجامید مرد از این سخنان بهم برآمده
گفت ای زن در این مدت که سر در دایرهٔ موافقت من نهاده‌ای این همه تخم مواعظ و نصایح که در زمین احوالت افشاندم
جز حنظل اطوار ناشایست نروئید شرمت نمی آید که پردهٔ عقل و احتیاط بیکسو افکنده باین سخنان بیهوده و اندیشهای
باطل مرا و خود را رنجه میداری کمال ناجوانمردی و شرارتست بجوان غریبی که دست اعتصام بعروة الوثقی
امانت ما زده بنظر بانتفاع درهمی چند چشم از راه و روش خداشناسی و عاقبت اندیشی پوشیده چون بیخبران
قواعد مروت و انصاف در دفع او کوشش نمائیم زهی بی مروتیست بمهمان بر خلاف طریقهٔ مهربانی برآمدن در کیش و
دستور جمیع طوایف و ملل خوب نیست حق جل و علا عالم السر و الخفیاتست در تدارک و جزای هر عملی بقانون
عدالت عمل مینماید درباره بیگناهی اندیشهٔ باطل کردن بغیر از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه و حاصل ندارد و خزانهٔ
عامرهٔ ایزد لاریب را عطیات گوناگون بیشمار است هرکس را هرچه لایق و سزاوار میداند بخواست عطا میکند بحکم

هر فرد

هر فتنه که در کشت نیت بکاری جز محصول نقصان برنداری **مصرع** هر انچه میکنی آن میکند جهان با تو

حکایت ۲ آورده اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی نشسته چوبی در دست داشت اتفاقا موری بهزار
تلاش و تردد دانهٔ تحصیل کرده در دهان گرفته میگذشت آن شخص چوب را بجانب مور آورد مور مضطرب دانه را از دهن
انداخته بحصول مقصود روانه شد از قضا آن جوان از مزرعهٔ بود که چراغ معاش وی از آن برافروختی محصول را خرمن
جمع نموده اراده داشتند که خورد نماید بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمد خبر داد که دیروز آتشی در خرمن
افتاده چنان سوخت که نیم دانه نماند خواجه چون غور و تفرس حقیقت حال نمود یافت که بسبب نقصانیکه با آن مور رسانیده
خرمن بضاعتش پایمال بارقهٔ آن اختلال گردید ای زن پادشاه کشور لایزال از کنج خانهٔ عاطفت در رزق بر چهرهٔ هر ذی
حیاتی کشوده روز بروز بشایه بعث میرسد گنجایش آن ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود ناخن حرص در اخذ مال دیگری
فرو برده باوجود لاف مسلمانی دم طغیان زدن است اسم خود را از جریدهٔ وظیفه خواران خوان ناز و نعیم سعادت و نیک
بختی محو و در سلک عاصیان و بدکاران منتظم گرداند آن زن را چنان محبت زر و سیم بر خاطر استیلا داشت که این
سخنها را افسانه تصور کرده گفت ای شوهر مرا باین مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود عطیات غیبی که میگوئی
چنین چیزهاست که بپای خود آید و الا هرگز کسی ندیده که جبرئیل از آسمان زر و مال فرود آورد دنیا عالم اسباب است
این نوع وسیلها و وجوه را غنیمت باید شمرد چنین شکاری بی شایبهٔ سعی بپای خود بخانهٔ صیاد آمده اگر مسلم بیرون
رود زهی دون همتیست بسیر و سامانی با آن اشاره مینماید که درین شب که کسی واقف اینحال نیست این جوان را هلاک
نموده زر و اسباب و اسب و سلاح او را متصرف کردیم شاید روزی چند ذریعهٔ انتظام معاش و وسیلهٔ انجام
انتعاش ما شود مرد گفت ازین چنین مگوی که کفار با کمال قساوت قلب بمهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر
شنیعی نگردند این نخوبی باکیها موجب محرومی و دوری از فیوضات و حسنات است چون زن دید که مرد
بارتکاب این معنی تن در نمیدهد خاموش شد مگر عقب در هنگامهٔ وسوسهٔ آن زن را گرم و احوال را بد بمنوال مشاهده
کردم هراسان و خوفناک از بیم اینکه مبادا اگر عارضه بر دامن عافیتم نشیند بالای درختی که در آنجا بود رفته
در میان شاخها مخفی شدم از قضا آن زن را پسری بود از شوهر دیگر که نسب شرارت و بدکرداری بسلسلهٔ نیرنگات
و شیطنت ابلیس لعین رسانیدی و پیوسته بقدم تقدیم امور شنیعه راه خطاکاری و عصیان پیمودی اکثر اوقات
از دست و زبان او بمال و جان مردم خللهای فاحش میرسید بی باکانه در راه هر امر ناصواب میدوید و بد از اتفاقات
بمقتضای عرف و عادت حال در آن روز بوسوسهٔ نفس خطا اندیش بعزم اینکه بر دفتنهٔ بازد و علم فسادی بر افرازد
از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود که مست و مدهوش بخانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید جست

باب دویم

خواب گسترده دید بجای من بیخود و مدهوش خوابید عندلیب کلک وقایع نگار چنین مترنم میگردد که چون
شوهرش سیار حدیقهٔ آرام گردید و در محیط خواب فرو رفت آن بالانشین انجمن خدعه و بی باکی بیخبر شوهر از خانه
بیرون آمده سنگی در دست گرفته آهنگ دفع من نمود چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر سرش
زد چنانکه آشیانهٔ زندگانیش ازهم فرو ریخت و طایر حیاتش در پروازگاه ممات سایر گردید زن چندانکه
جستجوی بدرهٔ زر نمود اثری نیافت مضطربانه بخانه شتافته شوهر را بیدار کرده از سر واقعه آگاه ساخت
انمرد دست افسوس بهم سوده خروشش بر آورده گفت ای صحرا نورد عالم هرزه درائی و ای دشت پیمای
بادیهٔ غفلت و خود رائی این خطای عظیم را باز خواست جسیم در پی است آخر بتحریک نفس سرکش خود را بگرداب
حادثهٔ خطیری افگندی تا ازاین گلبن حادثه چه گل بشگفد و نخل این واقعه چه ثمر بر آرد **بیت** قرض است

فعلهای تو در پیش روزگار — در هر کدام روز که باشد ادا کند
هر تخم فتنهٔ که فشانی بکشت دهر — آرد فنا ببار و ترا هم سزا کند

زن گفت ای مرد اکنون هنگام بر افروختن شمع موعظه و موسم شگفتن
غنچهٔ نصیحت نیست برخیز تا بدرهٔ زر را پیدا کرده تدبیری درباب دفن نعش این جوان کنیم که صبح نزدیک است
مبادا طشت افشای این راز از بام رسوائی افتد و آتش این فتنه شعله ور شود شمع بر افروخته باتفاق شوهر خود
بیرون آمد و چون داخل شد و خوب ملاحظه کرد پسر خود را دید که غرقهٔ بحر فنا گردیده گریبان چاک زده خواست
بآغاز شیون نماید شوهرش تبسم کرده گفت **مصرع** خود کشتهٔ حافظ را خود تعزیه میداری **فرد**

هر کس که کج او رکند از جادهٔ حق — آواره شود زود ز اقلیم سعادت

اکنون از ناخن جزع چهرهٔ ندامت
را خراشیدن فایده ندارد و در آغاز هر کاری ملاحظهٔ انجام آن باید نمود القصه هر دو در آن شب گوری
کنده پسر را دفن کردند و زن بخانه رفته از اندوه واقعهٔ فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت
چون طوطی طبع صبح بترنم دلگشای منطوقهٔ تولج اللیل فی النهار خوش الحان و دستان سرا گردید من از
بالای درخت فرود آمده در فکر حرکت شدم مرد صاحب خانه از منزل بیرون آمده گفت ای جوان پاکیزه
سرشت فرشته خوی معذورم دار که مرا ظهور عجب واقعه اتفاق افتاد از آن جهت در خدمت تو آمدم و نتوانستم
که از قرار واقع وظایف بندگی و شرایط جان سپاری بتقدیم رسانم اگرچه ازین سبب انواع خجالتها دارم
نهایت آمدن تو در اینمکان مرا باعث چندین برکت و منفعت گردید از وجود این زن نابکار و پسر خطاکار
او که غولان بادیهٔ گمراهی و مردم آزاری بودند زحمتهای عظیم داشتم و نفسی بکام دل نمیکشیدم مومیائی
مقدمت شکستگیهای جوارح احوالم درستی پذیرفت و از صعوبت طرفه دردی زمان نجات یافتم و شب

آن بانی هنگامهٔ عصیان و زشت خوئی کمان اندیشهٔ باطلی زه کرده در فکر آن بود که سهام بیدادی آماج
حالت افکنده خللی بتور ساند عنایت ایزدی که حصار مراقبت حال اتقیا و منتقم کردار اشقیاست او را بچاه
عمیق بنا افکنده با سپر خود که مخرب آئینهٔ جان و رفاهیت خلق الله بودند هلاک شدند اکنون چه شود که
بمقتضای کوچک ولیها امروز دیگر توقف نمائی که عذرها خواسته شود و رفیق مناسبی نیز بهم رسد که باتفاق
او روانه شوی که چون قلیل خرجی همراه داری مبادا نظر براینکه **فرد** اعتبار از دشمنی بدتر نمیباشد زمال
مغز آخر بشکستن میدهد بادام را از سبب این زر در عرض راه حادثهٔ دیگر چهره کشا گردد من گفتم ای جوان
کسی که از جادهٔ راست رو بهاتجاوز نکند هرگز او را خللی پیش نیاید و همه راهی را ابدرقگی خضر مرحمت الهی بسلامت
سپرد **فرد** نمی شود خللی سد راه عافیتش کسیکه راست شتابد براه منزل خویش مرا احتیاج
بهمراهی کسی نیست رفقای من در فلان منزل منتظر و ارادهٔ سفری برسم استعجال مطمح خاطر است انشاء
الله هنگام رجوع بملاقات فایز خواهم شد چند دینار بآو داده روانهٔ مقصود گردیدم از افروختن مصابیح
این حکایت مدعای اصلی آنست که ابجدخوانان دستگاه راه و رسم زندگانی نظر بر صفای خاطر هوشمندی
خلاصهٔ مضمون حقیقت مقرون ایمه عار اسر مشق لوح تجربه و سبق قانون خود نموده اند دست رد بر سینهٔ
مقتضیات نفسانی زنند و یوسف عافیت و نیکنامی را بکمند از هم گسسته طول امل و وسوسهٔ نفس طامع
در غل بچاه حوادث و خلل نیفکنند و دام اخذ غنایم بی اعتبار روزگار را براه فریب کسی نگسترانند که شحنهٔ
غیور نیک و بد افعال را تیغ انتقام برکف و همه وقت سیار چهار سوق عدل و تمیز است **فرد**
خواهی که برخوری ز سعادات هر دو کون فیاض خویش و موجب نقص کسی مباش فی الواقع برافرازنده
کان لوای ارجمندی و نوازندگان کوس سربلندی فرقهٔ باشند که آیات بینات صحف مراقبت حال و
خیریت مآل کار خلق را ذکر دایمی و ورد شبانه روزی اوقات ذیست و معاش خود کرده ابنای روزگار
را بمنزل برادران خود دانند و شیشهٔ دل را بسنگ خشونت نشکنند خار تعدی و جوری براه برهنه پایان دیده
بیچارگی و عجز نشکنند اگر چنانچه بمقتضای اسباب و مصالح انتظام سلسلهٔ حوایج ناستعدهٔ عالم سوزنی
باعضای دردمندی فرو برند عنقریب از سیف قاطع انتقام از منه وادوار زخمهای منکر بجان خود بینند
و مانند عبید کرمانی و خواجه حسن تاجر نگونسار چاه خطااندیشی گشته هرگز از بوستان روزگار بوی
گل راحتی بمشام مقصد ایشان نرسد **حکایت** کلک مسیح نفس که طبیب دارالشفای سخندانیست از
خاصیت معجون کامل الاجزای تحریر این بیضه صحت بخش مزاج رنجوران بستر غفلت و خطاکاری میگردد

که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوئی و بی باکی در مکتب خانهٔ شیطنت آموختی و از شعلهٔ شرارت و ناپاکی خرمن راحت خاص و عام سوختی تا توانستی که از دشت ناهموار کج خلقی قدمی طی نموده هرگز پا در عرصهٔ ریاض وفاق و اهلیت نگذاشتی و تا لبی ز غذای ناسودمند ستمکاری توانستی آلوده ساخت بنعمت از سفرهٔ مردمی و انسانیت لقمه بر نداشتی اتفاقا وی را زنی بود صالحه و عفیفه که شب و روز در سراپردهٔ عصمت و انقیاد شوهر نشسته لمحهٔ سر از خط فرمان و سازگاری او نمی پیچید آن نابکار بی آبرو پیوسته از حنظل چین جبههٔ ترش روئی و درشت گوئی شهد حیات را در کام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هر دم بهانه می جست و وسیلهٔ می طلبید که دلش را بخنجر کاوش و مزخرفات مجروح سازد روزی آن بیگانهٔ طریق آدمیت و آن مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمده بخار سرسام شرارتش بر دماغ صعود نموده دیگ سودایش از تف آتش خلق ناملایم بجوش آمد و بی موجبی سنگی بر مغز زن زده آن بیچارهٔ بیگناه را هلاک نمود بعد از لمحهٔ که قهرش فرو نشست و بدیدهٔ غور تفرّس آن واقعه نمود دانست که خطای بزرگی از او بوقوع انجامیده با خود گفت که زود باید تدبیری کرد مبادا نهال این سانحه بثمر رسوائی و فضیحت بارور گردد مضطربانه برون شتافت و متحیر بدر خانه بایستاد و حیران بود که این راز با چه دوست و کدام مشفق درمیان گذارد و چاک این هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید اتفاقا خواجه حسن تاجر که مرد کهن سالی بود و از جملهٔ تجار مشهور آن شهر از آن راه عبور مینمود پیش او رفته گفت مرا چنین واقعهٔ اتفاق افتاده و تیر این نحو خطائی از شست غفلت بیرون رفته اصلاح و تدارک آن وابستهٔ برهنمائی رای عقده کشای تست چه شود که خضر التفات تو راهی نماید که این مقدمه بسهولت از گردنم رفع گردد پیر تاملی کرده گفت معالجهٔ این معامله آنست که جوان بیگانهٔ را بخانه برده او را نیز بقتل رسانی و خروش برآری که زن خود را با مرد بیگانه دیدم و هر دو را بقتل رسانیدم تا همسایگان شاهد حال تو گشته شاید باین وسیله جانی مسلّم توانی بیرون برد آن پیر خطا اندیش سرمشق چنین مفسدهٔ را باو داده روانه شد و آن بیرون کردهٔ دایرهٔ سعادت در آنجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهم رسد چون لمحهٔ برآمد جوانی را عبور بر آن کوچه واقع شد که آفتاب عذار بی‌نظیرش از مطلع لطافت سرزده گل از رخسار رعنایش پیرایهٔ آب و رنگ دریوزه نمودی سرو سرمشق رعونت از قامت موزونش گرفتی

نظم

عذار آئینهٔ تابان ز عین رعنائی — ببوستان لطافت گل همیشه بهار
نگاه چشم فسون سازش از کف عاشق — بزور جذبهٔ نگه برده هوش و صبر و قرار
ز دیدن رخ او چشم مدعا روشن — ز شکر لب او کام عشق برخوردار

آن ناجوانمرد پیش رفته بآن جوان سلام کرد و قاعدهٔ تحیت و مهربانی بجا آورده گفت ای جوان طعام لذیذی در راه است و تنهائی مرا باین اشارت کرده که رفیقی بهم رسانم و آن

مائده را با آن صرف کنم اگر بقبول این معنی بر من منت گذاری کوچک دلیست آنجوان چندانکه عذر خواست و بیشتر
الحاح کرد تا بهر لطایف الحیل که بود او را بخانه آورده در را محکم بر بسته رشتهٔ حیات و زندگانی آن تازه نهال
حدیقهٔ شباب و جوانی را بمقراض شقاوت و شرارت وحق ناشناسی منقطع ساخت و بپهلوی زن افکنده
باز آمد و بر سر راه بایستاد که همسایگان و مترددین شارع را خبر کرداند مقارن اینحال خواجه حسن تاجر که گمان
آن فتنه را بازوی ابلیس تدبیر او زه کرده بود مراجعت نمود آنمرد دد العاقبه باستقبال او شتافته گفت
ای پیر روشن ضمیر به تدبیر مدبر رای صوابنمای تو عمل نمودم اکنون خوش باشد هر دو باتفاق بدر منزل رفتند
اتفاقا آنجوان مقتول پسر خواجه حسن بود و چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد گریبان چاک زده خاک بر سر
کرده و از اندوه پسر چندان سر بر زمین زد که بهار حیاتش پژمردهٔ خزان نیستی گردیده آویختهٔ دار نیت بد
و اندیشهٔ ناصواب خود شد از قضا از خانهٔ یکی از همسایگان روزنی بخانهٔ آن گمراه بود و زن همسایه از اول
تا آخر سیر آن مقدمه نموده واقف این ماجرا شده و شوهر را ازین قضیه آگاه کرده از انجا که شوهرش با آن
شقاوت سرشت کینهٔ دیرینه داشت و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود در ساعت اینمعنی را بعرض والی
شهر رسانید و چون حقیقت زشتی حال آن شریر بد نفس بسمع حاکم و اهالی آن عصر رسیده بود امر فرمود که
وی را بدار مکافات آویخته جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع و هر عضوش را از سر راهی آویختند فی الواقع اینمعنی موجب
تجربهٔ هر کس تواند شد خواجه حسن چون چنین سر رشته بدست آن مفسد داد آنچه در بارهٔ دیگری تصدیق نموده
بود بر سرش آمده در طلسم بد کرداری خود افتاد و آن نابکار مخذول العاقبه که آن زن بیگناه را کشته بود
غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید غواصان بحر خیر اندیشی گروهی باشند که جواهر زواهر نکوکاری را برشتهٔ
حسن خلق منتظم ساخته شکر شیرین زبانی را از کام آشنائی خاص و عام دریغ ندارند و مانند آب حیات در همهٔ امر چه
سازکار و حلاوت بخش بوده از نیشتر تندخوئی و درشت طبعی سینهٔ راحت هیچکس را از نیک و بد مجروح
نسازند که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز غیبی و گنجینهٔ اسرار لاریبی است فرد چه آزردی دلی را از مکافاتش
مباش ایمن که از هر بد نهادش کار صد شمشیر می آید با احباب در مقام شفقت بودن و با معاندین شیوهٔ
رفق و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام و دوجهانیست تا محبت دوستان رفته رفته سمت تضاعف
پذیرد و غبار خصومت از مرآت خاطر معاندین محو گردد هر غافلی که خنجر بعزم جراحت دلی برفشان قساوت
کشد عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون انتقام گردد هر بیخبری که خار نقص و خللی در راه برهنه پائی افکنده
هر آینه طراوت گلزار اقبالش افسردهٔ خزان قهر و خشم جبار حقیقی شود فرد کس صرفه از شکست دل هیچکس نبرد

باب دویم

کین شیشه چون شکسته شد الماس پارهاست سرگروه قبیلهٔ خرد و هوشیاری و صاف نوش میخانهٔ نجات و رستکاری نیکوکار حمیده اطواری تواند بود که از انگبین مهر و محبت بشیرین کامی راحت عموم خلق پردازد و بقوت بال و پر عقاب محبت جاه و اسباب عالمی بزور شقاوت نفس را بلند پرواز هوای جور و نخوت نسازد تا خرمن عمر و جاهش از برق دود آه و نفرین شبگیر ضعفا و آتش عالم سوز قهر و غضب بادشاه کشور قضا نسوزد و مانند فرعون از صرصر نفرین آن عجوزه دستگاه جبروت و سلسلهٔ حیاتش ابتر و سرنگون نگردد **حکایت** دبیران دیوان نطق و بیان و ناظمان صحایف حقایق و عرفان در صحیفهٔ اخبار چنین نگارش داده اند که هنگامیکه خار صحرای شقاوت و عصیان و سرگردان بادیهٔ ضلالت و طغیان یعنی گمراه درگاه حق و روسیاه بعاقبت احمق محروم سعادات هردو کون فرعون مردود بعون سلسلهٔ خذلان از اسباب سرکشی و نافرمانی انتظام میداد و بمقتضای هوا و هوس نفس امارهٔ مخالفت اندیش قدم در دشت بدبختی مینهاد و مطمح نظر بی بصیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود که معمار حکمش در کنار بحر نیل قصری بنا گذارد که شمسه اش با خورشید دعوی هم چشمی نماید و ارتفاعش از سپهر برین باج زبردستی خواهد هر روز قریب چهارصد نفر استاد کامل با چندین هزار عمله و فعله در آن قصر کار میکردند و مقرر کرده بود که عمله و فعله مصالح آن عمارت را بمحلات مصر قسمت رسانیده هر روز از اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر میشدند روزی نوبت بمحلهٔ رسید مدتی بود که شخصی از ساکنین المحله از سبب عسرت و بیضاعتی فرار نموده بود و بجز زنی بیچارهٔ حامله در آن خانه نبود که پیوسته اعضایش از ضعف فاقه و بی قوتی کاستی و مانند نی از هر بند وجودش جداگانه ناله و خروشی برخواستی گماشتگان فرعون لعین بطلب الشخص بآن خانه آمده چون آن مرد را ندیدند جبرا و قهرا آن ضعیفه را عوض شوهرش بسر کار بردند اتفاقا آن عورت را در آن روز وعدهٔ وضع حمل بود چون بر سر کار رسید طفل متولد گردید آن را بدان حال بکشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشتند آن دردمند بمشقت و آزار هرچه تمام تر بیکدست طفل را گرفته بدست دیگر خشت و سنگ میکشید و اگر دیرتر حرکت کردی آن مخربان کاخ حق شناسی زجرهای گوناگونش نمودندی کار آن عورت باضطرار رسیده عاجز و درمانده گردید و روی بدرگاه کعبهٔ غفور و تمیز منتقم حقیقی که مرجع امید جمیع موجودات است نموده گفت **مناجات** ایخداوند کریم واحد و بیهمتا که مراد دل هر خسته ز لطف تو رواست توئی آن بانی معمورهٔ عدل و انصاف که در تکیهٔ احسان و پناه ضعفاست

نرود کس ز عطا خانهٔ جودت محروم   کاخ مقصود بمعماری لطفت برپاست
این تطاول که ز فرعون رسیده است مرا   اینهمه عدل ترا صبر و تغافل ز چه خاست
چشم دارم که بدامن عاجز برسی   که تنم غرقه دریای ستم سرتاپاست

خداوندا من بندهٔ توام می بینی که گماشتگان فرعون بر بندهٔ تو چون جور و غضب مینمایند من اگر گناه کارم و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت توام این طفل بیگناه است یکی از صفات کاملهٔ تو عدالت است ای صدرنشین سریر عدل و مروت اگر قهرمان انصافت دادم ازین بیدادگر نگیرد شکوهٔ این تحکم بکه کنم بجراحت ناسور دلم مرهمی فرست که ناصر و معین حال بینوایان و دلخستگان عنایت بدیع دلنوازیست خلاصهٔ کلام آنکه تا شام انواع زحمتها و مشقتها کشیده شام بخانهٔ خود در رفت روزی چند که ازین مقدمه گذشت وقت آن شد که دریای غضب و خشم جبار قهار بتلاطم درآمده زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیانرا در بحر نیل انتقام و زوال دگرگون سازد لاجرم بنوعی که در کتب تواریخ معتبره مسطور است آن خارج آهنگ مقام بندگی و انقیاد باشارهٔ شاهنشاه کشور قدرت و زبردستی از راه آب عازم آتشگاه دار العقاب ابدی گردید دران روز اهل مصر از وضیع و شریف بتماشای آن هنگامه بکنار رود نیل آمده بودند از اتفاقات آن عورت نیز داخل انجماعت بسیار بود و بلب دریا تفرج مینمود بجائی رسید دید که چیزی در میان آب میدرخشد چو بلندی بهم رسانیده آن علامت زپیش کشیده دید سر بیست از تن جدا و بهر موی او چندین جواهر آبدار کشیده شده آن زن جمیع جواهرات را بیرون آورده بدامن خود نمود مقارن آن حال صدائی شنید که ای عورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافل واقع میشود چنان نیست که فراموش گردد چنانکه ابواب جنات فیوضات بر چهرهٔ ارباب اطاعت کشاده است اسباب عقوبت و عذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است قاعدهٔ عدالت در همه باب سنجیده و ضابطهٔ غور و تحقیق چگونگی هر عملی از اعمال حسنه و شنیعه مؤکد بوده و میباشد این سر آن فرعونیست که قصر را بجهت او میساختند و ادنی ترین ملازم او ترا در آن روز خبر مینمود برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جاه و زندگانیش افگند اکنون این جواهرات که هر یک خراج عالمیست مزد و اجرت یکروزه است آن عورت جواهرات را بمخزن التصرف خود درآورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده و تیره شب عسرت او بروز روشن رفاهیت مبدل گردید مدعا از سرود سرائی عندلیب خوش الحان این اقاویل آنست که بنای کاخ بی اساس ظلم و بیداد بر روی آبست یعنی بمجرد اهتزاز نسیم آه مظلومی بنیان هستی آن زیر و زبر گردد

فرد
شراری میکند زیر و زبر بنیاد صد خرمن   کند افسرده آه خستگان کشت شقاوت را

فی الحقیقه متاع استقامت عمر و زندگانی را حارسی و پاسبانی جز حصار خشنودی خلایق و دعای خیر نمیباشد

فرد
حذر کن ز نفرین بیچارگان   که یکدم دهد عالمی را بباد

و بر طبق صحت این قول مقدمات خاقان چین و قیصر روم شاهدیست ناطق اگر پنبهٔ غفلت از گوش هوش بیرون آورند از استشمام رایحهٔ گل این نکته توانند

دماغ تجربه را معطر ساخت حکایت (۱) چهره پردازان عرایس مشکین خط و خال روایات مرغوبه رخسار شاهد پرده نشین این نمیقه را از گلگونهٔ فصاحت چنین آرایش داده اند که چون در عهد قدیم بوضوح پیوسته و بصحت رسیده بود که اکثری از فرمان روایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را بقدم طول حیات پیموده از مکاره صحرای روزگار خلل بوجود ایشان بر نمیخورد تا چنانکه باید از لذات موائد خوان عمر کامیاب گشته و بمنتهای سر منزل زندگانی میرسند و گلزار عمر یکی از ایشان را صرصر خزان مرگ در حالت بهار شباب جوانی افسرده ساز و از آنجا که ماه عمر بشتری از قیاصره را پیش از درجهٔ کمال زوال خسوف ممات دریافته در عین نوروزی در کاستن مینمود یکی از قیاصره را غور وقوع این معنی متحیر و متعجب ساخته چندانکه دست بهر وجه و جهتی رسانید استدراک حقیقتش نتوانست کرد آخر الامر رسولی بجهة حل این مشکل تعین و نامه بخاقان چین مرقوم و رقم زد کلک اعلام نمود که همیشه رایت اقبال پادشاه فرخنده فال از رسائی های بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا و دست خزان حوادث و عوارض روزگار از دامان طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر و حیات آن مستقر سریر کشور عظمت و اجلال کوتاه و نارسا باد در این مدت بصحت رسیده که بنای کاخ اعمال منتظمان ارکان آن سلسلهٔ جلیله را در حالت شباب از سیلاب عوارض دهر پر انقلاب نقص و قصوری نمیرسد و اکثری از منسوبان این دودمان را در هنگام مشعله افروزی بزم جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون میرود و چون شاهد کیفیت این معنی پرده نشین حریم خفا و حجاب بوده بخاطر پرتو ظهور افکنده که بوسیلهٔ تحرک سلسلهٔ موالات مستدرک حقیقت آن توجه کرده اگر چنانچه ابواب خزانهٔ این فتوحات بمفتاح دعائی بر چهرهٔ آمال ممهدین بساط آن دودمان علیه گشوده گردیده بما بیاموزند و هرگاه بزم امید عارا از فروغ مصباح دوائی این صفا و جلا پدید آمده حصه ارسال فرمایند تا بدستوریکه در همه باب بنیان قصر رفیع الارکان محبت و یگانگی جانبین سمت استحکام دارد در اینباب نیز بساط اتحاد در سرادق یکرنگی گسترده باشد نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول بچین فرستاد چون رسول قیصر بولایت چین رسیده ببساط قرب حضور خاقان باریافت و نامه و تحایف را گذرانید خاقان فرمود که رسول را با جماعتی که همراه داشت در جوار درختیکه در بیرون شهر بود فرود آوردند و تا یکهفته اخراجات داده بعد از آن وظیفه و مقرری ایشانرا قطع و در مقام تغافل بر آمد رسول مدتهای مدید بانتظار جواب نامه توقف نمود تا آنچه با خود داشت صرف کرد و جماعتی که با او بودند از وفور عسرت عاجز شده اغلب فرار اختیار کردند کار رسول باضطرار انجامید چندانکه در جواب نامه مبالغه نمود جواب از کسی نمی شنید تا اینکه خاقان روزی بعزم شکار سوار شده بود رسول بر سر راه ایستاده بنیاد شکوه و شکایت کرده استدعای نجات نمود خاقان گفت بمکانیکه فرود آمده اید درختیست هرگاه از پای

درآمد مرخص شوید رسول مراجعت کرده با خود گفت درختی باین عظمت چه احتمال دارد که تا قرنها از پای درآید و با معدودی چند که مانده بودند حیران آن واقعه شده آنقدر توقف کردند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید روی بفنای آن درخت کمر بسته از درگاه مهیمن مرادبخش زوال آن درخت را استدعا و التماس میکردند و شبها را نمی خفتند تا اینکه خدنگ ابتهال و استکانت انجاعت نشان اجابت رسیده بادی در غایت شدت بوزیدن آمد و در ساعت آن درخت از پا درافتاد رسول را اینمعنی موجب شکرگذاری و سرور شده بخدمت خاقان شتافت و حقیقت را عرض و استدعای جواب نامه نمود خاقان گفت جواب نامه همین واقعه افتادن درخت است رفته بقیصر اعلام نمائید که بقای روشنی چراغ عمرها وابسته بدعای خیر و زوال حیاط منوط بنفرین ضعفاست اگر پادشاه عدل و انصاف مرعی داشته و بترفیه حال خلق توجه مبذول دارد صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای ازدیاد و امتداد هستیش مبادرت نموده از موائد فواید عمر و جاه کامیاب میگردد والا که آتش ظلم و جور برافروزد خاص و عام بنفرین نگونساری قیصر زندگانیش پرداخته در حالت شباب خرمن عمرش پایمال بارقه زوال گردد شما چند نفر بنفرین درختی مشغول شدید عنقریب بارقه فنا از پا درآمد هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند بدیهی است که دیده وجودش غبارآلود درمه نیستی شود رسول را بخلعت خاص مخلع کرده و مبلغهای خطیر بآن کرامت نموده و را مرخص فرمود رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت را بقیصر شرح داد مقصود از آرایش بساط تحریر این مقاله آنست که نخل هر عملی ثمر مکافات در بار و حدیقه هر فعلی نسیم پاداشی ستار است فروشنده جنس هر شغلی را بهای کالای کردارش تسلیم گردد و عمله دستگاه هر پیشه بمزد کار خود آخر رسد سالکان مسالک خیراندیشی و صلاح را پیوسته روی نیت خاطر متوجه و مصمم آن باشد که هنگام طی مسافت راه اقلیم زندگانی بمقتضای اشارت خضر عقل از دایره رفاقت کاروان احتیاط قدمی منحرف ندارد تا بچنگ تسلط اغوال بادیه نفسانیت گرفتار نگردیده مطاع سلامت حالش بی آسیب ضرر و نقصان به بندر رستگاری رسد فی الحقیقه شمع افروز بزمگاه خردمندی کسی را توان شمرد که از قرائت آیات بینات صحف غور و تمیز حسن و قبح اشیا استنباط خطا و صواب اوامر و نواهی کرده عقل را در جمیع مواد صراف قلب و رایج زر اعمال نماید و مانند آن شبان عاقل سگ نفس را در مرس انقیاد و اطاعت درآورد تا اغنام رعیتش در چراگاه مرغزار فیروزمندی از آسیب گرگ بدکرداری محفوظ و مصون بماند حکایت حکم نویسان دیوان حقایق و عرفان که مجموعه فصاحت فقره از پروانه طبع ودیع نگار ایشانست عنوان صحیفه این حکایت را از نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقه فتوت آئی برگزیده ایزد ذوالجود والهمم عیسی ابن مریم بصدد رصفه بربری

استکانت و ابتهال: فروتنی و زاری کردن

وتفوّق درآمده کوهر وجود کرامیش ازآب ورنک کرامت ورسالت زیب کرانبهائی ورتبهٔ کامل عیاری یافت روزی درصحرائی عبور میمود ملاقات جوانی دران وادی روی داد که بچرانیدن ومحافظت کلهٔ اغنام اقدام داشت حضرت عیسوی فرمود که ای شبان بدیهی است که خالق طبقات ارض وسما فرقهٔ انسانرا بجهة تقدیم امور عبادت وتقبیل عتبهٔ فرمان برداری واطاعت خلعت خلقت عطا فرموده وتا در مدرس تحصیل علوم دینیه از ارشاد طبایع خردمندان درسی نخوانند وازمسائل قواعد حق شناسی ومعرفت ذات واجب الوجود مسئله ندانند ادراک چکونکی این رتبهٔ والا بهره مندی حاصل نتوانند کرد وهرکاه کل وجزو خاص وعام براین تکلیف مأمور ومکلفند چونست که با وجود لاف اطاعت زدن فیوضات هنکام بهار انسانیت وحق طلبی را چنانکه باید درنمی یابی وچون وحوش وبهایم خلاصهٔ عمر کرامی را درپیمودن نشیب وفراز این بیابانها مصروف میداری چرا درمعمورهٔ آمیزش خلق درنیائی تا ازسعادت رهنمائیهای خضر ملاقات ارباب فراست وصلاح بسرچشمهٔ آب حیات وبرکات دوجهانی ودرجات جاودانی رسیده ازحلاوت نعمت کوناکون توفیقات نامتناهی کامیاب کردی شبان کفت یانبی الله آنچه فرمودی حق وبیان واقعست نهایت من چند مسئله ازقانون معرفت ذات باری وقواعد بندکی آموخته تمام عمر بدانها عمل مینمایم دیکر مرا بفرا کرفتن هیچ مسئلهٔ احتیاج نیست حضرت عیسی فرمود که بکوی به بینیم شبان کفت اولا آنکه باخود شرط کرده ام که تا درمطبخ اکرام الهی دیک نعمت داد ودهش رزق وروزی ارباب حیات درجوش باشد من بمقتضای هرزه درائیهای نفس شوم باخذ لب نانی آبروی بدر غیری نریزم وثانی آنکه تا شکر راستی ودیانت تمام نشود من لب بحنظل دروغ وخیانت نیالایم وثالث آنکه تا درکلشن حلال نشان برومندی باشد من قدم بخارستان ارتکاب محرمات ونامشروعات نکذارم ورابع آنکه تا توانم از نشاء کیفیت می فرح افزای دوستی تردماغ کردم هرکز خودرا بدردسر خمار خصومت کرفتار نسازم حضرت روح الله بچوپان کفت مرحبا ایمرد عاقل که هرآینه علم اولین وآخرین درتحت این چند مسئله مندرجست فی الواقع مکاشفات رموز صدق وصفا راکه مجاهدین طریق کعبهٔ رضاجوئی حق اند ازتعلیم علوم وکسب مسایل دینیه وتهذیب اخلاق مراد ومقصود فراکرفتن همین چند مسئله است هرکاه کسی را زاد این مدعا توشهٔ راه سفر حق طلبی باشد البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح وسالم بسر منزل توفیقات جاودانی برسد فرد
توان طی کند مردانه راه ملک وملت را
کسی کز راه ورسم حق پرستی باخبر باشد
اکر مرد عاقل ازحجاب نفسانیت تواند درآید وسخن مدبرانصاف را بکوش هوش بشنود هرآینه مانند آن فاسق که ازمکالمهٔ آن طفل ازخواب کران مدهوشی وغفلت بیدار وازمستی بیخبری وجهالت هشیار کردید تواند که ازفروغ مصباح تمیز وعاقبت اندیشی نزدیکاه عافیت ورستکاری راتجلی وپرتوی بخشد

جهالت

حکایت ۷ دبیر خامهٔ فصاحت نگار در عنوان خطاب تحریر انیمه ما چنین مینگارد که در عهد سابق شخصی بود در دار العلم شیراز از جملهٔ مشاهیر روزگار بفسق و فجور همواره در رکاب اطاعت ارادات نفس اماره دویدی و از معمورهٔ پرهیزکاری و صلاح کناره جستی تا لمحه‌ای را توانستی بسنگلاخ دشت ناهموار شقاوت و خطاکاری گذرانیدی هرگز بسعادت آباد اعمال صالحه گذر نکردی و در سفرهٔ امکان تا لقمهٔ عصیانی گمان بردی دست هوس بموائد خوان نیکوکاری نرساندی اتفاقا او را طفلی بود فرزانه و صاحب شعور در گنجینهٔ طبع خرد ورش از جواهر ثمینهٔ پاکیزه گوهری معمور همواره بدلالت مربی عقل و خرد بمکتب خانهٔ اکتساب علوم استعداد رفتی و همگی نیت را بفرا گرفتن دروس قابلیت و کمال مصروف داشتی شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمندش صاحب فراش بستر بیقراری گردیده و طایر خواب و آرام از آشیانهٔ خاطرش رمیده هر نفس در زمین سینه تخم اندوهی افشاندی و از حدیقهٔ دیده گیاه سرشکی رویاندی پدر چون سینهٔ فرزند را متکای آلام پریشانی دید گفت ای قرهٔ باصره روح و روانم ترا امشب چه پیش آمده که شیرازهٔ سیپارهٔ راحت و قرارت گسسته و اوراق ترسل آرامت از ترتیب افتاده بغیر از خواندن ابجد ناله و مشق گریه کاری نداری پسر آهی کشیده گفت ای والد ماجد حیران عاقبت کار خودم که چون فردا روز پنجشنبه است و مرا باید که درس ایام هفتهٔ گذشته را بخدمت معلم گذرانم میترسم که از آنچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلتهای لازمی چیزی از خاطر فوت شده باشد و در حضور همدستان مورد عتاب و خطاب معلم شده شرمسار و منفعل گردم مرا اندیشهٔ این معنی موجب انقطاع رشتهٔ قرار و آرام گشته پدرش چون استماع این ماجرا کرد آستین بر چشم مالیده از خواب غفلت بیدار شد و گفت ایجان پدر ترا اندیشهٔ درس یکهفته بیقرار ساخته پس وای بمن ناخردمند خطاکار که بتحریک هواهای نفس نافرجام چندین سال را العصیا و سیآت گذرانیده و از بوستان حسنات گلی نچیده‌ام و اکنون چنان محو شراب بیهوشیم که از باز خواست فردا مطلقا اندیشه و پروائی ندارم حیرانم که با اینهمه گرانبار بیها چه نحو از این راه خطیر بسر منزل عقبی خواهم رسید ماجرای پسر خضر راه پدر شده از معاصی و فسوق ایام گذشته پشیمان و شروع در گریه و زاری کرد علی الصباح سجل توبه و استغفار را بمهر قاضی نیت صادق رسانیده مصلای عبودیت و صلاح بگسترانید و برخلاف ما فات بعبادت بسر میبرد تا یکی از جملهٔ نیکوکاران و ارباب سعادت گردید از رشحه کاری ابر گهربار این نکته نصب العین خاطر آنست که گشت و تفرج گلزار واقعات عالم اسباب را عبث و بیفایده نباید انگاشت و از ملاحظهٔ آب و رنگ گل هر ساحه بهره و تمتعی باید برداشت که دیدهٔ حقیقت بین ارباب شعور از قطرهٔ استنباط چگونگی حال بحری توانند نمود و از حقایق حال برگی یکبنه نخلی توانند رسید چرا که از هر خوشهٔ کیفیت اوضاع خرمنی پیدا و از سرگذشت هر غنچه احوال گلشنی ظاهر

وهو بدیست چنانکه شیخ سعدی شیرازی میفرماید **فرد** برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقی دفتریست
معرفت کردگار از مخزن صحبت و محاورات انیس موافقی درهم کامل عیار اینمقال بدست تصرف طبع افتاد
حکایت آورده اند که عارف ابن سهیل که یکی از صنادید علمای سابقه بمنزلت پسر یکی از اوباش آن دیار
بود در اوایل حال و صغر سن پدرش او را بکسب صباغی باز داشت روزی چند که آن کودک در آن کار بسر برد بنظر
غور متوجه خصوصیات آن عمل گردید بفراست یافت که استاد هر پارچه که خوش رنگ تر میکند از سایر رنگهای دیگر اجرت
بیشتر میگیرد آن کودک با خود اندیشید که همه امور عالم معرف و سبب تعدد صفات همدیگر میباشند و هر پستی نشان از
بلندی میدهد زشت و زیبای هر پیشه و کاری از ناصیهٔ الوان این پارچها تحقیق توان نمود چنانکه هر پارچه را که برنگ
و لون خوش می آرایند اجرت زیاده میگیرند پس اگر کسی نیز بتحصیل علمی و هنری از هنرهای عالی فطرتان اقدام نماید قدر
متاع وجودش در دکان روزگار بدرجهٔ علی و مزد او بیشتر خواهد بود حاصل این خیال در خم اندیشه و تأمل زده شب که
بخانه آمد از پدر پرسید که از کار رنگ رزی چه هنر بهتر باشد پدرش گفت زرگری چرا که سبب الاسباب انجاح جمیع مقاصد
و مفتح ابواب همهٔ امور کار زر و سیم میباشد و زرگر را پیوسته سر و کار با زر و سیم است پسر گفت مرا سلسلهٔ سلیقه و شوق
بفرا گرفتن پیشهٔ صباغی حرکت نمی کند طبع جویای دیگر کسبیست روز دیگر پدرش او را بدکان زرگری سپرد روزی چند
که در دکان زرگر بود دستبرد علو فطرتش با آموختن آن کار نیز فرود نیامده از آن پیشه هم اعراض نموده و بپدر گفت که خاطرم نیز
بقبول اینکار تن در نمیدهد پدر او را بچندین هنر و پیشه فرستاد و او از هر کار کناره میجست تا او را بمکتب فرستاد و حلاوت
مواد این شغل موافق ذائقه و طبع او افتاده در فرا گرفتن دروس قواعد دانش و قانون خصوصیات کمال مساعی جمیله بظهور
میرسانید تا رفته رفته از ادراک اکثری از علوم متداوله بهره مندی کامل یافته چنان شد که بچوگان حسن دانش و قابلیات گوی
برتری از ساحت میدان امثال و اقران ربوده یکی از مشاهیر علمای عصر گردید **فرد** هر چه در این پرده نشانت
دهند گر نستانی به از آنت دهند   در واقع مقدمهٔ این طفل سرمشق تجربه همه کس تواند گردید و هرگاه طفلی را در بازوی
شعور قدرت چنین تمیزی باشد پس ارباب رشد که پردهٔ بی بصری از پیش چشم فراست بر داشته بکلید تمیز ابواب حجرات
تحقیق امور کلی و جزئی را گشایند و ممیز حسن و قبح اشیا گردند البته بمراتب عالیه افعال حمیده و درجهٔ ارجمندی فائز توانند
گردید تا صیاد را صید شغار مقدور باشد به صید گنجشک ضعیف رغبت نکند و اگر کند محض دون همتیست و تا چون عندلیب
تواند با گل گوهر همدمی سفت و از کیفیت لطف و تفرج گلشن بهره ور شد مانند جغد کلوخ نشین هر خرابه شدن نشان پست
فطرتیست **فرد** تا همچو عندلیب توان شد رفیق گل * منمای مثل جغد بویرانه آشیان تا از می فرح افزای مهربانی
توان موجب تفریح دل و دماغی گردید از خنجر کاس حرص و نیشتر زهر آب داده طمع بجراحت سینهٔ نباید کوشید و باشا

استیلای حب مال و اسباب بی بقای دنیا بگمان انقطاع دانهٔ برق زوال خرمنی نتوان کرد که کالا جمعیت دینار را
آخر آن آسیب پریشانی در سراغ است عنقریب بمعرض تاراج طراران بادیهٔ حوادث در آید یا طعمهٔ کام نهنگ اسراف
وارث گردد و در هر صورت در دنیا بغیر از درهم ناروایج تاسف و زر در روئی و در عقبی جز بار خواست و عقوبات چیزی
در جیب تصرف مالک نماند فی الحقیقه دیدهٔ تجربهٔ بی پروایان را ملاحظهٔ بی انصافی آن جواهر فروش توتیای دیدهٔ بصارت
تواند گردید و از گلبن غور این روایت گلهای تجربه توانند چید **حکایت ۴** از مطلع فیض بخش صبح سعادت
کلام عزیزی پرتو مضمون این حکایت دلگشا بر ساحت مقصود دم افتاد که در ولایت تبریز وقتی از روزگار ما تقدم
شخصی که بر نگاه بصارتش از مصباح بینش منزه و قامت استطاعتش از حلیهٔ توانگری و مکنت معرا بود پیوسته در زمرهٔ
ارباب احتیاج و اضطرار بدریوزهٔ در خانها اوقات مصروف داشتی و همیشه بحکم اظهار مضمون این بیت بر زمین بیان
کاشتی فرد هر که از جادهٔ انصاف بگرداند روی سینهٔ او هدف تیر حوادث گردد روزی بر نهج استمرار و طریق
عادت بدر خانهٔ یکی از اغنیا آن شهر رفته زمزمهٔ سوآل بنیاد کرده بگفتن همین مضمون پرداخت صاحب خانه
رشحهٔ عطائی لب تشنهٔ او را دریافته از او استفسار کرد که مدتیست که ساغر سماعت را لبریز تقریر این مضمون می بینم
خالی از وجهی نیست تا فرمندهٔ انس و جان قسمت میدهم که سر این معنی را بیان نمای اعمی گفت ای صاحب دستگاه
مروت و مردی از چگونگی سر این حکایت چه میپرسی که سرگذشتیست ملال افزا و از تقریرش جراحت دلم تازگی پذیرد و از
آه آتشبارم خرمن صبر و قرار جهان و جهانیان سوختن گیرد وطن مألوفم ولایت شام است پدرم در بدایت
حال در سلک صنف پیله وران آن دیار زیست نمودی و در آن کار و عمل پیروی رضای ذوالجلال و طریقهٔ دیانت
و انصاف را سرمایهٔ دکان معاش و زندگانی فرمودی از برکت آن شیوهٔ مرضیه در حال و استطاعتش روز بروز ترقی
بهم رسیده روز بروز زنگ کلفهای کاشانهٔ تنگدستی و عسرتش از پرتو شمع توانگری محو گردیده رفته رفته دستگاه
ثروتش وسعت می یافت تا آنکه آن پیشه را بجواهر فروشی بدل ساخته با بعضی از تجار عزیمت سفر بحرین کرده در آنجا
مبلغ خطیری مروارید خرید نموده برگردید و باعانت جمعی از اهل آن کار در آن شغل میپرداخت و یوماً فیوماً درجات
کوکب بختش می افزود و بیمن برکات صفات نیک از هر طرف جمیلهٔ انتفاعی رخ مینمود تا یکی از جملهٔ ارباب احتشام
آن دیار شد چون غواص بحر قضا و قدر گوهر حیات پدرم را از کف صدف وجود بیرون آورده آن مال خطیر بمن
انتقال یافت من نیز بجای پدر بدکان به فراغت و فارغبالی نشسته بساط آن شغل و عمل گستردم نهایت نخل حرص
و تحصیل حب مال در زمین دلم ریشهٔ قوی ساخت و پنجهٔ استیلای محبت دنیا زور آورده عنان احتیاط و خود
رائی از کف اختیارم یکباره برد و در مراتب سود و معامله طریقهٔ ناراستی و بی دیانتی را شریک و سهیم نیت

خود ساخته هرچند که آستین ممانعت بر دیدهٔ خطابین مینهادم حریف زبردستیهای نفس عدیم القناعه نمیشدم
با آنکه بسیار مذموم است کسی پیش از طلوع آفتاب در بازار دکان بگشاید روزی من اول صبح ببازار آمده در
دکان گشودم و بساط گسترده بنشستم مردی شوریده حال که علت یرقان بینوائی رنگ بضاعت از رخسار
حالش برده بود بدر دکان من آمده لب بسپاس و شکر مرحمتهای ایزد واجب الوجود گشوده دانهٔ مروارید گران
بهائی از جیب برون آورده گفت ای جوان من مردی بودم از خاندان عزت و مهیا از اسباب بحد داشتم
مرا در ازای خیانت بکم کردکان سپهر در خاک تیرهٔ بیبرو سامانی افکند چیزیکه از اسباب دولت در جیب تصرف
مانده همین یکقطعه مروارید است فرط عیالمندی و عسرت مرا بدان داشت که این را فروخته نفقهٔ عیال و ذریعهٔ انتظام
دستگاه احوال سازم تا ببینم که دیگر از چه جهت نسیم فیض و فتوحی آغاز اهتزاز مینماید من مروارید را از دست او
گرفته هرچند که مبلغهای خطیر ارزش داشت و دیده ام از فروغ جلا و صفایش خیره شد از عالم دکان داری بهاو
فریب نگاه بیوجودانه بوی کرده بدستش دادم و گفتم این مروارید چندان رتبه ندارد و نهایت مرا عجز و ضعیف مالی تو
بخریدن آن صلا میزند بگوی قیمت آن چه بود و از و روگردانیده متوجه شغل و کاری دیگر شدم اما در عالم خیال تعلق آن
گوهر در رگ و ریشهٔ اعضایم دویده هراسان بودم که مبادا آن تحفه نصیب کام دیگری گردد الغرض گفت ای عزیز
آری مرا بحسب ظاهر چنین شوریده حال و بینوا می بینی بسی روزها بر من چنین میگذشت که ازین نوع دانه های قیمتی متعدد
با جناب عرضه مینمودم خرید و فروش این یکقطعه گوهر قابلیت اینهمه چون و چرا و گنجایش اینقدر تمهیدات ندارد من
خود وقوف از قیمت آن دارم ولی چون بدکان تو آمده ام دیگر مرا شرم نمیگذارد که بجای دیگر روم مهارت تو
صراف این کار و شناسائی حقیقت نقص و عیار آنست هرچند دلال انصاف تو تصدیق نماید بده و باز گوهر را
پیش من گذاشت من از ابر داشته چندانکه با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت واقعی از او بدهم طبع بی انصافم راضی
نگردد بیست درهم از جیب برون آورده پیش وی گذاشتم او بمضایقه برداشته آهی ممزوج بهزار درد از جگر برکشیده
گفت زهی انصاف و مروت و زر را بجیب افکنده از نظر غایب گردید من کوس انبساط و شوق بنوازش در آورده تا
مباد ضعف نمودم که امروز ازین سودا عجب نفعی بخود رسانیدم چنین گوهر که البته هزار درهم ارزانست به بیست درهم از
آنمرد مفلس بیرون آوردم هردم از این نشاط شادمانیها بر بروت پیدا کنند که خود میکشیدم و دست تحسین بر دوش
کاردانی خود مینهادم و خبری از تنبیه منتقم روزگار نداشتم اتفاقا دو روز از این همین گذشت باز روزی پیش از
طلوع آفتاب بنشاط تمام زودتر از همهٔ اهل بازار در دکان گشودم و بآرایش دکان میپرداختم یکی از مشاهیر آن شهر
سواره از بازار میگذشت من در آن اثنا سر از دکان بیرون کردم که ببینم سوار کیست مرکبش برمیده و هر دو دستش از

پیش بیرون رفته امرد از مرکب بزیر افتاده گردنش خورد شد و در ساعت هلاک گردید جمعی از خدام او که همراه
بودند گریبانها چاک زده مرا ضربات چوب و چماق کوفته دست بستند و مقارن اینحال متردّدین و اهل بازار جمع آمده
چون اکثر خلق بسبب نفسانیت و طمعی که با من بود مرا شریر و بدنفس شناخته جویا و طالب آن بودند که مرا گرفتار حادثه
و عقوبتی ببینند همه با من در مقام ابرام در آمده هرچند حقیقت حال را بیان کردم کسی نشنید و بیکدیگر میگفتند که
نا اهلان را مال و نعمت بسیار زود گمراه ساخته بچنین جرأتها اشاره میفرماید القصه از این مقوله سخنان گفتند که همه
خلق را یقین حاصل شد که من عمداً و دانسته مرتکب قتل امرد گردیده‌ام سرهنگان و عسس باخبر شده آمده مرا دست و گردن
بسته بخدمت امیر شام بردند از آنجا که امیر مزبور مردی بود طامع و آوازهٔ مال و اسباب مرا مکرر شنیده و همه
وقت مترصد بهانه و فرصتی بود که حصهٔ از آن جمعیتم بدست آورد و سرهنگان نیز گفتند که به نیروی اقبال امیر امرد محجوب
صید فریبی بدام افتاده است مرا امان تعداد حال نداده امیر اول اشاره بقتلم کرد جمعی سر بسجدهٔ التماس گذارده جریمه
مرا هزار دینار قطع کردند نصف بیشتر مالم بتاراج حادثات آن هنگامه از کف تصرف بیرون رفت از حمل این نقصان
کمر طاقتم شکسته شد باز بتدارک آن ضرر دام پیدا کنندگی و جهد بهر طرف گسترده صیاد خاطر در تحصیل صید انتفاع متردد
و بسیار میبود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم دیدم که دو زن باراستگی تمام آمده یکی طفلی شیرخواره در آغوش
و دیگری بقچهٔ اسبابی در دست آمده بدر دکانم نشستند آنکه طفل را در آغوش داشت قدری اشرفی از جیب بیرون آورده بآن
دیگری داده گفت اینها را بقیمت اسبابیکه دیروز از حاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده‌ایم برده تسلیم کن و بگوی که تتمهٔ دیگر نیز
علی الصباح خدمت میکنیم ولی جواهرآلاتیکه وعده نموده بودی زود تحصیل کن که تا ده روز دیگر مقدمهٔ عروسی فیصل میابد
و زود خبر مشخص بیار که منتظر توام چون آن زن روانه شد از آنجا که من نام عروسی و جواهر شنیدم و آن اشرفیها را دیدم
بخیالات فاسد خام طمع شده قاصد حرص براه این اندیشه فرستادم و گفتم ای بانوی حریم عفت رفیق خود را کجا فرستادی
گفت دختر فلان مرد معروف را به پسر وزیر این شهر میدهند و ما از جملهٔ منسوبان دختریم بجهة فیصل بعضی کار سازیها ببازار
آمده‌ایم قدری اقمشه خوب و جواهرآلات مرغوب ضرور شده بود اقمشه را از حاجی جلال مزبور دیروز گرفته بودیم
امروز قیمت را فرستادیم چون جواهرات را نیز تعهد نموده بود که بهم رساند من رفیق خود را همین تأکید و سفارش مینمودم
من از آن زن چون این معنی شنیدم ظهور این بشارت را از جملهٔ مددکاری بخت و اقبال خود شمردم و مبلغی از انتفاع این سودا
بجیب خیال خود ریختم و گفتم ای مکرمهٔ محترمه مرا جواهرات گران بها بسیار است همه را مینمایم انچه لایق این کار باشد ابتیاع
فرمائید و در باب قیمت بهر نحویکه مصلحت دانند مرعی و منظور خواهد بود آن زن گفت عورتیکه این جواهرات بنظر ایشان
میرسد بسیار صاحب دقت و مشکل پسندند در این چند روز جواهر بسیار بنظر انها در آورده‌ایم نه پسندیده‌اند جواهر بسیار

خوب و گران بها میخواهند دیگر آنکه سودای ما با حاجی جلال در میان نیست و مبالغی خرید کرده ایم جواهرات را که از آن کمتر کم
قدری رعایت ما را خواهد کرد من در خصوصیت زده گفتم من نیز از راه رضای شما تقاعد و انحراف جایز نمیدارم چه شود
که بواسطت شما من نیز از سودای بزرگان انتفاعی بیابم گفت اکنون باشد تا به بینیم و در این حرف بودیم که رفیقش آمده
از جیب عقد مروارید گرانبها بیرون آورده بوی نمود و من نگاهی کرده چنان آهسته بان زن گفت و بعد از آن
صدا بلند کرده گفت الحال که آورده اینهم باشد چون از گفتگوی رفیق خود پرداخت بمن متوجه گردیده گفت جواهرات
خود را بیار تا به بینم من صندوقچه که مخزن استطاعت و مایهٔ دستگاه ثروتم بود آورده گشودم و چند عقد مروارید
و دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم و هر یک را قیمتی میگفتم آن گوهر یکه از آن مرد خریده بودم او را نیز دو هزار
درهم قیمت کرده داخل آنها نمودم آن زن گفت چه دانم که اینها را پسندند یا نه سر حقه را مهر کرده از جیب قلمدان را در
آورده چیزی نوشت و سر بمهر کرده بدست رفیقش داد و گفت من باینجا می‌نشینم و این را میفرستم که بانوی خانه
انتخاب کند اگر تو نیز کسی داری همراه رفیقم بفرست که راه خانه را بلد شود من غلام معتمدی داشتم باتفاق رفیقش
روانه نمودم و آن زن خود با طفل در بغل در دکانچه دکانم نشست در این اثنا دو نفر از مترددین بازار با هم مباحثه
و جدالی داشتند چون بدر دکانم رسیدند با یکدیگر آویخته خنجر از نیام برکشیدند و چند زخم بهم دیگر زده جمع کثیری
بتماشای آن هنگامه گرد آمده در این اثنا سرهنگان پیدا شدند و آنها را گرفته بخدمت امیر بردند بعد از لمحهٔ جمعی از
گماشتگان امیر بطلب اهل بازار آمدند که بجهة شهادت بخدمت امیر برند اهل دکاکین طوعاً و کرهاً برخیزاندند و مرا نیز بردند
و آن زن هم چنان طفل در بغل نشسته بود گفت برو و خاطر از جانب دکان جمع دار که تا مراجعت تو من با خبرم من
قدمی چند رفتم بخاطرم رسید که مبادا این زن حرکت نماید بقصابی که دکانش متصل بدکانم بود گفتم که خبردار این زن
باش قصاب خبری از مقدمات من نداشت تصور نمود که من سفارش دکان میکنم گفت خاطرت را جمع دار چون
مدتی بود که غلام اسباب را باتفاق آن زن برده اثری بظهور نرسیده بود و آن زن نیز تنها در دکان مانده تردد و تشویش
تمام بخاطرم راه یافته با کمال دل نگرانی بدر خانهٔ امیر رفتم وقتی بدرگاه رسیدم که آن جماعت همه شهادت داده گذشته
بودند مرا نیز بنظر امیر بردند امیر از من شهادت خواست چون هوش و خیالم متوجه سودای آن زن بود از راه اضطراب
خلاف آنچه آن جماعت شهادت داده بودند بیان کردم امیر تبسمی کرده گفت این همان سفله نیست که سابقاً آن مرد
معروف را بقتل رسانید گفتند بلی امیر گفت از آن سبب است که بر خلاف قول هزار کس شهادت میدهد این چنین
بوالفضولان خدانشناس را تنبیه بلیغ لازم و واجب است مرا بسرهنگان سپرده چون از درگاه بیرون بردند مبلغی
بآنها دادم تا از من ضامن معتبری گرفته مرخصم ساختند چون بدکان رسیدم دیدم که از آن زن اثری پیدا

نسبت نهایت غلام گریان و مکدر در دکان نشسته پرسیدم که مقدمات سودای زنان و جواهرات بکجا رسید غلام
گفت آن زنی که اینجا بود چه شد من گفتم آن زن را بمهرعلی قصاب سپرده ام تو بگو کجا رفتی و حقهٔ جواهر را چه کردی غلام
گفت شما حقهٔ جواهر را سربمهر بزن داده سفارشی که بود با و نمودید نگفتید که چه باید کرد فرمودید که همراه او
برو که بلد خانه شوی من باتفاق او از بازار بیرون رفته از چند کوچه گذشتیم تا نزدیک کوچه چهل دختران بدر خانهٔ رسیدیم
که جمعی از مردان معتبر بدر آنخانه بودند مرا گفت تو اینجا بنشین تا من برگردم زن بدرون منزل رفت و من تا قرب
ظهر بدر خانه منتظر نشستم اثری از آن ظاهر نگردید چون ظهر شد آنجا صدای موذن بلند شده مردمان فوج فوج
در آنجا میرفتند من تصور کردم شخصی در آنخانه فوت شده و خلق بپرسش تعزیه میروند بعد از لمحهٔ همه بیرون آمدند
من دیگر از شدت انتظار بجان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفهٔ که بدرون این منزل رفت هیچ در فکر بیرون آمدن نیست
آنمرد تبسمی کرده گفت ای غلام مگر نیکبخت میرسد اینجا را خیال خانهٔ چه کس نموده و احوال چه ضعیفه میپرسی مانعی نیست قدم
پیش گذار و ببین که اینجا چه نحو مکانیست من از ناچار خواسته داخل دالیز شدم هراسان و ترسان میرفتم بصحن مسجدی
رسیدم ستونها و محراب و منبری بنظرم در آمد جمعی در کار وضو ساختن و فوجی در حالت نماز کردن بودند و در دیگر
نیز از آنطرف مسجد گشوده دیدم که از آن راه نیز خلق تردد مینمودند دانستم که آن زن از آن در بیرون رفته من نیز
از آن در بیرون رفتم چون داخل کوچه شدم همچو او زنها را دیدم که تردد میکردند علامتی در چادرش نبود
که او را بدان نشانی بشناسم و نام و نشانش نیز نمیدانستم که سراغ کنم لمحهٔ عبث بکوچه سرگردانی کشیده ناچار برگردیدم
من چون از غلام این خبر یاس آمیز شنیدم از این اندوه نفسم گرفت و جانم بلب آمد و یکباره از عقل و خرد بیگانه شدم
نزد قصاب رفته گفتم آن زنیکه بتو سپردم چه شد قصاب گفت تو کی زنی بمن سپردی بسفارش دکان خود
نمودی چون تو رفتی دیدم که زنی در آنجا نشسته و طفلی در آغوش دارد پرسیدم که بکه کار داری گفت مبلغی
از این جواهرفروش میخواهم بعد از لمحهٔ طفل خود را آورده گفت این طفل در اینجا باشد تا من برگردم طفل را گذاشته رفت
طفل همچنان در میان دکانست گفتم برو بیرون آور تا ببینم قصاب طفل را بیرون آورده چون پرده از روی
او برداشتم دیدم که از خمیر صورت طفلی ساخته اند و بقماطی پیچیده بقصاب گفتم این عجب طفلیست قصاب گفت
اکنون شلتاق را بگذار هرچه هست همین است برو و با زن اعتراض کن من بقصاب گفتم زن را بتو سپرده ام و اکنون از
تو میخواهم و آن زن کروسه چهار هزار تومان جواهر برده است او گفت ای احمق مگر من غلام تو بودم که تو زن را بمن
سپردی بایست خود محافظت نمائی من از راه اعراض و بیخودانه ساطور را برداشته بجانب او افکندم بصورت قصاب
آمده دماغ و نصف صورتش را تراشید اهل بازار و اقربای او مرا در میان گرفته دست بر بستند و بخدمت امیر بردند

امیر تقبل من امر نمود تا زجمعی دست در عروة الوثقی التماس زده گفتند این مرد مجهول و دیوانه است از قتل او
چه بر آید آنچه دارد باید ازو گرفت و او را اخراج کرد تا عبرت دیگران گردد آنچه بهر جهة در دکان و خانه داشتم
بجریمهٔ آن تقصیرات از من گرفته از ولایت شام اخراجم نمودند من عریان و بینوا از شهر بیرون آمده روانه شدم
چون به بیابان رسیدم راه گم کرده تا دو روز گرسنه و تشنه حیران میگردیدم و از بیداد بخت خود شکایت
مینمودم ناگاه نقابداری بهم رسید و مرا در عقب خود سوار کرده بر سر راه عام آورده گفت مرا میشناسی گفتم
صدایت بگوشم آشنا می آید گفت من همان شخصم که در فلان روز گوهر را به بیست درهم بتو فروختم و دیانت و انصاف
ترا امتحان کردم و آن گوهر بالفعل نزد منست دست در جیب کرده گوهر را بیرون آورده بمن نمود و گفت بدانکه
من از قابیل ملکم چندین هزار جن تابع فرمان منند و خدمت من همین است که باشکال مختلفه بهمه شهر و بازارها در میان
خلق میگردم و امتحان امانت و انصاف هر یک میکنم اگر دیانتی از کسی می بینم در همه باب مشفق و معاون او
باشم و چون از شخصی ناراستی و خیانتی ملاحظه کنم خللهای فاحش بمال و جان او و رسانم بدانکه بدترین اعمال ناصواب بی
انصافی و فریب خلقست از رهگذر آن خدعه و بی انصافی که از تو بوقوع انجامید خرمن اینهمه مال و نعمت بیکرات
در عرض اندک وقتی بباد فنا رفت من شروع در گریه و جزع کردم گفت اکنون فایده ندارد و از نظرم غایب گردید
و من باین ولایت آمدم و مدتهاست که بی سرو سامان و شوریده حال در سراسر دست ندامت و پشیمانی
میگزیدم و بهر کار که درین مدت دست زدم نتیجه و بهره ندیدم و از بسکه در غم احوال و تاسف زر و مال و اوقات
سابق خود گریه کردم چشمم نابینا شده الحال کار و پیشه ام بدریوزه قرار گرفته و دانستم مقتضای الحرص
شوم و الحریص محروم آنچه بر سرم آمده از راه طغیان حرص و غلو ناراستی و عدم انصاف بود ای جوان این
مضمون بدانجهة ورد زبان ساخته ام و همه وقت میخوانم که وضیع و شریف از جادهٔ حقانیت و انصاف
تجاوز نکرده مانند من آوارهٔ شهرستان راحت و فارغبالی نگردند از انتظام عقود لآلی گرانبهای
این حکایت مدعا آنست که خانهٔ راحت و آسایش هر کج روشی مستعد سیلاب ظهور آسیب و زوال و هر پاکیزه
سرشت صدق اندیشی را که گوهر نصرت و سرافرازی زینت بخش تاج مقاصد و آمال است قدر و کمان راستی
پیوسته باشد پشت بر دشمن خدنگ راستی نهاد و پرواز ظفر دارد هر هوشمندی که مشام تمیز استشمام
رایحهٔ گلزار پرهیزکاری و تقدس ذات تواند نمود باختیار خاطر عزم خارستان بادیهٔ حرص و طمع که اولین
منزلی از منازل نافرمانی و طغیانست هوس نکند و بقبول فریب ابلیس حب مال و معموری خانهٔ استطاعت
خود چون سیلاب در سراغ خرابی کاخ بضاعت دیگری نشتابد تا مانند ان جواهر فروش از فردوس نعیم عافیت

اجز

رخت محنت آباد شوریدگی و بی سیر و سامانی بکشد **فرد** معمار خود مشو که کنی خانها خراب
ویرانه باش گر تو بنائی شود بلند در بزم هیچ دلی نیست که جمیلهٔ این معنی گوشهٔ ابروئی نموده باشد که
حرص و طمع حاصل کشت نفسانیت و محبت مال و غنایم عالم ملازم رکاب ناراستی و خیانتست و فقرات
مضمون چندین عیوب کلیه نگاشتهٔ خامهٔ این دستور نامحمود است تا چند و از برای چه مانند صرصر بخصوص جمع
مال در بادیهٔ شقاوت و مردم فریبی باید شتافت و نقد عمر گرامی را بهای جنس کاسد محبت دنیا باید داد **فرد**
بینوائی تا نشوی از راستی محبوب خلق از کجی در هر نظر مردود میگردی چرا بدیهی است که چنین مالی که تاجر حرص در
بیگاه قوت حکم یا بوساطت دلال مکر و خدعه از تجارت پیچیدن بازوی ضعیف بینوایان بهم رساند در اندک زمانی
مانند رنگ بهار بخزان حادثات از تصرف کف اختیار بیرون رود و آزادگان صاف ضمیر و صاف طینتان اصابت تدبیر
فوجی باشند که در حالتی از حالات سر فسانح دامن مراقبت حال و راست روی ها راستد راه تیغ مناهی و خدعه خنج
در معرکه جهاد نفس مردانه بکوشند و انقدر با آرزوهای نامستعد خاطر مقاومت کنند که بجنود ارادت نفس نافرجام فایق
آیند تا صورت جمیلهٔ بهبودی حال در آئینه مراد و اقبال ببینند و از فردوس دولت گلهای سعادت و کامرانی چنیند
نظم ز انقلاب حوادث نمیکند آزار کسیکه راست گذارد قدم براه سلوک طلای طینت هرکس که نیست پاک عیار
بنقش سکهٔ درم خاطرش بود مشکوک مرد عاقل حقیقت بین آنست که بزلال جویبار آزادگی و صداقت التهاب شعلهٔ
کجروشی و ناراستی را فرونشاند که خطاپیشه گان فطرت پست و دغل اندیشه گان شهوت پرست پیوسته محروم سراپردهٔ
اعتبار وضیع و شریف و در نظر قبول خاص و عام مردود و خفیف باشند و همیشه کام اعتبارشان از لذت
نعمت محبت دلها بی بهره و از زلال آب حیات شادکامی و مقصود لب تشنه باشند **فرد** نیست در دولت
ره ناراست را تیر کج هرگز نیاید بر نشان فی الواقع راستی زر نیست رایج و کامل عیار و موجب گرمی و رونق بازار
سربلندی و اعتبار دیناری از آن در جیب تصرف هر که باشد شیرازهٔ سلسلهٔ تمکین و وقارش از کشاکش هیچ خللی
نامنتظم نگردد و بهارستان پایهٔ احترام و مقدارش را خزان زرد روئی شرم هیچ خجالت و خفتی در نیابد **فرد**
پست باشد از کجیها پایهٔ قدر هلال میشود هم چهرهٔ خورشید چون گردد درست مقرر است که هرکس تخم خیانت و کجی در مزرع
خیال کارد هرگز محصول عافیت برندارد و مانند قاضی غزنین محضر راحت و اعتبار را بمهر مفتی شرمساری رساند
از دارالقضای حیات و هستی رخت بخراب آباد فنا و نیستی کشد **حکایت** راقمان صحایف آثار و ناقلان
لطایف اخبار که از سررشتهٔ فصاحت صحف سخنوری را شیرازه بسته اند چنین رقم زد کلک تقریر گردانیده اند که در حینی که
خطبهٔ فرمانفرمائی مملکت غزنین بر فراز منابر عظمت و اجلال بنام سلطان محمود سبکتگین بلند آوازه بود شخصی از بلاد

آذربایجان دلیل خیال بشوق عزیمت هندوستان اشاره نموده روانه گردید وچون وارد ولایت غزنین گردید
وفور صفا وفضا ولطافت آب وهوای آن دیار را وراخوش آمده بتکلیف معرف تقدیر بساط اقامت درانجا افکند
چون از خرید وفروخت امتعه وراجهارتی بود دربازار دلالان رفته خود را بآن گروه پیوست ونقش طالع او درآن
کار درست نشسته انتظامی درسلسلهٔ اوضاعش بهم رسید ودرانجا اراده کدخدائی نمود دختر عفیفهٔ مستورهٔ زیبا
جمالی خواستگاری کرد شاهد اقبال با ونظری نموده رفته رفته مال وجمعیتی خطیر فراهم آورد ودر سلک تجار آن
شهر بتجارت اوقات مصروف میداشت تا بمرور ایام دکان بضاعتش از مایه وپیرایهٔ توانگری رونق عظیم یافته اراده سفر
هندوستان نموده اثاث ومتاع مناسب هندوستان سرانجام کرد چون دران شهر غریب بود از خود چنان محرم ومشفقی
نداشت که تا آمدن او بحفظ وحراست آن زن قیام نماید با خود اندیشید که باب اول قانون زندگانی حفظ سیرت و
خصوصیات پاس نام وننگ ومراعات آنمراتبست تا خاطر از جانب آن زن جمع نشود بعزیمت این سفر نمیتوان پرداخت
چون قاضی آن شهر بفرط امانت وپرهیزکاری ودیانت بکمال انتشار داشت با خود گفت از انجا که قاضی مردیست متشرع
ودر مراتب خداشناسی ودینداری متورع وصفایح شرایع السنهٔ خاص وعام این دیار نگاشته ذکر پرهیزکاری
وصلاح اوست این زن را باو میسپارم که در خانهٔ او باشد تا وقتی که ازین سفر عود نمایم مقصر تمهید اینمقدمات را بمهر قاضی اندیشه
رسانیده بخدمت قاضی شتافت وگفت ای صدرنشین محکمهٔ حقانیت وخداشناسی که مسائل ارشاد وتقوی و
سداد از دقت طبع حقایق اندیشت منحل واحکام قواعد اوامر ونواهی بوساطت آگاه دلی های مفتی ذات مقدست
مضبوط ومسجل است پیوسته خضر رای صواب نمایت دلیل راه جویندگان جادهٔ مستقیم حق طلبی باد بنده درین شهر مردی ام
غریب وپای بند سلسلهٔ کدخدائی درینوقت ارادهٔ تجارت هندوستان مطمح خیالم گردیده زنی دارم جوان
اگرچه اوراق عصمت وپاکدامنی او بشیرازهٔ فروغ گوهر ذات محکم ومضبوط است نهایت چون از خود کسی ندارم
که حفظ وحراست او را نماید از انجا که هرکس را بجز ذات دوست ودشمن یکسان باشد از واقعات روزگار ایمن نتوان
بود باحتیاط اینکه مبادا اهل غرض را راه حرفی بهم رسد توقع دارم که آن عورت تا مراجعت من درسراپردهٔ حراست وحقانیت
حضرت قاضی القضاتی مرفه وازگزند حوادث مصون ومحفوظ باشد قاضی مهر رضا بر مسئلت ادعای او گذارده گفت حسب الامر
عورترا با نفقهٔ یکساله بقاضی سپرده خود روانه سفر گردید آن ضعیفه شب وروز در خانهٔ قاضی خلاصهٔ اوقات را
بعبادت وطاعت صرف مینمود تا قریب بیکسال بخانهٔ قاضی چنان زیست کرد که هرگز اتفاق نیفتاد که نسیم نظارهٔ
نامحرمی داخل بهارستان رخسارش گردد وطایر صدایش در شاخسار گوشی نشیند تا اینکه قاضی روزی غافل بخانه آمده
چشمش بآن زن افتاد چون لیلی جمالش را سیاه خانه نشینی زلف مشکین وشیرین رعونتش را فارس گلگون دلفریبی وتمکین دید

مجنون عقل قاضی فرهادوار بکندن بیستون جان شیرین درآمده مانند زلف دست در حلقهٔ پریشانی زده چون سپند
خال در مجمر سوز و گداز وطن ساخت و با خود اندیشید که شبیخون خیانتی بر متاع عفت آن زن رساند چون حقیقت
حال و حفظ سیرت آن زن بروی ظاهر بود جرأت ننمود که او را از حال دل بیقرار با خبر سازد و همه روزه گریبان
حضور و سرورش از کشاکش سرپنجهٔ این اندیشه تا بدامن چاک و قاصدهٔ آه سوزناکش سراسر گرد راه افلاک میبود تا
اینکه روزی زن قاضی بگرمابه رفته آن ضعیفه را بحفظ و حراست خانه گذارده بود قاضی چون از محکمه بخانه آمد خانه را
خلوت و آن جمیله را تنها دید عمامهٔ شوق بآسمان افکنده گفت **فرد** صید مقصود که من در آسمان میجستمی
در زمین اکنون بدام بخت مسعودم فتاد قاضی در منزل را بسته در مقام تمهید برآمده با آن زن گفت ای عورت عفیفه
صیت صلاح و دین داری ما بعالم پیچیده و همه گوشها رسیده و وسوسهٔ رعنائی حوران بهشت سالک نیت
حقانیت اندیش ما را از جادهٔ احتیاط و قانون شریعت مطهره منحرف نمیتواند گردانید چرا از ما اینقدر احتناب
مینمائی ترا هر گاه با وجود نقص عقل و عدم معرفت حقیقت اسرار امور و اشیا رخسار عاقبت اندیشی در نقاب ستر
عصمت مستور باشد ما را نیز بمقتضای خداشناسیها آتش استیلای شهوت و افعال ذمیمه از زلال اتقیا دالهی و خوف
عقبات روز محشر منطفی است **قطعه** ما دیده خطا با مانت نیفکنیم دل جمع دار از طرف احتیاط ما
برقع ز رخ برافکن و فارغ نشین که نیست اسباب کجروی و خطا در بساط ما بر تقدیر اگرچه مهمانرا بخدمت مامور
کردن خلاف حکم خدا و رسول است اما چون این خانه بتو تعلق دارد و ما الحال مهمان خوان التفات و مهربانی تو ایم
اگر اطعمه هست بیاور که گرسنه ام آن عورت چادری بر رخسار حایل کرده بحجاب و شرم تمام خوان اطعمه آورده
پیش قاضی گذاشت و خود بگوشهٔ رفت قاضی از راه اینکه شاید روزی احتیاج و ضرور شود قدری بیهوشی دارو
داشت بآن زن گفت ای پیش رو قوافل طهارت و عصمت دانسته باشی که سه نفر مردود رحمت الهی در روز
رستخیز معذب بعذابهای نامتناهی باشند اولا آنکه تنها غذا بخورد و دیگر آنکه تنها بخوابد و دیگر آنکه در راهی تنها برود
و در این مدت هرگز واقع نشده که من هیچیک از این سه چیز را تنها مرتکب شده باشم و چون در خوردن غذا اکنون تنهایم
و کسیکه تنها چیز میخورد ابلیس لعین با وی شرکت مینماید و ابلیس با هر کس که در چیز خوردن مشارکت کند باعث
اختلال ایمانست چه شود که مرا از حادثهٔ شر شیطان صیانت کرده دستی باین غذا بیالائی انقدر از اینمقوله با آن
زن آیات افسون و احادیث نیرنگات خواند که زن راضی شده آمده در کنار خوان نشست قاضی فرصت کرده
بیهوش دارو از جیب بیرون آورده بجانب آن عورت داخل غذا نمود ضعیفه لقمهٔ چند که برداشت بیهوش دارو
بروی اثر کرده دل او بطپیدن در آمده خواست برخیزد پاهایش بهم پیچیده افتاد و نقد هوش از کف تصرفش بیرون

رفت قاضی سفره چیده بساط عشرت تمهید داد و در تدبیر آن بود که زن را بمواصلت را در خور اینخانه صحبت مسکوک کند که ناگاه صدای در خانه برآمد قاضی مضطرب گردید که زن را کجا پنهان نماید تا کسی واقف احوال او نگردد از قضا در همان خانه که قاضی می‌نشست در زیر فرش خانه زیر زمینی بود که مخزن زر و سیم خود ساخته کسی دیگر بغیر از آن واقف و آگاه نبود فرش را برداشته در را گشود و زن را در آن خانه گذاشت و در را باز بسته فرش را بر روی او گسترانید و بیرون آمده در را گشود دید که اهل خانه از حمام مراجعت کرده‌اند قاضی گفت چرا همه یکجا از خانه بیرون رفته اید و خانه را خالی گذاشته اید گفتند که زن تاجر را بمحافظت منزل گذاشته ایم قاضی گفت که من دو ساعتست بخانه آمده ام هیچکس را ندیده ام چرا به چنین جماعت بی‌سر و پا اعتبار مینمائید مبادا چیزی برده باشد انها متعجب حال آن زن شده گفتند که او چنین زنی نبود که بحرکات بیجا اقدام نماید آیا چه بر سر او آمده باشد در این گفتگو بودند که از اتفاقات شوهر آن زن نیز در همان لحظه از سفر هندوستان مراجعت کرده بطلب زن خود بدر خانه قاضی آمد قاضی گفت زنت مدتیست که بیخبر و اجازت ما از خانه بیرون رفته و مفقود الاثر شده تاجر گفت ایها القاضی وقت مزاح و ظرافت نیست زن مرا مرخص کن قاضی قسم یاد نمود که خلافی در این سخن نیست تاجر گفت ای قاضی من بواجبی زن خود را میشناسم و اوضاع و اطوار او را میدانم او صاحب چنین حرکتی نیست البته حال و حکایت او صورت دیگر خواهد بود قاضی برآشفت گفت عجب مرد ابلهی خفیف العقلی بوده سخن همین است که گفتم چرا بیهوده میگوئی و ما را عبث رنجه میداری برو تفحص کن و ببین که زنت در کجاست از آنجا که تاجر را با آن زن تعلق سرشاری بود دود بیخودی از کانون دماغش صعود نموده گریبان پاره کرد و از بیداد قاضی بخدمت سلطان شتافت و سر بسجدهٔ دعا گذاشته گفت لمؤلفه

ای بلند اختر همایون فال　　چاکر درگهت بود اقبال
کرده جبری به بنده قاضی شهر　　که نکرده است با دجاج شغال
گر اجازت بود کنم تقریر　　شرح بیداد آن ذمیمه خصال

گفت سلطان

بگو تظلم را　　تا شوم واقف از حقیقت حال

تاجر گفت ای شهریار والاتبار بنده از مردم آذربایجانم مرا آوازهٔ عدالت و غریب نوازی شهریار باین ملک صلا زده مدتهاست که در ظل عاطفت تو بسر میبرم پیش ازین بیکسال ارادهٔ سفر کرده زن مستورهٔ جمیله داشتم از راه بیکسی بقاضی سپردم که محافظت نماید الحال که آمده ام خام طمع و فریفتهٔ آن زن گشته نمیدهد سلطان فرمود که قاضی را احضار کردند پیش از وقت بچند نفر از اجامرهٔ محله حقیقت حال را خاطرنشان و بهر یک مبلغی داده سفارش نموده بود که اگر شما را بشهادت خدمت شاه برند بگوئید که قریب دو سه ماه است که زن تاجر را دیدیم از خانه قاضی بیرون رفته و ناپیدا شد

چون قاضی آمده بنشست سلطان گفت ای قاضی این مرد تاجر توجه دعوی دارد قاضی گفت مشعل دولت و
اقبال سلطان منور و بنیان قصر منکرش زیر و زبر باد اینمرد زنی بمن سپرده بود قریب به سه ماه است که
بخیر بنده و اهل خانه بیرون رفته و تا اینوقت نیامده است هرچند جستجو نمودیم از او اثری بمنصهٔ ظهور
نرسید و بنده را در محافظت او مسامحه و غفلتی روی نداده تاجر گفت اینحرکت خلاف روته و احوال و
اطوار آنزنست من باین ادعا تن در نمیدهم سلطان گفت شاهد اینمعنی کیست قاضی گفت چند نفر از کدخدایان
اهل محله و همسایگان از اینمعنی باخبراند اسامی ایشانرا تقریر کرد سلطان یکی از حجاب اشاره نمود شهود را احضار
کردند انها بر طبق قول قاضی شهادت دادند سلطان بتاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانید دیگر ترا دعوی نمیرسد
تاجر محروم برگشت چون سلطانرا آداب چنان بود که اکثر شبها بجهة تحقیق امور مملکت و چگونگی اوضاع خلق بتغییر
لباس ببازار و کوچها میگردید درانشب نیز بطریق عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار گردید عبور
سلطان بدر دکانی واقع شده دید که چند نفر از اطفال بازی میر و وزیر مشغولند یکی از اطفال پادشاه شده
بطفلان دیگر گفت من پادشاهم و حکم بر همه شما جاریست باید از اجرای فرمانم تمرد نجوئید که تنبیه میکنیم طفل دیگر
گفت اگر تو هم مثل سلطان محمود دیوانهای خلاف قاعدهٔ عدالت کنی زود ترا از پادشاهی خلع کنیم آن طفل
گفت سلطان چه دیوان خلاف قاعده کرده گفت امروز ماجرای تاجری که زن خود را بقاضی سپرده بود
بدیوان سلطان رسید از قاضی شاهد خواست قاضی زن را بخانه پنهان کرده بچند نفر نامقید مبلغی داده انهارا
بخدمت سلطان آورده شهادت دروغ دادند سلطان قبول نموده تاجر بیچاره بحصول مدعا بر نگردید
و چنین ظلم دانسته از نارسائیهای تمیز و عدالت سلطان در حق آنمرد مظلوم شد حیف که چنین کسان که بیگانهٔ
طور و قاعدهٔ تمیز و رسوم حقانیت و آداب عدل و داد اند بر سریر ریاست و دارائی جلوس نموده از
ضعف عقل و ذکا و عدم اصابت رای ایشان چنین خللهای فاحش بحال عجزه و ضعفا راه می یابد اگر من بجای
سلطان میبودم حقیقت صدق و کذب قاضی را با شهادت الجماعت در یک لحظه معلوم و مشخص میکردم
سلطان چون این سخن را از آن کودک شنید دود از نهادش بر آمده با خود اندیشید که در مراتب عدل و انصاف
خود را سرآمد روزگار تصور مینمودم ای وای که بقدر طفلی در این امور مهارت نداشته ام سلطان
آشفته خاطر بخانه شتافته از این اندوه و اعراض تا بصبح نخوابید و چون فراش تقدیر سرادق بیضای صبح را
در ساحت افق ترتیب داد و سلطان نیر اعظم در سراپرده زنگاری سپهر مستقر گردید سلطان در بارگاه
حکمرانی نشسته کس فرستاده آن طفل را طلبید و او را نوازش نموده گفت امروز تا شام نیابت با تو تعلق دارد

در هر امری از امور به هر نحو که رای تو اقتضا کند چنان کن بعد از آن یکی از حجاب آهسته گفت برو آن تاجر که در باب
زن بقاضی دعوا داشت بگو آمده باز از دست قاضی شکوه نماید حاجب بیرون رفته بعد از لمحهٔ تاجر آمده شروع
در تظلم و جور قاضی نموده فرمود که قاضی و شهود را حاضر ساختند قاضی بطریق عادت خواست که آمده در بارگاه بنشیند
طفل گفت ایها القاضی مدتهاست که سررشتهٔ امور قضا و اختیار حل و عقد مقدمات شرعیات در قبضهٔ اقتدار
تست چرا اینقدر از قواعد پرسش قضا و مرافعات بیخبری ترا در این مجلس بدیوان و مرافعه آورده اند نه باختلاط و صحبت
قاعده آنست که در پایین با مدعی خود در سر پای بایستی تا دیوان قطع شود آنگاه بهرچه حکم شود اطاعت کن قاضی رفته
پهلوی تاجر بایستاد اول تاجر بتقریر ادعای خود پرداخت چون نوبت بقاضی رسید گفت بنده انکار را بمعنی
دارم اینمرد زنی بمن سپرده بود و سه ماه است که او از خانه بیرون رفته طفل گفت گواه داری قاضی بجماعت
اشارت کرد که اینها شاهدند طفل یکی از شهود را طلبیده آهسته از آن پرسید که تو زن تاجر را دیده و میشناسی
گفت بلی گفت چه نشان در قد و بالا و چهرهٔ اوست آن مرد متحیر شد گفت خالی در پیشانی آنست و یکدندان او افتاده
و سبزچرده و بلند بالا و ضعیف اندام است طفل گفت چه وقت روز بود که از خانهٔ قاضی بیرون رفت آن مرد گفت
صبح طفل گفت تو همین جا باش دیگری را از شهود طلبید و از او نیز وصف و صفت آن زن پرسید او گفت زن پست
قامت چاقیست رنگ عارض او سرخ و سفید و خالی بر لب اوست و عصری از خانه بیرون آمد او را نیز آنجا
نگاه داشته دیگری را طلب کرد او نیز برخلاف قول آن دو نفر وصف نمود تا کل شهود باین نحو یکان یکان طلبیده
همه برخلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان نزدیک طفل نشسته اقوال همه را کما هو حقه میشنید چون شهادت آنها
باخر رسید طفل گفت الحذر ای ناسپاس چند چرا شهادت دروغ میدهید اسباب شکنجه حاضر کنید تا من حقیقت را
از اینها اقرار بگیرم آنها چون اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند ما بی شکنجه راست میگوئیم احتیاج بشکنجه نیست ما مردمان
بیچاره ایم قاضی بهر کدام ما مبلغی داده جبراً ما را ترغیب باین شهادت نموده ما را مطلقا خبری از این زن نیست و او را
نمیشناسیم و نمیدانیم طفل قاضی را پیش طلبیده گفت ایها القاضی مقدمات شهود اینصورت دارد در این باب چه حرف
داری دست و پای قاضی را رعشهٔ عظیمی دریافته گفت حال و حکایت چنانست که تقریر کردم طفل گفت قاضی مرد
پهلوانست نخوت او مانعست و بدون سیاست پا در جادهٔ راستی نمیگذارد اسباب سیاست مرتب نمایند چون
اسباب سیاست حاضر کردند قاضی را با همه شکنجه و گوشمال تنبیه مضطرب ساخته سر در پیش افکند و حقیقت را تقریر کرد
طفل از جا برخاست و زمین ادب بلب عبودیت ببوسید و گفت دیگر اکنون امر از سلطانست سلطان بشعور
و فطنت آن طفل تحسینهای بلیغ نموده فرمود که قاضی را بقصاص رسانند و جمیع ما یعرف قاضی را همراه از زن

بتاجر دادند و آن طفل را مهربانیهای عظیم نواخته در مهد عاطفت والتفات تربیت میفرمود تا رفته رفته یکی
از معتمدین و مقربین بساط دولت و عظمت گردید مدعا از چهره کشائی جمیلهٔ دلفریب گذارش این حکایت آنست
که اگر قاضی بمقتضای قانون مجاهدین طریق مستقیم شرع و امانت که دستور العمل ممهدین بساط انصاف و
مروتست از راه راست صداقت انحراف جایز نداشته روی دست نفس بوالهوس را نمیخورد و نظر بر استیلای
شهوت ذاتی طبع بحسن و جمال آن زن فرو نمیبرد سفینهٔ مال و نعمتش را شکستگی از صواعق آن گرداب پرآشوب
نمیرسید و اسباب زندگانیش طعمهٔ کام نهنگ بحر فنا نمیگردید مرد عالی فطرت آن باشد که قواعد راستی و درستی را
فصل اول نزهت القلوب حق طلبی دانسته بقدر وسع و امکان طی راه تقدیم اینمدعا نموده در همهٔ امور شرایط
صداقت و خصوصیات لوازم دیانت را کلید گنج خانهٔ سعادات و فتوحات دو جهانی شمارد و از محصول مزرعهٔ
اعمال خیر امروز رنجه ذخیرهٔ راه سفر دراز گوشهٔ گذارد که در نقش و نگار بی بود دستگاه تعلقات دنیا مطلقاً
اعتباری نمیباشد و عنقریب بساط آب و رنگ هیچ نمود زندگانی مستعار را قدرت دست تقدیر بهم نوردیده بجای
باید رفت که جز اعمال صالحه هیچ رفیقی موافقت نتواند نمود و بغیر از لطف ایزدی هیچ شفیقی مسبب رفع مخاطرات آن
راه نتواند شد برهنمائی ملاح زر و سیم از ورطهٔ آن بحر خطیر بساحل فراغت کجا توان رسید و سر حمایت فرزند و اقربا
راه و مانع خنجر بازخواست سیاف دارالقصاص عدل کی تواند گردید بهر تقدیر دیباچه نویسان دیوان معرفت ربانی
و زایران کعبهٔ برکات جاودانی جمعی توانند بود که پای تردد نفس بیهوده خیال هرزه درائی را بسلسلهٔ خوف بازخواست
اخروی محکم ساخته از انجا که ماسیرف گنجینهٔ عالم را قابل ندیده اند دست آرزو از اغذیهٔ گوناگون خوان زیاده طلبیها
و اخذ حقوق خلق الله کشیده بخشک پارهٔ رزق مقدر حلال قناعت کرده لقمهٔ فاقه را قوت حفظ آبرو و خرقهٔ
عریانی را پوشش بدن نام و ننگ خود ساخته اند چشم خدعه و خیانت با وجود عسرت حال و بینوائی بمال و حال دیگری
نینداخته اند تا برکت این افعال حمیده بفتوحات غیبی فائز و کامیاب گردیده اند **حکایت** یکی از امنای دار
الشرع مسایل اخبار که از کلک صحت قول پیوسته رموز آثار را بر صفحهٔ بیان نگارش دادی تقریر نمود که در عهد سلف
امیری بود در شهر بلخ که شحنهٔ عدلش متاع آرام و قرار دلهای خاص و عام را از دست طرار ظلم و جور حفظ و حراست
نمودی و حیف مور ضعیف را از فیل عنیف بازخواست فرمودی همواره دیدهٔ رفاهیت را بجواهر سرمهٔ مروت
بینا داشتی و دبیر دیوان تیزرش احکام نظام امنیت در صفحهٔ مملکت نگاشتی رعایا و برایا و عموم سکنهٔ آن دیار پیوسته
در حصار عافیت و عاطفت او ممهد و بساط آرمیدگی و فارغبالی میبودند روزی یکی از ان دیار ملکت و محل
زراعتی از شخصی ابتیاع کرده بتحت تصرف در آورده بود در اثنای زراعت در آن زمین دفینهٔ عظیمی از زر و سیم

پدید آمد آنمرد بمقتضای استغنای امانت و علو فطرت چشم از اخذ و تصرف آن پوشیده بشخصی که مالک سابق ملک بود گفت ای برادر گرامی در ملکی که از تو خریده‌ام دفینه بهم رسیده من ملک از تو گرفته‌ام نه دفینه انچه بهم رسیده حق و مال تست مرا دخلی نیست انجوان نیز از قبول آن ابا و امتناع نموده گفت ای عزیز من ملک را با انچه در آن بوده بتو فروخته‌ام هرچه در انجا بهم رسیده بر من حرام و تعلق بتو دارد و هیچیک بجواب دیگری مجاب و قایل نگردیده مناقشه و قال و قیل ایشان بتطویل انجامیده بجهة محاکمه و مرافعهٔ آن ماجرا بخدمت امیر شهر رفته صورت مرافعه و مقدمه را بعرض رسانیدند امیر از محاکمه عاجز آمده آنها گفتند چون این نحو وجوه داخل جهات هوائیت تعلق بخزانهٔ عامرهٔ شهریار دارد شهریار گفت ننگ دودمان استغنای طبع و فطرت سلاطین نامدار است که در چنین امور حسنه دخل نمایند بمحکمهٔ شرع شریف بروید تا انچه مطابق شریعت مقدسه بود و فیما بین معمول گردد چون مدعا را بقضا رفتند و چگونگی را تقریر کردند قاضی از جانبین پرسید که شما را دختر و پسر هست گفتند بلی گفت فرزندان خود را بیکدیگر دهید تا اولاد انها آن وجه را تصرف نمایند چنان کردند ببرکت میمنت راستی و صدق اندیشی انا فانا منسوبان آن دودمان بانواع فتوحات تازه بتازه و عطیات بی اندازه فایز و بهره‌مند گردیدند غرض از تمهید بساط ایراد و تعداد این لطیفه آن بود که جویندگان گوهر ارزندهٔ ارتفاع جاه و مقدار و طالبان وصال معشوق دلخواه راحت و اعتبار را لازم بلکه واجبست که در طلب راهی شتابند که بسرمنزل مقصود توانند رسید و در بوستان خاطر نخلی نشانند که از فیض ثمر و سایهٔ او منتفع و خوشوقت توانند گردید و در بحر زندگانی عنان سفینهٔ احتیاط در قبضهٔ معلم خواهش نفس و طغیان شهوت نسپارند تا زورق جمعیت خود را طوفانی چهار موجهٔ غرقاب خطرات و عقوبات ننمایند و بفریب اهرمین نفس بیابان مرگ مرحلهٔ ضلالت و گمراهی نشوند که نفس اماره جاسوس و سپاه ابلیس و گسترانندهٔ دام مکر و تلبیس است امید که مرحمت بعنایات سبحانی بدرقهٔ راه کاروان اعمال جمیع بیخبران راه و روش انقیاد گردیده بدلالت خضر توفیق عموم گم کرده راهان را از ظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ آب حیات تورع و رستگاری رساند چنانکه هادی طریق رفیق عزم ملک سرافراز مصری گشته بدان منبع فیوضات پی برده از زلال آن چشمه سار روحانی چمن احوالش که از سموم پیروی نفس و هوا پژمردگی یافته بود بسمت نضارت و تازگی پذیرفته گلگشت اقبال و شجرهٔ آمالش تازه و سیراب و خرم و شاداب گردید **حکایت ملک سرافراز و گنجور عابد و ذکر یاقوت شاه جنی و شمسه و قهقههٔ وزیر و نیز حکایت صفصفهٔ جادو و کشته شدن قهقهه وزیر و صفصفهٔ جادو بدست یاقوت شاه و ذکر خواستگاری گنجور عابد دختر یاقوت شاه جنی را** کلک وقایع نگار که سرخط نویس دار الانشا سخندانی و شیرین زبانی است چنین حقایق پرداز شرح این داستان میگردد که در هنگامیکه مؤلف این نسخه تاج

تاج رفاهیت فارغبالی در سر و لباس عافیت نیکو سرانجامی در بر داشته بدار السلطنهٔ هرات جنت آیات صاف
نوش میخانهٔ ملازمت نواب مستطاب سپهر رکاب عظمت قباب امیر الامرا العظام زیبندهٔ سریر اقبال بیگلربیگی قلمرو
اجلال فرمانفرمای شوکت و عدالت قامع بنیان جور و بدعت جمشید قدر سکندر شان صفی قلیخان خلد الله ملکه و سلطانه
میبود و از فیض ظل چتر همایون فال عاطفت بیزوالش بهره مند در حریم احترام و آسوده دلی مستند رکت وصال
عروس پریچهرهٔ بخت و اقبال بود روزی از ایام فصل ربیع رفاهیت که گلهای جمعیت خاطر از نسیم فیض شمیم
مهب شوق در بستان سرای بیغمی دسته دسته شکفته و شاهد عذار جمال شادکامی در آغوش دل نشاط منزل بهزار گونه
مهر و محبت خفته بود یکی از محافل احباب موالات آداب برسم ضیافت وار دگردید که بساط آئین آن محفل ارم تمکین
بزیور جواهر گران بهای خرمی و سرور منتظم و تمثال شواهد اسباب و پیرایهٔ شادمانی و نشاط در آئینهٔ حصول جلوه گر
و مرتسم گردیده فوجی از نسخه بندان عطار خانهٔ محبت که اجزای معاجین الفت و صحبت را در ظرف اتحاد ممزوج
ساخته از ترتیب کیفیت مفرح مادة الحیوة تعداد حکایات دلپذیر قلع مادهٔ پیوست اندوه از دماغ احوال همدیگر
مینمودند و از مداومت نوشداروی شیرین زبانی تقویت دلهای یکدیگر میفرمودند از آن جمله یکی از شفاخوانان
دستگاه اتفاق آن جمع که طبیب طبع افلاطون نژادش در دار الحکمهٔ یونان طبابت بتحصیل درس قانون صداقت
پرداخته و بقوت لامسهٔ سبابهٔ مدرکه چگونگی نبض خاصیت و منفعت طبع و مزاج هر شخصی از اشخاص اشیا شناخته بود
از چرب و نرمی روغن بلسان حسن تقریر بملایمت عروق و اعصاب و اعضای تمنای هر یک مبادرت نموده از
شیرینی شربت کامل الاجزای فواکه اظهار این حکایت چنین کام بخش ذائقهٔ آمال همگنان گردید که در ازمنهٔ سابق
شهریاری بود در مملکت مصر سرافراز نام و در عرصهٔ بزرگی و اقبال ذوی الاحترام بمعاونت روزگار و یاری
بخت همایون ساز کار زینت فرمای افسر کامرانی و استقلال بود شام عزیمت رای خیرش را امضا و ضیاء صبح
تفرقی در کنار و هر نهال گلشن تدبیرات ضمیر خورشید نظیرش را چندین ثمر بهبود و بختیاری در بار و زمام عظیم
اقتدارش را خامهٔ انتظام فرمان فرمائی در دست و در جنب قصر جاه و جلالش رسائیهای کاخ گردون پست
نسیم فیروزمندی جز بر ساحت بوستان آرزوی خاطرش نوزیدی و نکهت ریاض حدیقهٔ طرب و کامرانی بغیر از مشام امالش نرسیدی

لمؤلفه
برج تاجداری آفتابی
بملک سروری مالکرقابی
سپاه او زبس بودی فراوان
نگنجیدی بصحن ملک امکان
بکف گر خاک بگرفتی ز اقبال
شدی در دست او یاقوت سیال
ظفر آئینه دار رایت او
سعادت روز و شب در خدمت او
در گنج عنایت چون گشادی
بنای احتیاج از پا فتادی
ببخشش سیم و زر چون خاک بودی
بموری خرمنی احسان نمودی

انشهریار بلند اقبال پیوسته بآیین عدالت و رعیت پروری اوقات مصروف داشتی و به نیروی قدرت
بازوی کامکاری لوای سعادت در عرصهٔ کشور جاه و جلال و حشمت برافراشتی ازانجاکه در بوستان هر دولتی
نسیم عجب و نخوت بسیار و نهال هر شوکتی را میوهٔ تکبر و غرور برگ و بار است و متاع قافلهٔ حریت حال اسپی از شهریاران
سست رای یغمای طراران این وادی خطیر از کف اختیار بیرون رفته و آب و رنگ گل سعادت و نیکنامی بسیاری
از ذی شوکتان تلون مزاج پایمال صرصر خزان این فتنه گردیده مستی شراب سرشار دولت بدماغ نخوت ملک
سرافراز اثر کرده سرپنجهٔ هوس لهو و لعب بازوی عاقبت اندیشش را بر تافت و شیوهٔ انصاف و رعیت پرورش
بطریقهٔ غفلت و بیباکی تبدیل یافت گرگ نفس اماره خود را بگلهٔ سلامت حالش زده کسوت عجب در پوشید و یکباره
چشم احتیاط از مراعات ملاحظهٔ عاقبت کار بپوشید شیرازهٔ نسق مملکت و رشتهٔ رفاهیت حال عجزه از هم جدا
گسستن آغاز نموده باران فتنه باریدن گرفت و بحر انقلاب و فساد بتلاطم در آمده اساس همه معموره ها روی
در خرابی نهاده و بنیاد کاخ عافیت ها را سیلاب غم بر باد فنا داد چون عموم خلق الله را پرتو شمع رفاهیت
از تندبادهای مخالف این هنگامه فرو نشست و فتراک این حوادث دست آرام و پای قرار عام و خاص
انام را محکم بربست صلاح کار در فرار دانسته هر روز فوجی مرکب عزیمت را بجانبی گرم عنان میساختند آناً
فآناً خلل و شکست تازه بقواعد ارکان امور مملکت میرسید تا آنکه آوازهٔ این هرج و مرج باطراف و جوانب شیوع
تمام یافت احباب دست افسوس بهم میسائیدند و مخالفان ظهور این معنی را از یاوریهای بخت خود شمرده راه
زوال شهریار و نصرت خود را می یافتند وقتی و محلی ملک سرافراز دیدهٔ غفلت از خواب این بیخودی گشود که زورق
تدارک در گرداب محیط فتنه طوفانی شده عنان اصلاح را سررشته های مرکب سفاهت از چنگ اختیار بیرون برده
در خلال اینحال شبها با دل نگران و مانند زلف گلرخان سراپا درهم و پریشان و مردم دیده اش چون مردم واقعه
رسیده و حیران در بستر بیخوابی خفته گاه بیدار و گاهی در خواب و مانند نبض رنجوران لحظهٔ آرمیده و زمانی در
اضطراب بودی چون همای خواب در شاخسار نخل وجودش طرح آشیان ریخت و پنجهٔ بیخودی در گریبان هوشش
آویخت خود را در فضای مرغزاری برومند دید بسیار که بهار افشاند تخم نظارهٔ محصول تماشای چندین پاچین
رنگارنگ وصل جیب و دامان نگاهش میگردید و بهر طرف نخل تفرجی که مینشانید انواع میوه های لطیف از شاخسار اشجار
مشاهده میچید و در هر قطعهٔ چمن چمن گلهای الوان شکفته و در دوش آغوش هر شاهد گیاهی خرمن خرمن طراوت و تازه
روئی خفته بتماشای هر چشمه اش خضر پای در گل حیرانی فرو رفته نوای تجری من تحتها الانهار خالدین فیها
بگوش هوش جرعه پیمایان کوثر صاف دلی رسید طوطیان شکرشکن و عندلیبان شیرین سخن در بزم هر شاخساری

قانون ترنم بهنگامهٔ جوش و خروش تازه ساز کرده بلبلان منقار بنوائی که مغنیان عرب و عجم و عراق و حجاز را
دل چون صبر عشاق از پردهٔ اختیار خارج افتد بلند آوازه ساخته اند هوایش با دم عیسی توام و فضایش
دلگشاتر از نفحهٔ ریاض ارم **نظم** فضای دلگشایش جان فزودی هوای روح بخشش دل گشودی
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی ملکت سرافراز را از گل چنین سیر و تفرج
آن مکان طرب افزا نخل خیال ثمرهای گوناگون تعجب و حیرت بارور گردید و در هر قدمی غنچهٔ چندین خرمی در گلبن
خاطرش شگفته میگردید و در هر دم گیاه نشاطی از عرصهٔ حدیقهٔ دلش میروئید و با خود میگفت **قطعه** خدا ای گلشن
جنت فزای دلگشا کز نسیمش روح آید بر تن عظم رمیم هر گلش را فیض فردوسی بود در آستین برگ
هر نخلش بود سرمشق صد خلد نعیم یارب این گلشن کدامین باغبان پرورده است کز تعجب لب بدندان میگزد پیک
نسیم هر لمحه گل تمتعی از تفرج قطعهٔ میچید و هر نفس مانند قاصد نسیم بهر جانب میخرامید تا آنکه سیر کنان در وسط آن
چمن رسیده دید که نخلی مانند طوبی سر باوج رفعت کشیده گوی سپهر مانند ثمری از شاخش آویخته و طایر خورشید در
وی چون گنجشکی طرح آشیان ریخته از سر شاخش میوهای لطیف که از دیدنش روح را آب رغبت در دهان میگردید ریان
و از هر برگش طراوت و تازه روئی هزار فردوس بعینه نمایان خواست که از انطرف بجانب نخل طوبی منشش خرامد و از حلاوت
آن میوهای شیرین کام گردد از یک جانب درخت صدائی شنید که آن درخت منو دست بی بود و آن میوهای لطیف دست
رس هر بو الهوس نیست اگر بهوای تحصیل کام میخرامی بگوشهٔ چشم التفات باین طرف نگر که میوهٔ که از ان کام دل بر آید
خانه زاد این بوستانست شهریار چون متوجه اثر صدا گردید تختی بنظرش در آمد آراسته مانند کرسی سپهر از ماه و خورشید
جواهر ابدار پیراسته در اطراف تخت چند نفر خادم هر یک بلباس فاخری مزین دست حیا بسینهٔ ادب گذاشته ملک سرافراز
چون این هنگامه دید از درخت فراموش کرده بجانب تخت شتافت خادمی بوی اشارت نمود که ملکهٔ مکرمهٔ معظمه که بر فراز
تخت است ترا می طلبد شهریار چون این مژده شنید از شوق گلهای انتعاش بر فرق مراد زده شتابان بر بالای تخت
بر آمده رعنا صنمی حور وشی نقاب بر چهره افکنده بهزار ناز و تمکین بر آن تخت غنوده **لمؤلفه** بر اورنگ لطافت
نامداری زلیخا نسبتی شیرین عذاری قدش سروی ولی از ناز پربار ز شیرینیش کام عشق سرشار
چو رخسارش بساط حسن چیدی نقاب شرم مه بر رخ کشیدی بروز حسن آن ماه دل افروز
خبر آشفته و طاقت سیه روز بصد گونه ناز که هر گونه آتش خانهٔ جان و ایمان صد عاشق دل خسته را تاب
رسانیدی و بازوی صبر و توانائی هزار دل آواره از قوت سرپنجهٔ دلبری به پیچانیدی درج مروارید دهان را گشوده
شکر افشان بزم تکلم گردید و گفت خیر مقدم ای دوست فرخنده لقا وای همین خجسته سیما سالهاست که برونمائی عشق

بیباک چون خال سیاه خانه نشین بتعلق و مانند زلف سراپا پریشان بعشق توام **نظم** دلم واله قد
رعنای تست حیاتم اسیر سراپای تست اسیر تو گردم کجا بوده که حال مرا هیچ نشنوده بیا تا بهم
کامرانی کنیم بعشرت دمی زندگانی کنیم که بر گردش چرخ نبود مدار نباشد بمهر جهان اعتبار الغرض مرا
عمریست که مانند سرو بانتظار قدمت در این بیشه پای بتعلق بگل فرو رفته چون غنچه با جگر لخت لخت آرزومند گلبن تماشای
تو بودم و شقایق وار دل را بداغ سودای تو خورسند مینمودم ملک سرافراز را چون مائده خوان لطایف آن ناز
پرور فیض بخش کام حیات گردیده سر باوج نشاط رسانید و از سودای این خیال سیم و زر لبی منفعتها در جیب هوس
ریخته با خود گفت که عجب همای سعادت سایه التفات بر فرق اقبالم افکنده و شرطه ام را منصوبه طرفه راحت
عافیتی بر خورده **فرد** یارب این دلبر رعنا ز کدام انجمن است که مرا شمع رخش یوسف بیت الحزن است
هر لحظه آن دلبر طرار از کشف اسرار محبت رمز تازه میخواند و هر دم در دام اظهار مهر و وفا دانه تکلفی می افشاند
تا قریب دو سه ساعت بهمین منوال در گفت و شنود میکوشید و توجهات زبانی می افزود و از اصل مدعا که شیرازه
مجموعه لذات عشاق است چیزی از قوه بفعل نمی آمد بعد از آنکه لمحه بگذشت روز صبر ملک سرافراز بشام رسید و
طایر آرامش از سرپنجه شاهین بیقراری در آمده گفت ای مایه حیات و ای راوی داستان التفات **حافظ** عزم
دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما از راه غلبه شوق خود گفتی که بگردش
مدار اعتباری نیست آب و رنگ گل مهر و محبت عاشق و معشوق را که اجتماعی اتفاق افتد باید که مانند شیر و شکر
بهم جوشند و در مقام یکتائی چون نغمه زیر و بم با یکدیگر خروشند تا زر محبت بسکه کامل عیاری منقش گردد وقت
این فسانه ها و زمان این ترانه ها بسیار است ملک سرافراز چون گوهر این ترانه سفت آن نگار برآشفت و دستی بوی زد
و از تختش بزیر افکند و گفت ای پریشان خیال بیهوده گو می نماید که ناقص عیار بوته محک و نامحرم بساط قرب
وصالی این نکته از فقرات دیباچه دیوان نصایح و مواعظ عقلاست که اگر خواهی آئینه شادمانی ترا غبار غم و کدورت
تیره و بی صفا نسازد سه نفر را بخود راه مده اول خام طمعیست که چون آنرا بخود گستاخ کنی بهر نگاهی که بوی نمائی پنجه
طمع در اخذ چشمت افکند و دیگری روستائیست همین که از تو بوی نوازش بشاشش رسد از بسیاری گفتگوهای محال
و سخنان پوچ رهزن قافله قرار و آرامت گردد و دیگری بی ادبست که هرگاه پرورش بیداد ز حرکات ناشایست
بی ادبانه معذب وحشت گردد ترا از افعال هر سه نفر بهره کامل است اکنون بساط این مزخرفات برچین و در این مقالات
بیهوده در بند که امروز دیگر دماغم از این زیاده سر و برگ صحبت چون تو روستائی طامع ندارد و ملک سرافراز
متحیر شده چون گل برگ ساز شگفتگی بخزان این حادثه سپرده نه روی ماندن و نه یارای رفتن ناچار روانه شده چون

قدمی چند رفت آن نگار از عقب صدا زد که ای مهمان نو رسیده خوان عشق بحسب امتحان عیار و نقص محبت مبانی
عاشق و معشوق امثال این نحو لطایف و ظرایف بسیار باب و دستور است ترا می آزمودم که ببینم ارتفاع کوکب
تعلق تو در چه درجه و مرتبه است دلگیر مباش و فرا زود تر بیا تا می اتحاد در ساغر یگانگی ریزیم و مانند روح و تن با هم بیامیزیم
ملک سرافراز بهزار خوف و اندیشه از حوالی تخت خواست که تند از درخت رود چندانکه یک نظر را بهر جانب انداز
سار و متفحص ساخت از درخت اثری ندید در این اثنا تشنگی عظیم بروی مستولی گردیده بجستجوی آب یمین و یسار آن
بیشه میگردید و بهر جانب مضطربانه میشتافت در این اثنا غزالی بنظرش در آمد که بطرفی میرفت گفت ممکن که این غزال بطلب آب
آب رود و بر اثر آهو میرفت تا بسر چشمه رسید که زلال آن با چشمه عین الشمس خانه زاد یک خاصیت و گوارائی بود از آن
چشمه رشحه بر نویر عطش افشانده خواست که برود ناگاه صیادی بدید که دام را در آب افکنده چون دام برآورد
قریب پنجاه ماهی بدامش گرفتار شده بودند پیش آمده گفت ای صیاد پیوسته همای اوج سعادت اسیر دام
اقبالت باد ازین روزی حلال که از مطبخ احسان ایزدی بتو عطا شده مرا هم نصیبی بده و ازین ماهیان یکی بمن کرامت
کن صیاد گفت ای جوان اگر بها میدهی همه را بتو میدهم این ماهی تحفه است و چندین خاصیت با گوشت اوست این چشمه را
عین الطرب میگویند و این ماهیها از اسماک الخضرامی مانند من هر یک ماهی را بمبلغی میفروشم و از انتفاع این پیشه مدار معیشتم میگذرد
ملک گفت من در اینجا از همسازی قیمت متعذرم و چیزی ندارم ملک با صیاد در این سخن بود که گرگی پدید آمد ملک
آغاز خصوصیت و لابه نموده خود را در پای ملک افکند صیاد گفت همین گرگ را بمن بده تا در عوض ماهی بتو دهم ملک گفت روا
باشد صیاد قلاده در گردن گرگ نموده ماهی بملک داد در این اثنا ملک راه پیمودن منازل خواب بنهایت رسیده
بیدار گردید ملک سرافراز از رهگذر ظهور این واقعه متألم و خاطر پریشان شده کمال تردد و حیرت بر دل وی اثر نمود
در اندیشه این بود که چراغ این واقعه چه روشنی خواهد بخشید چون صیقل گر مرآت صبح زنگ تیره گی شب را از چهره
عالم زدود و بزم افق را از پرتو لمعات طلوع والشمس وضحیها تجلی بخشید ملک سرافراز بخلوت خانه حریم تحیر نشسته
خواجه مهراس را که بمنصب والای وزارت همایون سربلندی داشت طلبیده و او را از ماجرای خواب خبر نمود
چون وزیر را در علم تعبیر مهارتی نبود در حسب مزاج و تکلف گفت این خواب دلالت بر رسائی رشته عمر و دولت خداوند
مینماید شهریار گفت ای وزیر دلم باین تکلفات رسمی خورسند نمیگردد یکی از دانشمندان فن تعبیر را باید آورد که به نهج
حقیقت تعبیر نماید تا خاطرم از اندیشه این اندوه و ملال فراغ یابد وزیر رفته جمعی را که فی الجمله وقوفی داشتند بخدمت
آورده هیچیک بر قبول خاطر خواه ملک تعبیر نتوانستند نمود پادشاه بوزیر گفت در تمام مملکت جستجو نماید شاید شخصی
بهم رسد که گره این معما از ناخن دانش او گشوده گردد و مرا از این اندوه برهاند بعد از تفحص بسیار پیری را که بکمال شیخوخیت

رسیده و نقد خلاصهٔ عمر را بهای جنس سیاحت و تجارت داده بود بخدمت شهریار آوردند شهریار صورت حقیقت واقعه را باو شرح کرد پیر زمین ادب بوسیده گفت ای پادشاه عالمیان پناه مرا ازین کار چندان وقوفی نیست نهایت عابدیست در صومعهٔ یکی از جبال این کنجور نام در مراتب دانش و صلاح کامل عیار و تمام سررشتهٔ حل امور مشکله در کف تدبیرات ضمیر حقایق تصویر اوست و بمقتضای پیروی رضای خالق از لباس تکلفات نفسانی عاری گردیده دامن خرقهٔ تجرد و آزادگی او از لوث ارتکاب مناهی آلوده نگشته شب و روز در معبد طاعت یزدانی بتقدیم رسوم بندگی اشتغال و دارد هر تیر دعائیکه بمدد کاری آزادگی از شست پاک مسیحادمش رود بی شایبهٔ خطا بر هدف اجابت رسد نظم

هست خضر تشنه لب جام او | کوش مسیحاست بالهام او
از همه دنیا رخ دل تافته | کام خود از طاعت حق یافته
هست درش مرجع اهل نظر | جان شود از فیض دمش بهره ور
مهبط اسرار بود سینه اش | صاف ز هر غش بود آئینه اش
مشکل هر کس که برد سوی او | حل شود از میمنت خوی او

از انجاکه ادراک حضور ارباب حال سرمایهٔ حصول چندین فواید و کمال است و تاثیر دعای آن فرقهٔ عالیه بدرقهٔ راه کاروان عمر و حیات و مآرب خاص و عام است اگر بندگان ولینعمت بنفس نفیس ملازمت آن عالیجناب ادراک یابند و حقیقت حال را اعلام فرمایند یقین که کل تحقیق این ماجرا از نسیم مکاشفات طبع عقده کشایش بوجه احسن شگفته گردد و گوهر این راز بمسمار رای حزم انتمایش سفته شود ملک سرافراز ساز و برگ عزیمت دریافت حضور کنجور را ترتیب داده باتفاق مهراس وزیر روانه گردیده بعد از طی مسافت وارد خانقاه آن شیخ بزرگوار گردیدند و دیدند که پیر روشن ضمیر مانند نور در حدقهٔ آن خانقاه مجاور است با کمال تقدس حال و صفای نیت و خلوص عقیدت بر سجادهٔ عبادت نشسته و از تعلقات دنیای دون وارسته از مطلع جبههٔ ذاتش انوار تجلیات سدا تابان و در بزم حضورش مصباح تقوی و صلاح فروزانست مقدم ملک سرافراز را گرامی شمرده آداب التفات و مراسم تازه روئی بظهور رسانید و گفت لمؤلفه

ای شه انجم حشم وی عالیجناب | از جمالت میکند کسب تجلی آفتاب
التهاب آتش مهر تو دارد حور را | همچو شبنم موی آتش دیده اندر اضطراب
از ضمیرت مهر گیرد سر خط تابندگی | از کف دریا نوالت ریزشش آموزد سحاب
از وجودت باد تابان تا بروز رستخیز | معنی شاهنشهی چون نشأه از جسم شراب

مجملا انکه چون شهریار سعادت خدمت آن فرخنده فال را بالطریق لازم دریافت و بتقریر واقعهٔ خواب پرداخت و چگونگی مقدمه را حسب الواقع بنوعی که ذکر نمود بیان فرمود پیر سر اندیشه بجیب تفکر و مکاشفه فرو برده بعد از لمحهٔ تامل گفت ای شاهنشه کامکار تا سلسلهٔ ایام از مصالح سعد و نحس و نظام و خلل منتظم و مربوط و رشتهٔ اقبال و ادبار در کف قاید تقدیر محکم و مضبوط است زیانت بسود مبدل و مبارز ظفرت با اسلحهٔ تفوق زبردست باد هر چند که شاهد مخفی مقدمات پرده نشین زوایای غیبی و مثال حقیقت آن عکس پذیر مرآت عالم لا ریبست و دست

فرزن

قدرت دانش ایشان مانند تیره بختان را انقدر رسائی نیست که بدان حل او برسد نهایت چون ناظم دستگاه
ایجاد آلهیه وجود انسان را مطرح تجلیات عقل و ذکا ساخته از انجاست که در هر امری از امور سانحه که بمقتضای
پیروی عقل و دلایل قراین تاملی میفرماید بحسب استنباط استقبالات دخلی مینماید از آثار چنین ظاهر میشود که این
خواب حمل بر سعادت و خیریت خاتمه حال شهریار باشد آن مرغزار و گلهای رنگارنگ که بنظر ملک جلوه
داده اند آن عرصه حیات زندگانیست که باغبان صنع یزدانی چندان یاسمین نگارنگ از عقول و حواس و
اعضا و سایر خصوصیات از عروق و اعصاب بحدیقه وجود هر موجودی مرتب ساخته که کیفیت آن در دیده
حقایق بین ارباب بصیرت و اهل یقین جلوه نماست و آن درخت میوه دار که مثمر چندین ثمرات لطیفه بود و ملک را
بجانب خود ترغیب مینمود آن درخت منشأ ظهور اعمال حسنه و ماده وقوع توفیقات و سعادات است و آن زن
که با آرایش و جبروت لا احصی بر فراز تخت نشسته بجلوه ناز و وسوسه شهریار را بطرف خود خواند آن عجوزه دنیاست
که خود را از راه فریب هر دلی بصورت و شمایل دلپذیر و لباسهای رنگین بی نظیر جلوه و جولان میدهد و بدان
خدعه و نیرنگ که داند و تواند خام طبعان بو الهوس غفلت منش را که جاهلان مسایل و وحش عقل و دانش اند بدام
محبت خود خواند بی آنکه کامی را آلوده شهدی نماید از پیش چندین عقبات تلخکام و بی بهره نموده از راه راست
منحرف و سرگردان صحرای ضلالت و گمراهی مینماید هر لحظه در حریم تصرف غافلی و هر زمان در کنار و آغوش
جاهلی آرام گیرد و مقرر است که چون انسان بسیار ریاض حیات میگردد از فیض نظاره گلزار حد و تمیز بهره مندی
می یابد او لا معرف فراست و مقتضیات جواهر انسانیت عرض و تعداد امور حسن و قبح اشیا داده جذبه آن درخت
او را بجانب ارتکاب اعمال حسنه تکلفی مینماید اگر چنانچه زمام اختیار بدست عقل سپرده او را حاکم مختیر گرداند
تواند که بتجویز عقل قبول حق و باطل نموده در معرکه جهاد نفس فیروز گردد و اگر تیرگی و ظلمت حب دنیا و ناشایستگی
طغیان نموده بفروغ انوار مشاعل و شعور زیادتی و تسلط نماید دنیا طلبیها و را مانند آن عجوزه غداره که شهریار را
بمواعید مشفقانه بجانب خود خواند و بحصول مقصود از خود دور ساخت دنیا نیز از راه حق شناسیها و طاعات و
امور صادقه منحرف و بافعال شنیعه باز دارد و در طلسم ظلمانی خواهشهای نفسانی واگذارد و آنها که در اطراف
ملک جمعیت نموده بودند آنها اعمال ناشایسته و افعال ذمیمه اند که از امهات شهوات نفس اماره و نخوت متمرت
و عدم توفیق و ترک حقایق تولد میشوند و در همه وقت و در همه راهی مشفق و دمساز اند و بتقدیم کارهای نا
صواب اشارت میکنند مگر در راه ارتکاب اعمال صالحه که پای اراده ایشان بفتراک نارسائی محکم میگردد و آن
تشنگی که بامیر سرایت نموده بود از سبب التهاب امت و نوایر پشیمانیست از امور ناصواب و اغراض

شهریار بهدایت آن بچشمه رفتند آن عمل خیری بوده که از ملکت صادر گشته و آن بمقتضای اینکه عمل خیر راهنمای
سرچشمهٔ کوثر توفیقات است و فاعل خود را از عقبات و بلیات نجات میدهد شهریار را بسرچشمه راه نمود
و آن چشمهٔ آب صاف انوار مطلع حق طلبی و توفیق اعمال صالحه و آن صیاد مبدءٔ فیاض بوده که بر استکار الحج
از رزق حلال و توفیقات طلبد عنایت نماید و آن ماهی ها حسنات و رزق حلال بوده و آن گرگی که در آن
وقت خود را بشهریار رسانید و صیاد او را گرفته در عوض ماهی بشهریار داد آن تلبیسات نفس و نیرنگات ابلیس بود
که خواست شهریار را در چنان حالتی بخود مشغول ساخته از ادراک آن مواهب عظیمه محروم گرداند مجمل این مفصل
آنست که حق تعالی بدلالت توفیقات روی عزیمت خاطر شهریار را از طریق ناهموار جحیم افعال ناستعده
منحرف و بجانب فردوس طلب مغفرت و نیکوکاری اشارت فرموده اگر در سابق بمقتضای تکالیف نشأهٔ شراب
بشریت و اسباب غرور حکمرانی و ریاست بعضی امور بر خلاف مسلک مروت و عدالت بوقوع انجامیده
بعد از فواید حصول حق شناسی و صلاح تدارک و اصلاح او نموده خواهد شد این معنی موجب غبار خاطر فیض مظاهر
ملک نباشد که انجواب نتیجهٔ برهان رستکاری از مناهی و نشان تائیدات نامتناهی است ملک سرافراز چون دید
که غنچهٔ انجواب از نسیم تعبیر عابد بجنبان آب و رنگی شکفته گردید سلسلهٔ انبساطش بحرکت آمده گلهای اطمینان و شکر گذاری
را آرایش اکلیل خاطر خود گردانید و دست صداقت بحبل المتین استکانت و انابت زده گفت لله الحمد که
مرا مساعدت بخت بدریافت سعادت حضور بمقصور چون تو عارف پاکدامنی صلا زده عاقبت کار مورد
چنین عطیه شدم ای نیر اعظم مشرق حقایق و عرفان که رای منیرت جام جهان نمای عالم صدق و صفاست و
انفاس مسیحا طبع فیاضت شفابخش رنجوران بستر اندوه و غناست از انجا که لطف سخن اکابر خانه زاد نتایج ۵۰
فیوضات کلام خالق و انبیاست و خفتگان فراش غفلت و جهل را از خواب مدهوشی برهاند و زنگ استیلای
ذمایم و مناهی از مرآت ضمایر و قلوب گمکردگان راه راست هوشمندی بزداید این سبب است که دهاقین ریاض
عقل و بینش و زارعان مزارع خرد و دانش تا رسید کان مرتبه تمیز را بمنزلهٔ میوهٔ خام و نصایح خردمندانه گنجوران
خزانهٔ دانش فضل و کمال را حرارت آفتاب عالمتاب دانسته اند زیرا که اگر تابش نیر اعظم مربی نشو و نما و مقوی صلاح
حال آن ثمر خام نگردد هرگز لطف شیرینی و حلاوت چنانکه باید با و اثر نکرده بمرتبهٔ کامل عیار بها نرسد و باز از
نتایج طبایع سقیمه هوشمندان خرد آشناست که معجون طینت و طبیعت انسان مرکب و مخمر است از اجزای اخلاق
کریمه و صفات ذمیمه از عالم زری که با سنگ آمیخته و مخلوط باشد چنانچه آتش سنگ را در کوره بگدازد و زر را از وی
جدا و از غل و غش مبرا سازد و بدرجهٔ خالص عیاری رساند هر آینه گرمیهای شواحل مواعظ روشندلان بدان

مثابه نار و اتشهای نقص و بیعادتی را از طبع و مزاج ناستعدان راه و روش عقل و ادراک زایل کرداند و بسرحد قبول رسانیده مانند زر خالص کران بها و صاحب مقدار کرداند در اینصورت بنحویکه نخل را تربیت دهقان و زراعت را ریزش باران مدد کار حال و فیض رسان آمال است هر کمراه خطا اندیش را نیز هدایت خضر فهمی و هر بیهوده خیال غفلت کیشی را کوشمال موعظه طبع مستقیم واجب باشد خدمتگاران را از جمله مددکاریهای بخت و یاریهای اقبال و توفیقات باید شمرد و جیب استفادات خود را از کنج خانه افادات عقلا تهی دست نباید برد مرا صدق عقیدت و صفای نیت بدان صلا میزند که چون بحسب چهره کشائی شواهد اتفاقات جمیله بلب این موج بحر فرضیات نامتناهیه عبور رم افتاد نخل افسرده اوضاع خود را که در مدت عمر از دم سردی قحط سال خودرائی نفس شد تنها و سختیها کشیده و صعوبت انواع خشکسالیها چشیده و برتبه سایه و ثمر بهره مندی ندارد از کوثر نظر التفات با علی مراتب ریان کردانم و زورق حال خود را که شکست خورده طوفان کرداب نامیم و ناشایستگی است بمددکاری نسیم شرطهٔ رائی عقده کشایت بساحل رستکاری رسانم چه شود که تاج ارادتم را بجواهر مواعظ برآرائی و بصیقل این التفات با علی مراتب زنگ سفاهت از مرآت دلم بزدائی تا بقیه عمر در منهج صلاح و سداد روی آورده بنوعی ستار کلزار زیست و سلوک کردم که وجود دم خار راه برهنه پائی نکردد و از عطر کل سعادتم دماغ تمنای خسته معطر شود تا اثر ثواب آن ضمیمه و علاوه نیکوکاریها و حسن طاعت اوقات شریف کردد شیخ کفت ای پادشاه عالیمقدار خداوندا انچه کلک عنایت در صفحه اظهار نکارش داد موافق حق و مطابق خیر مطلق است هر چند که بمقتضای السلاطین یولدون عن امهات العقول و الذکاء پادشاهان خانه زاد دودمان دانش و عقلمند غیرت جبلی و حمیت فطری ملازم رکاب خلق عمیم ایشان میباشد و از انجاست که بار ننگ و ناموس عالمی را بر دوش غیرت و فطرت داشته می کشند که بسر منزل امن و امان رسانند بدیهی است که تا دوش فطنت امرا قوت تمامی نباشد تعهد ازراه بی انتها نتمانند و آن بار سنگین را سالم بسر منزل مقصود نتوانند رسانید نهایت چون پادشاه زائد بر طبع خردور و استدراک صفاتی که سر رشته ذات ملکی صفاتست اشاره مینماید چه مضایقه نصیحت اول در باب فواید علم ای پادشاه بدانکه باب اول بلکه سرسخن دیباچه کوهر مراد انسانیت و پیروی احکام واجبه حق تعالی آنست که کافه انام را عموما و شعله افروزان بزم شوکت و شهریاری را خصوصاً واجب است که بعد از تحقیق مرتبه معرفت ذات واجب الوجود حقوق عطیات یزدانی را که موجب نمو و علو درجات دنیوی و اخروی است بجا آورده و قدم نزول هر نعمتی از نعیم زندگانی و حصول سایر اسباب دولت و کامرانی را سپاس و شکر قرینه ساخته چون طبقه ملوک و سلاطین که برگزیدگان نظر مرحمت سبحانی و لذت یافتگان نعمت سربلند حکمرانی اند

از جانب کریم واهب العطایا بعطای وفور نعمت زیاده از سایر خلق بهره مندی یافته اند بجهات لازمه آنست
که بیشتر از دیگران بزم اطاعت را بشمع سپاس داری افروزند تا گلستان آن مواهب عظیمه را صرصر نقمت زوالی
گوشمالی نداده بنیاد هستی او را قوت استدامت و مقدار آن را افزایش و برکتی پدید آید و پادشاهان را اعظم ترین
شکری و بهترین عبادتی آنست که قدر حلاوت این نعمت که پادشاه علی الاطلاق ایشان را بر سر جمعی از بندگان
خود نافذ الامر و فرمانفرما ساخته و تاج اقبال شان را از لآلی تمام صفای تؤتی الملک من تشاء و تعز من تشاء
زیب و زینت افتخار داده در طریق تقدیم این شکر پادشاهان را برافراختن رایت عدل و مروتست زیرا که عدل
آفتابیست عالمتاب و سحابیست از باران رحمت شاداب که فیض عام او بجمیع خلایق میرسد هر پادشاهی که حرارت
آتش ظلم پروانه سوز ظلمه و جبارین را بچتر همایون عدل و حمایت از سر رفاهیت عجزه و بینوایان رفع نماید و
مرهم غوررسی بر زخم ناسور دل مشعله فشان دادخواهی گذارد هر آینه سرافرازی کونین نامزد اقبال و بخت میمون
او گردد از انجاست که در خبر وارد شده است که ثواب یکنفس عدالت پادشاه عادل زیاده از اجر عبادت
هفتاد ساله عابدان شب خیز است لمؤلفه ثواب یکدمهٔ عدل شاه خیراندیش به از عبادت هفتاد سال عبادت
زیرا که عبادت نفعیست که فیض تابش آن بغیر از همان کاشانه که هست بجای دیگر نتابد یعنی نفع عبادت بجز صاحبش
بدیگری نرسد و عدالت خورشیدیست که از مطلع هر نیت که طلوع کند خاص و عام از فیوضات آن بهره مندی
یابند لمؤلفه تاج استقلال شه عدل است عدل آب و رنگ گلشن عقل است عدل شهریارا گر که عدل و داد
نیست هیچ شهری دان که آن آباد نیست چون کند کوتاه شه از عدل دست پایهٔ اقبال او یابد شکست
شه درختست و عدالت بار آن نخل بی بر را ببرد باغبان ای شه از عدل خدا اندیشه کن بگذر
از جور و عدالت پیشه کن ای پادشاه ذوی الاقتدار فیض لذتی که در نعمت عدالتست در مائدهٔ عبادت
نیست چنانکه مکالمهٔ آن زاهد حقایق بین با آن پادشاه انصاف قرین از صدق این مدعا نشان میدهد ملک سرافراز
گفت آن بچه منوال بود کنجور عابد گفت حکایت ۱۱ تمثال جمیلهٔ این نکته را در آئینه تقریر یکی از صیقل گران مرآت حقیقت
نمای خردوری در جولان دیدم که یکی از سلاطین کامکار صدق شیم طبقهٔ عجم را که پیوسته دل بنیاد خرد مرکزش
در طلب طریق رضاجوئی ایزد متعال و خزانهٔ عبودیتش از زر و لآلی طاعت ربانی مالامال بود وقتی از اوقات
عزم صادقش را نیت کامل عیار بزیارت بیت الله الحرام صلا زده شوق طواف آن حرم محترم و تقبیل عتبهٔ آن
مرجع افتخار عالم و آدم که مجاهدین شرع عقیدت را واسطهٔ قرب با محبت دوست حقیقی است محرک سلسلهٔ ارادتش
شده سالک نیت صدق آیین و قاصد خاطر اخلاص منش محمل آرزو بر ناقهٔ همت بسته برهنمائی های خضر توفیق مصمم

وحامی

وجازم آن سفر خیر اثر گردیده چون ارکان ملک و دولت و مقربین بساط محرمیت مصلحت این اراده نمود
گفتند در هر نفسی عروس ثواب حج اکبری مرتفع نشین حجلهٔ روزگار شهریار باد اگرچه این سفر میمنت ارتسام را
در هر قدم عالم عالم سعادت ابدی با اندازست نهایت ازانجا که شهریار ازاد در هنگام ارادهٔ حرکتی
حزم و احتیاط عاقبت آن ضروراست اگر خداوند بمقتضای مصلحتهای ضروری تأملی درینباب فرموده
بدانچه موافق صلاح بوده باشد اجرا فرمایند بصواب نزدیکتر خواهد بود شهریار گفت درین باب طایر چه مصلحت
در فضای خاطر شما در پروازست انها گفتند اولا آنکه اگر پادشاه با لشکر متوجهٔ آن سفر گردند مرکب استطاعت
سپاه را تاب قطع مراحل اخراجات این راه نیست و همه از احاطهٔ خیر و مکنت حال بیرون روند و دیگر آنکه حکما
گفته اند انقدر که روح بدن را قوت و منفعت دارد از وجود پادشاه نیز در جسد مملکت خاصیت و معاونت
متصور است گاه باشد که چون ظل ظهور شهریار از فرق ملک باز داشته شود از جانب مخالفین دست بردی
بولایت راه یابد و باسانی اصلاح آن ممکن نگردد و اگر خداوند بنفس نفیس تنها متوجه گردند چون شوارع و راه‌ها
ناامن است و پادشاهان را نیز همیشه خصمان در کمین میباشند درانصورت دغدغهٔ آن هست که مبادا از طراران
و دشمنان بی عاقبت گمراه خلل و چشم زخمی بوجود مبارک ولینعمت برسد درهرشق شهریار عالمیان را این حرکت متعذر
است و توقف بر عزیمت ترجیح تمام دارد شهریار را اندیشه روز افزون و کلام مرضی قبول خاطر نیفتاده گفت مرا انچه شوق
ادراک این موهبت گریبان گیر خاطر گردیده تا تحصیل این ثواب نکنم لحظه بر سریر استراحت نیارامم و جرعهٔ از ساغر عافیت
نیاشامم پس شما را تدبیری درینباب لازم است گفتند درین ولایت شخصیست از ارباب حال و صفا
نوش خم خانهٔ توفیق و اتقیا در کنج صومعهٔ تجرد و آزادگی نشسته و در هوا و هوس تعلقات از آمیزش خلق بر روی خود
بسته شاید چنان تواند شد که خداوند او را راضی نموده ثواب یک حج ازاو بخرند ازانجا که پادشاه را با اهل الله
و اصحاب توفیق و تایید ربط صمیمی و خلوص نیتی بود بصومعهٔ عابد رفته بعد از افتتاح ابواب مصادقت
شهریار بوی گفت که ای عابد حقایق اسرار شنیده ام که شصت حج بجا آورده چون مرا بعضی اسباب و
اعراض موانع سد راه عزیمت و دریافت این توفیق است استدعا دارم که ثواب یک حج بمن بفروشی تا مرا خورشید
ثوابی از مطلع حال طلوع نماید و ترا نیز شاید انتفاعی در آغوش بضاعت درآید گفت خوبست من ثواب جمیع
حجها را بشهریار میفروشم شهریار گفت بهای آنها چه مبلغ میشود که تسلیم کنیم عابد گفت هر قدمی که از آن راه
قطع کرده ام تمام مایعرف عالم شهریار گفت قلیلی از اسباب که در عالم موجود است در تصرف منست از
این قرار بهای قدمی قلمی نماید عابد گفت من آسان میکنم بیک شرط اگرچنانچه شهریار بقبول آن تن در دهد

ثواب همهٔ حجها که گذارده ام عاید بروزگار پادشاه و اصل گردد و نیم دینار بخزانه خلل راه نیابد ملک گفت آن چگونه تواند بود عابد گفت ایملکت ثواب داد یک مظلوم که از ظالم بکبری بن عنایت کن تا من فواید نتایج همهٔ حجها باین تسلیم کنم حقا که هنوز صرفه من برده باشم زیرا که هر ذی شوکتی که بصفت عدالت و انصاف موصوف باشد و چتر مروت و حمایت برفرق رفاهیت مظلومان گسترد انتظام رونق دستگاه ملکش از شائبهٔ خلل مصون و بهار دولتش از خزان زوال مأمون و خلق در سایهٔ عاطفتش مرفه و حق جل و علا ازوی خوشنود گردد فریاد داد مظلومان بده مقصود محرومان برار دین و دنیا را ازین داد و دهش معمور دار چون پادشاه از عابد نصایح مشفقانه استماع نمود فسخ عزیمت خریدن ثواب حج نموده در صفهٔ سریر عدل و داد جلوس نموده و از افشاندن تخم مروت و از ادراک لذات ثمرات همهٔ عبادات و طاعات شیرین کام گردید ایملکت ملک آرای پادشاه بندگان امید که چراغ این موعظه بدان منور گردانیدم و رائحهٔ عطراین مثل بمشام خرد شهریار رسانیدم که شهریار را یقین حاصل گردد که لآلی نتایج توفیقات دوجهانی پرده نشین صدف غور رسی و فتوت پادشاهان عدل گستر دادگر است نظم

عدل در دنیا نکونامت کند / در قیامت نیک فرجامت کند
اندرین عالم مکرم سازدت / چون بآن عالم روی بنوازدت

شاهد حقیقت اینمعنی پرده نشین حجله خانهٔ ضمیر حقایق تصویر شهریار بی نظیر خواهد بود که مقدمات نسق و نظام عالم و انجاح مهام بنی آدم بدون وجود حاکم و ممیز عالی انتظام ندارد و ازانجاست که پادشاه اقلیم لم یزلی که منشور حکمرانی و هستی آن بمهر لایزالی مزین است در هر زمانی از اوقات پروانچه حل و عقد امور روزگار و استحکام سلسلهٔ نسق و آیین ازمنه و اعصار را بکف کفایت رسول و خلیفه سپرده که واسطهٔ نسق و ضابطهٔ جهان و ممهد بساط امن و امان و متکفل امور جهانیان بوده تیر ظلم و جور اقویا را از سینهٔ عجز بینوائی ضعفا بسپر حمایت و ممانعت دفع نماید نظر بر اینکه درینوقت که محل غیبت امام زمان میباشد وجود شهریاران عادل در اقلیم ربع مسکون بجهت رفع نوایر تسلط ظلمه و سایر خصوصیات باصلاح حال عالم و عالمیان و حفظ ناموس و سیرت خلق الله بجهات عدیده در کار و ضرور است پس باید که هر یک را که خطاب سروری و بلند اقبالی بتوقیع وقیع نظر مرحمت ایزدی پیراسته میگردد در جمیع امور رضای واجب الوجود را دخل تمام داده علت غائی ریاست را منحصر بتوفیر زر و سیم و ادراک لذات ناز و نعیم و آرایش بتعمیر تن و بدن ندانند که هیچ پادشاهی را عقلا بوفور مکنت و تن پروری نستوده اند بلکه بصفات پسندیده عدل و احسان و اصلاح مملکت و رعایت رعیت ستایش کرده اند حرف شهرت نعمت از حد بیرون قارون و گفتگوی عدالت و انصاف انوشیروان در کتابهٔ قصر زمان و اوراق السنهٔ پیر و جوان ثبت است عموم شهریاران دوراز خضر راه سلوک و سرمشق طریقهٔ ملکت داری تواند

بود قارون با وجود دعوی اسلام بنحوست دولت مخالفت دعوت رسول عصر فرموده با آنهمه اسباب که
بهزار خون جگر تحصیل نموده بود طعمهٔ کام حشرات الارض گردید و بغیر از درهم و دینار داغ حسرت و حرمان از آن
زر دیناری بمصرف آرزوی کام دلش نرسید و انوشیروان با وجود آتش پرستی و کفر از رهگذر اینکه پیوسته طریق
عدل و انصاف و حقانیت مرعی داشتی تا چندانکه اثری از هستی عالم باقی بوده باشد زبان خلق بذکر جمیل او
جاری خواهد بود و از آنجا که فیض رحمت الهی معاون حال ارباب عدل است ممکن که در آخرت نیز تخفیفی در عذاب
او واقع شود پس درینصورت هرگاه پادشاه کافر بسبب عدل منظور نظر خالق و خلایق بوده در هر عرصه که کاروان
سخن بار توصیف فتوت و نیکوکاری گشاید اول امتعهٔ صفات حمیدهٔ او را در بساط ظهور جلوه دهند پر مشخص و بدیهیست
که اگر پادشاه مسلمان تخم این صفات حمیده در مزرع نیت افشاند از حاصل تلافی و پاداش آن در دو جهان جز مهنای
خیریت و نتایج نیکو بردارد اگر دل حق شناس و دیدهٔ بصیرت باشد شکر همین نعمت بس که حق تعالی اینقدر قدرت
در بازوی تفوق ایشان کرامت فرموده که جراحت دل مظلومان را از تیغهٔ ظلم مرهم انتقام تواند گذاشت و در رشتهٔ
عطای موهبت بانتظام شیرازهٔ از هم گسستهٔ سفینهٔ فقر بینوایان همت تواند گماشت لمؤلفه عدل نور است که زان
ملک منور گردد و ز نسیمش همه آفاق معطر گردد عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر تا ترا آنچه مرادست میسر
گردد پس بر پادشاه خجسته سیرت بمقتضای بلندی لوای فتوت بر ذمت همت والا فرض است که حدیقهٔ ملت
ارجمند را از خس و خاشاک جور و ظلم که برق خرمن دولت است پاک و پاکیزه ساخته هر یک از متقدمان امور مملکت
و منتظمان سلسلهٔ ریاست را بجاه و مقامی که درخور حال و مناسب حد و پایهٔ اوست باز دارد و سفله و مفسد و غماز
را که برهمزن هنگامهٔ خلق الله و سیلاب بیخ و بنیاد قصر دولت پادشاه و امرا اند بسراپردهٔ قرب و منزلت راه
ندهند و در حریم دخل مملکت و تدبیرات محرم نشمارند که ازین گروه فتنه های عظیم در عالم پدید آید عدالت پادشاه
ناصر و معین حال ملک و سپاه و رعیت است اگر لمحهٔ غافل گردد و ظهور بعضی مفاسد را سهل و کم شمارد رفته رفته مفسدان
در ارتکاب بداعتدالی دلیر گردیده نخل مفاسد و تخم اهل اضرار در بستان دلها قوی بنیاد و مثمر فتور بارآور گردد
و آتش فتنه چنان بالا گیرد که دیگر بزلال هیچ معالجه و سعی نشیند سلاطین صاحب غیرت که نور و رحمتی سرشتهٔ
تخمیر اجزای طینت ایشان بوده و میباشد جمعی که سر در ربقهٔ اطاعت و توسل ایشان دارند از دست انداز جملهٔ
خللها حمایت کننده و محفوظ دارند تا همچو نعیم شاه شهریار مملکت عربستان لوای سعادتمندی و جوانمردی در عرصهٔ
بختیاری و عدالت او افراخته گردد و بهار اجلال او را سموم زوالی در نیابد ملک سرافراز پرسید که کیفیت
حال آن شهریار بچه نحو بوده گلدسته بند ریاض معرفت و ایقان گفت **حکایت** نقش مضمون این نکته را

در ناصیهٔ تقریر یکی از راقمان صحایف اخبار نگاشته دیدم که یکی از برازندگان تاج و تخت برتری و صف ٥
آرایان معرکهٔ دولت و رعیت پروری که قامت استعدادش از زیور تشریف فاخرهٔ ریاست و فرمانفرمائی
بعضی از عربستان آراستگی داشت روزی در ایوان عدل و بذل جلوس نموده اولیای دولت قاهره و ارکان
سلطنت باهره هر کس بجای خود متمکن و مستقر بودند و آن پادشاه خجسته رای را آداب و عادت آن بود که ابواب
کوچکدلی و رعایت بر چهرهٔ عموم رعایا و برایا گشوده از بیم تیغ آبدار و قوت بازوی کشورکشائیش پیل ضعیف را
مجال آن نبود که مور ضعیف را کج نگرد و بخیال شیر دمان اندیشهٔ تسلط بخجیر ناتوان گذرد اگر نسیمی بی اجازت
قهرمان اختیارش بگلزاری داخل گردیدی شحنگان در دولت سرای نقش شمشیر تنبیه پای حرکتش را قطع
نمودندی و اگر بجز از دیدهٔ حباب بزورقی خیره نگرستی ملاحان دریای حفظش از نوک سنان موج چشمش را
در آوردندی در آن روز چون وزیر اعظم رای صیانتش از نگارش ارقام دیوان عدل و داد باز پرداخته
خوانسالاران سفرهٔ ناز و نعیم مانند بساط سپهر گستردند قابهای مطعومات الوان را چون کواکب درخشان
جابجا ترتیب دادند شهریار هر لقمهٔ که از آن اطعمه تناول مینمود ناگوارای طبع لطیفش افتاده بهر طعامیکه دست
رسانیدی شبههٔ بخاطرش میرسید و مطلقا احساس طعم لقمه و لذتی نمینمود چندانکه مصالح و اصلاح آنها ملاحظه
مینمود بحسب ظاهر نقص و عیبی بنظرش در نمی آمد از انجاکه بکمال هوشمندی شهریار بود با خود اندیشید که این معنی خالی
از سرّی نیست چون سفره برچیده شد و اجزای مجلس متفرق گردیدند سالار مطبخ را طلبیده فرمود که ازین
اسباب اطعمهٔ امروز چه چیز ابتیاع شده خوانسالار مطبخ گفت همه در سرکار آماده و مهیا بود چیزی خریده نشده
هر چند شهریار مبالغه نمود او همین را گفت لمحهٔ دیگر شهریار یکی از مطبخیان جزو را طلبیده اعضای امیدوارا از
روغن بلبسان وعدهٔ انعام و شفقت چرب و نرم ساخته حقیقت را از او سوال نمود مطبخی گفت از قدر عنبر معین
که هر روز داخل آش خاصهٔ خداوند میشد نیم دانگ کم بود خزانه دار حاضر نبود و از جای دیگر میسر نگردید در این
همسایگی عورتی میباشد قدری عنبر باو گمان داشتند خواه و ناخواه قیمت باو داده نیم دانگ عنبر از او گرفته
بکار بردند شهریار بازای این تعدی حکم بسیاست سالار مطبخ نمود یکی از محرمان با خبر این ماجرا شده خود را
بخدمت شهریار رسانیده گفت ایها الامیر تنبیه بقدر تقصیر مقتضای عدالت است نیم دانگ عنبر با وجود
آنکه قیمت نیز داده اند قابلیت آن ندارد که شخصی را که عمرهاست در سایهٔ مرحمت تربیت فرموده باشند
در این دودمان بحسن خدمت و خلوص عقیدت ممتاز باشد بقتل رسانند شهریار گفت خادم و چاکر شایسته آنرا
گویند که در تحصیل دولتخواهی و نیکونامی مخدوم خود سر بپیچد هر گاه قدم اخلاص از دایرهٔ متابعت بیرون گذارد

و بامور خلاف طبع ولی نعمت جرأت و دلیری نماید موافق قاعدهٔ هر ملت و مذهبی ریختن خون او واجب باشد
فرد ز حکم صاحب خود بنده که سر بپیچد فکند مشیت ز پا نخل زندگانی او فرزندی که خلل رسان نظام
ملک و مخرب بنیان رفاهیت رعیت باشد هر آینه بنا بر مصلحتهای ملکداری و آسودگی خلق تنبیه او از جمله
واجبات بود اگر امر در سیاست سالار مطبخ نظر بر سهل انگاریها بتعویق افتد از آنجا که اندک امر را بسیاران
اتصال میباشد دیگری را طمع بر آن اشارت نموده که مصدر تعدی زیاده از این شود رفته رفته آتش بدعت در کانون
خاطر مفسدین چنان مشتعل گردد که ما یعرف محیط در اخفای آن نتواند پرداخت شهریار و صاحب حکم در شهر یک کس میباشد
پس هر کسی را بمقتضای ظهور قوت و قدرت آنچه بخاطر رسد بتقدیم رساند و بیم بازخواست حاکم و فرمانفرما نتیجهٔ بی اعتدالی
او را نتایج بسی خللهای فاحش حادث گردد و هیچکس مالک جان و سیرت و مال خود نباشد گل خیابان ریاض ریاست که
بزلال سرچشمهٔ نظام و قانون سلطنت گلزار مروت را سیراب میساختند بمحض ظهور اندک بی ادبی بفرزندان خود
تنبیهات و بازخواست های عظیمه مینمودند تا بیگانگان و سایر اقویا را دیگر رغبت احداث جور نگردد دیگر وزیر را
مقدمهٔ آن پادشاه و پسر او مسموع نگردیده وزیر چون خامه سر بسجده گاه تحریر عبودیت گذارده گفت آنچه مسئول
بود پادشاه گفت حکایت در سراسر حدیقهٔ مقالات یکی از اصحاب سیر تفرج مینمودم گل این مدعا را چنان شگفته
یافتم که یکی از چمن آرایان بهار دولت و سرور را فرزندی بود که پیوسته در سریر محبت بناز و نعمت عز و احترام پرورش
دادی و انواع التفات بر چهرهٔ خاطرش گشادی روزی بتقریبی یکی از خدمهٔ شهریار را طپانچه بر رخسار زد و این معنی
بسمع آن پادشاه آگاه دل هوشمند رسیده از آنجا که همه استحکام و ضوابط قواعد عدالت و انصاف را بوجوه لازمی
و شروط سزاوار مراعات نمودی و بهیچ وجه خلاف در آئین نفرمودی این معنی بر وی سرایت تمام نموده از غیرت مانند
مار بر خود پیچیده با خود اندیشید که جزئیات را سهل انگاشتن موجب زیادتی جرأت و تسلط اقویا و باعث عدم
آسودگی ضعفا و ظهور احداث مفاسد کلی است اگر بحسب غفلت و مساهله در انقطاع رشتهٔ ممانعت این نحو امور
تغافل واقع شود همه کس را هوس حکمرانی و رغبت تسلط جور در سر است هر کس آنچه خواهد بکند و چنان گردد که از عهدهٔ
اصلاح آن بیرون نتوان آمد منتظر وقت میبود تا کی تلخی تلافی این بی ادبی را بوی بچشاند تا اینکه روزی سیاقی
چند قبضهٔ شمشیر ساخته بنظر شهریار آورد شهریار بفرزند گفت از این شمشیرها دو قبضه انتخاب کن شاهزاده دو قبضه
شمشیر انتخاب کرد پادشاه فرمود که این هر دو شمشیر را در یک غلاف نمای شاهزاده هر چند سعی نمود نتوانست گفت همواره
خطوط جوهر تیغ شهریار طغرای عنوان مثال نصرت پادشاه گیتی پناه باد دو تیغ در یک غلاف راست نیاید دو در یک
ملک و دو امیر نشاید امیر برآشفته طپانچه بروی زد و گفت ای بیهوده سنج خطا کار هرگاه خود میگوئی که دو امیر

در یکت ملک نتوانند بود چه القبول این معنی تن در نداده با ما در ریاست داعیهٔ شراکت داری شاهزاده را رنگ از صورت پریده ازین اعتراضات متوهم و متفکر گردیده دانست که کل این خطاب شگفته نسیم چه وجه است سر به پیش افکنده گفت معاذ الله که این معنی هرگز در خاطر صدق اندیش بنده رسیده باشد پادشاه را ملک و سرافرازی ارزانی باد شهریار گفت شنیده ام که یکی از خدمه را طپانچه زده اگر پادشاه منتظر تر لجرات ارتکاب این امر از چه سبب بود این مرتبه قلم عفو بر جرایم خطای تو کشیده ام این بیباکی را گذرانیدم اگر من بعد گوشم برسانند که باقدام چنین جرأتی پرداخته مورد سیاست و تنبیه بلیغ خواهی گردید غرض از ایراد این مثل آن بود که با وجود آنکه از فرزند عزیز تری نمیباشد پادشاهان با ما و ننگ را حب آراستن ملک و رفاه حال زیردستان و عجزه زیاده از مهر فرزند در خاطر مستولی بوده ای وزیر روشن ضمیر چنین ناشایستگان مردود نظر عاطفت شند در اجرای ایشان تأمل کمال غفلت باشد وزیر دیگر باره دست بحلقهٔ در تضرع زده سلسلهٔ التماس الجرکت آورد پادشاه از سر خونش درگذشت و فرمود که از شهرش اخراج نمودند و هماناساعت فرمود که آن عورت را حاضر ساختند و از روی عجز معذرت خواسته گفت شنیده ام که از منسوبان ما چنین جبری تبو واقع شده این معنی برخلاف خواهش طبع ما چهره کشا گردیده شهریار بخزانه دار گفت چه مقدار عنبر در سرکار ما موجود است گفت یکمن که سه هزار مثقال در خزانه باشد گفت برو همه را با هزار درهم نقره حاضر نمای خزانه دار عنبر را با زر بخدمت ملک آورد گفت اینها همه قیمت نیم دانگ عنبر تست آن ضعیفه زبان بدعا و ثنای شهریار کشوده زر و عنبر را که مبلغ های خطیر بهای آن بود منصرف گردید ای شهریار بدانکه نقاب از روی شاهد این بد الجهه برداشتم و قدم جرأت در راه تعداد آن بدان گذاشتم که بر شهریار کامکار ظاهر گردد که سلاطین که در فکر مراقبت حال رعایا و انتظام قواعد عدالت بوده اند تا چه مرتبه کوشش مینموده اند نظم

مگردان رخ از عدل ای شهریار | که تا سازدت محرم کردگار

چو امروز دستی ترا داده اند	بکف رشتهٔ حکم بنهاده اند	بمعموری ملک غفلت مکن
بعقل بحال رعیت مکن	که فردا ز چنگ عقاب و عتاب	رهاند ترا نیکوئی از عذاب
به این گجر و بهای افلاک را	مخور بازی چرخ بی باک را	مکن تکیه بر التفات جهان
که با چون تو بسیار شد مهربان	بپرورد در مهد اقبال و جاه	برآراستش منزل و دستگاه
بقارون زر و نعمت و مال داد	به دارا بسر تاج شاهی بهاد	فکند عاقبت جمله را بر زمین
گرفت از همه تاج و تخت و نگین	همه با دل و جان اندوه ناک	بمردند و رفتند در زیر خاک
نظر کن بپایان کردار خویش	بیندیش از آخر کار خویش	اگر با خدایت سر و کار هست
مکن کوته از عدل و انصاف دست	بملک و بمال جهان دل منه	بدست هوا و هوس سر مده

که در حشر وقت جواب و سؤال ... بکارت نیاید زر و حکم و مال

علما گفته اند که عدل مساوی و بی تفاوت میانهٔ خلق را نگاه داشتنست یعنی یکی را بر دیگری مسلط نسازند و ظلم قوی را بر ضعیف روا ندارند نشان پادشاه عادل آن باشد که آستین وجود خود را حصار صیانت حال رعیت و حارس امنیت مملکت تصور کرده نقد و جنس خزانهٔ عافیت و سلامت حال را صرف تعمیر اختلال اوضاع خلایق و خرج اسباب معموری ولایت نماید که هر آینه وجود پادشاه محض انتفاع خلایق میباشد و اگر نقص و خللی در اعضای او بهم رسد نه از راه قصور اعضا بلکه از سبب اینکه یکی از اسباب سلسلهٔ رعیت پروری و عدالت گستری خللی راه یافته بکدر باشد چنانکه آن شهریار با عدل و داد ازین بکدر نهایت کدورت داشت ملک سرافراز پرسید که آن چگونه بود گنجور گفت **حکایت** یکی از نظاره گیان حسن دل آرای عرایس اخبار که در عین گلچینی تمتع بهارستان رخسار شاهد دلربای سخنوری بود باشارهٔ گوشهٔ ابروی حجلهٔ کلام موزونش بعبور مضمون این نکته چنین بهره مند گردید که یکی از مشاطگان شواهد جمال شهریاری و اجلال که کیفیت شراب بنجار مروت خانه زاد میکدهٔ طبع عدالت اندیش او بودی و رای منیر اصابت تصویرش از قواعد تدبیرات ملکی و ضوابط حکمتهای عملی ببدرقگی راه دانش افلاطون توانستی نمود وقتی از اوقات بحسب قضایا و اتفاق وی را عارضهٔ در گوش بهم رسید در حس سامعهٔ او از این سبب نقصی و فتوری راه یافت و چندانکه اطبا از دیدهٔ اهتمام و قانون معالجه اشارت بشفای او مینمودند و اجزای این تدبیر را بها و ن سعی میسودند چنان اتفاق نیفتاد که معجونی در دفع این مرض ترکیب توانند کرد شهریار را این معنی باعث رمد دیدهٔ صبر و قرار گردیده محرمان و مقربان بجهة اطمینان خاطر شهریار سخنان بیان مینمودند شهریار گفت شما این گفتگوها را بحسب مزاج خورسندی خاطر من میگوئید معاذ الله که مرا از قضاهای یزدانی تخلف و تقاعدی در خاطر بوده باشد الحمد لله الواحد القهار شرط بندگی مستلزم آن نیست که از سبب وقوع این نحو سوانح خللی در استقامت ارکان بندگی بهم رسد بلکه در حالت ظهور صعوبات و امراض زیاده از ایام رفاهیت و صحت بلوازم اطاعت و شکرگذاری باید پرداخت چنانکه حکایت آن خواجه و غلام ترانهٔ صدق این مقصد را بگوش هوش ارباب بصیرت و یقین میرساند محرمان استفسار نمودند که آن بچه عنوان بود شهریار گفت **حکایت**

یکی از تاجران متاع استطاعت و جاه را غلامی بود نیک اخلاص و پروردهٔ نمک اختصاص و از ازای خدمات شایسته و حسن عقیدت که با خواجهٔ خود داشت همه وقت مهربانیهای لایقه و نوازشات مشفقانه از مولای خود میدید و نعمتهای مهر و التفات بی اندازه کامیاب میگردید روزی خواجهٔ او برسم امتحان خیار تلخ باو داده گفت بخور او مانند شکر بتازه روئی و شیرین کامی تمام خورده از راه انتعاش شکرگذاری احسان خواجه مینمود خواجه از

روی تعجب از غلام پرسید که خیار باین تلخی را که تصور خوردنش در اندیشهٔ هیچ کامی نمیگذشت بچه نحو بر خود گوارا ساختی که مطلقا تلخی او بذائقه ات اثر نکرد گفت آنرا بشهد توجهات ولی نعمت ممزوج ساختم تا حلاوت بخش کام اخلاصم گردید عمرهاست که بهره مند انگبین خوان الطاف آنمخدومم و درین مدت از نعمتهای لطیف سفرهٔ احسانت لذتهای عظیم یافته ام اگر یک مرتبه در جنب این عطایا خیار تلخی خورده باشم شرط بندگی مقتضی آن نیست که چین در جبین صداقت افکنم و حق آن نعمتها فراموش نمایم خواجه از سخن بحقیقت آمیختهٔ غلام و حسن شکرگذاری او محرک سلسلهٔ شفقت گردیده انواع مهربانیها نمود این مثل حقیقت اندیش نمونه ایست از آنکه اگر بندگان در هنگام شداید و علل نعمتهای گوناگون را بخاطر رسانیده و بشکر منعم حقیقی اشتغال نمایند بدیهی است که از سرکار شاهنشاه کشور لم یزلی موظف بانعامات غیر متناهی خواهند گردید لمؤلفه

هر آن بنده کز صافی طینتش — بود یک جهت با ولی نعمتش
برد گوی فیروزی و احترام — شود معتبر دیدهٔ خاص و عام
مگردان رخ از طاعت و بندگی — که یابی ازین شیوه فرخندگی
تواند شد آن بندهٔ رستگار — که جوید رضای خداوندگار

مرا نظر بالطاف الهی این معنی بار زیاد سپاسداری اشاره مینماید اما چون رشتهٔ کفایت حال فوجی از بندگان یزدانیرا در کف استعداد من نهاده اند از آن میترسم که روزی دادخواهی از جور ظالمی تظلم و شکایت آید من شکوهٔ آن بینوای ستمرسیده را تدارک نتوانم کرد این غفلت موجب خذلان و شرمساری شود ای پادشاه حقایق آگاه راه تقریر این نکتهٔ ارجمند بدان پیموده ام و نوای این مثل دلپذیر سروده ام که شهریار عدالت شعار را اشتباهی نماند که شهریاران حظ جهانداری که طالب نام و جویای کام بوده اند شگفتگی گلزار صحت و حیات از نتیجهٔ قدرت عفو در حال انجاح امور سایلان میخواسته اند و چهرهٔ جمیلهٔ بهبود را از آب و رنگ صفات ممدوحه می آراسته اند نصیحت دوم در آداب حلم و عفو و حیا

بر ضمیر اکسیر نظیر شهریار جهان که صاحب شعور مخفی و مستور نخواهد بود که یکی از ارکان آداب حق شناسی که لب تشنگان زلال چشمه سار مرحمت ربانی را عموما و شهریاران رفعت سریر را خصوصا از تشنگی بادیهٔ عقوبات برهاند و از صاف کوثر فیض رحمت و مغفرت سیراب گرداند عفو است و عفو بمعنی بخشیدن گناه اهل جرم در هنگام تسلط و استیلای غضب فروخوردن خشم است در خبر است که نخل عفو را چند شاخ است و از هر شاخی چند ثمر ثواب و حسنه آویخته و هیچکس را بدان ثمرات دستی و دخلی نیست مگر صاحب عفو را پس در اینصورت هر بندهٔ فرخنده که ابلق این صفت عاقبت محمود را زیور تاج نیت خود گرداند از رستگاران عقوبات دو جهانی و سرشار جام ادراک فیوضات جاودانی باشد یکی از جملهٔ صفات کاملهٔ الهی عفو است و حضرت نبی جلیل پیغمبر خود را بمقتضای آیهٔ کریمهٔ خذ العفو بآشامیدن ساغر عفو اشارت فرموده و این از جملهٔ خصالیست که بسبب ارتکاب

آن پادشاه از فروغی در مشعل از دیاد اقبال و کامکاری بهره رسد و کوکب سعادت و اجلال او از کسوت پستی و زوال
صیانت نماید از انجا که اکابر و اصاغر روزگار هر کس بحلیه رنگین حیات محلی و کاخ وجود آن از ارکان عناصر اربعه بر پاست
بغیر از انبیا و ائمه کسی نیست که بهواوس دامن احوالش بلوث مناهی و عصیان نیالاید عمداً و سهواً خطا و جرمی ازان بجلوه گاه
ظهور نیاید و هر صاحب تقصیر را چشم امید بر عفو و رحمت ایزدی باشد و همچنین که بنده گناه را از خالق چشم داشت این توقع هست
است خدم را از مولا و ضعیف را از توانا نیز آن توقع است که قلم عفو بر جریدهٔ زلات او کشیده نام خطای او نبرند و پنجه
غضب جباری پردهٔ او ندرند **فرد** اگر توقع بخشایش از خدا داری ‌ ز روی عفو و کرم بر گناه کاران بخش
عقلا گفته‌اند که عقل نردبانیست که بپای داری او بر فراز ایوان درجات عالیه هر دو جهانی توان رسید و بمعیت
که از پرتو دلفروزش جمال شاهد مقصود دو عالم را توان دید در عرصهٔ بازار محشر که نقد و جنس ثواب و گناه را در بیع گاه
رد و قبول جلوه میدهند زر هیچ شایستگی رایج‌تر از درهم کامل عفو نیست هرانیه دانگی از آن عمل هر کس را باشد تواند که
خریدار متاع نفیسهٔ مغفرت ایزدی لایزال گردد و منشور نجات او از دیوان پادشاه کشور بیچونی امضا شود فی الحقیقه عفو و
حلم مرکبیست که فارس خود را بسلامت بمنزل امن آباد مقصود رساند و سپریست که مانع تیر و تیغ چندین بلیات
و حوادث نماید چنانکه آن پادشاه صاحب جاه را عفو از خطر افتادن بارگاه نجات داد و ابواب فیوضات بر روی
او گشاد و ملک سرافراز پرسید که خلاصهٔ مضمون آن روایت بچه نحو بوده آن سرخط نویس دیوان سعادت گفت
ای حمیدهٔ ممهد بساط حشمت و کامکاری **نظم** فلک تابع عزم و رای تو باد ‌ ظفر ناصر مدعای تو باد
بگردون بود مهر را تا مقام ‌ بود گردش روزگارت بکام ‌ ترا طالع و بخت فرخنده باد
بتیغت سر دشمن افکنده باد **حکایت** یکی از عندلیبان چمن وفاق در گلشن دلگشای اتفاق بسرود و
بیان این نکتهٔ روح افزا دستان سرا گردید که وقتی از اوقات پیشین یکی از پرورش یافتگان دار النعم امارت
و بختیاری و چهره پردازان عرایس دولت و کامکاری که همواره از گلگونهٔ عدل و داد رخسارهٔ شاهد
صدق نیت را آب و رنگ آسایش دادی و خازن کنج خانهٔ خلق خلیقش در خزانهٔ مروت و انصاف بر چهرهٔ امید
دلها گشادی روزی مانند مردمک دیده در صدر سریر حدقهٔ حکمرانی نشسته بود یکی از خدام بارگاه مروحه در دست
گرفته بر بالای سر او استاده و برا باد میزد در اثنای باد زدن ساقی غفلت از بادهٔ نعاس بگوش هوشش کرده
بی اختیار سستی بر اعضای او دست یافت و پایش از پیش در رفته ببالای امیر افتاد و دستهٔ مروحه بشدت هر چه
تمامتر بر جبههٔ امیر خورده بشکست و خون بسیار فرو ریخت خادم را خوف و خجالت این خطای بزرگ از خواب
غفلت بیدار کرده قطع نظر از حیات خود نموده در گوشهٔ گریخته مخفی گردید هواخواهان و فدویان امیر بهجوم آورده زخم

وبرابستند وخواستند بگوشمال وتنبیه خادم پردازند امیر آنگروه را منع کرده گفت بدیهیست که آن بیچاره که نقد اخلاصش بکرر بر محک امتحان تحقیق شده بظهور چنین جرات وخطائی عمداً اقدام نکرده بعدم اختیار او این غفلت چهره کشا گردید زیرا که هیچ ذی شعوری دانسته مصدر این نحو افعال نمیگردد وبقبول خجلت خود تن در نمیدهد اکنون سراپا غرقهٔ بحر عرق شرمساری وگداختهٔ شعلهٔ ندامت وخطا کاریست از تلخکامیهای زهر همین انفعال بس است آزادگان عقیدت بدان اشارت مینماید که متصدیان تقدیم این نحو امور را در چنین حالتی از شعله زار اضطراب ندامت واندوه در آورند که گداختگان آتش خطا کاری را صعوبت هیچ عذابی شدیدتر از سوز وگداز جحیم شرمساری وانفعال نمیباشد

فرد

در آتشم بیفکن ونام گنه مبر
کاتش بگرمی عرق انفعال نیست

ودیگر آنکه عفو شیوهٔ نیک بختان آزاده باشد تا تو از سر خطای زیر دست خود درنگذری حق تعالی نیز از جرم وخطای تو درنگذرد وطالبان راه مغفرت یزدان را بسر منزل راحت رسیدن دلیلی بهتر ازین اشاره نیست که از جانب کریم ذو الغفران بحضرت سلیمان رسید محرمان پرسیدند که آن بچه منوال بود گفت

حکایت ١٠ ثمر این نکته را از شاخسار نخل حدیقهٔ نطق وبیان یکی از نخلبندان بساتین اخبار و آثار بدست آورده که چون بحسب فرمان شاهنشاه اقلیم جود واحسان نوبت حکمرانی قلمرو رسالت واحترام ودعوت احکام ملک علام بحضرت سلیمان ع رسید روزی آنحضرت بکوکبه وحشمت هرچه تمامتر بر صدر صفهٔ فرمانفرمائی جلوس نموده امرا ووزرا واصناف لشکریان وطبقات انواع انس وجان ووحوش وطیور وسایر مخلوقات در خدمتش حاضر بودند گروه طیور از چتر بال انقیاد واطاعت سایه بر فرق مبارک آنحضرت افکنده بودند اتفاقاً بر فراز تخت اندکی آفتاب تابیده بود آنحضرت پرسید مگر مرغی از مرغان غایب گردیده که از خالی بودن جای او درینمکان آفتاب تافته امرغان در اوج اطاعت بال افشان واز منقار بندگی بصیغهٔ مدح وثنا خوش الحان گردیده گفتند یا حضرت رسول رب العزه هدهد غایب گردیده حضرت آغاز تهدید ووعید فرمودند که چون هدهد پیدا شود او را بسبب این جرأت وجسارت بر این حرکت سخت ترین عذابی معذب گردانم وگر عذری موجه ووجه شایسته را شفیع خود نسازد از انجا که حضرت رب جلیل جبرئیل امین را فرستاده اعلام فرمود که ای سلیمان وعدهٔ کشتن وعذاب سخت باین مرغ ضعیف نمودی چرا نگفتی که او را عفو کنم وتقصیرش را در پذیرم زیرا که وعدهٔ عفو ومروت برحم نزدیک تراست ونزد من بهترین خلایق کسیست که زیردست خود را رحم نماید ای محرمان شبستان حکمرانی از رتبهٔ مظلومی که نادانسته از ان خطا ولغزشی صادر شده باشد چه برآید وچکنی که از عفو آن گره چند از کار بسته بگشاید ولطف ایزدی بسبب این وسیله ما را از عقبهٔ نجات دهد امیر خادم را طلبیده بمقتضای آیهٔ کریمه الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس از مائدهٔ دلنوازیهای گوناگون کریمانه آن را شیرین کام ساخت وبانعام

خاصش مخصوص و بهره‌مند گردانید و مهتری خدام بارگاه را باو تفویض فرموده گفت هیچ غم مخور که مرا حسن عقیدت تو ظاهر است و یقینم حاصل گردیده که این معنی بعدم رضای تو از قوه بفعل آمده و قاعدهٔ امیر چنان بود که هر روز بامداد تا ظهر بارگاه بر اورنگ عدالت نشسته بغور حال و درد دل عجزه و ضعفا رسیدی و از سر مرتبهٔ انصاف و تمیز رد مظالم و جور از دیدهٔ شاهد مملکت زایل گردانیدی چون دراز و زجراحتش قدری دردمندی داشت جراحان مرهم گذاشتند و کلام موقف عرض رسانیدند که اکنون مناسب حال آنست که امیر در خلوت خاص رفته امروز بر صدر آرائی و وساده آرام گیرند و آسوده گشته تا آن دردمندی بالتخفیف طاری گردد امیر برخواسته متوجه حریم خاص شد و چون قدمی چند برداشت و از بارگاه بیرون رفت بی سبب و جهت شکستی باساس عمارت بارگاه راه یافته چون بنای وعدهٔ بخیلان از پا درآمد امیر روی بیاران نموده گفت شکر مر خدای را که بسبب اینقدر نیکوئی که از بنده بزیردستی صادر میگردد این همه عطیات کامله بظهور میرساند هرآینه وقوع این حرکت و ظهور فرو خوردن خشم و ترک عقوبت آن خادم باعث چهره گشائی بهارستان سعادات و افزونی طراوت گلزار ایام امتداد زندگانی و حیات ما گردید اگر چنانچه این معنی از قوه بفعل نمی آمد چه احتمال داشت که پیش از وقت معلوم از بارگاه بیرون آئیم بمقتضای الخیر فیما وقع این سانحه محرک آن گردید که تا بیرون آمدن آنخانه فرود آمد و با چندین کس از خطر این حادثهٔ خطیر صحیح و سالم مانده غبار الم بر دامن هیچکس ننشست ای مظهر تجلیات دل آگاهی و ای مطلع صبح صادق پادشاهی از جحیم خشم درآی و بکعبهٔ عفو و حلم برآی که چنانچه صندل درد سر را زداید زلال عفو نیز لوث گناه از کسوت وجود زایل نماید با اهل جرم بدیدهٔ عفو نگر تا صاحب لطفت خوانند و از جملهٔ ارباب جور و ظلمت ندانند و چهرهٔ نیت خود را بخال و خط حلم بیارای که دل حلیم تکیه گاه مهر کریم است ممهدان بساط فضل و یقین یعنی دانشمندان خرد آیین گفته اند که اگر عفو را مجسم گردانند ترکیب روشنائی در نظرها جلوه نماید که از شعشعهٔ جمالش عالم بر افروزد و هیچ دیدهٔ محیط ادراک نقائش نتواند گردید و چشم عقل از آن شگفتگی دلپذیرتر ندیده باشد **نظم**

چو بینی مجرمی را عاجز خویش | مرنجان زانتقام او بیندیش | که هر قدرت که با حق هست امید
دلش هم از تو دارد چشم تایید | ببخش آنرا که تا لطف خدایت | ز روی مرحمت بخشد خطایت

نصیحت سیم در تحصیل ملازم وفادار ای پادشاه فیروز بخت و ای برازندهٔ تاج و تخت آداب تیم که اکلیل روزافزانی سلاطین را گوهریست بی بها و نهال دولت و کامرانی را بهاریست نزهت افزا آنست که چون انتظام هیچ سلسله را بوجود عمله و فعله ممکن تر نیست و هر شغلی و عملی را از امور کلی و جزوی عاملی ضرور است از آنجا که مقدمات پادشاهی را که عمده و اعظم امور عالم است بطریق اولی بعمله و مصالح اسباب ضروری احتیاج تمام است تا بامداد و معاونت اینها دستگاه سلطنت را نیز رونق و آرایش پدید آید زیرا که هیچ ذیشوکتی به تنهائی نتواند متکفل تمشیت و فیصل

مهمات و معاملات مملکت شود و بانفراده از عهدهٔ تنظیم امور و تقدیم حوایج خلق بیرون تواند آمد پس بناءً علی ذلک شهریار را بجهت پرداختن مهام و شغلهای لازمی ریاست فوجی از عمّال و کارکنان که عبارت از وزرا و وکلا و سایر امرا بوده باشد ضرور و درکار است پس اولی چنانست که جمعی را از ارباب عقل و تمیز که گوهر اصل و طینت ایشان از آب و تاب نجابت و فروغ اصالت نامی باشند و در مدرس کمال و اصابت رای از کلیات قانون نکوئی ذات و حسن سلوک و تقدس صفات و کار آگاهی بهره‌مندی کامل حاصل نموده باشند و چراغ علو فطرت و شعور ایشان در بزم خیرخواهی و کامل عیاری برافروخته باشد در امور مملکت دخلی باید داد و بمراتب عالیه تفویض مهام و مناصب سربلندی باید ساخت تا بدستیاری تدبیرات و حسن مهارت اینها جمیع کارها و خصوصیات ضوابط ملک داری بر حسب خیر و صلاح از پیش رود زیرا که از چنین گروهی هر امری خلاف ضابطهٔ خیریت و تقویت حال رعایا و برایا و تحصیل دعای خیر و سایر امور صالحه بظهور نرسد و آنچه سازند و پردازند از شایبهٔ نقص و قصور مبرّا و بصلاح دولت و معموری مملکت مقرون باشد و خاص و عام از این سبب بکار و شغل مخصوصهٔ خود مشغول و مرتع نشین مهد آسایش و راحت بوده بهزار زبان بشکرگذاری این معنی و بدعای خیر صاحب الملک اقدام نمایند هرگاه عاملان و منتظمان دستگاه ریاست چنین باشند روز بروز و آناً فآناً استحکام در بنیان قصر و امتداد دولت و آب و رنگ تازه در گلشن اقتدار و حشمت آن شهریار علاوه و ضمیمه گردیده پنجهٔ خلل و فساد از هیچ طرف بگریبان اقبال آن پادشاه و گرد فتوری بدامن انتظام ملک و عافیت خلق الله نرسد هرچند که وجود چنان ملازم و چاکری که بحسب سلامت نفس مدعا و مطلب ولی نعمتش را بر مقتضای خاطر و خواهشهای نفسانی خود ترجیح داده نقد خلاصهٔ زندگانی را ببهای متاع نیکنامی و اسباب حصول خیریت کار و حال مخدوم خود دهد بسیار کم بلکه چون معنی وفا صورت عنقا او را بغیر از نام در عالم وجود نشانی نیست نهایت اگر بحسب نوادر اتفاقات یکی از صاحبان اقبال را چنین اتفاق افتد که همای وجود ملازم شایسته بدام اخلاص کیشی بخت مسعودش در آید آنرا از جملهٔ بارِ بهای اقبال بلکه از شفقتهای کاملهٔ ایزد متعال تصوّر کند که چاکران مطیع عاقل و فادار ممدّ پایهٔ دولت و طراوت بخش گلزار آبرو و اعتبار مخادیم خود باشند حکایت آن ملازم حمیده خصال که موجب افتتاح ابواب سعادت و فیروزی آن امیر معزول و مغضوب گردید در صدق این مدعا شاهدیست صادق و سندیست ناطق ملک سرافراز پرسید که چگونه بود گنجور گفت

مؤلفه
ایا شاه دیندار عالیمقام   بود درگهت مرجع خاص و عام
همیشه دلت شاد و فیروز باد   شبت عشرت و روز نوروز باد
ترا بخت و اقبال باشد بلند   وجودت بود ایمن از هر گزند
بکام تو گردش کند آسمان   بعزم تو نصرت بود همعنان
ترا باد خرم ریاض جلال   کند روز خصم تو رو در زوال

حکایت ای ریاض آرای بهارستان سروری نقش این وثیقه را در رقم کامل عیاری نطق گوهربار
لطیفه سنجی چنین مشاهده کردم که در عهد سلف بمملکت ایران یکی از سبق آموزان قواعد پادشاهی و حسن اخلاق
که بدین مستقیم اقبال بلند و زینت ارجمند اکتساب مسائل ارشاد و قانون ریاست و حکمرانی نموده بود و طبع لطیفش
بتفرج و گشت و شکار میل و رغبت تمام داشت و اکثر اوقات با محرمان قویم الاخلاص و ندیمان خاص الخاص بعد از
فراغ انجام امور مملکت بشکار رفتی و صید نشاط را بدام مقصود گرفتی آن شهریار با وقار را بازی بود دلنواز نام
چه باز از لطف شمایل و حسن پیکر اندام محبوب دلخواه و معشوق سراپا ناز و بهزار عشوه در پرواز شاهین تیز نگاه فوج
کبوتر دلها را صید نمودی و در روش شکار و جلدی رفتار بر عقاب نظر و بحر خیال تقدم و سبقت جستی تیز
چنگالی که هرگاه عزم شکار صیدی مکنون خاطر کردی خود را از پرواز شعاع آفتاب تیزتر بصید رسانیدی و
در هنگام طیران شهباز نظر درک سرعتش نتوانستی نمود و نسر طایر چرخ را کمترین شکار خود تصور نمودی
شهریار را بدلنواز مانند جسم و روح تعلق سرشاری بود و از چندین جوارحی که در سرکار همایون بود از زیاده دوست
داشتی و پیوسته در قوش خانهٔ عاطفت از سینهٔ کبک التفات طعمه دادی چنان اتفاق افتاد که روزی در شکار
گاه دلنواز پی صیدی چندان پرواز نمود که از نظر غایب گردید پادشاه با خاص و عام سپاه چندانکه بجستجوی آن
در اطراف و اکناف تردد کردند اثری از دلنواز بهم نرسید چون نسر طایر آفتاب در آشیان مغرب قرار گرفت
و غراب شام طایر گردید پادشاه تنگدل و اندوهگین عود نمود روز دیگر که شنقار آفتاب عالمتاب از آشیان
مشرق فراز بال پرواز گشود و در فضای شکارگاه چرخ اخضر سیار گردید شهریار بطلب دلنواز با جمیع سپاه متوجه
صحرا گردیده بتفحص دلنواز به شیوه فراز متفرق شدند پادشاه فرمود که بر ذمت نیت تصمیم نمودم که هر کس دلنواز
را بدست آورد مخزن بضاعت او را از زر و سیم هرگونه نعمتی که خواهد مالامال گردانم پیر و جوان در آن بیابان مانند
ریگ روان بهر جانب متردد و پریشان گشته گرم عنان و شتابان بود از قضا یکی از امرا شهریار سال گذشته
بنابر ظهور غمازی اهل غرض و نفاق که درباره او نسبت داده بودند از کار و مهم معزول و اسباب او را بالتمام بسرکار
شهریار ضبط فرموده بودند و او مغضوب و مقصر بگوشه بینوائی عزلت اختیار کرده و از عسرت و بی سر و سامانی کار
او بمعراج اضطرار رسیده بود اتفاقا او را ملازمی بود از رسوخ اعتقاد سر در آستان کاخ اطاعت و خدمت گذاشته
بتحصیل اوقات گذران و تکفل حال مخدوم خود اشتغال داشته از قضا در آن روز ملازم آن امیر نیز بعزم آنکه شاید
صید این مقصود بدام تمنای او افتد و وسیله نجات او و رفاه حال ولی نعمتش گردد در آن صحرا آمده او نیز بتفحص
مشغول بود از آنجا که جوینده هر سببی از درگاه مسبب الاسباب جود و رحمت محروم بر نمیگردد و بمقتضای

تقدیرات آسمانی و اتفاقات حسنه چنان اتفاق افتاد که دلنواز چون نور در چشم مقصود او آمده او را بهر نحو که بود و توانست بدست آورده بخدمت شهریار آورد و پادشاه را چون چشم بر جمال مطلوب افتاد طایر روحش که چون طبله گردنش در خیال پریشانی بود در بهلهٔ اطمینان آرام گرفت و دلنواز را بدست گرفته سر و رویش را بوسه داد آن ملازم امیر را از کثافت لباس و اختلال ظاهر حال شهریار از جملهٔ دهاقین و مرزبانان مزارع الصحرا تصور فرموده گفت هر مطلبی که مطمح نظر مدعای تست عرض نما ملازم امیر از سحاب دیده بی اختیار قطرات اشک باریده گفت لمؤلفه

ای بلند اختر شه چرخ اقتدار — کز وجودت فخر دارد روزگار
تا بنامت کوس دولت شد بلند — گشت اقبال جهان فیروزمند
سرفرازی یافت در عهدت سپهر — شد پریشانی چو عنقا ناپدید
چون تو خورشیدی برج عدل و داد — خاطر ایام کی دارد بیاد
تا برزم چرخ شمع آفتاب — برفروزد اینچنین با رنگ و تاب
باد دایم آیهٔ فتح مبین — خاتم عزم ترا نقش نگین

چون ثنا و دعای پادشاه را بجا آورد خاموش بایستاد شهریار چون گریهٔ بی اختیار و تغییر حال و تأمل او را دید گفت در چنین حالتی که همای مقصود سایه گستر فرق اقبالت گشته و ابر مراد در سر کشت طالع تو در عین ریزش است گریه و اضطرار و تأمل را سبب چیست گفت ای شاه عالم و عالمیان پناه مرا مخدومیست از خاندان دولت و احترام و دودمان بزرگی و احتشام وجودش در بدایت حال مانند گل در حدیقهٔ سرافرازی شکفته و در صدر سریر عز و ناز نشسته مال و جمعیت نامحصور در حیز تصرف او بود از انجا که سنگ سخت روئیهای حوادث فلک بوقلمون خوی پیوسته در پی شکست شیشهٔ رفاهیت دلهای پیر و جوان و خزان بیمهری روزگار ستیزه خوی برهمزن هنگامهٔ جوش طراوت گلزار شگفتگی خاطرهای دردمند است سر رشتهٔ آنهمه مال خطیر و اسباب کثیر را از چنگ بضاعتش در آورده از اسباب معیشت شام و چاشت جز قرص ماه و خورشید در سفرهٔ تخیل و تصورش قوتی نیست و از پوشیدنیها بغیر از دیدهٔ حیرانی باو نمانده از شرمساری بیگانه و آشنا مانند دل یتیمان ضعیف چون برگ خزان دیده زرد و نحیف در کنج عزلت نشسته از انجا که همت تدارک حال او در جنب همت بلند چون تو شیر اعظمی که خوان کرمت از قاف تا قاف عرصهٔ عالم احسان کشیده چه نماید مانند آنست که از محیطی بمور ضعیفی قطرهٔ مرحمت شود فرد

کم نگردد هیچ از سامان نور آفتاب — ذره گردد اگر از فیض عامش کامیاب

گریهٔ من از راه تأسفیست که چرا امروز ولینعمت من در صحرا نبود که شاید او باین عطیه کامیاب میگردید و سایهٔ چتر قبلهٔ عالم بر فرق او میتافت و از ننگ تهی دستی میرست شهریار گفت اکنون تو آنچه میخواهی بخواه که برای مخدوم تو تمکین که منصوبه روی نماید گفت در صورتیکه استحقاق ولی نعمت من بشفقت شهریار زیاده از من باشد بچه بیان

میتواند شد که التفات قبلهٔ جهانیان را من بکام رغبت خود گوارا سازم و از مراعات حقوق چندین مهربانیهای و چشم میپوشیم شهریار گفت از آنچه ما تو عنایت میفرمائیم حصهٔ مخدوم خود بذل کن تا تدارک احوال او نموده شود گفت چه نحو تواند لطفی که از شهریار صادر گردد او از من ممنون شود و شکر نعمت شهریار رود عای قدس پادشاه از و بفعل آید و او نیز از سبب این عطا از من خجل و شرمسار باشد پادشاه باز تاکید فرمود که طلب کن آنچه خواهی و مکالمه مکن که با پادشاهان لجاج بی نتیجه است گفت از انجا که پرتو آفتاب جود این درگاه فیض رسان کام آمال خاص و عام است و سایل حاجات هیچ امیدواری از کنار این بحر رحمت خشک لب نگردد مراد و التماس آنست که اگر اجازت حجاب این عتبهٔ عالیه باشد عرض نمایم شهریار گفت بگو گفت التماس اول آنست که شهریار قسم یاد نماید بانچه مقرر فرماید باشارهٔ هیچ غماز طبع مبارک از حصول آن منحرف نسازد پادشاه قسم مؤکد بغلاظ و شداد یاد فرمود که برخلاف انچه او گفته شود معمول نگردد گفت التماس من آنست که انچه از تصرف مخدومم بیرون رفته از خزانهٔ عامرهٔ پادشاه باو عاید گردد که هر آینه این معنی موجب احیای عالمی تواند بود پادشاه چون اعتقاد و حسن اخلاص او را دربارهٔ مخدوم او در کمال استحکام یافت از راه ترحم قبول فرمود که هرچه از زر و مال نقصان بر ولی نعمتش رسیده تدارک نماید و پادشاه متوجه شهر گردید غلام مخدوم خود را بنظر شهریار در آورد پادشاه را چون چشم بران امیر مغضوب معزول افتاد دانست که آن شخص ملازم او بوده هرچند طبع شهریار ازو رنجیده و منحرف گشته بود ولی چون دران باب قسم یاد کرده بود غیرت پادشاهی نگذاشت که از عهد و یمین خود تجاوز نماید باز او را برجوع منصب سابق سربلند و انچه بهمه جهت از مال او بحیطهٔ ضبط در آمده بود فرمود که باو باز پس دادند و در حسن نمک شناسی و نیت خالص آن ملازم آفرینهای بلیغ کرده احسانهای غیر متناهی نیز دربارهٔ ملازم مبذول فرمود

قطعه

به از برادر و فرزند چاکر نیکوست
اگر بچنگ تو افتد چو جان عزیزش دار
که این عطیه بزور و بزر بسعی بجهد
بکس نصیب نگردد بهیچ شهر و دیار
بود ملازم بد خصم جان و سر و مال
مساز محرم اسرار خویشتن زنهار
می ملازمتش را باختیار منوش
که هست شام این باده را عقب خمار

ای پادشاه ارجمند قانون این مثل را بدان نوازش در آوردم و سرود این ترانه را ساز کردم که بر ضمیر منیر ملک عکس پذیر گردد که ملازم شایستهٔ خیرخواه در هر حالتی از حالات ناصر درجات جاه و حشمت مخدوم میباشد و شهریار را از انجهت حفظ دولت از تربیت و رعایت خادم و چاکران آگاه دل خیرخواه چاره نیست و همچنین از ملازمان صدق اندیش اخلاص مند حدیقهٔ عظمت و پادشاهی خرم و تازه رو گردد و از سموم آفت و خزان آسیب دخل و شرکت سفله و غماز و بدگو هر که گرگ گلهٔ دولت و عافیت اند در هر نفس سرسبزی بهار اقتدار و چندین سلسله های عظیم قویم پایمال صرصر بیرونقی گردد و از کورهٔ نفس اماره کانون حرص و طمع

آن گروه مفسد آتش ظلم و بدعت چنان شعله ور گردد که خشک و تر محصول رفاهیت و آرام خلق بسوزد و کشتی امنیت چهار موجۀ گرداب هرج و مرج شود تخم فساد از عرصۀ ملک بروید و کاخ نظام دولت سرنگون گردد نظم

بغماز چون گوش کند اعتقاد / دهد خاک ملک ریاست بباد
بملکی که غماز باشد دخیل / بود اندران ملک راحت علیل
چو غماز گر گشت در دولت رمه / چو ره یافت تاراج گردد همه

عقلا فرموده اند که اندکی که آتش به پنبه نقص دارد و از سنگ بشیشه شکست آید از سیلاب دخل غماز و سفله صد چندان باساس کاخ دولت سلاطین و امرا آسیب و شکست رو نماید اختر اقبال هر دولت را که کسوف ادباری دریابد و رونق سلسلۀ هر جمعیتی را که اتصال و تفریق پریشانیها منتظم گرداند بدیدۀ غور ملاحظه شود بنحوست و شآمت مشارکت و دخل مفسد و غماز باشد چون کوکب جاه و جلال جمشید را ارتفاع تمام پدید آمد و درجۀ عالی بهم رسید یکی از موبدان او را پرسید که این فیوضات و فتوحات و درجات ترا از کجا روی داد و بنیاد شوکت تو از چه تدبیر چنین محکم گردید گفت از آنکه غماز را بخود راه ندادم و امور مملکت را بسفله و نادان نفرمودم و بناراست و بدگوهر اعتماد ننمودم مشهور است که یکی از فریدون فرخ که از جملۀ شهریاران ذوی الاحترام بود پرسید که نسیم دولت تا کی سیاربستان سرای تو خواهد بود و آب و رنگ سروت تا چند زیب افزای رخسار شاهد دودمان تو خواهد گشت فریدون بمقتضای فر شعور گفت تا وقتی که خزان غماز را راه عبوری بچمن اجلال ما اتفاق نیفتد و اسکندر ذوالقرنین از ارسطو سؤال نمود که بحسن دل افروز دولت چه حادثه خلل بیشتر دارد گفت نظر نامحرم اسکندر گفت نامحرم حال دولت کیست ارسطو گفت غماز و سفله زیرا که اگر چنگال گرگ تسلط غماز و سفله بگلۀ ریاست نرسد و زورق رافت از باد مخالف بدعت بدگوهر شکستی پدید نیاید بقوت سرپنجۀ هیچ خللی طومار استقلال دولت پیچیده نشود زیرا که بنای خدمت سفله و بدگوهر بر قاعدۀ امید و بیم است چون از خوف ایمن گردد چراغ خیرخواهی و عاقبت اندیشی خاموش سازد و بتحصیل مال و خواهشهای نفس سرکش و مقتضیات طبیعت زشت خود سلسلۀ جرات بجنبش آورد و آثار بدعت و امور شنیعه که از طبع خلل پسندان نا ارجمند وقوع یابد موجب انهدام بنیان رفاه حال و جان و مال و سیرت خلق الله گردد و آتش این فتنۀ سرشار و شرار دود آه ضعفا در خرمن بقای جاه و ملک معمورۀ مملکت افتد و در اندک زمانی عالمی بباد فنا رود نظم

هر که با خویش راه دهد سفله را / فتد زود از پایۀ عز و جاه
بهر در که یابد رهی بدگهر / بارکان آن در رساند ضرر
بزرگی که باشد از ازل پست / رسد زود بر قصر جاهش شکست
بدل مهر غماز اندوختن / بود آتش جور افروختن
نیاید ز عفریت کار ملک / شناسد کجا سفله حق نمک
تو صد سال اگر مار را پروری / ز اعضای خود طعمه بروی دهی

بجانت رساند خطر بیدرنگ | چو جستند فرصت او زنگ

از بزرگان دین ماثور است که هیچ یک از بنی نوع انسان را حرامزاده نتوان گفت مگر بغماز و منکر حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام که البته حکم بر حرامزادگی این دو گروه خطاکار باطل و ناقابل میتوان کرد چرا که صفات و نشانهائی که ارباب یقین بحرامزاده اسناد نموده اند از ناصیهٔ اعمال این دو صنف مردود نامحمود ظاهر و هویداست در خبر است که تیغ زبان بمذهب هیچکس نمیتوان آلود واحادیث صحیحه در باب غیبت و مذمت از گلدسته بند چمن اقتدارات و رنگ گلزار آفرینش هر دو سرا خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مروی و ماثور است که فرموده اند هر کس بفضیحت شخصی اقدام نماید چنان باشد که گوشت میتهٔ برادر مؤمن خود را خورده باشد اما غیبت فاسق ملعون میتوان نمود که هر آینه بقدر عبادت ثواب در ضمن آن مندرج است و علما فرموده اند که فاسق معین غماز است زیرا که خیانت و معاصی او آشکار است در آثار صحیحه از رُوات ثقه وارد است که یکی از لقمان پرسید که ایما از چه سیّئه بیشتر زیان دارد گفت صحبت غماز و سفله زیرا که مجمیع محرمات و نامشروعات را بدلایل عقلی و براهین نقلی معتلّ بخواهش نفس خطاکار خود مباح و حلال در نظر عوام الناس بجلوه درآورند و از زبان خدا و رسول و ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین افتراها درست کنند وای دل چندین جاهل غافل را بوسوسهٔ زبان و نیرنگ و فسون از عزیمت کعبهٔ حق شناسی و راه راست منحرف گردانند و از بزرگی پرسیدند که غماز را بچه نشان باید شناخت و بچه نحو تحقیق حال او توان نمود گفت غماز آن باشد که عجب و غرور زند و در هر مجلس که رؤیت نامیمنت او لوای تیرگی و ظلمت برافرازد خود را ستایش کند و در هر کمال و صفات افلاطون را سبق آموز صنایع خود شمارد و بجهت حصول مطالب و اغراض نفس خود غیبت خلق کند و نظر بر منفعت خود نقصانها بخلق رساند و کمالات مردم بعیب تأویل کند و در مجمعی که قافلهٔ طاعون حضورش بار دلی گشاید هر کس را بزیر چشم بیازارد باشد که باشارهٔ چشم و ابرو مردم الغیبت مردم بیچارگان صلا زند و بوسوسهٔ سرگوشی و رمز پرده از روی حال کسان بردارد و همیشه بخلق خدا گمانهای بد برد و مامور که مخالف احکام خدا و رسول باشد دلیرانه قیام نماید و خلق را بنامشروعات ترغیب و تحریص کند در خبر است که اگر غماز دعوی اسلام و ادعای محبت پیغمبر و اولاد او نماید هر که قبول کند با جمیع شرارتهای او شریک باشد للمؤلفه

تو گر بندهٔ ایزد داوری | و گر تابع قول پیغمبری | ز غماز روی محبت بتاب
که تا کاخ دینت نگردد خراب | که غماز از رحمت حق جداست | سر و سرور دشمنان خداست
وجودش بود خانه زاد خطا | تهی باشدش دل ز مهر خدا | بود دشمن حق و خصم رسول
جهنم بود جای آن بوالفضول | بآزار غماز همت گمار | که رنجش بود طاعت کردگار

چنانکه بیمار را از غذای مفسد پرهیز و احتیاط از شرایط حفظ بدن و موجب طلب صحت و تندرستی است پادشاهان را
نیز بجهات عدیده واجب بلکه لازم است که وجود غماز و سفله را نامحرم سلطنت و مخرب بنای امور مملکت دانسته
از ارباب کشور اعتماد محرمیت ندهند که هر آینه غماز از فیض رحمت الهی محروم و بی نصیب است و بهر امر که دست
رساند ابتر سازد و بهر مجمعی که داخل گردد اهل آن مجمع بنحوست نیت ناصواب او لب تشنهٔ ادراک سعادات بمانند چنانکه
قوم بنی اسرائیل از رهگذر شآمت وجود غمازی که در میان ایشان بود از نزول رحمت سبحانی محروم شده بودند
ملک سرافراز سؤال نمود که آن بچه نحو بود گنجور عابد گفت **حکایت** آیت صحیحه این وثیقه را از کلام مجید یکی
از معتبرین صحف راست قول قرائت نمود که در عهدیکه کوکب درخشندهٔ برج تفوق و رجحان و برگزیدهٔ دوران
یعنی کلیم زبان دان رموز فرمان ایزدی حضرت موسی ع را خاتم رسالت در انگشت اقتدار و عصی نبوت در مشت
افتخار موافق آمد و قامت با استقامتش از عطای خلعت فاخر دعوت ربانی زیب و زینت یافت یکسال از قضای
آسمانی چنان اتفاق افتاد که سپهر را با بسیط غبری بی التفاتی و نقاضتی روی داد مادر سحاب پستان ریزش از کام
و دهان اطفال نباتات و مزروعات دریغ داشت مجملا انکه در موسم موعود باران نیامده کشت و زراعت
خلق موقوف شده و آذوقه که خلق داشتند برطرف گردیده از این سبب قحط و تنگی عظیم در میان بنی اسرائیل شیوع
یافت ابواب فراغت و راه راست از جهات مسدود گردیده و اضطرار در دلها بساط اقامت طرح کرده دست
صبر و طاقت انگروه بفتراک آن حادثه بقفا محکم بسته شد خاص و عام بنی اسرائیل بخدمت موسی ع شتافته سلسلهٔ
عجز را بجنبش آورده گفتند ای آنکه وجود جلیل و لطف جمیلت واسطه و محرک نزول فیوضات ایزد تعالی و کفیل
رفاهیت و ضامن عافیت حال هر بینوا است از سبب فقدان قوت و معیشت که خانه زاد عدم سپاس داری
نعمت و رحمت الهی است کار همهٔ خلایق باضطرار رسیده و سختی از حد اعتدال متجاوز گردیده وقت ترحم و محل
عنایتست موسی ع با جمیع اعیان و اشراف بنی اسرائیل در صحرائی بمناجات رفته تا چهار شبانه روز تخم تضرع در
زمین التماس می پاشیدند و از درگاه مجیب الدعوات با دیده های گریان طلب باران رحمت مینمودند از هیچ جهت
شاهد اجابت گوشهٔ چشم التفاتی نمود و از خزانهٔ مرحمت دوائی باین رنج ارزانی نشد حضرت موسی سر مبارک در سجده گاه
معبد ابتهال گذاشته بدرد بنالید و گفت یا معبود بیزوال چهار شبانه روز است که باین قوم که وظیفه خوار خوان
عبودیت و بندگی تو اند طلب رحمت میکنم الهی که در آستان کعبهٔ جود و تفضل تو که نثار فیض و مظهر ظهور و احسان
نامتناهی است امساک و بخل نمیباشد و کسی از لب این بحر تشنه برنگردیده نمیدانم که چه مصلحت سد راه حصول این
مطلب است از جانب رب العزة ندا رسید که اگر چهل شبانه روز مناجات نمائید اجابت نخواهد گردید چرا که

در میان قوم تو شخصی است بعلت مذموم غمازی گرفتار و وجود نامبارک او واسطه محرومی اجابت دعاست و مانع حصول رحمت گردیده او را بگو که ازین فعل ناصواب توبه کند موسی بنالید و گفت یا واهب العطایا من اعلام نما که غماز کیست تا او را بگویم که توبه نماید خطاب رسید که یا موسی غماز را بسیار دشمن میدارم چگونه تواند شد که من خود غمازی کنم و او را در پیش خلق رسوا و شرمسار گردانم تو قوم خود را بگوی تا همه از غمازی توبه کنند تا آن بزرگ در آن میانه توبه کرده باشد حضرت موسی چون از مناجات فارغ شد همه امت را از غمازی توبه داد در ساعت در گنج خانهٔ رحمت الهی گشوده و آثار توجه یزدانی ظاهر گردید و از رشحات سحاب این شفقت بهره مندی کامل یافتند ای شهریار عظیم اقتدار مرکب بعد از این تمثیل در مضمار تقریر بدان گرم جولان ساختم و بدان سر شهریار پرداختم که شبهه در خاطر عاطر شهریار نماند که غماز را چنان شآمتی است که وجود ناصواب و تدارک چندین سعادتست و در سلک هر جمعیتی که پیوند دنجوست ذات ناهمونش سلسلهٔ آن جمعیت پراگنده و نامنتظم گردد و اهل آن سلسله از همه فواید محروم مانند

نصیحت چهارم در بیان فواید صبر و بردباری برای ضمیر منیر بیضا نظیر اکسیر تخمیر شهریار فرخنده سیر مخفی نخواهد بود که رکن چهارم از آداب سلطنت و جهانبانی صبر است و صبر یعنی در هنگام ظهور حوادث و شداید عنان شکیبائی از دست ندادن و در جادهٔ مخالفت بتصدیق نفس قدم ننهادنست هر آینه صبر کلیدیست که ابواب گنجینهٔ فتوحات از آن گشاید و اختر فروزنده ایست که از برج آمال توفیق برآید و ریاضی است که از نسیمش بهار زندگانی خرمی پذیرد و مصابیحی است که از فروغش عرصهٔ دلهای آگاه تجلی گیرد و تمثال سعادتمندی در سواد آئینه اش جلوه نماید و از آب و تاب گوهر وجودش اکلیل صلاح و سداد برآراید نظم

بود صبر بار درخت کمال | ز بی صبری آید بسی اختلال
بودست آن شاه را عزم و رای | که چون خس ز هر موج جنبد ز جای
بهر کار اندیشه لازم است | ز اندیشه هیچ خرد قایم است
ضرور است بر مرد صاحب خرد | که پیوسته از صبر جوید مدد
ز بی صبری آید زیانها پدید | شود از تأنی عمل رو سفید

در وصف شکیبائی همین بس که ایزد متعال در فرقان حمید میفرماید که ان الله مع الصابرین والله یحب الصابرین فی الحقیقه هر ذی شوکت صاحب جاهی که بنای امور سلطنت و ملکداری بصبر گذارد بسیلاب هیچ حادثه بنیاد قوامش منهدم نگردد و در عاقبت و خاتمهٔ حال از گلستان نتایج او ثمرات کامرانی چینند و در دامن دولتش گرد ندامت و پشیمانی نشیند نظم

صبر بگشاید در مقصود را | صبر نماید رخ بهبود را
گر ترا با صبر باشد اتحاد | راحت و فیروزیت گردد زیاد
صبر باشد مطلع مهر و کمال | مرد را حافظ بود از هر زوال

نوای فتح و نصرت از زبان صبر گوش ارباب هوش رسانند و روی دلها را از بادیهٔ جهل گردانند از ارسطو

پرسیدند که بنای عافیت از چه چیزی محکم شود و تولد غم و الم را چه سبب باشد گفت متاع راحت را جز بنقد صبر نتوان
خرید و خزان غم بر بهمنائی شتاب پیرامون هیچ خاطری نتواند گردید زیرا که غم خانه زاد مرارت حوادث و ملازم رکاب
مکاره باشد چون خردمند صاحب وقار نظر باشارهٔ الصبر مفتاح الفرج در هنگام جنبش امواج گرداب حوادث عنان
زورق شکیبائی و خویشتن داری از دست صواعق شتاب و اضطرار نسپارد هرگز متاع عافیتش طعمهٔ کام نهنگ
غم و الم نگردد و مانند عبدالغفور زیبنی بزم افروز انجمن سرافرازی و دولت گردد و تلخیهای بینوائی را بشهد صبر از کام
احوال زداید هر بیخبری که مصباح صبر را از تندباد تجویزات نفس خاموش سازد و دست هوس بدامن عدم تأمل زند مانند
مسیحای بلخی در طلسم مشقت افتد و چهرهٔ راحتش از ناخن ندامت و اندوه خراشیده گردد ملک سرافراز پرسید که
سرگذشت عبدالغفور و مسیحا چگونه بود کنجور عابد گفت **حکایت** لمؤلفه ای شهنشاه بلند اقبال دار الاحترام
باد دایم صید اقبال همایونت بدام میکند کسب سعادت دیده از دیدار تو کار هر دل باد از روی بشیرت انتظام
هر امید از دولت لطف تو قارون دستگاه هر دل از اقبال احسان تو جمشید احتشام می‌فشاند توتیای خود در چشم طلب
گرد سم مرکب خلق تو در هر سطح گام باد هر روز ترا آئین نوروزی قرین صبح خصمت باد ظلمانی تر از سیمای شام
ای زر کامل عیار دار الضرب بختیاری وای در گرانمایهٔ دریای شهریاری ساغر بیان گوهر افشان پاکیزه رائی را از
زلال رحیق تعداد مضمون این مقاله چنین سرشار دیدم که مسیحا گفت که چندی پیش از این از مملکت شیراز بنجه هوس سیاحت
و تجارت ملک فرنگ و عزم سیر و تماشای آن سمت گریبان گیر خاطرم گردیده رخت این اراده بر راحلهٔ عزیمت بسته روانه
شدم چون بملک یمن رسیدم مرا هوا و صفا و سایر خوشیهای آن خطهٔ جنت مثال مرضی طبع افتاده در آنجا رحل اقامت
افکندم و بوساطت تقدیرات میانهٔ من و یکی از اواسط الناس آن ولایت که عبدالغفور نام داشت عقد موالات و آشنائی مؤکد
و منتظم گردیده سلسلهٔ ربط دوستی از جانبین بحرکت آمده چون آن مردی بود تهی دست مکنت و استطاعت اکثر اوقات
باو پرسش و تفقدی مینمودم بعد از اوقاتی چند آهنگ سفر راه مقصود نمودم بمن گفت ای عزیز در این اوقات طراران
چند در راه فرنگ بهم رسیده‌اند و از سبب مخاطرهٔ آن طراران کسی را تهاجرات تردد و عبور بسمت ها نیست قافلهٔ
در این چند وقت عازم آن طرف خواهد شد اگر برفاقت قافله روانه شوی بصلاح اقرب است من چون از آن مسائل و غوائل
سفر و مدهوش بادهٔ خودرائی بودم پروائی بسخن آن دوست صادق نکرده تنها روانه شدم و چون بحوالی شهری
از شهرهای فرنگ رسیدم جمعی از طراران آن وادی چون قضای ناگهانی گریبان گیر عافیتم گشته آنچه نقدی
که با خود داشتم نهب و تاراج کردید من پیاده و خسته از آن حرکت ناصواب خود پشیمان شده خود را بفرنگ
رسانیدم و مدتی در بلاد فرنگ بصورتهای مختلف و اوضاع نافرخنده تهی دست و از خود منفعل و شرمنده میگردیدم

و دست بهر شغل و عملی که میزدم بوی انتفاع بدماغ آمالم نمیرسید تا اینکه صلاح را در معاودت دیده بی زاد
و راحله روی براه نهاده تا وارد مین گردیدم و ننگ شرمساری بینوائی و شوریدگی حال مانع آن گردید که بمنزل
آن دوست رفته اورا از سرگذشت خود آگاه گردانم بیرون شهر در مزاری مسکن گرفته متحیر حال خود بودم خلقی از آنجا
میگذشتند قوت و غذائی بمن عطا میکردند چنان اتفاق افتاد که یکروز از خاطر آن خلق محو گردیدم و از جائی در
چاره گشوده نشد چون شام شد مرا خار خار فاقه و جوع بیتاب ساخته باشارهٔ نفس ناقانع پا از دایرهٔ سعادت
آباد صبر بیرون گذاشته بیتابانه بجهت تحصیل غذائی بگرد محلات بدریوزه آمدم از قضا شب گذشته طراران
خانهٔ یکی از محتشمان را خالی کرده مال خطیری برده بودند در آن شب جمعی از عسسان در همان خانه بمن برخوردند چون
مرا غریب و شوریده حال یافتند گرفته بزندان برده بند گران بر اعضایم نهادند و آن صعوبت تازه چند بر علاوهٔ
مصیبتهای دیگر گشته چون شحنهٔ صبح صادق از چهارسوق شب بتخت مشرق جلوس نموده پادشاه نیر اعظم
در صدر سریر بارگاه عظمت و فیروزی مستقر گردید مرا با فرقهٔ دست بفتراک تسلط بسته بنظر شهریار در آوردند
و گفتند که پیوسته دیدهٔ عدل و انصاف بجواهر سرمهٔ وجود شهریار نورانی باد چند نفر بدنفس بی سر و پا که نام
و نشان ایشان معلوم هیچکس نیست بچنگ آورده ایم اکرام شهریار اقتضا مینماید انهارا شکنجه کنیم شاید از
مقصود اثری ظاهر گردد شهریار یک یک از آن بستگان بند حوادث را پیش طلبیده احوالات میپرسید چون
نوبت بمن رسید پیش رفتم شهریار از نام و نشان من پرسیده من بساط عجز طرح کرده اسباب جزع گسترانیدم
و حقیقت بیگناهی خود را بر سر ورق صحیفهٔ عرض نگارش دادم در خلال الحال چون نظرم بمجلس شهریار افتاد آن جوان
یمنی که در هنگام رفتن بوی آشنا شده بودم دیدم که بلباسهای فاخر مقطع و باعزاز و احترام هرچه تمامتر گستاخانه
در خدمت شهریار نشسته روی سخن و نظر التفات امیر با اوست با خود اندیشیدم که البته دیگری خواهد بود که بمماثلت
و مشابهت من اشتباه نموده ام و او نیز از زیر چشم مرا می نگریست چون مرا خاطر بآن اشاره مینمود که این البته همان
جوانست متحیر گردیدم تا اینکه شهریار بشحنگان گفت اگرچه تنبیه دزد و اجامره بنابر تشیید نظم و نسق و رفاه حال
خلق از قواعد امور سلطنت و ملکداریست ولی صبر و تحمل و صیانت حال غور بیگناهان نیز جزو اعظم سلسلهٔ اسباب
خداشناسی و رستگاریست در هر امری از امور اندیشه و تاملی ضرور است خلقی را مجان در ورطهٔ عقوبت نتوان
افکند اکنون این جماعت را نگاه داشته خاطر بتجسس بگمارید تا آن گمان را آگاهی از کتم خفا بجلوهٔ یقین در آید مرا با آن
چند نفر از خدمت شهریار باز بزندان بردند و همچنان در فکر آن اشتباه بودم بعد از لمحهٔ زندانبانان نزد من آمده
گفتند وزیر پادشاه کس بطلب تو فرستاده تصور کردم که مالی که دزد برده از وزیر است و مرا بتحقیق آن مقدمه

میطلبد قالب تهی کرده باز ندانبان بدرخانه وزیر رفته کسان وزیر مرا از زندانبان گرفته گفتند درباره
اینمرد دکان غلطی کرده اید از منسوبان آستانه ملک نیست دست از وی بدارید زندانبانان مرا باایشان سپردند مرا کسان وزیر
بحمام برده چون از حمام بیرون آمدم چند دست لباس ملوکانه حاضر کردند و گفتند هر یک مرضی طبع تست بپوش
من از آن لباس های فاخر گرانبها یکدست را پوشیده حیرت عظیم داشتم باخود اندیشیدم که چنانچه من انجوان را در
خدمت شهریار با آن مرد آشنای خود اشتباه نمودم البته او هم مرا اشتباه نموده است چون از حمام بیرون آمدم
چند نفر خادم پیش آمده مرا بمنزلی در غایت آرایش بردند و بمقام عز و احترام جای نمودند اسباب ما حضر از آنچه
خوانسالار قیاس اندیشه عدیلش را تصور نتواند نمود بتکلیف تمام پیش آوردند من متردد الخاطر چیزی خورده چون
فارغ گردیدم بعد از لمحهٔ همان مردی که در مجلس امیر بشخص آشنای خود اشتباه کرده بودم دیدم بجبروت و کوکبهٔ
تمام آمده دست توجه بر گردنم افکنده و مرا بنواخت و گفت العزیز **فرد**

زحرف مشفق ناصح کسیکه سر پیچید
بهیچ بزم دمی سرفراز ننشیند

سخن مرا که از غایت مآل اندیشی و از فرط محبت بود بگوش قبول اصغا
ننمودی و سر بر خط بیصبری گذاشتی آن همه مال و نعمت را معرض تاراج طراران در آوردی اما غم مخور که مال
کفارت حیات تست باشد نخل حیات که سرسبز سلامتی است از برگ ریزان نقصان مال و اسباب باکی نیست المؤلفه

صبر شمعیست آفتاب ضیا
که رسد نور پرتوش همه جا
هر که در راه صبر پای نهد
روزگارش بچشم جای دهد
آن بزخم قضا نهند مرهم
آن کند نخل عمر را خرم

ازین مقالات مرا یقین پیوست که این همان جوانست از شرمساری سر به پیش افکنده بدعا و ثنا لب
ستایش گشودم و اما در آن فکر بودم که آیا جمیلهٔ این دولت سرشار چگونه سرو وصال در آغوش بختش نهاده باشد و گل
این عافیت از چه گلشن بروی اقبالش خندیده از روز تا آن شب هر لحظه بوسیلهٔ و تقریبی عطا و موهبت بمن مینمود
تا اضعاف آنچه از من رفته بود عنایت نمود همه روزه در مهد عاطفتش آسوده و متمکن بودم تا چند روز گذشت شبی
در خلوت التماس افشای حقیقت حصول آن دولت نمودم گفت ایعزیز ابواب فتوحات نامتناهی الهی پیوسته گشاده
و سفرهٔ عاطفتش همیشه بر چهرهٔ عموم وظیفه خواران گسترده و آماده است و خوانسالار تفضلش در عین صلا زدنست
هر کس خود را بدستیاری اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده بر سر خوان آن عطیات گوناگون میرساند در آن اوقات
که بزم دلم را از پرتو شمع حضورت روشنی حاصل بود از یمن بزمش ابر کرمت مزرع حال و معیشتم را تازه روئی
بکمال بود چون از صحبت تو محروم شدم روز فراغم بشام و آغاز راحتم بانجام رسید و آتش غربت بجانم افتاد
و آب تنگدستی از سرم گذشت و در باب تدارک حال و نفقهٔ عیال از درگاه مسبب بی زوال جویای سبب و طالب راه

نجات میبودم روزی در سر محله نشسته بودم و با جمعی صحبت در میان داشتم شخصی از مردم این شهر که میان
من و او کینهٔ دیرینه بود بهم رسیده بحسب کنایه حرفی گفت و من جواب درشتی دادم سلسلهٔ ابرام و وقاحت از جانبین
بحرکت آمده آتش نزاع و پرخاش بدامن کاری جهل و عصبیت و وسوسهٔ ابلیس چنان شعله ور گردید که کار بچوب
و سنگ و مشت و طپانچه کشید مرا در اثنای این حال نظر بر سنگی افتاد از راه غلبه و استیلای قهر و خشم خم
شدم که آن سنگ را برداشته بجانب خصم افکنم هنوز از سنگ تا بدستم قدری فاصله بود که آن سنگ از جای
خود حرکت کرده بچنگم آمد چون از صفحات کتاب معاش روزگار فقرهٔ چند خوانده و از گلبن ایام بسی گلهای
تجربه چیده بودم دانستم که حرکت سنگ بیموجبی نبوده و نسبت سنگ را بجیب افکنده تا آنکه بوساطت و اصلاح جمعی گرد
آن منازعه از عرصهٔ دلها فرونشست و هر دو بخانهای خود رفتیم روز دیگر شنیدم که آن مرد که با من طرف بحث و
نزاع بود همین که بمنزل خود رفته از سموم عارضهٔ مزرع عافیتش را دریافته رفته رفته صرصر آن الم موجب زردی و بی
رونقی گلزار حیاتش گردید تا بهار تندرستی او یکباره پایمال خزان رنجوری شده چندانکه اطبا خواستند که
بند معالجات راه اشتداد رنج او را مسدود نمایند فایده نداد تا کار او بحالت احتضار انجامیده قریب
بیست روز در ضربات مرگ و جان کندن بود سخت جانی او در این شهر مشهور شد همه پرستارانش درمانده و متحیر
احوال او گردیدند چون این خبر شنیدم با خود اندیشیدم که یمکن قطع رشتهٔ جان و حیاتش موقوف باین سنگ باشد
همان سنگ را برداشته بدر خانهٔ آن شخص فرود آمدم و یکی از پرستاران او را که از همه اعقل بود طلبیده در خفیه
صورت ماجرا را با آن تقریر کردم آن سنگ را از من گرفته برده بر بالای سینه اش گذاشت در ساعت جان تسلیم
قابض ارواح نمود چون سختی جان کندن آن مرد بعرض شهریار رسیده بود بعد از فوت شهریار اقربا و عشایر او را طلب
فرموده حقیقت را استفسار نمود آن شخص که من سنگ را باو داده بودم از صورت ماجرا عرض کرده شهریار مرا نیز
طلبیده از سر واقعه پرسید من کیفیت ماجرای جنگ و حرکت نمودن سنگ و صبر خود را کما هو حقه بموقف عرض
رسانیدم شهریار را از استماع این معنی بسیار خوش آمده مرا تحسین های بلیغ نمود و بحاضرین فرمود چون قطع رشتهٔ حیات
آن متوفی باین سنگ مقدر گردیده بود اگر این مرد این سنگ را در آن روز که گرم خشونت گردیده بود بجانب
او میافکند یمکن که باعث هلاک او میگردید و این مرد را بالعوض او بقصاص میرسانیدند بجهة چنین تاملی که کرده دامن
عاقبتش گرد آفتی نرسید هر آینه وجود چنین مردمان عاقبت اندیش شهریار را از جهت تدبیرات ملک بسیار ضرور است
و چون وزیر شهریار در آن روزها فوت گردیده بود و پادشاه در باب تفویض وزارت تاملی داشت و متردد خاطر
بود که خلعت این امر جلیل القدر را بچه کس پوشاند که شایستگی داشته باشد ملخص کلام آنکه پادشاه خاتم آن منصب والا

نظم کرم پایهٔ رفعت و برتریست   کرم زینت افسر سروریست   ز اگر بود دل طلب کار کام
بنه در ره همت و جود کام   کرم صفت ستوده ایست که جمیع ذمایم و لغزشها را بپوشاند و همهٔ عیبها را
هنر باز نماید روی نیت خصم را از عناد و خصومت برگرداند و نقد محبت دوستان را بسر حد افراط کامل عیاری رساند مشهور است
از بزرگی که طبع همایونش دیباچه نویس مجموعهٔ کمالات اهلیت و انسانیت بود پرسیدند که شمع سعادت بزم افروز
کاشانهٔ چه دل تواند بود گفت دل ارباب سخاست زیرا که قلوب اهل عطا محل تفرج و نزهتگاه انوار رحمت
سبحانیست و از اینجاست که گفته اند قلب الکریم معدن الرحمة فی الحقیقة جود همائیست که بر هر سری که سایه افکند معراج
اوج رفعتش رساند و لوائیست که در عرصهٔ هر دلی که برافرازد همچشم خورشید جهان نمایش گرداند لمؤلفه   بهر نیت
که همت پرتو افکند   ز فیض کامرانی ساخت خورسند   سخا مهر سپهر زندگانیست   گل باغ حیات
جاودانیست   از حکیمی که فلاطون رایش در یونان دانش اکتساب درس خصال آدمیت و فضیلت نموده بود
پرسیدند که نشان رستگاری عقبات اخروی و کیفیت رضای ایزدی در طینت مفرح چه عمل از اعمال صالح
بیشتر سرشته است گفت سخا زیرا که چنانچه سایه بآفتاب اتصال دارد سخی نیز برحمت الهی و نجات ملحق و متصل است و
پیوسته بهشت نعیم مانند عاشق در طلب وصال معشوق دلخواه باشد آغوش گشاده جویندهٔ ملاقات ارباب کرم
و عطاست در خبر است که فاسق با کمال ارتکاب کبایر و عصیان بجهت جود و احسان بریاض جنان رود و صالح
هرچند کمیت تقوی را در مضمار زهد و عمل گرم جولان کند بسبب بخل و امساک بسر منزل خرم آباد سعادت و توفیق
نرسد و از فیض حصول جمیع برکات و درجات بی بهره ماند از اینجا شمهٔ معلوم تواند گردید که اگر این صفت فرخنده
علاوهٔ صفات عالیهٔ سلطنت گردد چه مقدار قدر و پایهٔ ایشان بیفزاید مقیمان معبد رضای الهی جمعی باشند که چون
بدستیاری عواطف لاریبی در مرحمت بر روی خود گشاده بینند و ناز و نعمت ثروتی در خوان تصرف آماده یابند از آن
حصه و رسد بکام اهل فقر و فاقه و ارباب احتیاج رسانند تا دفع تنگدستی و صعوبت بینوائی گردیده از ادای آن موهبت سلسلهٔ
خیرالجزا کوک زند که دعای خیر آن گروه باجابت متصل و بنیاد دولت را از آن استحکام تامی حاصل است فرد
دعای بینوایانست شمع محفل دولت   ز نعمت بهره گر خواهی بمظلومان رعایت کن   از عمیم الاخلاقی که فروغ گوهر کلام
صدق انجامش تجلی بخش افاده هوشمندان بوده سؤال نموده اند که غنچهٔ دعای چه کس در حق چه کس بی شایبهٔ تاخیر بنسیم
اجابت شگفته شود گفت دعای محتاجی که در ازای اعانت در حق صاحب جودی نماید هر آینه بیشک آن دعا در ساعت
در حلقهٔ باب مسند فیاض زند تا خلعت اجابت پوشیده برگردد و از حکیم فهیمی پرسیدند که آب و رنگ گل شکوه و وقار سلطنت
از چیست گفت از فیض بهار تحصیل آبروی عزت گفت آبروی عزت از سرچشمهٔ چه سبب میجوشد حکیم گفت از سرچشمهٔ همت

در انگشت کفایت من درآورد و از آنوقت تا حال در مراتب تدبیرات ملکی آنچه از من بوقوع انجامیده همه مقرون بخیریت و صلاح اتفاق افتاده روز بروز اعانت شهریار با من در تزاید است و امروز در بساط تقرب شهریار و محرمیت یاد از همه بیش و این مال و استطاعت و ظهور این سعادت غیر محصوره از برکت آن صبر است و الحال اگر از اکر دولت بملازمت شهریار راغب است بسهولت دست میدهد و اگر شوق دیدن احباب و اقربا و حب وطنت دامن دل و خاطر را بجانب شیراز میکشد آن نیز بنحویکه پسندیدهٔ دولت باشد امکان دارد و بوی گفتم عمریست که از خانه در آمده و از منسوبان خبری ندارم اگر چنانچه رحمت عمیم تو بدرقهٔ راه عزیمتم گشته توانم خود را بوطن برسانم عین عاطفت خواهد بود آن فرخنده سیر عالی فطرت پنجاه هزار درهم با بعضی اسباب لایقه بمن عنایت فرموده دوستکام وارد شیراز گشته و از ادراک ملاقات دوستان بهره مندی یافتم چون حکایت باینجا رسید گنجور عابد گفت ای محرک افضال و شیدارکان جاه و جلال و ای نور چهرهٔ شاهد بخت و اقبال رخسارهٔ جمیلهٔ اخلاص تقریر این مثل بدان آرایش دادم که گمیت امید عابر ساحت ضمیر منیر ملک جلوه گر گردیده معلوم شهریار شود که هر سالکی که راه شتاب بپاید در نخستین قدم مرکبش بسر در آید و هر خردمندیکه بحصار عافیت صبر در آید مستحفظین عنایت ربانی از جمیع حوادث حفظ متاع راحتش نموده در هر معرکه خدنگ اقبال او بر نشانهٔ مدعا خورد خصوصاً شهریار را که هر آینه فروغ مشعل جاه و حشمت ایشان صبر و وقار باشد نظم

هرکه در کارها شتاب کند — خانهٔ دولتش خراب کند

هرکه در بزم صبر پای نهد — روزگارش بچشم جا بدهد

او بر چشم قضا نهد مرهم — مزرع بخت را کند خرم

پادشاهی که صبر گیرد پیش — خیر بیند ز جاه و حشمت خویش

نصیحت پنجم در بیان تعریف همت و عطا ای شهنشاه کیوان جاه قطعهٔ دیگر از ریاض نیکنامی که چمن آرایان عالم ارجمندی را از تفرج آن گلهای سروری از گلبن مراد شکفته گردد سخاست و آن بذل کردن زر و نعمت باشد بعموم خلق الله بشائبهٔ چشم داشت و تلافی چه این شیوهٔ حمیده آمیار الشرط رسانیهای از روی استطاعت و قدرت دست بضاعت سرفراز جاوید گرداند علی الخصوص طبقهٔ علیهٔ جاه و حشمت و سلطنت را که چشم تمنای عالم بکف گوهرفشان حاتم همت و آلای ایشانست گفته اند که عرصهٔ اقتدار و عظمت را مشعل هیچ صفتی چون شهاب درخشندهٔ ریزش نورانی نسازد و زنگ زوال از آئینهٔ دولت هیچ تدبیری مانند صیقل دهش نپرداز دهر آئینه جود نوریست که بر جبههٔ طینت هر شهریاریکه سرشته شده باشد بر صدق سرافرازی و جهانبانی او گواهیست عادل و در شان جزئیت جاودانی او آیتیست نازل فی الحقیقه حلاوتی که در نعمت جود موجود است در هیچ مائده از موائد خوان اخلاق نیست ترجمه نویسان صحف اخلاق و کمالات که بتفسیر آیات فرقان توصیف هر صنعت و خصلتی نموده اند هیچ فعال و کمال را چون پیشه ستوده کرم نستوده اند

وعطا زیرا که تا مال و نعمت دنیا را خوان سالار جود خوار نسازد کاخ وقار و استقلالت بلندی و ارتفاع نپذیرد و تا
چون گل بعطر بخشی مشام آشنا و بیگانه نپردازی مقبول نظر خاص و عام نگردی سخا درباره هر کس که واقع شود باعث ازدیاد
برومندی گلزار عزت و آبروست چرا که همت را چیار مصرف است اگر با کابر بر سم پیشکش وقوع انجامد موجب قرب منزلت
و انتفاعات دنیوی گردد و اگر بطریق تکلف با حباب و اقربا و امثال صادر شود دوستی و محبت ایشان بدرجهٔ اعلا رسد
و اگر غلامان را بصیغهٔ انعام واقع شود از روی اخلاص و شکر گذاری حقوق آن بخدمت مرجوعه خود قیام نمایند و اگر
بر سبیل صدقه بمسکینان و ضعفا عطا گردد از یمنیت دعای خیر آنگروه منشور برکات دو جهانی بنام نامی تو
نگارش یابد و از شهد نتیجه و فایدهٔ آن مائده مثل شاپور بهروی شیرین کام گردد ملک سرافراز پرسید که آن چگونه
بوده آن صاف نوش میکدهٔ دانش گفت حکایت عزایم خوانان زاویهٔ اخبار روستجان تذکار روایات
و آثار بذکر این نکته چنان مبادرت کرده اند که هنگامیکه کلید دارائی و فرمان فرمائی دار السلطنهٔ هرات صانت
عن الآفات در قبضهٔ اقتدار شاهرخ میرزا بود و چهرهٔ عروس سروری از گلگونهٔ عدل و داد آن شهریار فیروز بخت
آرایش بر کمال داشت شخصی شاپور نام از منتظمان سلسلهٔ عزت و احترام کوکب بختش از اوج اقبال بحضیض ادبار
غروب نموده صاف زلال سرچشمهٔ عافیتش بغبار بی سر و سامانی و صعوبت آمیخت و سررشتهٔ تمول و ثروتش از
کشتهای زیر دستی پنجهٔ روزگار گسیخت از سبب شداید مرض مهلک بینوائی و ضعف ناتوانی حال او بمعراج اضطرار
رسیده بسخت ترین حالتی روزگار میگذرانید روزی بهزار خون دل و سعیهای مشکل غذائی حاصل نموده که بخانه آورد
و با عیال و اطفال خود صرف کند در این اثنا سایلی از در خانه شاخ نفیر سوآل را بلند آوازه ساخته بزمزمهٔ طلب قوتی
مترنم و سرود سرا گردیده گفت ای معتکفان حریم مهر و محبت کریم واجب التعظیم مرد غریبم از دودمان پریشانی
و اضطرار و نمک پروردهٔ خوان محنت و مشقت روزگار و از راه دور میرسم و پای طاقتم فرسوده و دست
استطاعتم بتحصیل قوتی نمیرسد اگر در سفرهٔ نعمت شما تر و خشکی بهم میرسد حصه و رسدی باین بینوای مظلوم مبذول
فرمائید و صید رضای الهی را بدام این نیکوکاری گرفتار سازید که عروس سعادت کونین با مزد کنار آغوش جرعه
نوشان می بخمار جود و احسانست آن مرد فرخنده رای چون آن مقالات شنید کام رغبتش از قبول حلاوت آن غذا
امتناع نموده دست خواهش پس کشید و بزن گفت مرا ناله و عجز این سایل بکوره سوز و گداز افکنده و از صعوبت
حال خود فراموش کردم در ضربات نفس خود گرفتار باشم بهتر از آنست که سایل را تهی دست و محروم برگردانیم مگر
که حق جل و علا بسایل امید ما اعانتی نماید و در فیض بر چهرهٔ آمال ما گشاید زن و فرزندانش نیز قطع نظر از آن غذا نموده
همه را بآن مسکین عطا کردند آن مرد صادق برخواست رجوع بمتمول بساط استطاعت خود نمود که شاید چیزی تواند

یافت که ببازار برده بفروشد و از بهای او قوت یومیه تحصیل نماید هرچند جستجو کرد بغیر از یکقطعه عقیق یمنی چیزیکه
بدرهم و دیناری ارزش داشته باشد نیافت لذا ببازار برده چندانکه در سراسر بازار گردانید کسی از آن نخرید از بازار
مایوس برگردید از قضا عبورش بدر بارگاه شهریار افتاد با خود اندیشید که چون ابر کف دریا نوال این شهریار
فیاض و خرمی بخش ریاض عموم امیدواران است این عقیق را بنظر شهریار باید درآورد شاید وسیلهٔ محرک سحاب الطافش
گردیده برشحهٔ عطائی تشنه لبیهای فاقه ام فرونشاند یکی از قواعد صفات حمیدهٔ آن شاه دادگستر خردور آن بود
که مقرر فرموده بود که هر یک از عجزه و ارباب حاجت را که مدعا و مطلبی باشد احدی از حجاب مانع او نگردیده که از
که ببارگاه درآمده مقصد خود را خود بخدمت شهریار بموقف عرض رساند شاپور عقیق را دام دانهٔ شوق و نگین خاتم امید
واری خود ساخته ببارگاه شتافت و برسم پیشکش بنظر شهریار گذرانید هرچند گنجینهای جواهر و لالی گرانبها بنظر
همت والای شهریار بلند فطرت بقدر خزفی اعتبار نداشت ولیکن از آنجاکه کامل عیاران بوتهٔ همت و احسان
در ریزش باران جود و اعانت ضعفا بهانه طلب و جوینده سبب میباشند شهریار کامگار عقیق را قریب بیکساعت
در دست گرفته بتعریف لون و آب و رنگ او مشغول بود گفت مدتهای مدیدست که من در طلب چنین تحفه بودم و
میسر نمیشد اکنون طرفه اتفاق افتاد شهریار آنقدر از اینگونه سخنان گفت که حاضرین مجلس تعجب درآمده با خود اندیشیدند
که مگر شهریار نمیدانند که قدر و قیمت عقیق بچه مرتبه است حاصل که امر در نوازشش بحد فرموده هزار درهم شاهرخی
بوی عنایت کردند و شاپور ببرکت نوازش آن درویش و میمنت احسان و ریزش بچنان نعمتی کامیاب گردید
چون از بارگاه بیرون رفت همان هنگام دیگری از اغنیای آن شهر مرکبی بجهت شهریار آورد که در سرعت و شتاب و چالاکی
رفتار از ابلق سریع السیر لیل و نهار سبقت جستی و اشهب اندیشه با او قدم همعنانی نتوانستی نمود آنقدر که جولان دادند
پادشاه متوجه نگردید و مطلقا بنظر وقارش درنیامد و بآن مرد آورنده هیچ نگفت و وزیر را پیش طلبیده آهسته گفت
که اگر این مرد مرکب را بعنوان پیشکش آورده دو چندان قیمت واقعی تسلیم او کن و اگر بجهت تقبل کاری و مهمی آورده
هرگاه امریکه مطمح نظر اوست حسابی باشد مرکب را پس داده حاجت او را فیصل ده که ننگ و عار سلسلهٔ سلاطین
عالیمقدار است که باجرت ساختن امور خلق رشوت و تقبل بازیافت نمایند و اگر مدعای او خلاف دستور بوده باشد
تهدید نموده مرکبش را رد کن و بگوی که اگر صد هزار خروار جواهر تقبل نمائی که خلاف قانون را معمول نمیفرمائیم یکی از ندمای
مجلس که نسبت بدیگران زیاده فروغی در شمع تقربش بود زمین خدمت بوسید و گفت بقای عمر و دولت شهریار
بانقراض دهر پیوسته باد و لطف الهی معجون هستی وجود ملک سرشته باد بجهت عقیقی که آن مرد بی نام و نشان آورد
آنهمه شگفتگی نموده مبلغهای خطیر که مقدار او در حوصلهٔ خیالش نمیگنجید بان عطا فرمودید و چنین مرکبی که آخور اصطبل روزگار

نظیرش ندیده و آورنده از اهل اعتبار این ولایت بوده شهریار مطلقا بنظر عاطفت متوجه نگردیده هیچ نفرمودند شهریار گفت امور سلطنت و ریاست کاریست بس مشکل و مدارا و بر قواعد احتیاط و حکمت عملیست و هر وقتی از اوقات و بهر شخصی از اشخاص بوضع و طریقه سلوک و معاش مناسب است آنچه پاره که عقیق آورد چون از راه عدم استطاعت ویرا زیاده از آن چیزی در بساط قدرت نبود از او وسیله تحریک سلسله ظهور بینوائی خود ساخته از بیقدری دست آویز کمال شرمساری داشت نظر بر شرایط دولتمندی و استحقاق لازم است که چندان مراعات او کوشیده شود که از شرمساری در آمده بالقوه توقع او بفعل آید و آنچه با او سلوک نمودم برخلاف خواهش نفس و محض رضای الهی بوده و این معنی را دوست و دشمن حمل بر کوچکدلی کرده چون عقیق را چندان قدر و مالیتی نیست نتوانند گفت که شهریار جهت عقیقی اینهمه خوشوقت گردیده و این شخص که مرکب را آورده است مردیست از جمله لشکران و اغنیای این ولایت و موافق اعتقاد او این مرکب قدر و مالیتی عظیم دارد و بشتر این مرکب را بجهت این آورده که در ازای او بنوازش و عاطفت بهره مندی یافته از این سبب را تقربی بهم رساند و بر زیردستان بجهت حصول مطالب خود زیادتی مینموده باشد اگر چنانچه اظهار خوشنودی میشد و از جهة اثر مهربانی باو ظاهر میگردید خلاف رویه احتیاط و ملکداری بود مدتی بایستی که در هموارکاری خطای خود آزار کشیده و این معنی را نیز کوچک و بزرگ خلق روزگار حمل بر عدم اساس وقار کرده تا عمرها می گفتند که این پادشاه راحت مال چه مقدار در خاطر شیوع دارد که بجهت مرکبی این همه شکفتگی نموده سررشته تقربی بدست ناکس داده که از آن اینهمه خطا بظهور پیوسته و خلل او بجان و سیرت و مال چندین کس رسیده در واقع مرکبی الجهت چه اینهمه قدر باشد که سلسله جنبان تغییر حال پادشاهان ذوی العقول گردد ما یعرف سیم و زر گنج خانه های عالم را در نظر همت شهریاران صاحب عزت برابر پرکاهی قدر نمار و چون گنجور عابد حکایت را باینجا رسانید گفت ای صاحب نام و ننگ قبیله سلطنت و ای زر کامل عیار بوته جاه و حشمت مضراب تقریر بدین جهت بتار قانون این مثل رسانیدم و عندلیب نطق را بنوای آن نکته خوش الحان ساختم که در عرصه ضمیر شهریار پرتو ظهور افکند که در حجله خانه صفات عالیه جمیله رعناتر از همت مروت نیست و پادشاهان را متاع این صفت موجب رونق دکان نام و ننگ و علو مرتبت دانش و فرهنگ باشد نظم

سخی دیباچه دیوان اقبال است شاهان را | مکن کوتاه از دامان همت دست قدرت را | رفاهیت دلیل راه ارباب عطا باشد
دهد آرایش از تاج شرف فرق سعادت را | سپرداری کند جود از حوادث صاحب جود را | نباشد بهتر از احسان حصاری اهل فطرت را

نصیحت بیست ششم در تدبیر و مشورت ای شهسوار مضمار دارائی و جهانبانی و ای شمسه ایوان عظمت و نکته دانی نوع دیگر از فروع اصول امور دنیوی که بنی نوع انسانی خصوصاً ارباب سلطنت و حکمرانی را حصار عافیت و ممد پایه قصر رفعت باشد تدبیرات صائبه است که بامداد اجتماع رای کامله ارباب صلاح و تمیز از قوه بفعل آید هر آینه تدبیرات اصحاب

جاه و جلال و عقل است که چون در قبضهٔ تصرف درآورند بقوت معاونت او در راه فیروزی توانند شتافت و بوجود
او قدمی را از طریقهٔ حکمرانی و استقلال چنانکه باید توانند پیمود آن نخلیست که بی تربیت دهاقین مشورت و بستان عاقل
صادق ثمر مقصود بارور نگردد یعنی در هنگام حدوث واقعات و ظهور معاملات بدستیاری اشارت خجسته
و فکر کامل عیاران اخلاص کیش در چاره زنند و راه تدارکی جویند چون هر یک از اهل قبیلهٔ زیست و زندگانی که منتظمان
دستگاه عالم اسباب‌اند و در این کارخانه بقدر حال و مرتبه دخل و شرکتی دارند و بجهت برافروختن مصباح زیست و
حصول وجه معاش و رفاهیت رجوع و سر و کار تمام بجهان و جهانبان دارند زیرا که بمقتضای ضوابط عالم از کابر
و اصاغر کسی نیست که در روزگار بشغل و کاری بسر برد و هر یک از رشته و عملی در دست و راه پیشه و کسبی در پیش نباشد و از
جمله بدیهیاتست که همگی نیت را بدان مصروف میدارد که در کار و امر خود مستقل و مسلم بوده کار خود را بطریقهٔ خاطر
خواه از پیش برد علی الخصوص صاحبان حشمت و جاه و مالکان ملک و سپاه که بنا بر وسعت دستگاه از سایر خلق کار
بیشتر دارند لازم راست که سلاطین صاحب غیرت زیاده از سایر خلق در تقدیم هر مقدمه و امری سعی و اهتمام مرعی
فرمایند تا آنچه کنند بنوعی از قوه بفعل آید که ارکان آن از شایبهٔ خلل و فساد مبرا بوده هر آینه تقدیم آن مثال صلاح و بهبود حال
ملک و ملت در آن باشد و در عاقبت کار و خاتمهٔ احوال مهدنشین سریر بلند اقبال و نیکونامی بوده انگشت پشیمانی بدندان
نگزند و سینهٔ عافیت را بناخن ندامت نخراشند پس غنچهٔ این مقصود از نسیم این طریقهٔ ارجمند بجلی تواند شکفت که آتش سیاست را
که زوال خرمن خیریت و سعادتست بزلال احتیاط و عاقبت اندیشی فرونشانیده و غرور نفسانیت را بر طاق نسیان
گذارند و همه همت والا را بدان گمارند که در حالتی که امری از امور چهرهٔ وقوع میگشاید با دوستان بحجت مشفق و نیکوکاران خیر
اندیش صادق که در صفحات نزهت القلوب ضمایرشان مضامین کارآگاهی و خردمندی نگارش یافته باشد بدون اطلاع
غماز مفسد که برهم زن هنگامهٔ صلاح و سداد اند بتشیید مبانی آن بپردازند و نقد آن امر سانحه را بر محک نظر هر یک از معیاران
دار الضرب عقل و تدبر زده تا قلب و خالص او را تشخیص نموده بعد از آن صاحب مقدمه خود نیز بنظر غور رسانی نماید و
میزان تمیز سنجد و محکی که از جمیع نقص و غش مبرا و اثر کامل عیاری در آن هویدا باشد در جیب قبول افکنده بخاطر جمع ماجرای
او همت گمارد که فی الحقیقه کار و مهمی که برهنمائی اجتماع رایهای ذکیه صایبه گلدستهٔ بندان ریاض فهم و دولتخواهی
صورت یابد موجب تقویم اساس سلطنت و زیادتی ارتفاع درجهٔ نصرت و خیریت باشد **فرد** بنای کار بر تدبیر
باید که بی تدبیر کاری بر نیاید در باب تدبیر و مشورت بسیار مبالغه و تاکید واقع شود و رایحهٔ جانبخش آیهٔ کریمهٔ
وشاورهم فی الامر که نص کلام مجید ایزد داور است تایید است بکثرت صدق اینمعنی مشام جان و دل ارباب بصیرت تمیز را
که تدبیر و مصلحت از جملهٔ معظمات امور و فروزندهٔ اختر سعادت موفور است فارس مضمار احدیت بطغرای غرای

مثال اقتدا از نبوت خاتمهٔ خاصهٔ رسالت اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که عقل اولین و آخرین چاکر آن
در دولت سرای فهم آنحضرت واجب التعظیم است باین خطاب مستطاب بمشورت اشاره فرمودند که در حین شکفتن
غنچه امری از امور آنحضرت با کبار امت مشورت و تمهید میفرمودند و این صفت پسندیده در میان امم و سایر انام
سنت و دستوری گردیده خلق عقول ضعیف خود را بمعاونت رای فیروز اصحاب شعور و فطنت قوت دهند و از چاه
خودرائی و جهل برآمده بجانب خیر و سعادت آیند زیرا که نصرتهای عالم ملازم رکاب تدبیر است کاری که از یک مرد
مدبر برآید از ده شهریار بی تدبیر برنیاید حرف حکمای صاحب فن کاست که هر چند مردی قوی بازوی معرکه شجاع باشد
در میان کارزار بدو سه نفر برابری و مقاومت نتواند کرد و کسیکه رای صایبش در تدبیرات کامله قوی پنجه است
و سنان فکر ثاقبش رسائی دارد بیک تیر تدبیر شایسته بنیان اتفاق و اجتماع صد سپاه را متفرق و مستاصل گرداند
و مانند سیمش نشاوری که در حین وقوع آن فترات و مهلکات عظیمه که جانش را از چهار جانب احاطه نموده دست
اعتصام بعروة الوثقی تدبیر زده بآبروی یک تدبیر بجا از شعله زار آن حادثه عظما صحیح و سالم بیرون آمد فرد
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد   که نتوان با سپاه بیکران کرد   ملک سرافراز فرمود که آن مقدمه
بچه نوع بود دستور عابد گفت حکایت ۱۲ ای سرور سرگروه سپاه شوکت و جاه و ای پادشاه سپهر بارگاه بدانکه
یکی از مجاهدین راه راست کعبهٔ فیروزمندی ناقهٔ زبان در طی مراحل این داستان چنین گرم و شتابان کرده که
وقتی از اوقات سیمش نامی از اعیان نشاپور با دو نفر دیگر آگاه از امثال و اقران که گوهر وجود هر یک در صدف
آن وطن و ولایت پرورش یافته بود عزم زیارت بیت الله الحرام را که سرمایهٔ مقاصد دلهای آگاه خیر فرجام است مطمح نظر
صدق بین ساخته نهال این مدعا از تربیت آب و هوای فصل ربیع و توفیقات روز برو ز در حدیقهٔ خاطر هر یک رتبهٔ ترقی می
یافت تا بثمر گوارای توفیق بارور گشته متاع شوق بر ناقهٔ همت بسته برفاقت کاروان نیت و دلالت خضر عقیدت
متوجه طریق مستقیم این عزیمت شدند و چون بعد از قطع مراحل و طی مسافات منازل بادیه رسیدند شبی از شبها که مشاطهٔ
تولج اللیل فی النهار جمال جهان آرای شاهد شوخ چشم خورشید را در حجاب جلباب خفا پوشیده زلف مشکین جمیلهٔ شام
را گشوده بود آن سه نفر که از قانون سیاحت و سفر نادان و بیخبر بودند و هرگز بانگ درای پیمودن راهی بگوش تحمل
ایشان نرسیده و هیچ یک قدمی در جادهٔ مکارهٔ عزیمت حرکتی نگذاشته بودند صعوبت طی مسافت بعید و سختیهای
بیخوابی و دیگر شداید لازمی عنان طاقت از قبضهٔ هر سه نفر ربوده بتصور خام در عرض راه از رفقا باز مانده که بعد از توقف
لمحه توانند باز برفقا ملحق شوند بیکدیگر تمهید نمودند که در گوشهٔ سر بر بستر استراحت نهاده چون از ماندگی قدری برآسایند
متعاقب روانه شده خود را برفقا رسانند لاجرم از راه تجاوز کرده بگوشهٔ غنودند و چنان مدهوش جام بیخبری

گردیدند محلی از مستی شراب مردافکن هوشیاری بیدار گردیدند که کاروان شام منزل نهایت بار افکنده
ملاح تقدیر زورق زرین مهر را در وسط بحر نیلگون سپهر رسانیده بود چون چشم از خواب گشودند بجو در پرداختند چندانکه
خدنگ نظاره بهر سو افکندند و قاصد نگاه بیمین و یسار فرستادند از کاروان اثری ندیدند متحیرانه از جا
برخاستند و مانند ریگ روان سراسیمه و چون نسیم در انوادی شتابان گردیده هر چند که بچپ و راست سیلاب وار
بپای اضطرار میدویدند و بهیچو گردباد بخود می پیچیدند از راه و اثر قافله نشانی نمی یافتند گریبان حیات بدست جلاد مرگ
داده حیران بودند که جراحت ناسور این غفلت را بمرهم چه تدبیر معالجه کنند و از طلسم این حادثه بپای کدام
چاره بیرون آیند تا چاشت روز دیگر گرسنه و تشنه نشیب و فراز می شتافتند تا از یکجانب آن بادیه علامت گردی
بنظر ایشان در آمد و در مقام خوف و رجا منتظر بودند که از نقاب آن از چهرهٔ چه حادثه روی نماید تا نزدیک
رسید اتفاقا عربی بود از طراران بادیه که از کمند چالاکی و چستی بام قصر کیوان رفته درّ اهم نجوم و لآلی ماه و مهر
را از بساط سپهر ربودی و بکشاکش جذب نظر نقد مضمون را از جیب لفظ در آوردی و بپای جلادت بعرصهٔ
تهور فشردی و رستم چرخ را در معرکه نبرد خود زال شمردی مدتها بود که در حدقهٔ بادیه مانند علت سرطان میگردید و
از سیلاب فتنه معمورهٔ مال و جان مترددین آن راه را زیر و زبر مینمود و از بیم چنگ عقوبت و شر اندیشه را قوت و قدرت
عبور و تردد نبود چون نزدیک آن سرگشتگان حیران رسید فرود آمده دست هر سه نفر را بفتراک تسلط بسته سوار شد
و انها را در جلو انداخته بزجر تمام میبرد تا بکنار چشمه رسیدند فرود آمده از خنجر بیداد رشتهٔ حیات دو نفر را منقطع و خنجر را
بزمین افکنده بجستجوی زر و سیم انها مشغول گردید سیمش که زنده مانده بود چون سر هوش طرار را بسته یافت آهنگ آن
شغل دید برهنمائی قدرت اندیشه بند را از دستش گسیخت و خنجر ابر داشته چنان بپهلوی آن طرار زد که از پهلوی دیگرش
اثر خنجر ظاهر گردید و جغد روحش بخرابهٔ فنا وطن ساخت

نظم

مفگن براه کسی خار کین — که چرخت بکند از اندوه کین
بدی از تو گردد اگر آشکار — شود ثبت در صفحهٔ روزگار
اگر حق پرستی و گر خود پرست — بجور و تعدی میالای دست
که سرپنجهٔ قدرت روزگار — تلافی کند با تو انجام کار

شمس چون خار وجود آن بدبخت شقی را از راه برهنه پایان عبور از راه دور
افکند شکر ایزد متعال بجا آورده نقد رفتار را از جیب آن مفسد در آورده مرکب طرار را سوار شده روی
عزیمت در بیابان گذاشت و چون بلد هیچ سمتی نبود با خود اندیشید که این مرکب در این راه تردد بسیار کرده
و میداند که آبادی در کدام سمت است عنان را باختیار آن باید گذاشت ممکن که تلاش معموری نماید عنان را رها ساخت
آن مرکب صرصر تک برق شتاب مانند نشأهٔ شراب از عروق و اعصاب جسم آن بیابان دویده در سرعت رفتار

از فرس قسمر باج گرفتی و بر جنیبی صبا سبقت جستی تا بعد از دو روز بجوار الحشمی رسانید که ختام مشک فامش در بیابان
عارض آن صحرا مانند خط و خال عذار لیلی زیبت یافته بود اتفاقاً آن طرار مقتول سرکردهٔ آن حشم بود چنانچه
ضابطه کرده بود که هر سال در موسمی که قافلهٔ حاج از آن راه عبور میکرد آن حرامزاده بطراری غنیمت بسیار بچنگ
آورده تا سال دیگر در آن حشم صرف نمودی چون یکهفته بود که بعزم طراری و کسب غنایم رفته نسبت بقاعدهٔ
معمول دیر تر عود کرده بود همهٔ اهل حشم متحیر بودند که آیا وجه دیر آمدن و تعویق او چه باشد تا آنکه علامت شمس از دور
نمایان میشود اهل حشم بتصور آنکه همان طرار است همه باستقبال او شتافته چون نزدیک رسیده دیدند که شخصی
سوار مرکب او است همه متعجب شده پیش رفتند و عنان مرکب را گرفته بحشم فرود آوردند خورد و بزرگ و خاص و عام
بر سرش هجوم آورده جمعیت کرده شمس دانست که آن طرار یکی از اهل حشم بوده این جماعت اقربای اویند
از وزیدن صرصر خزان این حادثه رنگ قوت از چهرهٔ گل حیاتش پریده با خود اندیشید که اگرچه از چنگال گرگ یک حادثه
نجات یافتم اما این مرتبه دست قضا طرفه کمانی زه کرده و نسیم قدر عجب گلی شکفته گسستن این بند زور بازوی بسیار
میطلبد و نجات یافتن از طلسم این حادثه از مقولهٔ ممتنعات است بتدبیر این اندیشه عقل را حاکم و ممیز ساخته با خود گفت
علاج هر واقعه از واقعات کلی و جزوی وابستهٔ تمهید عقل اصابت قرینت فکر و تأملی باید نمود با جماعت گفت
تا کنون گلشن حیاتم از خزان تردد راه حادثه و فاقه چنان افسرده است که نسیم هیچ قدرتی را در آن مجال عبور نیست
اگر غذائی مقدور است قدری بمن دهید تا قوتی بهم رسانیده شما را از حقیقت حال الجوان با خبر کنم طعامی بجهت
او حاضر ساختند چون شمس از خوردن غذا فارغ شد تیر تدبیر را چنان بکمان خیال پیوسته گفت ای اهل حشم بدانید
که من از قافلهٔ حاجم دیروز قافله در فلان منزل نزول نموده بودند که ناگاه لوای لقای خان رستم شوکت ضیغم
قدرت عالم عالم فرمدانگی و شجاعت و جهان جهان شکوه فرزانگی و جلادت از طرف بادیه نمودار گردید که اگر بارقهٔ
تیغ رعد آسا تیش بر خرمن چرخ وزیدی پیکرش از هم متفرق گردیدی و اگر طنطنهٔ تیزی چنگ نبردش بگوش کوه
قاف رسیدی از خوف پناه بزیر پر عنقا بردی با اهل قافله آغاز نبرد نموده از ظهور یک حمله جمعی را مقتول و چند نفر
دیگر را بنیروی بخت خداداد زخم دار ساخت مانند عقابی که خود را بگله کبوتر زند یا شعله که در کشت زاری افتد شرار
استقلال و برق زوال بخرمن دودمان جمعیت آن گروه زده چون اهل قافله قریب بده دوازده هزار نفر بودند یکباره
جمله حمله بوی کردند بعد از کشش بسیار که جمع کثیری را از مردم قافله هلاک گردانید اسیر چنگ تسلط آن جماعت شده
خواستند که مصباح حیاتش را بصرصر خصومت خاموش سازند چون قافله سالار و جمعی از بزرگان قافله
شاهین برق پرواز الجوان دلاور را در فضای عرصهٔ تهور چنان طایر و سیار دیدند حیف دانستند که نهال وجودش

را بازۀ هستی از پا در آورند بوی گفتند ترا نجات میدهیم بیک شرط که خونبهای جماعتی که کشته تسلیم کنی و توبه نمائی که دیگر پیرامون این فعل شنیع نگردی او را بده هزار دینار قطع نمودند او گفت مرا در این باب مبالغه نیست و پیشتر هم بندگی میکنم نهایت اکنون صد درهم با خود ندارم مرا در ایناب تدبیری بخاطر رسیده خشم من در این حوالیست دوستان و عشایرم در انجا سکنا دارند مرا در انجا مال و اسباب بسیار است اگر جوانی معاونت حالم نموده مرکب مرا که بلد است سوار شود و بانجا رفته شرح حالم باز نماید یقین که انقدر زر و سیم آورد که از حیز حساب بیرون باشد هر یک از انجماعت تکلیف نمودند کسی راضی نشد چون وارث مقتولان دیدند که مهمسازی خونبها مقدور شان نیست آهنگ قتل او کردند مرا حیف آمد که خرمن عمر چنین جوانی پایمال عرصۀ هلاک شود از جا برخواسته گفتم که نیکوئی شجریست که بغیر از حسنات دو جهانی ثمری ندارد من بتعهد این حرکت میکنم ولی بلد خیل و حشم تو نیستم گفت مرکب من بلد است ترا بانجا میرساند بمنسوبان من بگوی که اگر خواهید که ازین بلیه نجات یابم ده هزار دینار طلا مهیا نموده مسابله جایز ندارید زر و مال بتصدق جانست اگر مهربانی در نظر دارید وقتی بهتر از حال نیست دوستان را در چنین واقعات و ظهور این حادثات از یکدیگر چشم داشت و توقعات مهربانیهای مشفقانه میباشد یقین که محبت دریغ نخواهید داشت چون شمس حکایت باینجا رسانید عشایر و اقارب حطار متحیر گشته بیکدیگر نگاه کردند و بوی گفتند این چه سخن محال است که تو میگوئی آن جوان نیست کار آزموده و در فنون سواری و آداب شجاعت ماهر و کامل تا صرفه و صلاح خود را در کاری ملاحظه نکند دخل نمینماید و در اینمدت کم اتفاق افتاده که او را چنین حالتی پیش آمده باشد نهایت چون مرکب او دست یکی که قول ترا الصحت نزدیکی باشد شمس گفت تحقیقات این نحو امور بتجویز عقول مربوط است بدیهی است که چون من ضعیفی حریف نبرد او نیستم و قدرت همچون منی تاب سرپنجه مهابت او ندارد که مرکب الحسب جراز و گرفته باشم اکنون وقت این سخنان بفایده نیست آن مرد در شکنجۀ رنج و عقوبت منتظر معاودت منست و شما در انتقال چون و چرا میکنید اگر حقوق محبت و یکجهتی او منظور شماست در استخلاص او زودتر جهد کنید که من دو روزه مهلت خواسته ام اگر در سر موعد نروم از احتمالات عقلیست که وارث مقتولان او بضرر جانی رسانند در انوقت پشیمانی سودی نکند و از این تغافل در آتش آیم که شما نیز مثل آن عنان گوهر مقصود را از چنگ دهید و از خراشیدن سینۀ ندامت و پشیمانی منفعتی نه بینید اهل خشم گفتند او بچه منوال بود شمس گفت حکایت مطرب طبع سخن پیرای اعمال تقریر این نکته چنین دست افشان نمود که شبی از شبها طراری که متاع حواس را از بساط بدن ربودی و احساس حواس را از اجسام اشیا جذب نمودی خود را بانجانه یکی از محتشمان رسانید غنیمت وافری فراهم آورده چون بدر خانه رسید جمعی از بش

گردان و عسسان باو برخورده بار از پشت بخاری گذاشته در فکر بود که پای تعرض شب گرد از اکمند حیله خدعه
به بندد درین اثنا جاروبی بدست وی افتاد شروع بجاروب کردن نمود شب گردان چون رسیدند پرسیدند که درین
نیمه شب چه وقت جاروب کردنست دزد گفت صاحب خانه امشب فوت نموده و درب خانه کثیف است چون
صباح در ماندگی و شغلهای دیگر خواهد بود اکنون که فرصتست جاروب میکنم شب گردان گفتند چونست که صدای
شیون نمی آید طرار گفت صدای شیون از صباح خواهید شنید شب گردان رفته دزد باین وسیله متاع را بر داشت
چون صبح شد صاحب آنمال از رهگذر وقوع این حادثه بشیون آمده چون شب گردان این معنی را شنیدند دانستند
که آن شخص دزد بوده و درخانه را از روی تدبیر جاروب میکرده چندانکه از چپ و راست دویدند جز پشیمانی چاره
ندیدند این مثل بدان آوردم که چون سررشته تدارک بدست در آید در آنچه باید کرد مسامحه جایز ندارید که انگشت بدندان
گزیدن نتیجه ندارد و شرط دوستی آنست که چند نفر از سرخیلان انچه آن عزیز طلبیده با بعضی از تحف و هدایای
لایقه دست آویز خود نموده باتفاق روانه کردید از الجماعت ده نفر ده هزار دینار طلا با انواع تحفه ها و هدیه های
قابل برداشته روانه شدند و الجماعت بلد راه قافله بودند منزل بمنزل میرفتند تا بمنزلیکه قافله نزول نموده بود
رسیدند شمس گفت شما در اینجا بگوشهٔ مخفی شوید تا من پیشتر رفته حقیقت را اعلام نمایم شمس پیش رفته میر حاج و یاران
قافله را از سرگذشت خود و کشته شدن رفقا و طرار و تدبیری که نموده بود واقف و آگاه ساخت میر حاج و الجماعت
بر حسن تدبیرات آو آفرین کردند و افکار عاقلانهٔ او را تحسین بلیغ نمودند و اقربای طرار را طلب کردند الجماعت تحف
را با زر تسلیم نموده رسم تحیت بجای آوردند میر حاج صورت واقعه را با ایشان تقریر کرده همگی سر زیر افکنده مترصد
سیاست کردیدند میر حاج حکم بقبل اینها نمود جمعی التماس نمودند شخصی که تقصیر داشت بجاه شرارت نفس خود افتاد
و اینها را چندان گناهی نیست شرط کنند که بحال خود باشند مجملا انکه از ایشان التزامها گرفتند که دیگر بعد
در آن سرزمینها خلل و نقصان بمترددین نرسانند و ایشانرا مرخص کردند ای درة التاج دیهیم بختیاری آئینهٔ این مثل
بدان در برابر طبع چون تو شهریار والا مقدار آوردم که تمثال جمال شاهد مقصود را مشاهده کرده بداند که بارگاه عظمت
و شهریاری و ریاست را استوی بنیاد تر از حسن تدبیر نمی باشد و هر شهریار یکه طغرای تدبیر را زیور عنوان خطاب
دولت خود کند پروانچه بخشایش از توقیع استقامت و روزافزونی مزین کرده دای شنقار پرواز فرمان فرمائی
وای نسر طایر فلک حکمرانی و دارائی که طایر دولت گرفتار سرپنجه وقارت باد نصیحت هفتم در نسق و سیاست
فصل دیگر از سلسله اذهب سلطنت و ریاست سیاست است که باغبان ریاض اقبال و بهار مزرعهٔ استقلال است
و بیوجود آن چراغ انتظام ملک و دارائی را باد مخالف طبع خیره مفسدان و ظلمه نگذارد که بطرتی خاطرخواه برافروزد

ازانجاکه

از انجا که وجود بنی نوع انسان از چهار عنصر مخمر و مرکب گردیده و هر عنصری بالذات خاصیت و اقتضائی دارد و این چهار جزو که باهم ممزوج و معجون شده اند مانند طبع و مزاج که منفصل بچهار فصل است و هر فصلی از فصول اربعه آن بکیفیتی و حالتی اختصاص یافته در وجود انسان نیز همان حال و کیفیت موجود و مضمر است پس همچنین که سال در هر فصلی منقضی بر قسم و حالتی است که اگر آن حالت برحسب اقتضای وقت از قوه بفعل نیاید نقص تمام در استقامت حال و مزاج او خواهد بود و هر شیئی از اشیا را بقدر آنچه سزاوار است پرورش و تربیت نکند هیچ موجودی رتبهٔ کامل عیاری نیابد و از این سبب خلل فاحش متصور گردد پس طبقهٔ انسان را نیز خصوصا پادشاهان را همان ضابطه مرعی است باید که هر وقتی از اوقات بتبعیت و اقتضای وقت بهر شخصی از اشخاص مناسبت حال و طبع و مزاج یکی از از آن عنصر سلوک و معاشرت نماید به بعضی گرمی و شفقت و بگروهی برودت و سیاست و بفوجی بطریقهٔ اعتدال و مدارا و بجمعی فروتنی و تنزل باید نمود زیرا که موافق قاعده و اعتقاد بعضی از حکما طبقات ابنای روزگار بر شانزده قسمت چهار گروه خوی و طبیعت ایشان بیکدیگر نزدیکی تمام دارند و طریقهٔ مسلوک را نیز چهار قسمت که پادشاهان صاحب اخلاق بهر قسمی یک نحو سلوک مسلوک دارند تا طریقهٔ معاشرت پادشاه با اوضاع همه خلق مقرون و موافق باشد قاعدهٔ نظام بر وضع شایسته معمول و مستمر گردد و آن شانزده گروه که بهر چهار گروه یک نحو مماشات باید بدینموجب است با عموم متوسلان و احبا و اقربا و فقرا پرورش و عاطفت و معاندان و شعرا و جهال و دیوانگان مدارا و ملایمت و بسادات و علما و اکابر و مهمان تواضع و ادب و با ارباب ظلم و فساق و متکبر و دزد غضب و سیاست و هر صاحب حکمی که طریقهٔ ملک خود را بدین جماعت این نحو که مذکور شد مساوی سازد و بحصار مراعات این رویه درآید تواند که تاج سلطنت را بزیور جواهر زواهر سرافرازی و بلند اقبالی بیاراید و الا زود سیلاب اختلال قصر استقلال او را زیر و زبر نماید مدعای اصلی از تعداد این اقاویل آنست که چنین که اهل دولت را در همه باب مراعات و التفات ارباب سعادات و ابرار بر ذمهٔ خلق عمیم و فیض لازمی است گوشمال و تنبیه اهل ظلم و اشرار را باعلام مراتب واجب است و همچنانکه در همه جا غضب و درشتی باعث تنفر خدم و حشم و موجب نفرین ضعفا و اختلال ملکست و نرمی خلاف محل و احسان غیر موقع نیز سبب قوت پنجه جرات و رسائی است تسلط ظلمه و نوایر شعلهٔ فساد و نفرین حال ضعفا و خرابی بیخ دولت است پس اصلح شقوق آن تواند بود که بهر یک از ملازم و عبید و رعایا و برایا و عمال و مباشرین مهمات بطریقی سزاوار قاعدهٔ لازم سلوک نماید تا همه در حال و شغل مرجوعهٔ خود مستقل و راسخ دم و بامید شفقت و احسان در تقویت بنیان خیرخواهی و صلاح دولت سعی بیا و از بیم غضب و سیاست از ارتکاب امور ناصواب متحذر و خوفناک باشند و از خدام و متعهدین بساط دولت

هرکدام استعداد و قابلیت رجوع هر کار و مهمی که داشته باشند باز داشته از پرداختن لوازم امور وزارت
متوقع نباید بود و خصوصیات منصب وکالت را از عملهٔ بیوتات چشم نباید داشت که بنحویکه در کتب معتبره مسطور است
و ایراد آن در اینجا موجب اخفای جمال شاهد مقصود میگردد سلاطین نامدار و خواقین کامکار از سبب تفویض و رجوع
منصب و مهمی بی موقع خللهای فاحش و نقصانهای خطیر در ارکان دستگاه دولت و جاه خود ملاحظه فرموده اند فرد

ز نخل بید توقع مدار بار رطب   مخواه پرتو مهر منیر در دل شب
مجوی طعم شکر ز طینت حنظل   ز بوم خاصیت سایهٔ هما مطلب
بکوچکان تو مفرمای کارهای بزرگ   که کار چشم نیاید هزار سال ز لب

کل چنان حدیقهٔ اخلاق حمیده فوجی از دیباچه نویسان بیاض تجبیاری توانند بود که راه طریقهٔ ملکداری را بنوعی
بپیمایند که در هر قدمی نظر احتیاط در زیر پای نموده عنان عزیمت مرکب را در طی این دشت ناهموار کشیده دارند که
خطرهای خطیر و قرانهای عظیم در کمین است فرد

ره چنان رو که سلامت برسی در منزل   که درین مرحله بسیار خطرها باشد

کل این نکتهٔ ارجمند پروردهٔ بهارستان مقالات گوهر نثار یکی از کواکب بروج دوازده گانهٔ
امامت و هدایت صلوات الله علیه است که در سلوک ابنای زمان بنوعیکه سر رشتهٔ بیم و امید مرگ و حیات و
درشتی و نرمی باشد مرعی باید داشت گفته اند که نه چون شکر شیرین باش که مکسان غذایت کنند و نه مانند حنظل تلخ
شو که دور اندازند حرف اکابر است که اگر پادشاه خواهد که صبح دولت اقبالش زوال شام خلل در نیابد باید که
پیوسته از تیغ سطوتش بر سر ارباب شرارت و فساد باران تنبیه و سیاست بارد و نسیم دست مروت و احسان
غنچهٔ مراد دل احباب و منتظمان سلسلهٔ دولت و خیرخواهی را شگفته و خرّم دارد تا هر یک از ثمرهٔ افعال خود کامیاب
شوند و بسر منزل حد و پایهٔ خود راست و درست روند قطعه

با دوستان عنایت و احسان بود هنر   با مفسدان سیاست و تنبیه لازمست
دستور شاه گر بود این نکتهٔ جمیل   بنیان جاه و ضابطهٔ ملک قایم است

حکمای کامل الاخلاص ذوی العقول سلطان را آئینه و سیاست را صیقل تصور کرده اند چون مرآت سلطنت از صفا کاری
صیقل جلا و صفا یابد بسهولت تمثال چهرهٔ نظم و نسق را مشاهده توان کرد للمؤلفه گر نباشد بیم شمشیر سیاست در نظر

میشود هر پشه شیری در زیان مملکت   شهریار ار نه چو گردد تیز تیغ بازخواست
ظلم گردد سرنگون بر پای گردد فتنت   ملک باشد همچو باغ و باغبانش شهریار
تیغ انصافش بود چون ارهٔ بهر برید   هر کجا نخل فسادی دیده اند در باغ ملک
قطع سازد بی تأمل از برای مصلحت   تا بکام دل شود نخل سیاست سربلند
خاص و عام از میوه اش یابند فیض موهبت   شه چنین باید که پیماید طریق زیست را
تا فروزد شمع اقبالش به بزم سلطنت   شهریار آن آگاه دل روشن ضمیر را

که نقش عبرت در لوح دل نگارش یافته باشد تواند شد که چون ذو القرنین سخن زالی را سرمشق عبرت خود ساخته از را

عقل تجاوز نکرده بمنزل آباد سعادت و فیروزی رسیده و در دار الضرب عدل و انصاف سکهٔ برتری بنام نامی
خود زننده ملک سرافراز رسید که آن بچه بخو بود کنجور رعایا بد گفت حکایت ۱۷ ای بیت الشرف نیر اعظم دارائی بدانکه
فروغ مشعل این نکتهٔ دلپذیر را بزم آرای محفل تقریر لطیفه سنجی فهم کرده در اوایل حال سلطنت که کوکب اقبال و فرمان روائی
اسکندر را هنوز از اقتباس مهر منیر کمال چندان جلا و تابشی بهم نرسیده و سرپنجهٔ عدالت و انصافش گریبان
ارباب جور و فساد نشده بود روزی عجوزهٔ را یکی از جابره و اوباش بی سبب طپانچهٔ بر رخسار زده و از آن تطاول
درد بر دل آن عجوزهٔ ناتوان پیچیده و بتظلم بخدمت اسکندر آمده گفت ای شهریار قطعه سزد بر کسی شاهی و سروری

که در عهد او ظلم باشد نهفته نزیبد بر آن کس که از غفلت او بود ظلم بیدار و انصاف خفته
اگر پادشاهی سپهر اصحن ملکت بجاروب فرزانگی نیست رفته که جور خس و خار ارباب طغیان
دل خستگان را چو الماس سفته اگر نیستی شه بر و تا که گردد گلی دیگر از باغ شاهی شکفته

آتش غفلت موجب زوال خرمن سلطنت و سیلاب تسامح مخرب قصر ریاست باشد مرا از عدم غور رسی تو تطاولی
رسیده و شکوهٔ او را بیارگاه تو آورده ام اگر مرهم غور بر جراحت دلم نهی موقف عرض رسانم و الا بر در آستان
کسی رفته سلسلهٔ عجز الحنبش آورم که اساس هستیت مانند کوکبهٔ فرعون طعمهٔ کام نهنگ طوفان بحر نیل عذاب گردد
اسکندر را از هیبت سخن درشت پیره زن هراس عظیمی در خاطر پدید آمده رنگ چهرهٔ آرام و طاقتش متغیر گردید و گفت
صورت تظلم را شرح نما گفت من عجوزه ام گوشه نشین کاشانهٔ بینوائی و پریشان حال و متکفل احوال چند نفر یتیم
خورد سال و هر یک را از آتش فقر و فاقه صد داغ حسرت بر دل ریش است از عالم مرا گوسفندی بود که
از رشحهٔ شیر آن نهال حیات یتیمانم را طراوتی بود چوپانی تعهد نمود که آن گوسفند را باجرت محافظت کند من گوسفند خود را
بوی سپردم و در اجرت او مساهله نکردم اکنون بسبب غفلت او گوسفند مرا گرگ تعرض رسانیده اسکندر گفت چوپان را
حاضر نمایند عجوزه گفت چوپان فرار کرده اکنون آوردن او ممکن نیست اسکندر گفت بعجوزه گوسفندی تسلیم نمایند عجوزه گفت
در کار نیست من در عقب چوپان سپردم شهریار گفت خطی عنایت نماید که اگر بسبب غفلت او گرگ بگوسفند من خللی رسانیده
او غرامت مال بدهد اسکندر گفت ده گوسفند باو تسلیم نمایند عجوزه قبول ننموده گفت مدعای من امتثال حکم و
فرمان شهریار و اجرای حق و حسابست که بر دیگر بیچارهٔ این تعدی بظهور نرسد و همچنین تا بصد گوسفند رسانیدند
عجوزه از گرفتن امتناع نمود و گفت اگر سخنم حق است بمن نوشته بده که داد خود از آن ستمکار بگیرم و الا اگر در عوض
ده خزانه زر و سیم بدهند نمی گیرم اسکندر فرمود که خطی نوشتند که چون عجوزه ادعا مینماید که گوسفندیکه بچوپان
باجرت سپرده بود که محافظت نماید بسبب مساهله و غفلت چوپان گرگ متعرض او گردیده بشرط وقوع چوپان صاحب

تقصیر مستحق جریمه است که در نگهبانی گوسفندان مسامحه نموده میباید که از عهدهٔ غرامت او بیرون آید نوشته را مهر نموده بعجوزه داد چون نوشته را گرفت گفت ای شهریار کامکار دانسته باشی که شهریاران عالم بمنزلهٔ چوپان میباشند و خلقی که در زیر لوای حمایت و اعانت ایشان توسل جسته اند بمثابهٔ گوسفندان و سپرده کان جل و علا اند اگر از سبب غفلت پادشاه و عدم مراقبت و محافظت از ظالم در بارهٔ مظلوم بیچاره خلل و جوری صادر گردد بهمین حکمی که شهریار نموده منظور است در صورتیکه صاحب خلق باز خواست نماید و غرامت مال خود طلب کند آیا پناه بحصار چه عذر و جواب خواهند برد که سر بر تعرض و باز خواست صدر نشین ایوان عدل و انصاف گردد اگر پادشاه را بزبونیت و زیردستی قادر صدق عقیدتی است و سر عبودیت بر خط فرمان او دارد چرا اینقدر راز را دیده از استیلای نفسانیت و حب شهوت بیگانه غور حال بندگان اوست که وضیع و شریف را کشتی آسایش از عدم رفاهیت طوفانی چهار موجهٔ اختلال و آشوب است مگر رائحهٔ این مضمون در گلزار مواعظ مصنفان رسالات عقل و حکمت بمشام عقیدت شهریار نرسیده که شهریار یرا که رخسار شاهد تیغ سیاستش در نقاب غلاف مساهلات و بی پروائی مغلف باشد تن و جان ضعیفان و خستگان نشان تیرباران حوادث جور بی اعتدالی اجامره و مفسدان گردد هر موی دران مملکت کار اژدهائی نماید و هر عصفوری دم از مماثلت همائی زند اسکندر گفت ایعجوزه آنچه در صفحهٔ اظهار نگارش دادی حق است ولی بگوی که چه سانحهٔ دست داده که تدارک آن از روی عدم انصاف در عهدهٔ تعویق افتاده عجوزه گفت ای ملک کشور دانائی بموجب و جهتی مرا ظالمی از راه عنف و ستم سیلی زده بسبب آنکه شهریار تسلط او را سهل شمرده و در تنبیه او تعلل را دخل نداده این تدبیر نمودم و این نوشته بدان از شهریار گرفتم که بر طبق صحت ادعای خود برهان و حجت ساخته چراغ حقیقت آن مثل را بر ضمیر قبلهٔ عالم برافروزانم اسکندر را لطایف عاقلانهٔ آن عجوزه بفکر صلاح و عاقبت اندیشی صلا زده از حضیض غفلت باوج عزم و احتیاط درآمده عجوزه را تحسین های بلیغ نموده پنجاه هزار درهم بوی انعام فرموده آن ستمکار را حکم قتل نموده بعد از آن کوس عدالت بلند آوازه ساخته قانون رعیت پروری و دادگستری بنهاد نمود و روز بروز دولت و شوکتش را اسباب نظام و رونق متزاید میگردید تا خورشید جهان آرائی سعادت و نیکنامیش از افق بلند اقبالی و استقلال طلوع نموده شعاع عظمت و شکوه عرصهٔ صاحبقرانیرا منور گردانید و ملخص کلام آنکه شهریار را این حراست موجب استحکام نظام و جزو اعظم شهریاری و احتشام است تا مشعل تنبیه و تهذیب مفسدین در عرصهٔ ملکداری بیفروزند رفع تیرگی و فساد جباران نگردد و مهم سلطنت استقلال نپذیرد از نوشیروان عادل پرسیدند که عدالت را اسباب بسیار است رکن رکین عدالت چه چیز است گفت تحفظ حصار عدالت

و اهالی

و انصاف سیاستست زیرا پادشاهی اگر بهار سیاست حافظ طراوت گلشن اقبال او نگردد رنگ و بوی ریاحین چمن دولتش از تطاول خزان جور مفسدین سالم و محفوظ نماند نظم چو شه کوته کند دست از سیاست قوی گردد دل ارباب بدعت شهی را کان عتابش در حجابست ز سیل فتنه ملک او خرابست ناظم کارخانهٔ کون و فساد عالم اسباب را بمثابهٔ بارگاهی ایجاد کرده و قیام او را بوجود بنی نوع انسان حواله کرده هریک از خواص و عوام بمرتبهٔ مصالحی از اسباب نامدارند و ارباب اقتدار و شهریاران بمنزلهٔ ستونهای بارگاه باشند چنانکه ستون معتمد علیه و جزو اعظم استقلال آن بارگاه است و بی وجود آن قیامش بوجوه دیگر متعذر و ممکن نباشد پس وجود پادشاهان نیز بجهت انتظام و رونق مهام دنیا بسیار ضروراست زیرا که اگر ایشان واسطهٔ تقویت حدود و بلند و پست ضابطهٔ امور عالم نباشند شیرازهٔ احکام روزگار بگسلد جراحت داد و ستم رسیدگان را تفرقهٔ عظیم ایشان مرهم غور ننهند و قوافل مال و جان و سیرت خلق به پشت گرمی شمشیر قدرت ایشان از دست انداز طراران جور و ظلم جبارین در حصار امن و امان نباشند از کف ابر دریابار همت شان مزرعهٔ امید فقرا و اهل حاجت سیراب گردد هر آئینه اینقدر که تابش آفتاب عالمتاب مربی نشو و نمای ایشانست ظل عاطفت وجود سرکردهٔ عادل صاحب انصاف صد چندان فیض رسان جان کافهٔ انام است پادشاهان عالیمقدار بشرط برافروختن مشعل عدالت و مروت وکلای کارخانهٔ ایزدی توانند بود اگر بفریب شوخ چشمی ها و پرتو عشوه های خاتون دنیا که آغوش آرزوی هیچکس از وصال محبتش بهره مندی نیافته دل ندهند توانند که از دیدار عروس کامکاریهای جاوید کامیاب گردند نظم بشرط عدل بود پادشاه ظل الله بخلق از طرف حق وکیل باشد شاه عدم بهستی آن شاه صد شرف دارد که باشد از ستمش روز جملهٔ خلق سیاه از نوشیدن بادهٔ سلطنت که مانند سحاب گزندگیهای مار عنف وجودش موجب نقص جان و حیات خلایق که باعث تموج موج بحر خشم خالق و برهم زن نظام امور عالم باشند بامخمار در سر بازخواست اخروی چه ثمر و از لذت ناز و نعیم سفرهٔ ریاست که حجاج تن و اندام تسلط و تعدی را بجهت ریختن خون بیگناهان و مظلومان قوی گرداند چه بهره نظم همان از شهی نیست نخوت مراد مراعات عدل است و اجرای داد خوشا حال آن شاه فرخ نژاد که از وی شود خاطر خلق شاد بود زنده پیوسته آن شهریار که ماند نکوئی ازان یادگار چون گنجور خزانهٔ دانش جواهر گرانبهای این مواعظ مشفقانه برنهجی که ذکر یافت در رشتهٔ تقریر منتظم و تمثال شاهد دولت و براهین عاقلانه را در آئینهٔ تعداد مرتسم گردانید گفت ای برازندهٔ تخت و فرمانروای شهریار

خورشید منظر از زمزمه سرائی نغمات این نصایح مراد اصلی آنست که شهریار مضمون خلاصهٔ اسرار مشق دستور
انتظام امور ریاست فرموده ممهد پایهٔ جاه و جلال خود داند تا بطریق خاطرخواه نهال کامکاری خرمی پذیرد زیرا
که منفعتهای عظیم سررشته معجون کامل الاجزاء مواعظ و نصایح عقلست ارباب اخلاق مواعظ را عصای
راه سعادتمندی گرفته اند یعنی انقدر که عصا پیاده را معاونست سخن احباب صادق خیراندیش ممد و ناصر
سلسلهٔ دولت است زیرا که فارسان مضمار سعادت بپای مردی مرکب موعظه از ظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ
آب حیوان رستکاری رسیده و از حدیقهٔ اقبال گل برخورداری چیده اند هر اینه نصیحت متاعیست که آنچه
بقیمت آن دهند نقصانی نه بینند و شمعیست که پرتوی از آن در روزن هر دلیکه بتابد کاشانهٔ اندلرا نور یقینی
ببار آید فرد خضر ره باشد نصیحت هر دل آگاه را میکند تکلیف راه راست هر گمره را پادشاهان
فرزانه اهل تجربه و حکمای ذی فطنت آگاه دلرا در مقدم عزّ و احترام بناز و نعمت ملاطفت و اکرام پرورش
میداده و مضامین نصیحتهای خردمندانهٔ ایشانرا در الواح ضمایر خود نقش میکرده اند تا قامت فیروزمندی
ایشان تشریف تفوق و برتری آرایش یافته هر خردوری که توقیع پند دوست خیرخواه عاقل را بر عنوان صحیفهٔ
اقوال و افعال خود نگارش دهد و اکلیل سرافرازی خود را از لآلی سخن ارباب تجربه ببار آید از فیروزمندی
آن بیند که آن طفل صاحب شعور از نصیحت مادر مهربان دیده ملک سرافراز پرسید که آن چگونه بود
گنجور عابد گفت حکایت ۱۲ خوشهٔ این نکته را از خرمن دانش خردمندی بدست آوردم که در مملکت ختلان
زالی بود کهن سال و از زبردستی زال فلک عاجز و پریشان حال عمری بهزار حسرت و خون دل بسر برده
و از صدمات گردش روزگار چون چرخ در عرصهٔ بینوائی سرگردان و مانند رشته در پیچ و تاب حیرانی
پیچان و سر کلافهٔ استطاعت را گم کرده در تنور سوز و گداز بسی مانند خس سوختی تا قرص نانی بدست آوردی
طفلی داشت صغیر مانده و فلک گرد یتیمی بر سر او افشانده روزی جهة مادر خدمت شایسته بجا آورد آن
عجوزه را مهر مادری و شایستگی خدمت فرزند بدان صلا زد که نوازش و مراعات آن طفل کند و در ازای
آن فرمان برداری نوعی ملاطفت و احسانی نماید چندانکه فکر نمود در بساط مکنت بغیر از خرمائی که از شوهر میراث
مانده و از بس دوران بر او گذشته و رطوبت چرب و نرمی از آن رفته مانند سنگ خارا خشک و منجمد و بیطراوت
شده بود از گوشتش تا استخوان فرقی نبود روی بفرزند گرامی کرده گفت ای نوبادهٔ باغ ارجمندی از مال دنیا
جز خرمائی ندارم و تیزی هیچ دندان تاب مقاومت او ندارد و سختی هیچ سنگی را قدرت شکستن او نیست
بتلافی این خدمت شایسته این خرما را میخواهی با ترا پندی دهم که از فواید آن بهره مند گردی چون آن طفل

هرگز صورت خرما را ندیده و نام نصیحت را نشنیده بود گفت ای مادر خرما را اگرچه ندیده ام شنیده ام که خوردنیست ولیکن پند را نه شنیده ام و نه دیده ام او را تفسیر بیان نمای مادر گفت پند سخنیست که جسم و ترکیب ازان بنظر احساس درک نمیتوان کرد و از جمله کیفیتهای سخنی است ارجمند و حرفیست دلپسند لذات عالم و راحتهای دوران عازم رکاب و خانه زاد اوست هر کس بدان عمل نماید از سختیها رهد و عافیت ها بوی روی نهند آن طفل گفت ای مادر دلم مایل و راغب نصیحت است عجوزه گفت ای فرزند اگر خواهی سعادتمندی جاودانی همعنان راه مقصود تو باشد از منفعت خود بگذر و خیر دیگران بخواه پسر از خانه بیرون آمده داخل کوچه گردید نقلی یافت خواست که بدهان افکند دو کس را دید که می آیند طفل را نصیحت مادر بخاطر رسید پیش رفته سلام کرد ونقل را یکی از انها داده بدیگری گفت انشاالله تعالی خدا کار ترا بسازد اتفاقا آن دو نفر بطلب حاجت عمده سالها بود که بدرخانه شهریار آمد و رفت میکردند و مهم ایشان بعقده تعویق افتاده بناخن سعی گره مشیت آن نمیگشود چون از آن طفل دعا و عطا و شگفته روئی دیدند بیکدیگر گفتند چون طفل خوشخوی صاحب خرد شیرین کلامی را بر خوردیم شاید که بفال نیکو باشد که با چیزی عطا کرد و دعا نمود شاید بدستیاری دعا و تازه روئی او کار و مهم ما بر حسب مراد ساخته گردد با خود شرط کردیم که اگر اموریکه مطمح نظر است فیصل یابد بهر یک با و مبلغی کرامت نمائیم باین فکر و خیال بدرخانه امیر رسیدند اتفاقا کوکب طالع ایشان از برج سعادت چهره نما گشته از انجا که حصول هر کار موقوف بوجهی میباشد امیر را پسری بود بحرب مخالفین فرستاده بود درانشب امیر پسر را در خواب شوریده دیده خوفناک اثر انخواب بود و از جانب آن پسر نهایت بیقراری و اضطراب داشت با خود درآنشب شرط نموده بود که علی الصباح هر کس بطلب حصول امری آید در ساختن مهم ایشان مسامحه نکند چون صبح امیر در دیوان حکمرانی جلوس نمود اول مرتبه همان دو نفر وارد و در من ادب بوسیده کردن عبودیت را بهزار امید بر انداخته بجهت حصول مطالب خود تخم مراد بر کشت زار امید خود میفشاندند و سرکیسه مطالب خود را گشوده بموقف عرض رسانیدند امیر از کار و مهم ایشان سوال نمود انها صورت مدعیات خود را بعرض رسانیدند امیر بی تامل و تاخیر همت در تمشیت امور ایشان گماشته حسب المرام آنها را صورت داد انها را از آن طفل بخاطر رسیده بیکدیگر نگاهی کردند و فصلی از آن حکایت بر زبان میراندند امیر چون ملاحظه ایما و اشاره نمود از حقیقت حال استفسار نمود انها چگونگی ماجرای خوردن طفل را کما هو حقه بیان نمودند پادشاه فرمود که آن طفل را حاضر ساختند چون طفل را نظر بر پادشاه افتاد نظر بمقتضای نصیحت مادر گفت خدای تعالی کار ترا

بسازد پادشاه را از دعای او خوش آمده باوی در فکر مهربانی و رعایت بود که مقارن اینحال خبر
شکست مخالفین و مژدهٔ فتح و فیروزمندی از جانب فرزندش رسید اینمعنی را از انجاح مهم آمد و نفز
و نوازش آن طفل دانست مبلغهای خطیر بآن طفل عنایت کرد و او را با عجوزهٔ مادرش بیکی از امرا سپرده
که تربیت نماید و در اعانت او دقیقهٔ فرو گذاشت نمی نمود تا آخر هلال احوال آن پسر از التفات نیر
اعظم امیر رتبهٔ کمال یافته چون بحد رشد و تمیز رسید بمنصب والای وکالت امیر شرف اختصاص یافت
و صاحب دستگاه ثروت گردید و نعمت عظیم یافت و اینهمه فتوحات برکت تقدیم آن نصیحت بود ای
کاشف رموز شهریاری بتقریر این نکته بدان موجب تصدیع شهریار کردیدم که رای صواب نمای امیر
در فرا گرفتن اینمواعظ سعی کافی مبذول دارد و هرگاه طفلی بنصیحت زالی بان درجات رفیعه رسید بدیهی
است که نصیحت عقلا که باحکام ربانی و دعوت انبیا اتصال دارد بهچو تو شهریاری چه قدر نتیجه و
منفعت بخشد ای ملک فرخنده سیر بدانکه عمده و اعظم قواعد سلطنت و جهانداری همین چند موعظه است
که بموقف عرض رسانیدم محرکان سلسلهٔ شهریاری که خواهند تاج ریاست را بجواهر نام و ننگ آرایش
دهند ناچار است که تشریف این صفات عالیه زیور تن و اندام زیست و سلوک نمایند چون کنجور عابد در
گنجینهٔ مقالات را از اینمقوله بست و در مقام خاموشی نشست شهریار گفت ای مدقق اسرار حقانیت
و عرفان نسیم بهارستان خلق جمیلت غنچه های فیض سعادت از گلبن مقصودم شگفانید و دم دلگشای
مسیحای لطفت موجب احیای عظیم رمیم ناروائیهای احوالم گردید و از مفرح یاقوت صحبت روح
پرورت سرشار نشاهٔ فیوضات نامتناهی گردیدم و از مومیائی مواعظ دلپذیرت شکستگیهای
جوارح آدمیت من درستی پذیرفت فرد صیقل آئینه دل صحبت روشندل است التفات مهر
افروز چراغ ماه را ای بانی هنگامهٔ فضل و کمال من در بزم افادات بسی از دانشمندان نشسته
و در مدرس حضور بسیاری از طبقهٔ اکابر رسیده ام در خدمت هیچیک استدراک این موهبت نکرده
ام در این کرامت از چه جهت برویت کشاد و سایهٔ این موهبت از بال کدام هما بر فرق آمال افتاد کنجور
عابد گفت ای قرهٔ باصرهٔ تاجداری و عظمت در جمیع اوقات ابواب مبادی عالیه بر چهرهٔ جویندهٔ کشاده
و عطیهٔ گوناگون در خزینهٔ غیب از دلاریب مهیا و آماده است هر کس را بقدر مرتبه و علو همت و
شایستگی ذات عطا کنند از انجا که نتایج عظیمه بار نخل فیض صحبت ارباب دانشمندی و کمال است
چند روزی روی از کلیسای فرهنگ نفس نافرجام تافته در راه طوف کعبهٔ طلب شتافتم و دست در عروه

او ثقتی خاطر گنجوران خزانهٔ فراست زده فیضهای فراوان از آمیزش آنگروه یافتم بحسب اتفاق وقتی
از اوقات درمیان طبقهٔ جن افتاده وچون آنجماعت فارس مضمار مذهب اسلام واکثر ایشان مؤید بکمالات
صوری ومعنوی شیرین کام بودند جرعهٔ ازخم خانهٔ فضایل آن گروه دریوزه کردم واینهمه برکات از ایشان
یافتم فرد هرچه دراین عالم است از اثر صحبت است ورنه کجا یافتی هدیهای نبات ملک سرافراز
گفت چون این سرگذشت خالی از غرابتی نیست چون شرح آن مبادرت نمودی اگر چنانچه بتقریر چگونگی سرگذشت
وگذارش احوال خود نیز مبادرت نمائی ضمیمهٔ اسباب توجهات خواهد بود گنجور گفت حکایت ۲۵ سرگذشت
گنجور عابد ومقدمات آن ای دارای عهد سرافرازی وای فرازندهٔ لوای عنایت ودلنوازی
بدانکه وطن مألوفم مملکت چین ونهال وجودم پروردهٔ آب وهوای آن سرزمین است پدرم از زمرهٔ
تجار نامدار آن دیار واز وفور زر وسیم وناز ونعیم سرآمد روزگار بوده از آنجاکه طراوت نخل هر
موجودی را افسرده گی خزان زوالی در پی میباشد باغبان حدیقهٔ آجال نهال تعیّش او را از ارهٔ قضا افکنده
کاتبان دفترخانهٔ تقدیر اسم وجودش را از طومار حیات محو ساختند وچون پدرم متاع حیات بزاویهٔ
ممات بسته عزیمت سفر بندر عدم نمود کوس مال ونعمت او بنام من نوازش آمد من در دکان شغل وعمل موروثی پدر
خود نشستم وچنان بیخودیهای شراب حب دنیا از نشاءهٔ حرص تعلقات نفسانی مرا مدهوش وبیخبر ساخته
بود که سالها حرفی از مراتب طلب رضای یزدانی بر زبان صداقتم جاری نمیگردید ولمحهٔ دست از کردن جمع
کفایت توفیر مال واسباب کوتاه نمیکردم روزی چنان اتفاق افتاد که بحسب سیر پیاده وتنها از شهر
بیرون رفته روی درصحرا نهادم بعبور مکانی اتفاق افتاد که صیادی دامی گسترده وماننده شبکه
همه تن چشم گردیده انتظار صیدی میکشید من چون حرکت آن کار وپیشه را ندیده بودم لمحهٔ بسیر حرکات
وسکنات صیاد مبادرت نمودم چون صیاد دام را در زیر خاک پنهان ساخته دانه افشاند وبگوشهٔ پنهان
شد بعضی مرغانیکه غافل از آن دام بودند رشتهٔ آن عقبه ببال عافیت انها رسیده مابقی پرواز نمودند من چون
آن هنگامه را دیدم از آنجاکه بدست فراست از گلبن هر سانحهٔ گلهای چندین تجربه توان چید وبدیدهٔ
غور از طومار سرنوشت هر قطرهٔ بحقیقت اوضاع بحری توان رسید دست بدیده غور مالیدم
وگرد غفلت از دامن دل افشاندم وباخود گفتم ای مدهوش بادهٔ جهل وبوالهوسی ظهور اینواقعه فروغ افکن
خواب غفلت را هرآینه سر مشق چندین تجربه وآگاه دلی تواند بود معاینهٔ این مقدمه یاد از اطوار خلق عالم
میدهد وگروهی که پای بند حرص وسلسلهٔ دنیا اند از تلاش نفس چون این مرغان حریص باشند که بدام

مصیبتها افتند و فوجی که کناره کرد بساط تعلقات اند مانند آن مرغان باشند که از راه استغنا متوجه
دام نشدند و از عقوبات بند گرفتاری محفوظ ماندند فی الواقع اگر کسی تواند خود را بپای اندیشه از سنگلاخ
دشت بیخبری بسر منزل تحقیق زیست و سلوک رساند میداند که نشاء باده دور روزه عمر دنیای فانی بخمار درد
سر باز خواست او برابری نمیکند مرا حیرت این معنی در خاطر سرایت تمام کرده متوجه صیاد بودم چون صیاد مرغان
بال و پر بسته از آن شغل فارغ گردید من پیش رفته گفتم باین گرفتاران بند بلا چه فکر و خیال داری گفت اوقات
معیشتم از پهلوی این کار میگذرد هر یکی را بدو دینار میفروشم من بها بوی داده همه را از وی گرفته آزاد
ساختم و به صیاد گفتم این کار و شغل تو چندان سعادتی ندارد و بکاری که صلاحیت او بهتر ازین باشد میتوان
قیام نمود هر روز چندین جانور را که هر یک را کمال تعلق و محبت بحیات اوست گرفتار دام فنا مینمائی صیاد
گفت بجز این پیشه کاری از من بر نمی آید اگر ترک این شغل کنم اطفال من بزحمت در دفاقه گذرانند من گفتم اگر
ازین کار توبه کنی سر رشته تحصیل معیشت بچنگ تو در آید گفت چه چیز بمن میدهی گفتم هزار دینار بتو میدهم تا
مایه تجارت خود نمائی و بفراغ بالی روزگار گذرانی گفت توبه کردم من هزار دینار باو داده از و جدا
شدم و راه صحرا پیش گرفتم اندیشه کنان میرفتم تا بدجله رسیدم در کنار راه دجله سراسر میرفتم و از خطوط
امواج صحیفه آن دجله مضمون پیچ و تاب بیقراری حال خود میخواندم که ناگاه مرغی دیدم بشباهت همان
مرغیکه از صیاد گرفته آزاد کرده بودم از هوا آمده در کنار دجله بنشست و خود را حرکت چند داده از میان
جلد بصورت نادره دختری حور لقای دل آرائی بیرون آمده که ماه دو هفته را شعاع جمالش سرمشق جلاد دادی
و مهر درخشان طوق بندگی صباحتش در گردن فرمان نهادی للمؤلفه

مهی عاشق کشی شوخی لطیفی چه دختر نازک اندامی ظریفی
مهی اما چه مه خورشید تابان گل سرمایه بخش گلشن حسن که از وی آمدی جان در تن حسن
ولی در زیر ابر شرم مستور سپهر دلبری از وی فروزان جمالش آفتاب مشرق نور
اگر میبود مجنون در زمانش نگشتی نام لیلی بر زبانش

چون آفتاب عذارش از گلشن رعونت نمایان گردید از یک جانب حیرت آن واقعه قریب بو چشتم انداخت
و از دیگر طرفی عشق بنیاد طاقتم زیر و زبر ساخت بقانون محبت بسخن آمده گفت ای جوان زیبا روی
فرشته خوی وحشت مکن و از مقام حیرت در ای که آفتاب از برج مقصودت دمیده غنچه طرفه سعادتی
از گلبن مرادت خندان گردید از انجا که خاتم سعادت جاوید نامزد انگشت تصرف نیکمردان آزاده است
ببرکت یک نیکوئی در انواع درجات عالیه بر روی تو گشوده شد بدانکه من یکی از مرغانم که از چنگ تطاول

آن صبا و بیرحم نجات دادی جانم ز زخم رسید تست آمده ام تا عذر آن ملاطفت بخواهم مرا بخود بهای شراب
مردافکن نظارهٔ آب و رنگ آن جمال با کمال غرقهٔ بحر مدهوشی ساخته گفتم نظم ای سرو سرفراز بستان کیستی
وی بیت انتخاب ز دیوان کیستی روشن تر است روی تو از عارض قمر در حیرتم که شمع شبستان کیستی
شمع کدام محفل و مهر چه مشتری عمر که و حیات که و جان کیستی ای بانوی حریم ناز گل وجودت
دست پروردهٔ چه گلستان و همای همایون فال هستیت تربیت یافته کدام آشیانست که متاع جان و ایمان
ترک تاز دراز دستیهای زلف طرارت از کف اختیار رفت فرد زلف طرارت متاع جان و ایمان را
سخت بیرحمانه آن بیدادگر تاراج کرد گفت ایجوان بدانکه مرا جهان آرا نام است و دختر یاقوت شاه جنی ام که
مرز و بوم معمورهٔ قلمرو دشت جمهور و قصر سلطنت و محل کامرانی اوست و اجداد او که در عهد حضرت سلیمان
قدم در جادهٔ مستقیم ایمان نهاده اند با صد هزار اهرمن فیل تن عفریت کوه پیکر و دیوان فولاد چنگ و جنیان
چابک و جرار فرمان فرمای آن وادیست و پدرم بمقتضای حق شناسی ازین وادی با کفار طبقهٔ جن بسیار
خصومت می ورزد و بمسلمانان انسان بسی محبت و اعانت بظهور می آورد چون بغیر از من کل تناسلش را فرزندی
نیست مرا بسیار دوست و عزیز میدارد و شرط کرده که هرگاه من خواهم مرا باو دهد و پادشاهان جنیان و پریان
درین عرض مدت بسیار نیل این سودا بر جبههٔ آرزو کشیده و تاج خواستگاری من بر فرق خاطر زده من
بقبول هیچیک از ایشان تن در نداده ام و چون از تو چنین نیکوئی و امدادی دیدم در ازای این اعانت پای در
دایرهٔ موافقت تو میگذارم بشرط آنکه قطع از وطن و اقربا نموده در اینجا آئی که ما را از یکدیگر جدائی و مفارقت
امکان ندارد اگرچه میان طبقه جن و انس فرق و تناقض مانند آب و آتش است و بسهولت رشتهٔ التیام استحکام
نمی پذیرد و سرکردهٔ جنیان و ارکان دولت و اعیان بارگاه باین وصلت رضا نخواهند کرد دید نهایت
من حقیقت نیکوکاری ترا به پدرم تقریر خواهم کرد و در باب حصول این امر سلسلهٔ مبالغه را بحرکت در خواهم آورد
از انجا که پدرم را شرافت دین اسلام و با فرقهٔ آدمیان مهربانی دارد و همه وقت معترف ذات و صفات
آن طایفه است ممکن که راضی گردد من اکنون میروم بعد از سه روز تو در همین مکان منتظر باش بعد از آنکه من صورت
ماجرا را به پدرم شرح نمایم یکی از محرمان خود در العقب تو خواهم فرستاد بدانکه پدرم را دو وزیر است
یکی شمشه و دیگری قهقهه شمشه مردیست نیکو رای مسلمان و در قواعد خیرخواهی پدرم ثابت قدم و کامل عیار
و قهقهه کافریست حیله ور و صاحب نیرنگ و باطناً با پدرم راه خصومت دارد و با من نیز غایبانه تعلقی دارد
تمام اوقات تخم نیرنگات در زمین تمهید افشانده که به پدرم خصومت آشکارا نماید و مرا با سلطنت و اسباب

پادشاهی متصرف کردد و اکثری را از مقربین بارکاه در جرو از جادهٔ خیریت و صلاح منحرف ساخته در این روته متفق و همدستانند نهایت شمّهٔ و زیر بنا بر اقتضای برکات دین اسلام و صفات کوهر ذات مراعات حقوق خیرخواهی شعار همت خود ساخته از زلال کار آکاهی آتش عناد و شعلهٔ فتنه و فساد قهقهه مردود در فرو انشاند تمکین که اکر قهقهه ازین ماجرا خبر کردد در دفع تو حیله ها انکیخته تسنک تفرقه انیمد تعا کرد نهایت طریق صلاح آنست که تو در هیچ باب از دایرهٔ دلالت و مشورت شمسه قدم برون نکذاری که دوست بجهت منست و این کار بدستیاری اهتمام او صورت انجام خواهد پذیرفت جهان آرا در این سخن بود که عقابی از هوا پدید آمد جهان آرا کفت اکنون ب ادعا کردم که این عقاب یکی از سرهنکان بارکاه است که بطلبم می آید در ساعت جهان آرا بصورت همان مرغ شده پرواز نمود و با آن عقاب یکی شده چندان در هوا صعود نمود که از نظرم غایب کردید من بجهت مفارقت آن امین مشفق از لباس صبر و آرام عریان کردیده کسوت بیقراری و اندوه پوشیدم و در و نخانه خود کرده راز دل از همه اقربا پنهان کردم و هر روز و شبی از شعله زار چندین صعوبتهای کونا کون میکداختم تا سه روز منقضی کردیده صبح روز سیم در کنار همان دجله رفته با نتظار مقدم قاصد جانانه چون چشم حباب نکران بودم مانند موج بهر طرف شتابان مقارن این حال عقابی در غایت عظمت پیکر از هوا فرود آمده نزد من بنشست و مرا واهمهٔ عظیمی دست داده از جلد برون آمده جوان سرخ روئی در کمال حسن و لطافت جمال و نیکوئی محاوره بر من سلام کرد و بلطف و شکفته روئی پیش آمد و انکشتر جهان آرا را بمن نمود و کفت من یکی از سرهنکان بارکاه یاقوت شاه پری و از محرمان جهان آرایم اسمم سرهنک قزاق است مرا بطلب تو فرستاده در روی زمین خط مدوّری کشید و مرا در میان خط برد و بزبان جنیان کلمات چند خوانده بمن کفت چشم بپوش چون چشم پوشیدم زمین بحرکت آمده چنان معلوم کردید که در بالای ناقه سوار شده ام و آن ناقه از جای برخواست و باز فرو نشست سرهنک بمن کفت چشم بکشای چون کشادم خود را در باغی دیدم لمؤلفه بنزهت دلکشا چون باغ جنت ارم را داده سرمشق لطافت معطّر مغز روح از نکهت او کریبان چاک مهر از طلعت او پیچ و تاب جعد سنبلش ناز

عیان چون فتنه اندر چشم غماز زچشم نیم مست نرگسش دل
نوای بلبلانش روح پرداز نمودی آرزوی خویش حاصل
بکدیکر چو حسن و عشق دمساز فضایش مشرق صبح سعادت
هوا شیرازهٔ اوراق نزهت فلک از آرزوی سیل آن باغ
نهادی چون شقایق بر جکر داغ

از وی پرسیدم که ایجوان فرشته منظر این باغ فردوس نشان کجاست و داخل کدام یک از بلادات

گفت این باغ را حریم الفردوس مینامند و محل نزهت و مقر سلطنت یاقوت شاه است و این زمین حوالی دشت جمهور و متصل بوادی مهراس است از انجا تا مکانی که منزل اوست هزار و پانصد فرسنگ راه است اکنون بیا تا بخدمت شهریار رویم باتفاق وی سیر فتیم تا بقصری رسیدیم فلک توام و بهشت مثال در و دیوارش بسیم و زر و جواهر گوناگون مرصع ساخته لمؤلفه

بلی قصر رفیع دلپسندی
بت مه پیکرش بالابلندی
لباس از لعل و گوهر کرده در بر
شده غرق مرصع پای تا سر
اگر آن قصر را میدید فرهاد
نکردی قصر شیرین را دگر یاد
در آن کاخ فلک منظر سرافراز
نشسته سروری در صدر اعزاز
ریاض عدل را خرم بهاری
بمضمار مروت شه سواری
ظفر نقش نگین اقتدارش
عروس فتح و نصرت در کنارش

پادشاهی در کمال شوکت و استقلال بجبروت و شهامت عظیم بر فراز تخت نشسته و تاجی مکلل بلآلی شاهوار بر سر نهاده جمعی کثیر از خدم و حشم در اطراف تخت و بارگاه صف بصف ایستاده فوجی از مقربین بساط دولت چون فقرات نظم و نثر در صفحهٔ سفینهٔ آن محفل فردوس شمایل جابجا نشسته مطربان خوش الحان و مغنیان ناهید نشان هر یک چنگ ضرب بر تار طنبور ساز و نوائی زده عندلیب آهنگ را در شاخسار نغمه و ترانه مترنم و سرود سرا داشتند چون بوصول قرب بساط عزت مشرف گردیدم سر بسجدهٔ خدمت فرود آورده زمین نیاز بوسیدم شهریار بنظر عاطفت متوجه گردیده مرا حاجب التفاتش در صدر آن محفل ارم قرین اشاره نموده بتفقدات پادشاهانه و نوازشات خسروانه مخصوص گردیدم شهریار گفت ای گنجور حقایق احوال و فیروزمندی تو بعرض عاکفان این بارگاه رسیده خاطر جمع دار که در اساس عهد و پیمانیکه واقع شده نقص و خللی نیست چون مجلس باخر رسید مرا بشمشه وزیر سپرده سفارش نمود که ای دستور در مراقبت حال و تربیت این جوان که از نجبای سلسلهٔ انسانیت است اشتغال نمای که از او باین دودمان نیکوئی عظیم بظهور رسیده منظور انظار دولت قاهره آنست که بتلافی این نیکوکاری قامت آمالش بتشریف موهبت لائق و مرحمت شایسته مزین و آراسته گردد تا محلی که آن غایات از قوه بفعل آید صیانت آن بنا من باتفاق وزیر بمنزل او رفتم شمسه گفت ای جوان چنانکه کیفیت رنگ و بو از ناصیهٔ گل ظاهر است معنی آدمیت و نجابت نیز از سیمای هر کس معلوم میگردد و از قراین ظاهر میشود که گوهر وجودت را فروغ اصالت و سعادتی باشد از انجا که مراعات نجبا بر ذمهٔ هر یک از غواصان گوهر قدردانی ضرور است نقش مهر ترا بر لوح خاطر نگارش داده بقدر امکان و همت در تربیت و اصلاح حال و ارتفاع درجات فیروزی و آمال تو مصروف میدارم چون طریقه و قواعد سلوک در ضابطهٔ پریان و جنیان

کاری بدستور انسان ندارد و ضابطهٔ این گروه در هر باب قایم و مضبوط است سخنان بیهوده مکوی وراه
حرکات ناشایسته مپوی که این جماعت مانند انسان بی ضابطه و نامقید نیستند از منهج راستی بطریق علو
فطرت تجاوز منمای تا رونقی در گلزار اوضاع تو بهم رسد چون حمیده اخلاق آنست که شمع حضورش
تجلی بخش بزم هر دل تواند بود و با اهل هر طایفه و فرقه طریق مدارا فرماید تا تواند تاج قبول دلها بر سر نهد
پادشاه اگرچه در کمال عدل و مروت و از راه فطرت دین اسلام مسلمانان طبقهٔ آدم صدق عقیدتی دارد
ولی بغیر از من یک وزیر دیگر دارد که نسب بسلسلهٔ جان بن جان ابلیس میرساند و از آن سبب طینت ناپاکش آلودهٔ
کفر و دماغ نخوتش سرشار مستی شراب غرور و نفسانیت است و داعیهٔ دفع امیر و تصرف جهان آرا و فکر سلطنت را
پیش نهاد خاطر نموده و جمعی از معتبره جنیان و سرخیلان و بعض از قبایل پریان را بلطایف الحیل و نیرنکات متفق و
معاون خود ساخته و شنیده ام که آن ناپاک مفسد ما در خواندهٔ دار دصفصفه نام و در فنون جادو و سرآمد انام المؤلفه

بتلبیس و نیرنگ و جادوگری | بگیرد خراج از مه و مشتری
سر اژدر و گردن نره شیر | ببندد بفتراک افسون دلیر
دمش گر بگردون نماید گذر | شود پیکر چرخ زیر و زبر
چو در بحر قلزم دماند دمی | شود خشک و در وی نماند نمی
نه پیچد فلک سر ز نیرنگ او | بود تیغ تدبیر در چنگ او

هزار و پانصد سال است که راهب وجودش مجاور کلیسای مکر و
حیله است نژاد بسلسلهٔ مطراق جادو میرساند که او یکی از جملهٔ سحرهٔ بوده که فرعون لعین بجنگ موسیٰ مامور کرده بود
ولیکن او بالفعل در پس کوه قاف نهایت چون طایر شمال در یک لمحه یمین و یسار عالم را می پیماید و بصور
مختلف در بلاد آدمیان بسیار خللهای فاحش از آن بانگروه رسیده و میرسد قهقهه وزیر او را از رابطهٔ جنسیت
بخود متفق ساخته و بنابر تعصب دین اسلام که بشهریار میورزد مدتهاست که بدفع ملک مصمم و ثابت قدم میباشد
نهایت من از جد خود سلمان عارف که سالها در معبد اطاعت حضرت سلیمان علیه السلام معتکف بوده باطل
السحر آموخته ام و در این مدت هر آتش نفاق و جادوئی که می افروختند من بزلال برکات باطل السحر خاموش
ساخته ام و قهقههٔ مذکور در انیروز بنابر وجهی بجهة امیری بخدمت شهریار بیامده و محتمل که بعضی از هواخواهان که با او
در دیک موافقت میجوشند اکنون او را از این ماجرا باخبر کرده باشند و میدانم که از راه خصومت فارس
مرکب تدبیرات گردیده در عرصهٔ فتنه و فساد جولانها خواهد نمود که شاید بعضی بتور رساند چون مدتی بلباس انسان
در میان فرقهٔ بنی آدم بحسب علوم متداوله و فنون معاش اشتغال داشته از حکمت علمی و خصوصیات زیست
و حرب و بزم بهادری چابک است و کسی در میان جن و پری حریف سرپنجه پهلوانی و مردمعرکه نیرنگ و حیله وزی

اهمن:

او نیست نهایت تو با او بحسب ظاهر راه مدارای پیموده باش و هیچ میندیش که چون آن بدبخت کوردل از جادهٔ
حق پرستی بسوی باطل منحرف گردیده من بدستیاری سعادت اسلام رفع مخاصمت او از تو میکنم شمسه
وزیر در انشب مرا از چگونگی اوضاع و احوال آن الفرقه آگاه مطلع نمود عندلیب کلک سخن سرای که زبان دان
رموز نکته دانیست در شاخسار تحریر چنین نغمه سنجی میکند که یکی از خدمهٔ بارگاه فتنه نامی که در بساط محبت
تقربی داشت و در راه همه تزویرات و نیرنگات توشه کش و پیش آهنگ معاونت قهقهه وزیر بود و بوسیلهٔ
جاسوسی واقعات کرده بعضی اخبار را بسمع امیر رسانید از ریاحین انجمن عا استشمام رائحهٔ حقیقت ماجرا کرده بمنزل قهقهه شتافت
وطومار کیفیت حال گشوده و بابی از داستان هر سانحه برخواند و گفت چه در مقام بیخبری فراغت آرمیده که
ملک اراده پیوند با یکی از فرقهٔ آدمیان دارد و امروز او را بدار الاماره آورده بودند و بالفعل در خانهٔ شمسه وزیر است
و شمسه بنا باعتقاد و اتحادیکه با آدمیان و خصومتی که با تو دارد واسطهٔ این مقدمه و شمع افروز بزم تربیت اوست و در
سامان و سرانجام اسباب عروسی اشتغال دارد اگر در اینباب مسامحه جایز داری و گذاری که ثمر نخل مواصلت جهان
آرا نصیب کام ناستحق دیگر ناشایسته گردد کمال بی ننگی و خلاف مسلک ارباب حمیت و غیرت باشد از آنجا که
طبع آدمیزاد مطرح ظهور چندین داعیه و بوالهوسیهاست در صورتیکه آن جوان آدمی با شمسه وزیر
در بالش موافقت و یکانگی گذارند ترا در هیچ امری از امور مملکت مجال دخل ندهند و گاه باشد که ضرر جانی
نیز بتو رسد قهقههٔ وزیر چون از فتنه این خبر ناسودمند استماع نمود دود خشونت و تندخوئی از کانون جگرش
بکاخ دماغ صعود نموده مانند سگ دیوانه بخروش و غوغا درآمد و بحر ستیزه دار پر شورهای هوش متموج
گردیده و بفتنه گفت رای صواب نمای ترا در اکثر تدبیرات امتحان نموده ام و مرا بفراست و محبت فرزانهٔ تو
اعتقاد کامل است اکنون چه قرعهٔ اندیشه بنام دفع این مهم می افکنی و از برای صید طایر مدعا دام چه خدعه
میگسترانی فتنه گفت با قطع رشتهٔ این ماجرا القوت بازوی رشد و قدرت تو ممکن و گشایش این قفل را کلید جرأت تو متضمن
است از آنجا که مصباح گفتگو حرف افروغ اثر تمام است اگر توانی برخیز و خود را بخدمت ملک رسانیده از مدت
آدمیان شرحی بموقف عرض درآوری بمکین که روی توجه ملک از فیصل انحرکات منحرف والا بوجهی دیگر صورت
امکان ندارد و چون سخن بانتها رسید تمام شب قهقهه وزیر در مشق نیرنگات بود و شمشیر فسون را با الماس مکر
آب میداد تا محلی که گوهر خورشید عالم افروز را غواص صنع یزدانی از بحر شب بیرون آورد من باتفاق شمسه وزیر
آهنگ خدمت شهریار کردم و قهقهه نیز ببارگاه شتافت مجلس اول در ذکر مناظرات و مباحثات شمسه وزیر
و قهقهه وزیر در نزد یاقوت شاه چمن آرای کلک فسیر و زنگار حدیقهٔ انجمن عار را از ریاحین

تحریر استعداد و عبارات رنگین چنین خرم میسازد که چون قهقهه و زیر به بساط بوسی خدمت یاقوت شاه شرف
تفاخر یافت و گنجور رامی تیغ نشین صدر بساط مراحم و اشفاق خسروانی دیده نایرهٔ حسد وی مشتعل گردیده بهای
عافیتش از سموم رشک افسردن گرفت و بی تابانه از شمشیر وزیر پرسید که ای عنوان صحیفهٔ کار آگاهی و خورده
دانی جوان آدمی زاد باشاره حاجب چه وجه دراین بارگاه راه یافته و بوسیلهٔ دست آویز کدام خدمت
و بندگی آفتاب این موهبت برفرق اقبال او تابیده که بالانشین انجمن تقرب سلطانی و شمع افروز بزم کامرانیست
شمشیر گفت که این جوان فرشته طینت قدسی خلقت که شرف تفاخر دوجهانی سرشتهٔ ذات لطیف اوست
و برکات دوجهانی ملازم رکاب حضور او از نجیبان سلسلهٔ جلیلهٔ حضرت آدم علیه السلام و از جمله پرورش یافتهٔ
مکان ناز و نعمت سفرهٔ عبودیت الهی و در سلک متوسلان و منظوران نظر مرحمت شاهنشاهی است کسی را که نور
چندین احترام در اندام قابلیت مرتب باشد بدیهی و مشخص است که بالانشین همه مجالس و محافل است و مرتبهٔ
او عالی و ارجمند و نزد اکابر و اصاغر مایهٔ عزت او رفیع و بلند است قهقهه گفت ای آصف عهد بلاغت
و براهین واضحه و دلایل قاطعهٔ در باب حسب و نسب این جوان پرداختی همان مثلست که یک عنایت قاضی به
از هزار گواه عادل و دستگاه سخن وسیع و پایهٔ گزاف و ساختگی رفیع و تگاور زبان سریع و شاهد غرض و مدعا
مطیع و میدانم که گل چه مطلب می بوئی و راه کدام اندیشه و خیال میپوئی اسرار آشفتگی زلف نسیم را
سنبل داند و زبان بلبل را گل بهر تقدیر آنچه در باب اینجوان گفتی خاطرم بقبول آن تن در نمیدهد بجهة آنکه چندین عیب
بزرگ سرشتهٔ آب و گل و طینت فرقهٔ آدمیانست و از آن سبب شیرینیهای شهد جمیع سعادات ناگوار کام
احوال ایشانست اول آنکه وفا که عمدهٔ شرایط اهلیت است با ایشان نیست دویم آنکه محتسب حیلهٔ مال و غنایم
نا استعدهٔ عالم پرده نشین حجاب ضمایر آنهاست که بگمان انتفاع نیم دینار غلام صد بجلی نام مولا میفروشند
و فرزند بدفع پدر بهزار حجت قاطع می آورد سیم آنکه خبث و مذمت که خزان گلشن جمیع نیکوکاریها و برق
خرمن همهٔ فیروزمندیهاست نقل مجلس و اوراد دایمی آن طبقه است و بدین سببها نقص تمام در عیار و کمال ذات
ایشان هست پس در اینصورت گروهی که اجزای چندین مفاسد معجون ذات و صفات سرشته و تخمیر شده
باشد کجا شایستگی اینهمه ستایش که نمودی خواهد داشت شمشیر و زیر گفت آنچه کلک رای دستور اعظم الصفحه
اعراض داد اگرچه محض ادعاست بدیهی است که ثبوت هر یک کوچه نیست پیش بسته و نخلستان این اعراض
را جز آتش دل و اندوه خاطر بار و ثمره اصل و حجتی نیست نهایت بر فرض محال که این ادعا اصلی بوده باشد
این ضابطه کلی نخواهد بود که این اعمال مذمومه بر هر فردی از افراد انسانی باشد اگر ادعا شامل کل باشد

استغفر الله العظیم راه این احتمال بکفر منتهی و منجر میشود چه سان توان گفت که حق جل و علا انسان را
بجهت ارتکاب افعال شنیعه و نافرمانی خلق نموده باشد در این صورت که قاعدهٔ کلی نیست پس اکثر بتقدس ذات
و تزکیه صفات اند و اگر بحسب نوادر قلیلی مرتکب بعضی از مناهی گردیده باشند نفی صلاحیت و سعادت
حال همه کس نخواهد بود پس اهل سعادت آن قوم جدا و ارباب عصیان جدا خواهند بود و این جوان از طایفهٔ
نیکوکاران آدمیان است که بنده ستایش نموده ام اگر قبول نداری هر صفت مذمومه که بر خلاف ادعای
من مشاهده نمائی در نفی قول من حجت ساز چون شمسه وزیر راه منزل ماجرا و مباحثه را بپای مردی اشهب
خیال تا اینجا پیموده پنجهٔ خفقان آرام بفشار گلوی مکاره او برداخته راه نیرنگ دیگر پیش گرفت و روی
بشمسه وزیر کرده گفت ای وزیر قلم و فرهنگ و هوش اکنون نقش امید مدعا نگاره باشد تا محلی که
حجت سازم چه میگوئی در باب کفار و فساق و جمعی که استیلای جرات طغیان و دعوای خدائی
و الوهیت نمودند اینها نیز از طایفهٔ انسانند و این دلیریهای سرشار و نافرمانیهای عظیم از هیچ نوع از انواع
جن و پری و بهایم و سباع و سایر مخلوقات صادر نگردیده شمسه وزیر گفت در این باب حرفی ندارم
نهایت طراوت بهارستان احوال و اوضاع پیغمبران و ائمه و مجتهدین و علما و فضلا و ارباب سعادت
در این طایفه موجود بوده و هستند و بنظر تحقیق مشاهده نمیکنی و هیچ غور رسی نمی نمائی که چگونگی حسن
صفات تو بر ایشان ظاهر گردد و همان میگوئی که زید چون بود و عمر چون بهر تقدیر اگر در میان فرقهٔ راه
مخالفت شرع جسته و میجویند نحوست وسوسهٔ ابلیس ملعون است که این شقی بدبخت راس و رئیس طایفهٔ جنیان است
قهقهه وزیر را چون نسب حال سلسلهٔ جان بن جان منتهی میشد و شجرهٔ ذات او با ابلیس تربیت یافته آب و هوای یک بهار
بوده اندیشهٔ این جواب شافی کافی بر سینهٔ غرض آن ناپاک تا پر نشست و فتراک ملامت قولنج و لقوه لکنت در سر زبانی
بحلق عافیت او افتاد و مادهٔ سرسام کاوش و ابرام او باندرون بروز کرده صاحب فراش بستر مرض حیرانی
و خجالت گردید و چون اثر فیروزی از طرف شمسه و چین انفعال از ناصیهٔ قهقهه ظاهر گردید شمسه گفت ای قهقهه
غافل قدم عزیمت براه خیالی گذار که بنهایتش توانی رسید و دست دعا بمقاله زن که محکم توان کرد این
نه آنکه مانند ملا نرگس بادهٔ اعراض آشامد و سالها بخمار درد سر ندامت گرفتار گردد یا قوت شاه گفت که آن چگونه
بود آن فهرست مجموعهٔ دانش و کمال گفت **حکایت** فاتحهٔ نطق و بیان یکی از طایران آشیان بلاغت را
در سروستان تقریر این روایت چنین مترنم دیدم که در اوقات سلف دو نفر از شعرا و ارباب ظرافت آذربایجان
در ولایتی با یکدیگر معاصر بودند یکی ملا هلال و دیگری ملا نرگس هر دو شوخ طبع و لطیفه سنج نظر بهم یکی پیوسته

داشت وقتی از اوقات خزان دیماه بیماری و رنجوری گلزار عافیت مصاحبش را دریافته صاحب فراش بستر آن
عارضه گردید کر را بخاطر رسید که به پرسش و عیادت مصاحب خود رفته درعرض راه با خود فکر نمود که چون مصاحب
خود را ملاقات نمایم خواهم گفت که احوالت چونست او البته خواهد گفت بهترم من خواهم گفت الحمد لله بعد از ان
سوال خواهم کرد که طبیب تو کیست او البته اسم حکیمی را خواهد گفت و من خواهم گفت که او کمال حذاقت را دارد
زود تر از این برحمت نجات خواهد داد بعد از آن خواهم پرسید که دوا و غذایت چیست او نام غذا و دوائی خواهد گفت
من جواب خواهم گفت که هر دو با مزاجت مناسب است بعد از آن فاتحه خوانده برخیزم مشق این جواب و سوال را کر
نموده چون نزد بیمار آمد اتفاقا آن رنجور را بسبب شدت آزار کمال ملال و بیدماغی عظیم داشت کر از وی پرسید که ای
دوست مشفق الحال احوال خود را چه نحو می بینی مریض از روی اعراض گفت چه میپرسی که در کار جان کندن و مردنم
کر خندید و گفت الحمد لله این اثر دعای منست بعد از ان کر پرسید که ای عزیز حکیمت کیست رنجور گفت ملک الموت
کر شگفتگی نموده گفت بسیار خوب اتفاق افتاده من نیز او را در نظر داشتم او طبیب بسیار خوبیست و قدم سبکی دارد
بر سر هر بیماری که رفته آن بیمار را زود نجات داده بعد از ان سؤال نمود که غذا و دوا چه میخوری بیمار گفت درد و بلا
گفت نوش جانت باد که هر دو با این آزارت مناسبت تمام دارد و خواست که فاتحه بخواند شروع باخلاص کرد و گفت
خدایت بیامرزد و بعد از ان برخواست قهقهه وزیر چون سخن و حکایت باینجا رسانید و البته که خزان افسون و
لطایف او را بکلی مقاومت رای شمسه وزیر عبوری نیست و قوت پنجه و پیچیدن بازوی مناظرت او ندارد از
بارگاه برخواسته بمنزل خود شتافت و بافتنهٔ خادم باز بگسترانیدن دام تدبیرات مشغول گردید و دیگ نیرنگ ترا
از آتش خیال چنان بجوش آوردند که قهقهه افسون این کار بیاقوت شاه دمیده شاید که روی عزیمت خاطر شهریار
را از این اراده تواند برگردانید یاقوت شاه را قاعده چنان بود که شبها بخلوت خاص جلوس نموده هر شب
یکی از آن دو وزیر را طلبیده بتمهیدات و تدبیرات امور سلطنت اشتغال نمودی اتفاقا آن شب نوبت قهقهه وزیر بود

مجلس دویم در ذکر تمهیدات یاقوت شاه جنی در باب وصلت گنجور عابد مصور خامهٔ اعجاز نگار
سرلوح سفینهٔ این مدعا را از نقش و نگار عبارات لطیفه چنین آرایش میدهد که چون پرتو آفتاب در شکم ماهی مغرب
فرو رفت و بحر نیلگون شام بتموج و تلاطم در آمد و یاقوت شاه بحریم خلوت خاص مستقر گردید قهقهه وزیر
نیز بطریق عادت بخدمت شهریار شتافت اولا ادهم سخن را بطی مراحل دیگر مقدمات بجلوه و جولان در آورده
بتقریبات دست بحلقهٔ در مقصود رسانیده گفت ای ملک کشورستان و ای مطلع بختیاری را خورشید تابان
اگر چه بنده را خداوند بتحریک غمازیهای زبردستانه شمسه وزیر نامحرم امور ملک و ریاست تصور فرموده اگر

در عرصهٔ مناظرات دو اسبه تاختندی هر گاه یکدیگر را ملاقات نمودندی باهم نرد کنایه گوئی و کاوش باختندی
و در معرکهٔ نبرد سخنوری هر یک فرس همچشمی گرم عنان ساختندی اما چون ملا نرگس را از زلال طینت غبار آلود لوث کلفت
و حسد بود پیوسته شمع سرافرازی او بی فروغ و ملا هلال را کوکب اقبال درخشان بود اتفاقا روزی هر دو بیک مجلس وارد
شدند و چنان شد که ملا هلال بالاتر از ملا نرگس نشست ملا نرگس بهم بر آمده افعی حسدش در غار حسد بر پیچ و تاب
در آمده بملا هلال گفت ترا نمیرسد که بالاتر از من نشینی زیرا که من نرگسم و نرگس را ارباب سخن بچشم مشابهت کرده
اند و چشم بالا نشین است ملا هلال گفت حق است اما من هلالم و شنیده باشی که در شعر موزونان هلال را
با ابرو مشابهت کرده اند و جای ابرو بالاتر از چشم است ملا نرگس مضطرب شده گفت تو غلامی بجهت آنکه اسم
غلامان هلال میباشد ملا هلال گفت الحمد لله که مثل تو گرفتار ننگ کنیزی نیستم معلوم شده باشد که اکثر کنیزان
را نرگس نام میگویند ملا نرگس گفت من نرگسم و جایم در گلستانست و آبروی چشمها از آب و رنگ وجود منست
ملا هلال گفت من هلالم و جای من در سپهر اعلاست و جمیع گلستانها زیر دست من است ملا نرگس گفت تو
ماده و من نرم زیرا که اول اسم من نر است ملا هلال خندید و گفت اگر اول اسم تو نر است اما آخرش کاف و
سین است از این قرار تو نر و ماده و جای نر و ماده در صف نعال آمد از این مناظره اهل مجلس بی اختیار شروع در خنده کردند
ملا هلال چون بدر منیر بر خود بالیده ملا نرگس از دم سردیهای رشک و حسد خجل و مانند لاله داغ بر دل گردیده چون
شمسه و زیر تیغ این تشنیع انفعال اظهار کشید نمک این اقاویل ناسور دل قهقهه را تازه کرده مانند شعلهٔ بر آشفت
و چون سپند در مجمر سوز و گداز در آمده هر بند عضوش جداگانه آغاز خروش نمود و از روی عتاب بشمسه گفت
که هر چند ترا با آدمیان در خرد و رای و تدبیر یکسانیست است و احتیاط روز آخر بر کنار گذارده بنابر بعضی غرضها
با آن طایفه سر موافقت در یک کلاه داشته باشی اما رعایت حد و پایهٔ دیگران نیز منظور باید داشت همینکه
کسی را عنان خود داری در دست در آید و سری بکلاه رشادت خود زند احتیاطی لازم است بر نقش شهود
که در لوح خیال هر کس جلوه نماید بسا خاطرها منجر باشد تو خود را از جملهٔ ارباب اخلاق خضر مینمائی یکی از ارکان قواعد
دانائی دانستن طریق سخن و خصوصیات آنست من از ابر قوس سوال کردم تو از هشتدرخان جواب میگوئی آنقدر که براه ژاژ
درائی تشافتی جواب کدام سوال من بود معاینه مکالمات و جوابهای ناشایسته تو از باب سخنان بی رتبهٔ آن گروه
که بجواب بسیار گفت و همه را مطابق سوال خود تصور میکرد شمسه گفت کلمات آن گروه بسیار بچه عنوان بود قهقهه گفت
حکایت طبیب نطق مسیحا دم که اعراض کدورات را از معرفت روایات لطیفه از امزجهٔ قلوب مستمعان
زایل ساختی اجزای معجون مضمون این نسخه را چنین باهم ممزوج گردانید که گرمی مصباحی

اوقات وقایع عظیمه را که بنده از گوشه و کنار از بیگانگان این آستان استماع مینمایم بصواب دید رای او حکم
برعکس نشیت میفرمایند هرچند که بنده بمقتضای پست فطرتیها و نقص عیار قابلیت وشعور استعداد فیض مرحمت عمیم
شهریار نداشته باشد نهایت از آنجا که یکی از معظمات اموریکه تقویت بخش اساس دودمان ریاست وجهانداریست
مشورت میباشد چون بنده عمرهاست که در سلک غلامان صدق اندیش این درگاه غاشیه عبودیت بر دوش اخلاص
میکشم و در این مدت در طریق بندگیها غفلت نورزیده اگر از بعض امور باین کوته صفیر آشیانه بموجودی مطلع گرداند
فرمایند نقص و خللی متصور نخواهد بود زیراکه دهاقین چهار باغ دانش تصدیق وتجویز فرموده اند که در هر امری بهر
کس مشورت توان نمود زیراکه در بزم هیچ دلی نیست که چراغ عقل پرتوی نیفکنده باشد و در هر سری اثری از
سایه بال همای الهامات غیبی نتابیده باشد گاه باشد که در تدبیر مقدمه آنچه بخاطر جاهلی رسد سالها بحوزه خیال هیچ
کاملی در نیاید از آنجاست که روشن گران مرآت اخلاق تدبیرات ومشاورات معاملات را بآن مشابهت کرده اند
که خاتمی در دشت وسیعی کم شده باشد وجمع کثیری از خاص و عام و وضیع وشریف و از هر قسم کسی در طلب او در جستجو
باشند که بحسب اتفاق او را طفل دیوانه بیابد پس درین صورت ظاهر میشود که بنده بقدر آن طفل دیوانه در نظر
اعتبار ولینعمت قدر و اعتبار ندارد و بمرتبه آن دیوانه که از ناخن تدبیر او گره چندین اندوه از دل زین العرب
گشوده شد شعور به بنده تصور نفرموده اند یاقوت شاه گفت آن حکایت بچه نحو بود دقهقهه و زیرک گفت

حکایت ۳۱

طغرای غرای این نکته لطیفه را در صدر مثال این یکی از ارباب حال نگاشته دیدم که زین العرب نام شخصی از طایفه
آدمیان ولایت شام که پیوسته زهر عسرت بشهد حیاتش آمیخته بود شب و روز چون نسیم از شمال تا جنوب عالم
سعی شتافتی و مانند خاشاک از صعوبت تلاش و تردد در تنور جهد سوختی و گداختی تا قرص نانی بدست آورده با عیال
و اطفال خود قوت ساختی از آنجا که سپهر بوقلمون آئین گاهی با خلق بر سر مهر و گاه در مقام کینست وجهی از وجوه عالم
اسباب محرک اوسطه گشته مبلغی خطیر بچنگ تصرفش درآمد چون تلخی های مرارت زهر بیبرگ وسامانی را بسیار چشیده
و عمرها بار گران عسرت و پریشانی را بدوش او بار کشیده بود از احتیاط اینکه نامحرمی واقف اینراز نگردیده گرد چشم زخمی
بر دامن این مقصود ننشیند و بمرور و تدریج از زلال چشمه سار غنیمت مزرعه رفاهیت ومعیشت خود را تازه روئی
می بخشیده باشد آن قوت روح و روان را بتدبیر معنی احتیاط شبی از شهر بیرون برده در بن درختی مدفون
ساخت چون چندی بگذشت روز هجران حضور آن یار دلخواه ناخن حرمان بدلش فرو برده بهوس آنکه دیده آرزو را
از توتیای مشاهده لقای آن محبوب دلفریب نورانی گرداند بهزار گونه شوق احرام طواف جمال و دست بسته خود را
بدر حرم سرای معشوق که عبارت از پای درخت باشد رسانید خواست که از نهال مقصود میوه مدعا بچیند چون

بن درخت را شکافت ملاحظه کرده دید که آن عروس سراپردهٔ شادمانی و آن سرو جویبار زندگانی در حریم
مراد جلوه نمینماید و جمیلهٔ آن تمنا نقاب خفا از چهره نمی‌کشاید یقینش حاصل گردید که آن خاتم سلیمانی بضبط
انگشت اهرمن غیری شده و آن شربت روح افزا حلاوت بخش کام دیگری گردیده صبح سعادت زندگانی
بشام تلخکامی تبدیل یافته خاک محرومی بر سر کرده و گریبان لباس طاقت را تا بدامن چاک زده مجنون حیرتش
رو در دشت آشفتگی نهاده لیلی اقبالش بچنگ تصرف رقیب دمار افتاد حیران بود که این راز را بکدام
دوست گوید و معالجهٔ این درد را از خاصیت چه دوا جوید تیشهٔ اندوه جگر آرامش را خست و طایر صبرش را صیاد
اضطرار بال و پر فارغبالی بربست روزی بنابر ضرورت بیکی از علما و ارباب دانش آن شهر که با وی عقد اخوت
داشت برخورده آن مرد خیراندیش گفت ای انیس صحبت اوقاتیست که بوتهٔ احوالت را مالامال اخگر بیقراری می بینم
و تغییر فاحشی در اوضاعت مشاهده میکنم و جهتش را نمی‌یابم از دست بیمهری روزگار خار چه امر ناصواب
بپای دلت خلیده و صبح چه محنت از مطلع خاطرت دمیده زین العرب اشک حسرت از دیده فرو باریده گفت
ای زر کامل عیار دارالضرب محبت روزگار بیوفا برق عجب حادثهٔ بر خرمن روح و روانم زده و شست
قضا طرفه خدنگی بر آماج ناتوانم افکنده مرا عقده ایست در دل و اندوهیست بس مشکل اگر اظهار کنم ممکن که
فایده بر آن مترتب نگردد و تو نیز چون من در طلسم آن مصیبت افتی فرد زین حالت مشکل که مبادا کس را
غم سوخت مرا چنانکه آتش خس را   آن مرد عالم گفت از آنجا که دلهای موافق دوستان متفق آئینه تمثال اسرار
یکدیگر میباشند بهر جهت واجبست که در هنگامیکه حادثهٔ و واقعهٔ مشکلی بر ایشان روی دهد سلیقهٔ رایهای صفا
یکدیگر رسانند تا بامداد و اجماع تدبیرات عاقلانه گره از واقعه گشوده شود زین العرب گفت ای برادر والاگهر
قدری زر در گنجینهٔ بضاعتم بود از بیم آنکه مباد افتوری بآن سانح گردد برده در بن درختی که در فلان موضع است
دفن نمودم اکنون که رفته ملاحظه مینمایم پیراهن یوسف آن با یعمر جاودانیرا خون آلود گرگ خیانت می بینم اخوان
عالم گفت ای برادر این طرفه مسئلهٔ مشکلی است منفتی هر خاطری از عهدهٔ حل این حدیث بیرون نمی آید شاید
در وقت دفن نمودن عنبری اطلاع یافته باشد اسم این تهمت بچه کس برده شود که موجب خسران و بازخواست
اخروی گردد حق تعالی عالم و داناست که این کار از کدام ناتقید سر زده باشد مرا تا ده روز مهلت ده
تا در این باب فکری کنم و کتاب اندیشه و تدبیر را مطالعه نمایم شاید چاره بخاطرم رسد حاصل که اخوان عالم
تا ده روز در مدرسهٔ فکر و تدبیر نشست و چندانکه رسالهٔ ضمیر خود را از مقدمه تا خاتمه فصل بفصل و باب بباب
ملاحظه نموده مطلقا اندیشهٔ او را دست خیال بسلسلهٔ اسرار این معامله نرسید روز دهم بازار کوچهٔ بیکدیگر

برخوردند بزین العرب گفت ای برادر چند انکه غواص خیالم در این بحر عمیق جستجو نمود گوهر تدبیر معقولی بچنگ
نیاورد انشاء الله تعالی ایزد مرادبخش از خزانهٔ غیب عوض دهد در این گفتگو بودند که دیوانه با ایشان برخورد
و پرسید که ای جوانان با هم چه راز و نیاز دارید آن جوان بزین العرب گفت بیا تا این راز را بدیوانه بگوئیم ببینیم
او را در این باب چه گل تدبیر از خاطر شگفته میگردد زین العرب گفت ای برادر تو با کمال فضیلت و فراست
ده روز فکر کردی بسر منزل چه چاره رسیدی که دیوانه بیشعوری که مطلقا از جام عقل جرعهٔ نچشیده و نمیداند
که اکنون شب است یا روز با و گفتن چه نفع دارد و در اینساعت چه وجه بخاطر او خواهد رسید آن جوان عالم گفت
ای برادر واقعه که چهره گشا گردیده بهمه کس باید گفت زیرا که بر روی هر نیتی دری از کمین غیب گشوده است دیوانه و
عاقل و جاهل و کامل هر یک را خاطر گنجینهٔ جواهر اسرار میباشد شاید بخاطر او تدبیری رسد که بخاطر هیچ عاقلی نرسد
در این سخن بودند که طفل خورد سالی نیز در آنجا رسید چون دیوانه را در آنجا دید بتماشای حرکات دیوانه در آنجا توقف
کرد ماحصل کلام انکه آن راز را بدیوانه تقریر نمودند دیوانه تاملی کرده گفت هر کس که ریشه آن درخت را بدوائی برده
ان زر را همان برداشته این بگفت و از پیش آنها رفت با هم گفتند این چه نحو مشخص شود چون آن طفل نیز صورت ماجرا را
شنیده بود پرسید که آن درخت از چه جنس است زین العرب گفت آن درخت عناب است آن طفل گفت
آسان است از اطبائی که در این شهر میباشند باید پرسید که در این روزها از ریشه درخت عناب بچه کس دوا فرموده
تا بدین نحو پیدا شود آنها آفرین بهوش و رای آن دیوانه و طفل نموده اتفاقا آن مرد عالم را با همه اطبای شهر آشنائی
تامی بود زین العرب را گفت غم مخور که اگر آن زر را باین وجه برده باشند من از اطبا تحقیق میکنیم آن عالم نزدیک
هر یک از اطبا رفته از یکان یکان پرسید که در این اوقات هیچ رنجوری را از ریشه درخت عناب معالجه کرده اید
تا اینکه یکی از اطبا گفت پیش از این به بیست روز خواجه سمندر تاجر را که در فلان محله ساکن است و رنج ضیق النفس
داشت من نسخه دوائی دادم یکی از آن اجزا ریشهٔ درخت عناب بود آن جوان عالم سراغ نموده خانهٔ خواجه
سمندر را پیدا کرده دید که در کمال صحت است گفت ای خواجه مال دنیا نثار نیم ساعت صحت است بشکرانه انکه از دار
الشفای حکیم علی الاطلاق چنین بسیار کلی از صحت گردیده دیوان این ماجرا را خبر میگفت و انچه در بن فلان درخت
یافته بده که صاحبش مرد لیست واجب الرعایه و تنگ مایه بضاعتی بغیر ازین وجه ندارد آن مرد صاحب دیانت گفت
حق است یافته ام و بهمان مهر و نشان نزد منست نشانش را بگو تا بدهم چون آن جوان عالم نشانها را از زین العرب
تحقیق کرده بود بگفت که در میان فلان رنگ کیسه است و چه مقدار است تاجر رفته بدره را سر بمهر آورده تسلیم
نمود و آن جوان آورده بزین العرب داد ای نیر اعظم مشرق آرای دارائی چهره جمیلهٔ مقصود از گلگونه این مثل

بدان آرایش دادم که بر رای عالم آرای ملک کشورگیر پرتو ظهور افکند که شمع تدبیر را در بزم حضور همه کس توان افروخت
و در راه مشورت همه کس را رفیق خود توان ساخت فی الحقیقه هرچند که این بنده ناقص عیار بوتهٔ کار آگاهی و
دانش باشم از انجا که از جملهٔ پرورش یافتگان مراحم حجّاب این آستانم ممکن که تربیت فدویان درگاه بقدر آن
دیوانه و طفل حرفی توانم گفت که موجب استحکام بنیان این دولت گردد خلاصهٔ کلام انکه در این اوقات
میشنودم که بصلاح و ارادهٔ خاطر شمسه ملک را با یکی از فرقهٔ انسان که نام و نشانش معلوم هیچکس نیست ارادهٔ
وصلت است امرا ز حجّاب بارگاه عالمیان پناه است و از انجا که ضمیر منیر شهریاران منبع حقایق اسرار است بدیهی
است که در هنگام آغاز هر امری نظر بانجام او میباید کرد بسیار خوبست و تشریف این پیوند دلپسند لقا متّت
قبول طبع شهریار موافق و مبارک باد شهریار گفت ای قهقهه اگرچه از بهار این حکایت که ذکر نمودی رایحهٔ
بیمعنی چنین استشمام میشود که امید ما مکروه طبع تو باشد نهایت از انجا که تلافی نیکوئی ارباب سعادت
بر ذمت همت هر صاحب مروتی میباشد شنیده باشی که این جوان ارجمند بیست و نسبت بجهان آرا
نیکوئی نموده چون شرط شده بود که جهان آرا را بهرکس که خود رضا باشد بدهیم بنابراین دو وجه خاطر عاطر
محرک سلسلهٔ پیوند است شمسه و زیر را در این باب جز رضای ما امری منظور نیست رای تو را در امید ما چه
تدبیر است قهقههٔ وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت ای ملک با فرهنگ طینت هر بزرگی مصدر عقول
کامله است هرچه کنند از شائبهٔ خلل و نقصان مبراست نهایت شهریار این امر را سهل و آسان تصور نفرموده
بهتر از این تأمل فرمایند که مبادا بعد از انکه این مدعا از قوه بفعل آمد امری بر خلاف صلاح دولت شهریار
واقع شود و دیگر در انوقت اصلاح و تدارک نتوان کرد زیرا که امیر بدیدهٔ غور چنانچه باید تحقیق حال و
اوضاع الجوان نفرموده اند که حسن و قبح امور او حسب الواقع مشخص شهریار گردد و بر تقدیریکه کمال
استعداد و نجابت داشته باشد در میان ابنای جنس خود خوب خواهد بود و عدم جنسیت را چه علاج توان
کرد و رسوائی این عیب نما را بچه پرده توان پوشید و این زهر دانسته را بکدام نحو توان نوشید اول شرط
از شروط وصلت رعایت جنسیت است شما را با آدمیان چه نسبت فرق در میان این دو گروه از باب
آتش است و آب و اتصال ایشان مانند عقل است و شراب فرقهٔ آدمیان را با این طایفه خصومت جبلی و نقاضت
فطریست لمؤلفه — میان دشمن و من آدمی بود محکم — مثل آتش و آبند این دو فرقه بهم
مشو تو در وسط التیام این دو گروه — که گرگ را نتوان ساخت مهربان بغنم — نقض عهد و بیوفائی شعار و شیوهٔ
انسانست جمعی که بنای کاخ این فتنه نهاده اند اسم ایشان را از جریدهٔ خیرخواهی این دودمان محو باید ساخت

و در ضمن این مقدمه فتنهای عظیم خوابیده است زیرا که ارباب تمیز گفته اند که بیگانگان را شریک دولت خود ساختن و نامحرمان را در حریم اسرار خود راه دادن خزان گلشن عافیت خود صلا زدن و گریبان شمع دولت خود را بسر پنجه نسیم سپردن است شهریار را بوئی از یاسمین اوضاع آن فرقه بمشام امتحان نرسیده بنده سالهای بسیار بر ملک و دیار آدمیان بوده ناشایستگیهای عظیم و بیباکیهای بزرگ از الجماعت دیده ام انشاء الله مشرح حالجدمت باریافتگان پایه سریر سلطنت عرض خواهد نمود چون قهقهه و زیر این سخن را بانجام رسانید سربندگی فرود آورده برخواست شهریار ز تقریرات او سد راه عزیمت گردیده در گرداب پیچ و تاب حسرت این مهم غوطه ور شد مجلس سیم در مکالمات شمشه و زیر و یاقوت شاه قلم حجسته رقم در عرصه تقریر چنین جولان مینماید که روز دیگر چون سیمرغ زرین بال آفتاب در قاف مغرب طرح آشیان ریخت و غراب شام در عرصه ظهور پرواز در آمد شمشه و زیر بخلوت خاص بخدمت شهریار رشتافت اولا شهریار عنان ادهم بیان را بطی مسافت تعداد بعضی مقدمات معطوف داشته بتقریبات بسر منزل مقصود شتافت و گفت ای وزیر اصابت تدبیر روشن ضمیر بر مرآت خیال تو از صلاح و فساد امر منظور تمثال چه تدبیر جلوه مینماید و اینمقدمه را چه نحو می بینی شمشه وزیر پروانچه دعا را بکل اخلاص مرقوم ساخت و گفت لمؤلفه

الفلک مقدار شاه کشور اقبال و بخت — کز وجودت یافت آرایش سریر سروری
باد طالع آفتاب جاهت از برج جلال — تا بود در چرخ سیر مهر و ماه و مشتری

هرچند که ضمایر ملوک نامدار و خواطر خواقین کامکار جام جهان نمای صدق و صفا و مهبط تحقیقات صاف در حسن و قبح اشیاست و رای صواب نمای سلاطین هوشمند را باحکام انبیا و ائمه هدی اتصال تمام است بدیهیست که کنه کاری بطریقه لازم در خاطر ولی نعمت جلوه نماست نهایت بنده اینقدر رسیده اند که از انجا که بهار تاییدات الهی خرمی بخش نهال اقبال امرای ذوی الاقتدار است و رای او را بدین اراده اشاره کرده فی الحقیقه هیچیک از اجداد شهریار چنین سعادتی اتفاق نیفتاده زیرا که بمقتضای آیه کریمه وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ انسان را نظر بر حسن صورت و صفات حمیده و تقدیس ذات اشرف و احسن همه مخلوقات و در شناخت ذات باری عز اسمه و تقدیم عبادات و اعمال صالح هیچ مخلوقی را در جنب رتبه آدمیان نبوده و نیست و تا انسان از کتم عدم پا بمعموره وجود نگذاشت چنانکه باید خاطر هیچ موجودی محیط معرفت حقیقت ذات و صفات ایزد تعالی نگردیده رباعی

آن گنج خفی نگردد ظاهر شانرا — تا خلق نگردد حضرت انسانرا
شمع است نماینده کس در شب تار — هرچند که خود درنجیه باشد آنرا

پس در ابنیاء صورت در نظر حقیقت بین ارباب معرفت ظهور این کمال رسوخ دارد که هیچ فردی از افراد صنف

مخلوقات اولین و آخرین شرافت انسان بنسبت و باعث مباهات جمیع موجودات باشد که در سلک سلسلهٔ
انسان منتظم کردند قطع نظر ازین مراتب از دو سبب عمده که مخالفت هریک موجب نقص تمکین و وقار
شهریار است مراعات این جوابن لازم مینماید اول آنکه مهمانست و مهمان نیکوترین تحفه ئیست از تحایف خزانهٔ
توجه سبحانی برکات عظیم همعنان نزول مقدم اوست و گرامی داشتن مهمان از شروط اطاعت ربانیست
دویم آنکه بامید استدراک لذت نعمت و وعده و پیمان شهریار اینهمه راه آمده در این صورت دم از مخالفت
عهد زدن خلاف مروت و دودمان قانون شهریار است سلاطین عالیمقدار سخنی را که بر زبان همت
رانند اگر تغییر در ارکان او راه یابد بکمال سستی رای و ضعف تمکین ایشان باشد چنانکه پادشاهان از خلق تفوق
دارند کلام ایشان بمقتضای کلام الملوک ملوک الکلام از سخنها امتیاز دارد و وفای عهد و حسن پیمان از
هیچکس آنقدر خوشنما نماید که از طبقهٔ سلاطین زیرا که ذکر جمیل ایشان در همهٔ مجالس مذکور میگردد و اقوال و
حرکات ایشان مانند آفتاب تابان عیان باشد چون ایشان از عهد خود تخلف نمایند دوست و دشمن بر ایشان
اعتماد نکند **نظم** شهریاری را که نبود عهد و پیمانش درست شاه نتوان گفتنش باشد از ازل زادهٔ
فامت هر که از تشریف وفا آراسته نباشد کلبیست بیرنگ و بو و نمازیست خالی از وضو بمقتضای اوفوا
بالعقود میفرماید که ای مومنان وفا کنید بعهدهای خود تا من نیز با شما بعهد خود وفا کنم فی الحقیقه متاع
سعادت جاودانی را مانند نقض عهد و پیمان رهزنی نیست و رب جلیل را چون دروغ گوی و پیمان شکن
دشمنی نه **فرد** بود پیمان شکن مردود خالق بعهد خود وفا کن تا توانی لاجرم هر کس از راه وعده
و پیمان بقدم مخالفت تجاوز نماید بوی آن رسد که بجامد بصری رسید یاقوت شاه پرسید که احوال او
مبنی بر چه وجه بوده بشمه و زیر گفت **حکایت** ای صدف بحر تمکین و وقار را گوهر بیبها وای مطلع شهریاری
و اقتدار را خورشید عالم آرا اتصال نویسان دفترخانهٔ کارآگاهی و فراست که تنقیح فرمایان محاسبات
اخبار گوناگون اند سررشتهٔ تعداد این روایات را چنین مضبوط ساخته اند که در هنگامیکه رمال تقدیر
قرعهٔ دارائی را بنام نامی سلطان محمود غزنوی انداخته تشریف رنگین ریاست و حکمرانی بقامت استعداد
او موافق آمد در سریر مملکت آرائی جلوس نموده بر ذمت همت لازم ساخته بود که اکثر اوقات شبها بتغییر لباس
بمحلات و کوچها میگردید که از اوضاع و اطوار خلایق باخبر و آگاه گشته و اگر چنانچه از نوک سنان تعدی
یکی از ظلمه جراحتی بر خاطر ضعیفی رسیده باشد بمرهم غوررسی تدارک معالجه نماید شبی از شبها بطریق عادت
بمحلات میگشت از اتفاقات عبورا و بخرابه واقع شد که دو نفر از منتظمان سلسلهٔ بینوائی و اضطرار که شحنهٔ

بمهری روزکار پای عافیت هر یک را بعتاب و خطاب وجه سببی بزنجیر عسرت و بسر و سامانی محکم ساخته از
وطن آواره در طلسم کرفتاری زندان شوریدکی و سرکردانی مبتلا کردانیده بود و در آن خرابه چون جغد مسکن کرفته
بودند و هر کدام نامهٔ شکایت روزکار را کشوده فصلی و بابی از داستان اندوه دل ناتوان خود میخواندند و شمهٔ
از قصهٔ سراسر غصهٔ حال ابتر خود بر زبان میراندند نظر برانکه در هر حالتی از حالات که بنده را روی توسل بسوی
کعبهٔ التفات خالق رفیع الدرجات بوده و میباشد سلسلهٔ آه و ناله را بدست تضرع و ابتهال حرکت میدادند
و از ملاح بحر لطف یزدانی سبب نجات استدعا می نمودند و راه چاره میجستند در اثنای مقالات یکی از آن
دو نفر که حامد نام داشت مشعلهٔ آه سوزناکی ز آتش خانهٔ دل بیقرار بلند ساخته کفت ای برادر چنانچه سر لطف
یزدانی را در بارهٔ هیچ فردی از افراد مخلوقات کوتاهی نیست پنجهٔ هر عقبهٔ که کریبان کیر راحت انکس میکردد از
دراز دستیهای نفس سرکش و حرص شوم است مؤید اینحال خزانهٔ حادثه ایست که بکلزار عافیتم شبیخون آورده
و آن نتیجه و اثر خلف وعده ایست که از من نسبت بیکی از مظلومان ستم رسیده واقع شد و از آن ره کذر
آتش زوال در خرمن محصول راحت و فراغت خود افکندم آن رفیق دیکر از روی سوال نمود که مجملی از مفصل
آن داستان بیان کن تا من نیز بمقتضای یکجهتی از آن سرکذشت واقف کردم حامد کفت من یکی از اعاظم و
افاخم صنادید طبقهٔ تجار ولایت بصره بودم سررشتهٔ مال و نعمت بیدریغ در قبضهٔ تصرفم بود نقش عزیمت
سفر هندوستان بخاطر تصمیم داده با اسباب خطیر پا بطی مراحل آن راه کذاشتم بحری پیش آمد بکشتی نشسته از
اتفاقات روزی اثر باد و صاعقهٔ عظیمی ظاهر کشته نزدیک بود که سرپنجهٔ موج خللی کریبان کیر زورق حیاتم
کردد من نقاب امید از چهرهٔ جمیلهٔ حیات و مال برداشتم چنک اعتصام بعروة الوثقی اعانت معبود بیزوال که رهانندهٔ
جمیع عقبات و نمایندهٔ راه سر منزل نجات است زده بدرد بنالیدم و چون یکی از تاراج زدکان بلیهٔ
پریشانی که صف جنود تمولش از تیر عساکر زبونی بخت شکست خورده خطهٔ رفاهیتش بتصرف مخالفین افلاس
و ادبار در آمده بود با من رفیق و در آن کشتی نشسته بود من بر صفحهٔ ضمیر خود نکاشتم و تخم این شرط در مزرع نیت
افشاندم که اکر دست مال و جانم از بند کمند آن حادثهٔ عظیمه کشوده کردد و از لجهٔ فتور آن واقعه مسلم نجات یابم عشر
مال خود را بان جوان رفیق خود بذل کنم تا موجب شیرازهٔ انتظام و دستکاه معاش او کردد لاجرم چنین اتفاق
افتاد که بعون و عنایت ایزد ذو الجلال بی آنکه بقدر موئی بمن ضرر جانی و مالی رسد راه آن مهلکه را پیموده سالماً
غانماً از سواد آن بحر پا ببیاض ساحل نهادیم چون از دریا بیرون آمده حساب ده یک مال جمعیت خود کردم ۵
سلعهای خطیر میشد بوسوسهٔ ابلیس و نفس امارهٔ ناقانع بخاطرم رسید که در راه این قسم اسفار مخاطرات عظیمه بسیار

میباشد و تا در طیّ این راه باشم ازین نحو هنگامه‌ها بسیار روی خواهد داد پس در هر جا که نسیم مکارهی بجنبد و امری برخلاف خاطرخواه چهره گشا گردد من قدری ازین مال خیرات کنم از این قرار اگر صاحب بالعرف عالم باشم باین مصرفها وفا نخواهد نمود تا این سفر را بنهایت رسانم اثری از آن در جیب استطاعتم نخواهد ماند مرا اقربا و عشایر مفلس بینهایتست اگر در واقع بر من واجب شود که ازین مقوله چیزی بکسی دهم چرا بایشان ندهم چراغ این فکر و خیال را بباد نسیان خاموش باید ساخت که دخلی باحتیاط ندارد و چون به هیچکس اظهار نکرده بودم بر در تغافل زدم بعد از چند روز وارد بلدهٔ طیبهٔ کشمیر شدم آن جوان مستمند چون از من سنگدل بهیچ باب روی مهر و اعانت ندید جدا گردیده در آن شهر سرگردان ماند و من منزلی در غایت تکلف بهم رسانیده نزول کردم و چون فیض هوا و نزهت فیروزی و صفای آن خطهٔ دلکشا مرضی خاطرم افتاد در آنجا رحل اقامت افکنده بساط تجارت گستردم و بداد و ستد و سودا و معاملات پرداختم و باعانت مشتری بخت و اقبال روز بروز مال و نعمت در فزایش میبود و آن جوان مهجور شوریده را اکثر اوقات در کوچه و بازار گرفتار سلاسل و اغلال پریشانی حال میدیدم و روی مهربانی از او میگردانیدم و از آنچه در خاطر با او وعده نموده بودم مطلقا بخاطر نمیرسانیدم تا اینکه شبی از شبها در حجره نشسته بودم که سایلی از در خانه زمزمه بلند کرده گفت ای صاحب منزل که در مهد فراغت نشسته خبری از حال اسیران زندان بینوائی نداری اگر حق الله وجهی بر ذمت همت تو هست در ادای آن نظر بر عمارهٔ نفس دغا مساهله جایز مدار و در سودای بازار آلهی نیک معامله باش تا سفر سرمدعا و مطلبی از آسیب مخاطرات در حصار حراست پروردگار فیروز رو و دستکام بمانی من چون از حجره بیرون رفتم کسی را ندیدم بازگشت دیگر بطریق شب گذشته سرود داستان آن سایل را شنیدم بیرون رفته باز او را ندیدم تا سه شب آن صدا را شنیده اثری از گوینده ندیدم روز رسیم که ببازار رفتم باز آن جوان رفیق خود را بصعب‌ترین حالتی در سراسر بازار آواره و سرگردان دیدم خود را از گوشهٔ بمن نموده سلام کرد و بزبان رمز طومار بیسر و سامانی خود را خواندن آغاز نمود من از نظر بیمروتی بروی نگریسته خود را بدیگر کسان مشغول ساختم آن گداختهٔ آتش بینوائی چون دید که قفل امیدواری از کلید سنگدلی و سخت روئی من گشوده نمیشود نگاه حسرت آمیزی کرده گفت

فرد
گر تو با ما اینچنین بیداد کردی ای حریف   حق در فضلی بروی بخت ما خواهد گشود

این ترانه بسرود و از نظرم غایب شد چون از اینمعنی اوقاتی بگذشت من روزی در دکان فارغ بالی نموده چون رشتهٔ خود را سراپا غرقهٔ لآلی آبدار و جواهر شاهوار دیده بهر طرف بساط استطاعت خود را که مشاهده مینمودم بغیر از زر و جواهر و اسباب نفیسه چیزی دیگر بنظرم در نمی‌آمد ابلق شوق و شعف بگوشهٔ کلاه نخوت زده انتعاش سرشار داشتم که

باب دویم

که اینهمه غنیمت در چنگ تصرفم آمده در این اندیشه و خیال بودم که پیری بکسوت درویشان و اهل حال در کمال
تقدس ظاهری بدر دکانم آمده بنشست تسبیح ذکر میر عارف در یکدست و در یکدست دیگر عصا و مسواکی در
گوشه دستار زده کتاب کشف الحیل در بغل و ردائی بر دوش زیر لب چیزی میخواند و بهر طرف میدید من گفتم البته
یکی از اهل الله است مقدم او را بانواع خدمتکاری و اخلاص مند بها گرامی داشته گفتم ای شیخ مبارک فرخنده
فیروز بهای عظیم از قدم میمونت پذیرفتم **فرد** خوش آمدیکه مرا بزم دیده روشن شد ز آفتاب جهان
تاب فیض مقدم تو گفت مرا با تو بعضی سخنان مشفقانه است موقوف بخلوتست من او را بهمان دکان برده چون
نظر بر دکان و اسبابم نمود از راه تحیر گفت **فرد** آدمی را دشمنی بدتر نمیباشد ز مال مغز آخر بشکستن
میدهد بادام را گفت ای عزیز بدانکه مرا با طبقه جنیان التیام و رابطه سرشار هست از وقایعی که حادث میگردد
مرا خبر میدهند و من خلق الله را خبر میدهم که محافظت حال خود نمایند من چنین اعلام نموده اند که شحنه این شهر دندان
طمعی باخذ غنایم و مال تو فرو برده و در فکر تحریک سلسله نیرنگ است که ترا در عقبه فتنه افکنده کوس تصرف اموال ترا
بنام خود بنوازش در آورد و دیگر اقامت تو در این شهر خلاف شروط حفظ بدن و احتیاط است اگر دیروز
رفته بودی بهتر از امروز بود در فکر حال و کار خود باش من چون این سخنان موحش از و شنیدم تفرقی در ارکان
حواسم بهم رسیده گفتم ای شیخ پاکدامن حرکتم بکدام سمت مناسبت مهره مانند کعبتین نرد تذویر ابلیس از
جیب برون آورده انرا در آب افکنده از آب آشامید و چند عطسه زده سر در زانو نهاد و بعد از لمحه سر بر آورده
اثر خنده وانتعاش از ناصیه حالش ظاهر بود گفتم ایها الشیخ حرکتم بکدام سمت دلالت مینماید الحمد لله تعالی
که شگفتگی بهارستان مزاج شریف آمیخته است گفت ای عزیز من هرگاه آب اینمهره را می آشامم از جلد ظاهری بعالم
مجردات ارتحال مینمایم و بعضی امور مشکله را از روحانیان تحقیق مینمایم سنجق پری با قصور حسنی مباحثه مینمود
مرا از صورت مکالمه ایشان فرحی دست داد ای عزیز ترا قسمت بجانب شهر بلغار کشاده مینماید تقدیر قسمت
توشه عزیمت تو بر دوش بسته و از انجاکه زحل را با کوکب طالعت نظر مقابله است و رامح اعظم تربیع برج
استطاعت تو دارد شاید که بعضی مخاطرات بتو روی نماید اما شمس که مربی اشیاست بخانه عمرت پرتو
سعادت افکنده چراغ وجودت را از باد مخالف حدوث جمیع گزندها صیانت و جانت را بیم خللی نیست
و عاقبت کارت مقرون بخیر و صلاح است نهایت در حرکت تعویق جایز مدار که در زمین و آسمان
حکایت تو مذکور است از ینمقوله الفقد سخنان گفت که از خوف نزدیک بود که کاروان حیاتم از عرصه
وجود بشهرستان عدم کوچ کند و چون روز بنصف رسید خواستم که اطعمه ترتیب دهم گفت احتیاج

نمی.

نیست قومی که از ناز و نعیم فردوس تجرد و سبکباری دارند تا دست هوس از لقمه چرب و شیرین خوان حرص
کوتاه نکنند از فیض لذت نعمت شیرین کام نگردند و گنجوران خزاین سعادت ایشانرا در حریم کعبه مکاشفات رحل
و درجات جاودانی راه ندهند دست در بغل نموده چند کیسه خالی از پوست مار در آورده خالی بر زمین گذاشت و
دست در میان یک کیسه کرده چند اطعمه الوان و اغذیه گوناگون بیرون آورد که چشم خیره شد که نظیر آنرا در
خوان ماحضر هیچ ملوکی مشاهده نکرده بودم شروع در خوردن نمود مرا نیز دعوت بمشارکت خود نمود من نیز با او
در خوردن مشارکت کردم و بآن لطافت هرگز نعمتی نخورده بودم از آن غذاهای گوناگون که از وی مشاهده
شد تعجبات عظیم دست داده چون از غذا فارغ شد آنچه از آن اطعمه زیاد آمد باز در میان آن جلد نموده همچنان معلوم
شد که آن جلد خالی است و هیچ ندارد من التماس نمودم که برای رضای خدا مرا آگاه کن که آن کیسها که شبیه جلد مار
از چه جهت منبع چنین نعمت ها اند گفت خاموش باش که اینها داخل اسرار است و همه کس قابل دانستن این اسرار نیست
و ما مامور و مرخص نیستیم که آنچه از مکمن غیب ظاهر میگردد بنامحرمان و بیگانگان سراپرده معرفت و یقین بگوییم نهایت
ازین کیسها خاصیتها و اعجاز بسیار متمشی میشود هر چیز خواهی از میان اینها بیرون می آید و هرچه تصور کنی بمیان اینها
می گنجد و در نظرها چنین خالی مینماید دست در یکی کرده عقد مروارید بیرون آورد که قیمت هر دانه اش خراج
اقلیمی وفا نکند و دست بدیگری کرده محبوبه خوش لقائی از آنجا بیرون آورد که از شعاع رخسارش دیده آفتاب
خیره گردیدی و دست بدیگر جلد کرده آنقدر لباسهای فاخره و اسبابهای گرانبها از هر نوع صنفی بیرون آورد
که تاجر خیال عدیلش را در کاروان عقل و قیصریه ادراک تصور نتواند باز همه را بجای محکم ساخت من چون اینها دیدم
نزدیک بود که توسنه حیرت بر ربوبیت آمیزد قایل گردم عجز نمودم که چه شود که ازین کیسه ها یکی را بحسب یادگاری باین
محب عقیدت مناص عنایت نمائی که امثال ما جماعت را چنین چیزها رجوع و احتیاج تمام است خصوصا بنده
را که سفری مطمح نظر است یکی از آنها را پیش من نهاد نزدیک بود که کلاه انتعاش باسمان افکنم و سر شوق از
سپهر برین گذرانم ادراک این تحفه را از جمله مذکاریهای بخت و اقبال خود شمردم و مبلغهای خطیر از انتفاع او در
خیال خود کردم گفت تا توانی در غنیمت و حرکت جهد کن مرا وداع کرده از جا برخواست و چون آهنگ
رفتن نمود از من سوال کرد که آن جوان که با تو رفیق بود هیچ دانستی که حال او چون شد گفتم چه جوان متهمی نموده
گفت آنجوانیکه در حالت حدوث خطر دریا عشر مال خود را با و وعده نموده بودی جواب دادم که مدتیست
که او را نمی بینم سر حسب باید و گفت مصرع این قاعده کی رسم بود اهل وفا را این بگفت و بیرون رفت
من چون این راز را بکسی نگفته بودم کمال تعجب از شنیدن این سخن داشتم نهایت چون هوش و روانم متوجه

کیسه بود با آن سخن نپرداخته با خود گفتم آنچه از این کیسه بیرون آمده که دیده ام باید امتحان نمود تا چه قدر چیز در حوصله
آن میگنجد از نقد و جنس و هر گونه مایعرفی که در دکان بود همه را در میان آن کیسه افکندم باز همچنان خالی بود با
خود گفتم که هر گاه اسباب دکانم همه در آنجا میگنجد چرا چندین مال و نعمت را از خود جدا داشته باشم مبادا در این
دکان حادثه رو دهد کیسه بجیب افکنده بحجره آمدم و آنچه در حجره داشتم برای امتحان در کیسه کردم و کیسه را در طاقچه
گذاشتم چون شب شد بچیزی احتیاجم افتاد چون بجانب کیسه رفتم که دست باو رسانم از جا بحرکت و جنبش
در آمده مار عظیمی گردید دهان گشوده بصلابت و مهابت تمام آهنگ من نمود من سر و پای برهنه از حجره بیرون دویدم
او سر در عقب من نهاده بسرعت می آمد چون نزدیک بمن رسید صندوقی در بیرون بود مضطربانه در صندوق
رفته از واهمه بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خود را بر کنار بحری در روی زمین خوابیده دیدم و دو نفر بر
بالای سرم افسوس کنان میگفتند که آیا این حادثه از چه خصم پیش آمده باشد من چون بحرف و مکالمهٔ
آنها چشم گشودم آنها خوشوقت گشته مرا نوازش نموده هر دو از دو طرف مدد کرده مرا نشاندند من آستین
بچشم مالیده از حال و وضع خود و آن دریا و آن مکان متحیر شده گفتم سبحان الله مالک الملک عجب واقعهٔ مشاهده
میکنم آیا اینجا را بخواب میبینم یا اینکه علت صرع و مالیخولیا مرا دریافته خود را در بحر غریب هنگامهٔ شناور میابم
پرسیدم که ای جوانان شما چه کسانید و این چه مکانست و عبور من بچه نحو باین مکان واقع شده و حالم چرا بدین
منوال است آنها خندیده گفتند این مکان حوالی شهر بلغار است و این بحر را قلزم نام است و ما دو نفر
صیادیم و همه روزه بقصد ماهی بر لب این بحر می آییم امروز نیز بطریق استمرار آمده بکار خود مشغول بودیم علامتی
از دور بر روی بحر نمایان گردید ما را تصور آنکه از طرفی کشتی می آید چون علامت نزدیک رسید
صندوقی بنظر در آمد و او را بهر نحو که بود از آب بیرون آورده دیدیم که ظاهرش را بقیر اندود کرده اند قفل
عظیمی بآن زده تصور نمودیم که در آن مال و غنیمتی است که حق تعالی بما ارزانی داشته بهزار مشقت قفل را شکسته
صندوق را گشودیم ترا دیدیم که چون اموات در صندوق خوابیده تصور نمودیم که البته خصمی ترا هلاک کرده باشد
چون بیرون آوردیم بسی سعیها نمودیم تا بهوش آمدی و دیگر از سابقهٔ حال و سرگذشت خود تو بهتر آگاهی که
چه بر سرت آمده گفتم از اینجا تا کشمیر چه قدر راهست گفتند اگر از راه دریا روند و باد شرطه مساعدت نماید
و حادثات دورانی ممانعت نکند بچهار ماه توان رفت و اگر از راه خشکی روند قریب بیکسال و نیم رسند
من تعجب کرده گفتم دیشب خفتن در کشمیر بودم و اکنون هنوز چاشت نشده خود را در اینجا می بینم و عجب واقعهٔ
مشاهده میکنم حال و حکایت خود را کماهو حقه بایشان خاطرنشان نمودم آنها متعجب آمده گفتند در بلاد

هندوستان جادویان و ارباب حیله بسیار میباشند ظهور این نحو واقعات عجبی نیست مال دنیا ذکات راه
حیات و بدرقهٔ سفر زندگانیست شکر نما که خللی بجانت نرسیده و مدتی با آن صیادان گذرانیدم و از سبب تنگی
معاش و فقدان وصال مطلوب آن دولت مانند ماهی در خاک اضطرار میطپیدم و چون سپند در آتش
بیقراری وطن داشتم چون چندی بر آمد آتش سودای آن واقعه بجانم افتاده شور و محبت تعلق اطفال مرا
باز بعزیمت کشمیر صلا زده جمعی از تجار بلغار عازم هندوستان بودند سر در خط ملازمت یکی از آنها نهاده
بصعوبت هرچه تمام تر باز داخل کشمیر شدم و چون اکثری از خلق آن ولایت مرا می شناختند از خجالت خود در پیچکش
نموده بهمان محله که آن حادثه بمن روی داده بود در گوشهٔ مسجد بر اقامت ساخته از انجا که یقینم حاصل گردیده بود
که بپاداش مکافات خلف آن وعده روزگار زورق عافیتم را طوفانی گرداب هایل نموده شبها
در معبد نیاز گذاشته بدرگاه مجیب الدعوات بدرد مینالیدم و اظهار ندامت و پشیمانی را شفیع تقصیر
و غفلت خود مینمودم تا چهل روز بزبان سوز و گداز و عجز و نیاز بسر میبردم شبی از شبها که هجوم اندوه بر خطهٔ
آرامم شبخون آورده بود و کارم از بی‌سر و سامانی و اضطرار صعوبت شداید بجان رسیده در مصلای
عجز و نیاز نشسته از جمیع مناهی خصوصا از خلف عهد و پیمان بازگشت کرده روی تضرع بقبلهٔ عربی که مرجع
حصول مطالب و مقاصد طالبان گوهر مقصود عجز و نیاز است کرده گفتم مناجات خدایا منم بندهٔ
روسیاه سراپا غریقم ببحر گناه رخ از وعدهٔ خویش برتافتم براه دل و نفس بشتافتم
مرا گرچه بیش است از حد گناه ولی باشدم لطفت امیدگاه تویی صبح فرمای شام امید تویی قفل گنج عطا را
کلید نهد بر درت هرکه روی نیاز نگردد تهی دست و محروم باز مرا نا امید از در خود مران که کس نیست
محروم زین آستان خداوندا از بیمروتی که در حق آن جوان کردم بتقصیر خود معترفم و میدانم که سزاوار هزار
چندین خطاب و عتابم نهایت چون جمعی واجب النفقه دارم و همه را بمقتضای ضوابط عالم اسباب
چشم امید بدست امداد تکفل منست اگر رشتهٔ این تکفل بچنگ نیاید شیرازهٔ عافیت خورد و بزرگ آنها گسسته
میگردد و از صمیم قلب با تو شرط کردم که اگر این مرتبه رایحه گلشن لطفت عطر بخش مشام مرادم گردد و یوسف آن
دولت رفته را بکنعان بختم رجوعی واقع شود بخلاف راه و روش رضای تو جرعهٔ از جام حیات ننیاشامم
از انجا که هرچند از بنده بظهور غفلتهای لازمی گناه فاحشی سر زند و از روی ندامت دست بسلسلهٔ تضرع
و استغفار رسانیده متوسل بدرگاه منعم حقیقی گردد البته نظر بر بنده پروریها و مقتضای لطف عمیم حق تعالی
او را از در دولتخانهٔ مرحمت بمنتهای خود محروم نمیفرماید چون در آن شب حلقهٔ در استمداد را بحرکت در

آورده خوابم ربود در عالم واقعه همان شیخی که در از ور دیده بودم که خود را بلباس ارباب محبت بنظرم
جلوه داده بود دیدم چنگ عجز بدامنش زده گفتم ای شیخ آن چه بیداد بود که در حق من کردی خود را بلباس
ارباب محبت در نظرم جلوه دادی و در آخر بخلاف قاعدهٔ مروت برق زوال خرمن عافیتم گردیدی شیخ تبسمی
کرده گفت ایجوان ظاهرا کردار خود را فراموش کرده مگر نشنیدهٔ **فرد** جهان دار مکافات است دارد طبع آیینه
بهر صورت که گردی عکس خود را آنچنان بینی تیر این حادثه که بر سینهٔ راحت تو خورده از کمان انقطاع آن بیمروتی
و خلف وعدهٔ بود که نسبت با آن جوان بیسر و سامان اندیشیدی **نظم** مهیا بود احسرت هر عمل
به نیکان رسد نیک و بر بد خلل بود در دو عالم کسی کامکار که نخل دلش نیکی آرد ببار
ای حامد بدانکه من صاعقه و حادثهٔ آن بحرم که قصد کاروان خانه ات نموده بودم نهایت چون سر و
مال خود را نذر آنجوان کردی از آنجا که نوایر حدوث یومی از سوانح و قضایا از زلال خیرات و تصدقات
منطفی میگردد من دست از گریبان حیات عافیت تو کوتاه کرده در پیرامون احوال تو حاضر بودم تا محلیکه
با آن وعده وفا نمائی بجا و مکان خود عود نمایم لیکن نفس نافرجام و غلوی محبت دنیا بکفران نعمت عاقبت
بمخالفت آن وعده پرداخت من بوسیلهٔ آن سایل چند مرتبه آب دلالت بر چهرهٔ غفلت تو افشاندم که شاید
از خواب مستی بهوش آئی و تفقد حال آن اسیر طلسم اندوه نمائی خیال بی پروا و نفس هرزه درایت را اثری ننمود
تا بدین وسیله یوسف آرام و مقصودت گرفتار زندان این عقبه گردید و نقش زوال بر صفحهٔ هستی مال و اسباب
نگارش یافت و عشری که از اموال با آنجوان وعده کرده بودی چون او بغزنین رفته بود باو تسلیم نمودم و باقی
دیگر را جای دیگر مدفون ساختم در اینوقت که منشور عاطفت سبحانی بنام تو شرف صدور یافته و اسم تو از جریدهٔ
اهل عصیان محو گردیده اموال را در بصره بیکی از حجره های منزل تو دفن کرده ام و مسلوق امین که یکی از جملهٔ معتمدین حضرت است
بصورت مور ضعیفی در آنجا بمحافظت مال تو مامور نموده ام که از هیچ مخلوقی خیانت و دست بردی باموال واقع نشود
و آنجوان که عشر مال تو بان بذل شده در خدمت سلطان محمود غزنوی یکی از بالانشینان اریکهٔ تقرب و عزتست برو و از
آن عذرخواهی آن بیمروتیها نموده عازم منزل خود باش چون در عالم واقعه از آن شیخ بشارت این خبر فرخنده استماع
نمودم آغاز خرمی کرده از اثر انتعاش از خواب بیدار گردیدم و چون دانستم که جادهٔ این واقعه را البته بسر منزل
خرم آباد صحت و وقوع اتصالی هست از کشمیر عازم غزنین گردیده بالفعل خود را پیاده و بدین لباس به بخارا رسانیده
و در حیرتم که باین وضع چه نحو خود را بآنجوان بنمایم که موجب شرمساری من نگردد ای برادر حال و حکایت من اینست
آنجوان دیگر که رفیق حامد بود دود آهی از مجمر دل اندوه باوج اضطرار فرستاده گفت ای برادر عزیز خوشا

بحالت که ایام بحران علت سرسام و اضطرار و پریشانی سرآمد خاطرت از دلخوشی انتظار نزول این فرج بعد از شدت
شکفته تسلی داد من بیچاره که راه توکل از القدم حیرت می پیمایم خبرم نیست که آخر کارم بکجا منجر خواهد شد ای اگر در
شرح حالم آنکه منهم از مردم مستطیع ولایت کابلم در اندیمدت از سبب تردد بحرین و خرید و فروخت مروارید
مال خطیر در حیطهٔ تصرفم درآمد و بسیار کلزار رفاهیت بودم در این سال گذشته چنان اتفاق افتاد که در موسم
زمستان شامی یکی از غریبان بدر منزلم درآمد و از روی تضرع گفت ایمرد سعادتمند من مردی غریبم و از بلاد
بعیده میرسم چون شدت پیمودن راه و صعوبت سرما بر من سرایت تمام کرده در این شب راه بجای دیگر نمیبرم
مرا خضر حضورت اشاره مینماید که امشب بار نزول در این سرزمین گشایم و امشب از رنج و مکاره راه بر آسایم
و فردا که قفل دروازه حصار صبح بکلید اشاره مستحفظ صنع یزدانی گشوده و لوای ظهور شهسوار نیر اعظم بر افراخته
گردد خود را بمکان دیگر رسانم از آنجا که مراعات حال غریبان و اکرام دلنوازی مهمان از نتایج براهین سعادت
و فیروزمندیست و خضر این شیوهٔ مرضیه دلیل راه برکات و درجات عظیمه تواند بود اگر چنانچه یک امشب مرا
بمنزل خود راه دهی که تا صبح در کنف حمایت و عاطفت تو بسر برم هر آینه موجب رفاه حال و باعث خوشنودی
ایزد ذوالمنن باشد من بوی گفتم منزلم کاروانسرا نیست و من معرفتی بحال تو ندارم و مرا دشمنان بسیارند مبادا از آن
فتنه و حادثه چهره گشاید و گرد خللی بر دامن عافیتم نشیند بار این قافله در اینجا مگشای و در این باب ابرام منمای زود
برو که مرا با مردم ناشناخت پر الفتی نیست او گفت اگر مرا نمی شناسی باکی نیست که خدا را شناخته باشی نه حق جل
و علا فرموده که و اما السائل فلا تنهر بمقتضای رضای الهی مرا از در خانه خود محروم و بجای دیگر آواره مکن و
فیض ادراک این ثواب را بدیگری مفروش گفتم من از این سعادات قطع نظر کرده ام این را بهم یکی از اهل
کو حساب کند الجوان قدم حرمان برداشته روانه شد اتفاقا در جوار من مردی پیری بیضاعتی و از مال دنیا تهی
دست نهایت برخلاف من گشاده جبین و مهمان پرست و صاحب خلق بود الجوان بمنزل او نزول نموده آمد
مقدم او را گرامی شمرده وظایف اکرام و شرایط احترام بجا آورد و مدتی الجوان در خانه او بسر برد و بعد از
اوقاتی روانه گردید از اتفاقات باز حرص طلب مال رهزن کاروان راحتم گردیده مرا السفر بحرین که
مکرر از آن بوصال عرایس انتفاعات رسیده بودم صلا زد آنچه در مخزن ثروتم بود همراه برداشته مبلغهای
دیگر از جماعت تجار مساعده کرده روانه شدم از آنجا که اقبال و ادبار عالم را با یکدیگر دست مخاصمت در گردن
میباشد هرچه اقبال می بندد ادبار میگشاید و هر آتش که ادبار می افروزد زلال اقبال فرو می نشاند و هر یک را
از بهار و خزان این دو نقیض راه عبور بحدیقه احوال هر فردی میباشد در این عزیمت ادبار توشه کش اراده ام گشته

اقبال دم از همراهی و موافقت نزد مجملا انکه چون بحرین رسیدم انچه بهر جهت با خود داشتم با جرت غواصان دادم هر صدفی که بیرون می آوردند و سر از ان میکشودم چون حقهٔ کلام ارباب کذب از گوهر صداقت تهی میدیدم تا انکه سرمایهٔ بضاعتی که سالها اندوخته بودم بالکلیه از چنگ تصرفم بیرون رفت و بغیر از افسوس چیزی بار نافهٔ متمولم نماند خشک لب و بحصول مطلب برگشته بهزار مشقت و تعب خود را بوطن رسانیدم از یکطرف صعوبت پریشانی حال و فکر تحصیل نفقهٔ عیال و از دیگر جانب شدت طلب کاران در راحت و فراغت بر روی بختم بسته حیران بودم که راه چه چاره به پیمایم و در کدام تدارک زنم روزی بشور بدهکی و تحیر تمام در منزل خود نشسته بودم که اثر کاروانیکه قریب بده قطار شتر از اقمشهٔ گران بها بار داشت از ان کوچه ظاهر گردید چون در ان محله کاروانسرائی که محل نزول کاروان و تجار باشد نبود من بخود گفتم البته راه غلط کرده اند تا انکه انجماعت بدر خانهٔ همسایه ام نزول نمودند و اسباب کشودند من پرسیدم که چون در اینجا بار میکشائید اینخانه را مگر بتصور کاروانسرا کرده اید گفتند اینخانه محل نزول کاروان لطف الهی است ازانجا که صاحب خانه را با مهمان مهر و محبتی سرشار است حق جل و علا از موائد برکات ناز و نعیم دوجهانی کام این گروه جماعت را بهره مندی میفرماید هر انیه در دنیا مزد مهربانی و اعانتیست که بیک مهمان خود نموده و عطای اخروی هزار چندان نیز بجهت او آماده و مهیاست یکی از پادشاه زادگان سابقا از پدر خشم کرده باینولایت آمده در خانهٔ این مرد میبوده و این مرد سعادت نژاد بلند فطرت با و بطریق دلنوازی سلوک کرده در اینوقت که نوبت شهریاری بآن شاهزادهٔ عالیمقدار رسیده اختر بخت یاری از مشرق اقبال او دمیده این اسباب را در عوض با و فرستاده ان مرد را طلبیده همهٔ آن مال و اسباب را تسلیم او کردند و عذرها خواستند و ظهور این موهبت رونق افزای دستگاه عافیت آن نیک مرد گردید

فرد هر عمل را هست از پی راه با داشتی به پیش بیند آخر صاحب هر کار مزد کار خویش

مرا هنگامهٔ این سرگذشت و آمدن پادشاهزاده و سخت رونهائیکه با و نموده بودم بخاطرم رسیده دانستم که خطای عظیم و بیمروتی جسیم از من سنگدل در حق آن بزرگ زاده بظهور رسیده و شرار این حادثه که بر جانم افتاده از آتشکاه آن بیسعادتیست با خود گفتم که اگر آن بیمروتی سد راه آن نیکوئی نمیگردید او را باشارهٔ چرب و نرمی خلق و تازه روئی بکلبهٔ خود می آوردم اکنون اینمال را بمن میفرستاد و در اینوقت که احتیاج و اضطرارم بمعراج رسیده از حصول چنین نعمتی سرشار کامیاب میگردیدم از نمک ظهور اینواقعه داغ اندوهم تازه گی پذیرفت دیوانه وار از ان شهر فرار اختیار کرده مدتیست که در طی بیابان حیرت و سرگردانی مانند گردباد بخود میپیچم و بر آتش این سودا جگر کباب خود را میسوزم و دست سعیم بدامن اقبالی نمیرسد و نمیدانم که چراغ بضاعتم از پرتو

کدام

کدام وجه وسبب خواهد افروخت من گفتم ای برادر غم مخور که اگر مال من بقبضهٔ تصرفم در آید رسد تو مبذول نمایم
سلطان محمود سرگذشت آن دو رفیق را از پس آن دیوار خرابه من اوله الی آخره استماع نمود چون عارض دلبر
صبح از زیر برقع شب نمایان گردید و سلطان نیر اعظم در سریر مشرق ظهور مستقر گردید مطرب خامهٔ سخن پرداز بأصول
تحریر اینمعنی را میسراید که انجوانیکه عشر مال خود را باو وعده کرده و نداده بود چون بغزنین آمده بوجهی از وجوه از
از مقربین بساط عاطفت سلطانی گردیده بود سلطان او را طلبیده گفت ایجوان بشارت باد ترا که دو
مهمان عزیز گرامی بجهت تو آمده و صورت داستان شب دوشین را تقریر فرمود انجوان گفت حق است در حالت
شوریدگی حال و عزیمت سفر کشمیر باخیال تاجری در کشتی بودم که حادثهٔ عجیبی روی نمود و بخیر گذشت شب در واقعه
بمن نمودند که ده یک مال خود را در هنگام آن حادثه نذر کرده که بتو عطا نماید من باین امید تا کشمیر با او رفتم
چون از او این اعانت بظهور نرسید من محروم از انجا معاودت نمودم چون آوازهٔ غریب پروری و ضعیف
همت خداوندرا شنیده بودم روی نیاز باین آستان نهاده وارد این دیار گردیدم قبل از انکه آفتاب
عاطفت ولینعمت تجلی بخش عرصهٔ اقبالم گردد در مسجدی نزول نموده بسی بدرگاه حق جل و علا متوسل گشته
گفتم خداوندا مرا بوعدهٔ انعام و شفقت تو امیدواری تمام است چشم دارم که چون حامد بحال ابترم
تغافل نفرمائی در انشب در عالم واقعه پیری بصورت درویشان خود را بمن نموده گفت غم مخور که کوکب
اقبالت را درجهٔ عالی قسمت گردیده من چون بیدار شدم کیسهٔ از جلد مار در بالای سر خود دیدم و بران کیسه نوشته
بودند که عشر مال حامد که در فلان بحر نذر کرده بود در اینجاست برداشته صرف معیشت خود کن که دیگر عطیات نیز
در راه اقبالت آماده است و عنقریب میرسد آن کیسه چنان خالی مینمود که گویا در انجا چیزی نیست چون از جا برداشته
سرازیر کردم قریب به پنجهزار درهم از ان فرو ریخت من آن زر را متصرف شده قلیلی را صرف بعضی ضروریات
نموده بودم که عریضهٔ پدرم بشهریار عالم رسیده مورد نظر مرحمت حجاب این آستان گردیدم و در اینمدت
بیمن مظاهرت شهریار صاحب اینقدر زر و نعمت گردیدم و بچندین کس دیگر من اعانت های سرشار نموده ام
و آن نذر حامد چنان هست سلطان محمود گفت بهر تقدیر چون انجوان از دودمان دولت و احترام است
و چندین آزارهای گوناگون کشیده و ممکن که از تو خجالتی نیز داشته باشد از مقدمات گذشته باو هیچ مگوی که
مبادا مزید شرمساری او گردد او را بمهربانیهای لایق مخصوص گردانیده بوضع شایسته روانهٔ بصره کن مجملا
انکه انجوان از خدمت شهریار بمنزل خود شتافت و کس بطلب آنها بان خرابه فرستاده سفارش کرد که حامد را
با رفیقش بحمام برده بخلاع فاخره مخلع ساخته بیاورند حامد با رفیق خود در ان کنج خرابه گرسنه و تشنه در فکر بودند

که بتحصیل چاشت و شام بکدام طرف شتابند و چه کنند که ملازمان الخوان بعقب انها آمده صورت ماجرا تقریر
و انها را انجام برده خلعت گران بها پوشانیدند و بنزد الخوان آوردند الخوان حامد را به بهترین وضعی دریافته صورت
واقعات گذشته و سرگذشت خود را بیکدیگر تقریر نموده معذرتها ازان خواسته روز دیگر الخوان حامد را با رفیق خود او
بخدمت سلطان محمود برد سلطان نیز انها را بانواع تلطفات و انعامات خسروانی بنواخت و روزی چند
در انجا بسر برده الخوان شرایط مهمانداری و تکلفات بزرگانه بتقدیم رسانیده بعد ازانکه اراده عزیمت بصره
نمود سلطان محمود و الخوان بحامد و رفیق او تا صد هزار دینار از نقد و جنس با غلامان رومی و چرکس
تکلف فرموده قریب بپانصد نفر همراه انها نمودند که انها را ببصره رسانیدند چون حامد ببصره رسید بنابر
شیخ در عالم واقعه باو گفته بود بان مکان رفته آن مور را ملاحظه کرد که در انجا قرار گرفته چون مور حامد را دید
از جا برخواسته برمز بحامد سلام کرد و رسم تحیت بجا آورد حامد همانجا را بشکافت چند صندوق مقفل
ظاهر گردید چون سر صندوقها را گشود تمام مال و اسباب خود را بجا درست دید سوای قلیلی که بصیغهٔ نذر
بالخوان غزنوی وعده کرده بود حامد عنوان خطاب دل و زبان را بطغرای شکرگذاری ایزد واجب
الوجود پیراسته و مزین گردانیده مبلغهای خطیر بالخوان کابلی داده و او را خوشوقت و فیروز روانهٔ وطن
ساخت و بیشتر آن مال را فی سبیل الله بمصارف مشروعه رسانید و در سلک ارباب ابرار و اصحاب اخیار
منتظم گردید چون شمهٔ وزیر راه تقریر این مثل را بانتها رسانید گفت ای دارای جهان آرای بکرم وای سپهر شوکت را
نیر اعظم گوهر این مثل را بدان در عقد ایراد منسلک گردانیدم که بر رای شهریار مخفی و مستور نماند که در راه خلف عهد
و پیمان و عدم مراعات مهمان و مجروح ساختن دل نازک غریبان مخاطرات گوناگون بسیار است چون بموافق
دستور بندگی لازم بود که تمثال حقیقت این مراتب را در آیینه عرض مرتسم گرداند لهذا بدین مقالات بی ادبانه جرأت
نمود دیگر زیاده ازین موجب جسارت و باعث تضیع اوقات فرخنده ساعات خداوندانست و دست تسلیم بر
سر عبودیت و سر اخلاص بر سجده گاه آستان عقیدت گذاشته از جا برخواست و بمنزل خود شتافت و ازانجا
که تاثیر تام در کلام صدق انجام اصحاب فطنت و کمال است و گفته اند که گرگ را در دنبه و آتش را در پنبه اینقدر خواهش
و کشش نیست که گوش دل را با اثر سخن مرغوب شهریار را مواید مواعظ دلپذیر وزیر گوارای کام قبول افتاده خود با
اندیشه که در این باب برخلاف رای شمهٔ وزیر نباید اندیشید که انچه بیان نموده همه موافق طریقه دولتخواهی است
و بر خاطر تصمیم داد که باقدام این مهم مبادرت نماید مجلس چهارم در باب مکالمات که فیما بین یاقوت
شاه و قهقههٔ وزیر روی داد مشاطهٔ چالاک دست خیال چهرهٔ عروس این مقصود را بجلگونهٔ اظهار

چنین می آراید که روز دیگر که وزیر اعظم در دیوانخانه ظهور جلوس کرد وصفحات ارقام افلاک را بخطوط شعاعی نگارش داد قهقهه وزیر بخدمت شهریار آمده بعد از اتمام امور دیوان در انجام مهام مملکت وانام شهریار با قهقهه بخلوت حریم خاص رفته وگفت ای وزیر اصابت تدبیر مرا اگرچه بدان کار طبع ومتانت تو کمال اعتقاد است ومیدانم که در صحایف کردار وگفتار تو بجز خیر اندیشی این دودمان غرضی نگاشته نشده نهایت هرچند با خود مشاهده میکنم و با خیالات در جواب وسؤالم در باب فسخ این عزیمت روی بهر راهی که میگذارم مسدود ودست بهر عذری که میزنم نامسعود مینماید چون سخن بر زبان وتخم اندوه در زمین خاطر افشانده شد از آن امتناع ورزیدن بطریقه ریاست وجهانداری تباین عظیم دارد وعقلا که ممیز وحکم این معامله کردند حمل بر ضعف بنیان عزم ورای ما نموده تا انقراض روزگار حرف سستی رای ما در کتابخانه افواه والسنه خاص وعام جن وانس ثبت خواهد شد مدبر انصاف تجویز نمی نماید مفتی شرع فتوی نمیدهد که بکفران حقوق اخوان پردازم مهندسان اساس دانش وبینش که سر خط نویسان عالم اخلاق وکمالند در عنوان صحیفه مواعظ نگارش ومرقوم نموده اند که اعانت پنج گروه در ذمه ارباب دولت لازم است **اول** کسیکه از آن نیکوئی صادر گردیده باشد **دویم** کسیکه مهمان باشد که گرامی ترین تحف وهدایای خزانه لاریبی است **سیم** بغربیان که محبوسان سراپرده حریم محبت الهی اند **چهارم** کسیکه او را بوعده امیدوار ساخته باشی **پنجم** کسی که چنگ توسل بدامن اعانت این کس زند در صورتیکه نقش اینوجوه همه از ناصیه حال این جوان ظاهر باشد هر آینه چنین کسی را از در کاشانه مرحمت خود محروم کردن بکمال نا جوانمردی وسخت روئیست اگر با وی خلف عهد آشکارا کنم از جمله پیمان شکنانم گویند واگر در انجاح حاجتش تعویق جایز دارم اسمم را از جریده نیک بختان وارباب کرم محو سازند مانند مانند نوشیروان که حاجب مروتش نگذاشت که آن اعرابی را از در دولتسرای عاطفتش تهی دست برگرداند مرا نیز غیرت وشرم مانع است وحمیت وحیا نمیگذارد که دست رد بر سینه حاجت اخوان گذارم وبار این ننگ بر دوش پست فطرتی بردارم قهقهه وزیر گفت ای نور حدیقه اقبال این مقدمه بچه منوال بوده یاقوت شاه چنین گفت

حکایت طوطی صفتان شکرستان اخبار کهن وعندلیب نشان گلشن سرود این نکته را چنین نامزد گوش ارباب هوش نموده اند که در عهد نوشیروان که یکی از شهریاران عادل طبقه آدمیان بود که مشاطه رای منیرش چهره پیرای عرایس عدل واحسان بوده در یکی از قبایل اعراب بادیه از سبب حادثات دور فلکی چنان قحط وتنگی شیوع یافت که از قلت آذوقه وفقدان قوت وعلوفه کار زندگانی اهل قبیله مشکل وغوغای اضطراب وشیون وبینوائی وافتقار انجماعت بمسامع ساکنین سپهر اعلی رسیده سرگرده آن قبیله که ستون بار تکفل حال انقوم را دوش غیرت کشیدی بنابر ضرورت صلاح حال وچاره کار را در آن دیده که عزیمت درگاه نوشیروان نمود که صورت

ماجرا به پادشاه عادل رعیت پرور عرض نماید شاید که این واقعه بدستیاری ناخن رحم و مروت او کشوده گردد چون
آن عرب از بادیه که مسکن مالوف او بود چند منزل قطع نموده از آن بیرون آمد بجزیره رسید روح افزا و خرم و نشانهٔ
گلشن ارم صحن آن بیشه از حسن موزونیت و قامت نازنینان اشجار رشک پرخانهٔ چین و از طلوع کواکب
درخشندهٔ ریاحین غیرت افزای سپهر گردیده نظم سبزها نودمیده بر لب جوی باد صبح از شکوفه
عنبربوی زلف سنبل بحلقهای کمند کرده جعد بنفشه را دربند از انجاکه آن عرب بادیه گرد تمام عمر را
مانند صرصر سموم مواقف حرارت آفتاب در سراسر بیابانهای دشت گذرانیده گل و گیاهی بجز ریگ روان
و درختی بغیر از خار مغیلان ندیده و سوای آب تلخ و شور نچشیده بود داخل آن بیشهٔ با صفا و جزیرهٔ دلکشا
گردید و آن اشجار موزون و ریاحین گوناگون و هوای در کمال اعتدال و چشمهای کوثر مثال بدید از لطافت
هوا و نزهت فضای آن طرب افزا مکان و پر انشاط و بهجت عظیم روی نمود از انجا که شنیده بود که حق جل
وعلا را در آخرت باغیست جنت نام که انواع صنایع دران موجود است و آن مخصوص اهل ریاضتست آن
عرب را یقین حاصل گردید که جنت موعود همین بیشه است که چون بر من صعوبت قحط و ریاضت واقع شده
جناب ایزدی بر من ترحم فرموده جنت را باستقبال من در دنیا فرستاده روز چند بر آسایم و بفراغت گذرانم
پارهٔ در فراز و نشیب آن بیشه تفرج کرده و از میوهای تر و خشک نیم خوردهٔ کلاغ و میمون و سایر
حیوانات که در سواد آن بیشه ریخته بود بتصور میمنود که بهتر ازین میوها در تمامی عالم خلق نشده قدری از
انها جمع و میان انبان خود نمود که بطریق تحفه بنوشیروان آورده برهانی از دیدن جنت ثابت گرداند پس از
انجا عازم مداین گردید چون بده فرسنگی شهر رسید اتفاقا نوشیروان بعزم شکار بدان سمت آمده بود از دور
آثار جبروت پادشاهی را بنظر درآورد دانست که رایات کوکبهٔ نوشیروانست آن میوهای خشک بیطراوت را
که جانوران بیشه از عدم لطافت نخورده بودند از انبان درآورده پیش رفت و بنوشیروان سلام کرد
و انها را بطریق تحفه بر روی دست گرفت نوشیروان چون دید که از طرف بادیه عربی می آید عنان مرکب کشیده
بایستاد و پرسید که ای اعرابی ناقهٔ عزیمت ترا بار چه مدعاست و انیکه بر روی دست گرفتهٔ چیست عرب گفت
نهال اقبال شهریار ثمر درجات بارور باد از وادی میرسم و مطلب ادراک فیوضات تقبل عتبهٔ قبلهٔ عالم است
و انیکه در دست دارم میوهٔ بهشتست که در عرض راه وارد بهشت گردیدم و از آن میوهای لطیف ارمغان
بجهت شهریار آوردم نوشیروان حقیقت ماجرا را بفراست دریافت مرکب پیش رانده آن میوها را از دست
عرب گرفته دانست که عرب هرگز معموره و باغ و بساتین ندیده همان از میوها اسمی شنیده و آن بیشه را بهشت

تصور کرده گفت حق است اینها میوهٔ بهشتست هر کس را چنین عطیه روزی گردد اینها را باید که بجهت تبرک
در خزانه نگاه داشت و گفت ای عرب چه مدعا منظور نظر تست بگوی که بانجاح رسد عرب حال و حکایت قحط
و ریاضت و فقر و فاقهٔ قوم خود را شرح کرد نوشیروان ده هزار دینار طلا بوی داد و گفت از اینجا برگرد
این زر را خرج نفقهٔ آن جماعت کن تا متعاقب آذوقه جهت قوم تو فرستاده شود و معذرت بسیار از آن
عرب خواسته عرب از آنجا عود نمود حاضرین و مقربین چون اسم میوهٔ بهشت شنیدند و دیدند که شهریار
همه را از آن عرب گرفت و کلا را در جیب و بغل خود کرده همه تصور کردند که آن میوهٔ بهشتست همهٔ اینها را
آرزوی میوهٔ بهشت شد چون قدری راه رفتند یکی را که مرکب تقربش از دیگران گرم عنان تر بود گفت
ای شهریار عالی مقدار امروز دو امر بر خلاف دستور جبلی شهریار ملاحظه شد که از آنها تعجب بر تعجبها فزود اولا آنکه
عربیکه از چندین منزل راه آمده بود او را از اینجا مرخص و نگذاشتید که داخل شهر گردد و از آزار راه بر آید ثانیا آنکه
مقتضای قانون عدالت آن بود که از آن میوهٔ بهشت بهر یک حصه مبذول فرمایند تا این جماعت نیز چون
شهریار از حلاوت آن شیرین کام گردند نوشیروان خندید و چند دانه از آنها بیرون آورده بآنها داد چون
ملاحظه کردند متحیر شده گفتند که این نخود چیزی چه قسم تواند شد که میوهٔ بهشت باشد نوشیروان گفت معلوم
گردید که این مرد عرب در تمام عمر خود در بیابان گردیده و در هیچ معموره قدم نگذاشته که باغ و بوستانی
دیده باشد و از آن میوه های لطیف که تاکنون چشیده در نوبت ظاهرا به بنیه رسیده باشد و او را خوش آمده
تصور کرده که آن بنیهٔ بهشتست بجهت این از آن میوه ها شما ندادم که مبادا در مطلب او تطلع نموده احدی حرفی
گوید که باعث شرمساری او شود و او را مرخص کردم و روا نداشتم که داخل شهر گردد و آن بساتین جنت نشان و
میوه های لطیف الوان را دیده از آورده خود خجالت کشد آنها برای شهریار تحسینهای بلیغ نمودند چون شهریار
بشهر آمد فرمود که دویست شتر را غله و علوفه بار کرده بجهت قبیله العرب بردند چون یاقوت شاه تاج بیان را گوهر
این حکایت آرایش داد فرمود ای قهقهه وزیر یکی از جملهٔ ارکان عدالت شهریاران شرم و حسن خلق است و این دو صفت
پسندیده با هر امیریکه نباشد ناموس ریاست را بباد فنا دهد اگر انوشیروان را اهمینی منظور نبودی چه محرک آن
بود که چنان میوه را از آن عرب بگیرد و در ازای چنان دست آویز اینهمه احسان با وکند هر گاه از کافری چنان
مرحمتها آید که تا قرنها ذکر آن باعث رنگینی همهٔ محافل تواند بود با وجود لاف اسلام زدن و دعوی طلب رضای
حضرت سبحانی نمودن شایسته نمی نماید که من بمقتضای زور بازوی جاه و منصب جوانیرا که مصدر چنین نیکوئی گردیده
خاطر پریشان سازم و در دنیا و آخرت بار این خذلان بدوش ندامت کشم قهقههٔ وزیر چون این مقالات

از یاقوت شاه استماع نمود دانست که این قطره پرورش یافته چه سحاب و این شاه‌زاده خانه‌زاد کدام شهرست زبان بدعا و ثنای شهریار کشوده تیر تذویر در کمان خدعه نهاد و گفت نظم

ای شهنشاه فلک مقدار کیوان بارگاه / باد اقبال تو چون چرخ برین رفعت‌پناه
بگسلد شیرازهٔ ترتیب اوراق فلک / شحنهٔ حکمت کند گر جانب گردون نگاه
در رکاب اقتدارت فتح و نصرت شد دو شه / مرکب عزم تو هر جانب گذارد پای گاه

ای پادشاه جم‌جاه لله الحمد که اخلاص قویم الاساس بنده نسبت بر آستان این دودمان بدرجهٔ اعلاست نهایت چنانکه باید ممکن که بر اولیای دولت قاهره ظاهر نگردیده باشد مراعات بندگی و حق نمک را همه کس نباید و این شیوهٔ ارجمند بطریق سزاوار از هر کس نیاید بنده عمریست که نقد زندگانی را متاع تردد سیاحت داده بهر فرقهٔ از فرق انسان و سایر حیوانات آمیزش و ملاقات کرده تتبع اطوار و اوضاع هر طریقه نموده‌ام از حدیقهٔ حال هر گروهی گلهای تجربه چیده بر سر دستار خاطر زده‌ام تا چگونگی نقص هر امری را بدیدهٔ تحقیق مشاهده ننموده باشم بپایهٔ سریر اعلی عرض نمینمایم آنچه ولی نعمت فرمودند بیان واقع است نهایت مقدمات پیوند و وصلت نه چنان امریست که بی تأمل و احتیاط بتقدیمش توان پرداخت و تا ارباب ننگ و نام سالها عیب و هنر و حال و صفت کسی را برای العین مشاهده نکنند ویرا قابل این امر ندانند و هر کسی را بسراپردهٔ این مهم راه ندهند الجواز اخداوند اکنون دیده‌اند و چنانکه باید پی بکنه حالش نبرده‌اند کجا خردوربین تجویز مینماید که ناجنسی را باین مرتبه لایق دانند شنگل ملک پریان و هنگل شهریار اهرمنان و سنجی پادشاه عفریتان و قرطوس سلطان جنیان جزایر بحر که امروز طبل دبدبهٔ هر یک در عرصهٔ شهریاری بلند آوازه است ارادهٔ وصلت با شهریار نموده‌اند خداوند راضی نگردیدند معلوم نیست که نقش این افسون را از کجا برات زده‌اند که ملک بداماد چنین بی‌سر و سامانی تن میدهند ترا چون تو شهریاری باید که با در کفهٔ میزان هم‌سنگی و موافقت گذارد و حرف اکابر است که دختر از همه کس توان خواست و بهر کس نتوان داد بر فرضی که استحقاق ملاطفت و نوازش داشته باشد دستگاه جهانبانی و سلطنت بنحو دیگر مراعات او میتوان نمود لازم نکرده که او را شریک و دخیل سلطنت نمایند و بدین نسبت سنگ شکست بر شیشهٔ ننگ و ناموس خود زنند و کوه حد و مقدار خود در اشکنند فوجی از شهریاران که جام هم‌چشمی این سلسلهٔ رفیعه می‌آشامند و همه وقت در کمین و جویای آنند که عیب و نقص از حجاب این آستان ببینند انها که نظر بر صورت این واقعه افکنند حمل بر چه وجه نمایند که این کار را سهل و آسان نشمارند و اکنون که زمام اختیار در دست است فکری در پایان آن نمایند که چون مرغ ایمدعا از آشیان احتیاط پرواز نماید دیگر به تدبیر هیچ افلاطونی بر نگردد و هر آینه خللها و مفاسد کلی چهره کشا گردد و گروهی که مرکب تجویز این خیال را بزیر زین آورده‌اند در راه خصومت

این خاندان دام عجب جفت و شرمساری گسترده اند و بار در لباس دوستی جلوه میکنند دوست صادق و
مخلص راسخ او را توان گفت که راه آفات و مفاسد را پیش از وقوع مسدود نماید و در مراتب بندگی و دولتخواهی
ثابت قدم بوده از سر مدعای خود بگذرد و هرچند موافق اعتقاد شه وزیر که سکه زینت و هواخواهی انجو از انقش درهم خاطر
خود نموده از همه عیوب مبرا و در جمیع کمالات کامل عیار باشد همین که ناجنس و بیگانه تبار و حسب این سلسله است
خاطر جمع نتوان داشت و بمقتضای تعارف و دستور عالم از حال و اوضاع او ایمن نتوان بود سخت
میترسم که آخر مبادا بگلزار اقبال خداوندگار ان اختلال و مکروهات رسد که از مکر و فسون ان روباه بهمون و از
از آن میمون بکرنیل شهریار فرنگ رسید و دیگر برزبان هیچ تدبیری رفع و تدارک او ممکن نگردید یا قوت شاه
پرسید که آن بچگونه بود قهقهه وزیر گفت حکایت مغنیان بزمگاه درست قولی که گلدسته بندان چهار
باغ حقایق و نکته دانی و شیرین زبانی اند از نوای روح پرور تقریر اینحکایت چنین غمزدای خاطر بزرگ و کوچک
مقام هوشمندی گردیده اند که در عصری از اعصار سابقه تاجری یکی از شهریار فرنگ که نام نامیش کرنیل موسوم
و فقرات عظمت و شان و شوکتش در کتابه پیش طاق قصر سلطنت مرقوم بود میمونی آورد سفید رنگ و صاحب
رای و فرهنگ که گوهر نکته را بمسمار شیرین زبانی سفتی و بچندین زبان بفصاحت تمام سخن گفتی و عندلیبان گلزار
نطق و بیان و فصحای عرب و عجم را درس بلاغت آموختی و از رشک گویائی کلام گهربارش آب حیوان داغ حسرت
برجگر سوختی چندان جواهر ابدار حکایات غریبه در مخزن خیال ذخیره داشتی که اگر عمرها بگوهرفشانی تقریر انها پرداختی بانتها
نرسیدی باظهار نکته‌های موزون مبادرت نموده اکثر اوقات از احوال گذشتگان خبر دادی و دل
شهریار را از غم فارغ ساختی رفته رفته خیال مهر و محبت آن میمون در دل شهریار رسوخ یافته بود که دقیقه‌ای بی وجود
حضور او نمیگذرانید بمرور ایام از آداب و تمیز و تصدیق امور مملکت و قانون دیوان و آیین پاس جهان
ماهر گشته که هرکس که بشکایت یا مدعا و حاجتی بخدمت شهریار آمدی هنوز کلمه‌ای از مضمون مقوله حال و مقصد خود
بزبان نیاوردی که برهنمائیهای فطنت رای و ذهن اصابت پیرای غور تحقیقش نمودی و برطبق آن جواب
موافق گفتی پادشاه مدار تمیز و تصدیق امور ولایت و حکمرانی بکف اندیشه و کفایت او گذاشته فرموده بود
کرسی مرتفعی بخصوص آن میمون ساخته همه روزه آن کرسی را بر در بارگاه گذاشته میمون بر آن مینشست و از وضیع
و شریف و قوی و ضعیف هر یکی را که مدعا و مطلبی بود نزدیک میمون آمده باو تقریر مینمود و آن شب در خلوت
بشهریار خاطرنشان کرده مطلب هر یک از حاجتمندان را موافق قانون حساب بلا شایبه تاخیر بانجاح رسانیدی
شهریار را دیگر بوزرا و وکلا رجوعی نمانده ابواب توجهات پادشاهی و راه آمد شد خلق بر چهره هر یک از عمال

مسند و دیگر دیده سوای یکی از وزرا که برای آن میمون موافقت داشت دیگر همه ارکان دولت و اعیان حضرت
شب و روز از راه دولتخواهی و خیراندیشی در فکر آن بودند که از چه جهت است که شهریار چنین سرگرم مهر و محبت
این میمون ناجنس گردیده و از آنجا که در طینت این نحو حیوانات وفا و صداقتی سرشته نیست مبادا عاقبت حایل
از خدعهٔ او چشم زخمی باین دودمان رسد و بسبب قرب و منزلت ناجنس عالمی زیر و زبر گردد و این معنی خلاف
احتیاط شهریاران عاقبت اندیش است که شهریار پیش گرفته در واقع میمونی اگر از آسمان فرو د آید همان میمون است
و از تقاضای ذات نامیمون خود تجاوز نخواهد نمود اگرچه قدرت آن نداشتند که چگونگی این مدعا را بموقف
عرض شهریار رسانند ولی در جز و نقش دفع آن میمون را بر لوحهٔ ضمایر خود نگاشته در تمهید بودند اتفاقاً شهریار را عارضهٔ
دائمی بود که بمعالجهٔ هیچ طبیبی تخفیف نپذیرفتی روزی شهریار را شدت وجع آن الم بیقرار ساخته بود چون
آن میمون خطهٔ پادشاهی را پایمال غارت طراران رنجوری و خستگی دید سر بندگی در سجده گاه دعا گذاشت
و گفت ای شهریار عالم جنود مردود آلام و امراض بامداد عساکر مراحم سبحانی از کشور وجود مسعود شاه آواره
و منهزم باد حافظ تنت بناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد سلامت همه آفاق در سلامت
تست بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد ای پادشاه کامکار در آن بیشه که وطن مألوف بنده است دوائی
بهم میرسد که از خوردن آن چندین فایده و منفعت عظیم بوجود هر ذی حیاتی میرسد و خاصیت آن انواع مرضها
را از تن و بدن زایل میگرداند و آن دوا را مادة الشفا میخوانند اگر لطف شهریار باجازت این خاکسار توجه
مبذول فرماید که بوطن بروم و در این حرکت دو فایده موجود است یکی آنست که در وطن مادر پیری دارم که باندوه
مفارقت من گرفتار است و در این مدت که در خدمت شهریارم مطلقاً از آن خبر ندارم که حال او چگونه است
رفته بتوجه شهریار زیارت آن مهجوره که بمقتضای خداشناسی امریست واجب اقدام نموده دل او را بدست
آورم و او نیز داند که من در ظل عاطفت چون تو شهریاری مرفه الحال میباشم او نیز بدعای امتداد درجات
و فیروزی خداوند اشتغال نماید و دیگر از فواید الحرکت آنست که از آن دوا قدری آورم که منافع آن بوجود
خداوند رسد که موجب صحت شهریار و احیای عالمی گردد شهریار گفت مرا بوجود تو چنان الفتی بهم رسیده
که تنها گرفتار این درد میتوانم بود و بی تو سیر و تماشای گلزار حضور نمیتوانم گذرانید بملاحظهٔ آنکه مبادا از
اتفاقات دور فلکی حادثهٔ مانع آمدن تو شود حق نمک را فراموش و چراغ وفاداری را خاموش سازی
میمون گفت ای خداوند هرچند که بنده در سلک حیوانات و از جملهٔ بیرون گردان دایرهٔ انسانیت میباشم
اما چون پروردهٔ نعمت خوان لطف و احسان این آستانم خدا نکند که جز طریق بندگی این دودمان گرد خیال آرم

یکی از بندگان این در فردوس آیینم   نپیچم سر ز فرمان تو تا جانم بود در تن   فرد   بند کمند دیگر از روی نمایم
استعداد آن دارم که مرا بموعد شش ماه شهریار رخصت فرماید که مادر را ملاقات نموده و از آنجا و ابیاورم و اساس
اخلاص را از نو استحکام دهم پادشاه فرمود که طوق از گردن آن میمون گشودند گفت به پیمان تو دل بستم اما مباد
که ما را فراموش کنی که خاطر همه وقت منتظر رجوع تست میمون گفت ای شهریار بنده نواز چنین که شهریار عالمیان
به بنده سفارش فرمودند مرا نیز از حجاب این درگاه التماسیست اگر چهره آن از حسن قبول و زیور حصول آرایش
یابد عین شفقت است شهریار گفت بگو میمون گفت از آنجا که حسد جزئیست از اجزای معجون هر فردی از افراد جانداران
حیات خصوصا فرقه انسان که طالبان جاه و دنیا اند که در زیر لوای اطاعت و فرمان سلاطین و امرا هستند بیکدیگر
از راه همچشمی بار شک عظیمی دارند و این قاعده کلیست که بهر یک که نظر عاطفت شهریار بیشتر است دیگران بر آن
حسد زیاده باشد چون خداوند را باین جانور حقیر بار کوچکدلیها توجهی هست بقدر مرتبه این التفات مرا در این آستان
معاندین بسیار است و همیشه در تمهید آنند که قزاک عقوبتی در گردن آسایشم افکنده مرا بچاه حادثه اندازند نهایت
در این مدت استحکام حصار شفقت ولی نعمت معاون حالم بود میدانم که چون از خدمت شهریار بروم از
چپ و راست پا در مقام فرصت گذاشته رشته تدبیرات را خواهند تابید طریقه احکام بزرگی مقتضی آنست
که سخن ارباب غرض را در باره بنده محض عناد و خصومت تصور کرده قبول نفرمایند که مراد درین باب بجز خیریت و
اخلاص مدعائی نیست و چون فرقه آدمیان برغبت ملک و مال و حکمرانی و اعتبارات دنیا اندازم جمیع شرارتها بار
نخل دنیا طلبی و حب جاه است هرگاه مرا روی دل از این مراتب منحرف باشد بدیهی است که از وجودم مفسده بظهور
نمیرسد شهریار قبول این ماجرا فرموده میمون سر فرود آورده رو براه مقصد نهاد و خود را بعد از قطع مسافت بجزیره
فتان که داخل بر یاد دیار هندوستانست رسانیده و بخدمت مادر که سالها در بوته حرمان سوز و گداز
بود رسیده بدیدار یکدیگر دل خوش نمودند و خبر او در میان قبیله انتشار یافت بزرگ و کوچک همه بدیدن
او شتافتند و آن گروه از آن پرسیدند که گل حضورت نزهت بخش گلشن چه سرزمین بود و پای اقامت ترا
سلاسل قضا و قدر در بند چه کار و شغل داشت گفت در این مدت در سایه دیوار حمایت آدمیان مرفه بودم و
الفت آن فرقه ارجمند سد راه حب وطن گردیده بود آنها گفتند ادعای تو خلاف عقیده جمهور است
طایفه انسان به بیوفائی و خلق آزاری شهرت تمام دارند نور وفائی بجز جفاکاری از ناصیه طینت شان ظاهر
نیست محل تعجب و مقام حیرتست که ترا تا حال چنین زنده و سلامت گذاشته اند میمون گفت ای عزیزان
این معنی برخلاف وقوع شهرت کرده و اصناف دیگر حیوانات از حسد و خصومت که با آن طبقه عالیه مکرمه

وارند این تهمت بر ایشان نهاده اند مدتیست که من سر در ربقهٔ امیرش نهاده ام مطلقا امری که غیر از قانون اهلیت و مردمی باشد از انها مشاهده نکرده ام و از خوان احسان انها بلقمهای چرب و شیرین نوازشات شیرین کام گردیده ام گفتند چه خوش شد که دست از تو برداشتند و بچه نیرنگ از چنگ انها نجات یافتی گفت من بجز زنجیر محبت ایشان دیگر بندی نداشتم نهایت آن شهریار که من از جملهٔ باریافتگان حریم التفاتش بودم عارضهٔ المی وجود او را دریافته بود باجازت و رخصت او آمدم که از دیدهای دود اشفاق دری جهت او ببرم من آن قدر نیکوئی از آن قوم دیده ام که تا زنده ام باختیار از انها دوری و جدائی نگزینم و در هیچ بزمی بی یاد ایشان ننشینم چون مادر میمون این ماجرا را شنید یافت که روی نیت خاطر فرزند ارجمند باز متوجه عود انجانبست گفت ای فرزند دلبند بسی آزارها کشیده ام تا چون تو فرزندی بهم رسانیده که در همه حالات غمخواره و مشفق حال من باشی بهار جوانیم از خزان تلخیهای ایام هجران تو بطراوت ساخت و اکنون که وقت پیری و فرو ماندگیهاست و بجز تو مددکاری ندارم که متکفل حالم گردد باز ارادهٔ معاودت داری این چه بیمروتیست که درباره من می اندیشی از انجا که خلاف رضای مادر سند راه جمیع سعادتست و موجب نافرمانی حق جل و علا از خدا بترس و بر ضعیفی من رحم کن که گاه باشد که چون بیکس بمیرم اعضای من طعمهٔ سباع این بیشه گردد میمون گفت ای مادر انچه گفتی بیان واقع است لیکن باید دل بلطف الهی مستظهر باشد که شفقت او از فرزند و سایر نزدیکان زیاده و غمخوارتر هر کس بوده و می باشد ترا کاروان عمر گذشته و مرا هنوز بعمر و حیاتم بقدر تعلقی و امیدی هست از انجا که با آدمیان انس و الفتی عظیم بهم رسیده و طبعم از آشنائی ابنای جنس با اقامت بیابانهای وحشی رمیده شد ممکن که اگر اینجا بمانم مزاج سودا و مالیخولیا دریافته کارم برسوائی و فضیحت انجامد و جانم هدف تیر این اندوه گردد و این مرتبه چراغ نسل تو خاموش گردد در اینصورت ترا نیز مقتضای مهر و محبت مادری لازم است که راضی باختلال حال من نگردی و تکلیف این مراتب بمن نکنی که در سودای این بازار غیر از زیان انتفاعی نیست چون مادر میمون دید که تنور اینهمه عاجنس و خاشاک این لطایف حرارت پذیر نیست با خود اندیشید که پای اختیار و گردن هوش او را بپالهنگ فریب و نیرنگی محکم باید بست تا دل از فکر عزیمت این راه بردارد و مرا در آتش حرمان خصوصی نگدازد از قضا دران جزیره سیاه گوشی بود دکرتیل نام جادوی و عیار سالها در زاویهٔ حیله و فریبندگی مشق انواع حیله و رنگها کرده و در شیوهٔ طریقهٔ مکر پی برده و هر یک از جانوران وادی را که مشکلی می افتاد بناء انحصار کار آگاهی او برده بناخن چاره و تدبیر دانائی او گشوده میشد مادر میمون نزد آن سیاه گوش رفته گفت ای انکه رای رفیعت رهنمای هر بی راه و روی و ناخن تدبیرات بی نظیرت عقده گشای مشکلات هر چاره جوست حال و حکایتم با فرزند این صورت دارد بدریوزهٔ تدبیری بدر دولت سرای تو

آمده ام و توقع این مهربانی دارم که مرا بوجود فرزند عزیز بسر بردن مشکل است کرتیل گفت او بمزاج و طبع آدمیان
برآمده و افسون بازندگی انطایفه براو اثر تمام کرده و آن گروه را در خلق چنان چرب و نرمی فریبندگی میباشد که
فیل با آن قدرت و شیر با آن صولت که آدمی را خصمی قوی چنگ تر از ایشان نیست چنان بلطایف الحیل رام و گرفتار
دام الفت خود مینمایند که دقیقهٔ از اطاعت ایشان نامرعی نمیگذارند و مرغ پرنده با آن وحشت از نوعی سر رشتهٔ
محبت خود میگردانند که بند از پایش گشوده رها میکنند و باز بجانب ایشان عود مینماید انرا از آن هوس منع بسهولت
دست بهم نمیدهد علاج این واقعه بیک نحوی ممکن است اگر پیش رود و الا دیگر راه چاره ندارد آنچه بتدبیر خیالم اشاره
مینماید جرعهٔ از بادهٔ مردافکن عشق بوی بپیمائی تا گرفتار دام آن گردیده هوس این خیال از سر محو سازد زیرا که هیچ
امری تاب مقاومت و نبرد عشق ندارد و عرصهٔ هر دلی که لشکر تعلق خیمهٔ نزول گسترانند دیگر مجال عبور و تردد هیچ سالک
اندیشه و خیالی نیست و کاروان هوش را مانند طرار عشق رهزنی نمیباشد فرزند را از پدر بقوت جذبهٔ آن جدا
میسازد و اسلام را بکفر منجر گرداند و گردن عقل را از آن بسته زنجیر جنون نماید نظم عشق است که مجنون کند افلاطون را
آتشکده سازد جگر جیحون را   گر لفظ لبی تر کند از ساغر عشق   بر تن بدرد پیرهن مضمون را
مادر میمون گفت این مهم را بچه تدبیر پیش توانم داد کرتیل گفت روباهیست در این دشت ابو جربال نام
باخر کوشی جفت شده و برا نادره دختری بهم رسیده غزاله نام که در عرصهٔ دلبری بلطافت حسن و جمال طاق
و بموزونیت اندام و شیرینی کلام یگانه و شهرهٔ آفاق شیر آفتاب را گردن آرام بستهٔ سلسله جعد عنبر بوی اوست
و غزال فلک آشفته و سرگشتهٔ خال هندوی آن و اکثری از جانوران آن مرز و بوم میل خواستگاری او بر
پیشانی آرزو کشیده و شربت تعلق او چشیده اند ابو جربال که مادر او دست به پیوند هیچکس راضی نشده و همچنان
گوهر وجودش پرده نشین صدف یکتائیست اگر فرزند تو بیک نظر سیار آب و رنگ گلستان جمال آن ماه دلفروز گردد
تواند شد که یوسف اختیارش بچاه تعلق حسن بی نظیرش افتاده دست از این هوس بشوید ابو جربال را در فن رمل مهارت
تمام است او را بوسیله ملاحظهٔ تفأل و مستقبل حال بمنزل ابو جربال بفرست شاید که باین وسیله مرغ دلش را رشتهٔ
از این دام بال و پر اختیار به پیچد و زلال عشق آتش آدمیانزاد در دل او سرد سازد چون مادر میمون گل این مشق
از حدیقهٔ تدبیر کرتیل چید و برا دعا کرده بمنزل خود شتافت و بفرزند گفت ای عزیز چون مرا در هر باب صلاح
و رضای تو منظور است هرگاه اقامت تو در اینجا ممکن نیست اختیار با تست نهایت چون آفتاب عمر من نزدیک
بغروب زوال رسیده و دیگر بحیات مستعار تعلقی ندارم پس ترا ضرور است که سر رشتهٔ احوال من در نظر داشته
باشی تا ترا معلوم گردد که من چه وقت و کدام روز از دنیای فانی رحلت مینمایم و بعد از آن هر نوع رضای تو

باشد چنان نمای میمون گفت این چه نحو ممکن شود مادرش گفت رو باهیبت ابوچریال نام مدتهاست که در مغاره کوه سلاسل که در این حوالیست انزوا و اعتکاف اختیار نموده از فن رمل و سایر فنون غریبه باخبر است و از گذشته و آینده هر کس خبر میدهد نزد او برو و عرض نیازمندی از من ببساط تقدسش رسانیده حال من شرح کن تا در ازالهٔ احوالم نظری افکند میمون نزد ابوچریال رفته بعد از زمین بوس خدمت و مراسم تحیت از جانب ما در عرض نیاز رسانیده و صورت ماجرا را تقریر نمود ابوچریال اسباب رمل را احاضر کرد چون قرعه در دست گرفت اتفاقا در آنوقت غزالهٔ دختر او از بیرون داخل صومعه گردید چون میمون را چشم بر آن نازنین افتاد و آن شمایل زیبا و جمال دلآرا و قامت موزون رعنا و گلهای رنگارنگ بهارستان حسن بینظیر و جلوه های معشوقانهٔ دلپذیر غزاله بانو را دید دل از دست و صبر از خاطر و آرام از جان و نور از چشم و قوت از اعضایش رفت گردباد عشق چون خس و خاشاکش در نوردید اژدهای تعلق بدمش درکشید طاقت اقامتش نمانده از جا برجسته دل را گذاشته و قدم را برداشت و بیتابانه بیرون شتافت و خاک بیقراری بر سر کنان گفت فرد دل رفت و عقل رفت و خرد رفت و هوش رفت ناگه در این سپاه شود از کجا بلند گریبان شکیبائی تا بدامن چاک زده و لیلی عشق مجنون دلش را کوه و صحرا اصلا از ده بیخود آن راه دشت و صحرا پیش گرفت و بهر طرف آن بیابانها میگردید چون سیل از غم معشوق در خاک اندوه می طپید چون شام شد از وی اثری ظاهر نشد مادرش متحیر گردید روز دیگر نیز تا شام پیدا نشد روز سیم مادرش تصور کرد که البته باز میان آمدن درمیان رفته خواهد بود اتفاقا یکی از میمونان آن بیشه را عبور در آن دشت افتاده میمون را دید که سراسر گرد دشت بیخودی و آشفته حالی است راه جنون میپوید و بجز هذیان چیزی نمیگوید آمده بمادر میمون خبر رسانید که فرزند ترا در فلانه دشت دیدم چون سرشادان حالت شوریده بر او طاری شده چنانکه سر از پا و زشت از زیبا و بیگانه از آشنا فرق نمیکند و مانند خیال مفلس و نگاه بوالهوس هر نفس بحالتی و هر دم باندیشهٔ ایست معلوم نیست که بارون این شور و فتنه از چه سحاب بر مزرعهٔ عافیت او باریده مادر میمون بیتابانه رو بصحرا نهاده به نشیب و فراز آن وادی میگردید تا بجائی رسید که فرزند ارجمند را دید که گریبان و بریان بخاک میغلطد و میگوید حافظ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را مادرش چون حال فرزند دلبند را چنان آشفته و غنچهٔ شور ید کیش از نسیم سحری و دیوانگی شگفته دید گفت ایفرزند بجان پیوند این چشم زخم حادثه از کجا رو بتو نهاد و در این هنگامه را که بر روی احوال تو گشاد و این آشفتگی از چیست و ترا چه پیش آمده میمون خاک الفراق بر سر کرد و گفت ای مادر مهربان فرد آستین از چشم اگر بردارم و دست از دهان پر شود از اشک و آه من زمین و آسمان این چه شغل مهم بود که مرجع غم کردی که رمال تقدیر قرعهٔ این غوغا بنام من زد و همای این مقدمه ببام بختم نشست سپند مجمر تعلق غزاله بانو گردیده ام

ام دلم منتظر حسن دل آرای اوست مادرش چندانکه سلسلهٔ موعظه راحتبخش درآورد و افسون نصیحت دردی
دمید کارگر نگردید گفت اما در کارم از چاره گذشت راه این خیال عبث میپوئی و ازین مقوله چه میگوئی که بحیاتم دیگر
امیدواری نمانده ما در را دود از نهاد برآمد و حیران کار فرزند شده گفت این چه سنگ حادثه بود که
بر شیشهٔ سلامت حال فرزندم زدم و این چه خار مصیبت بود که براه عافیتش افکندم و با خاطر اندوهگین نزد
گرتیل شتافته حال ابتر فرزند را شرح داده گفت مصراع   فریاد که به نشد بتر شد این چه باده
تدبیر بود که بفرزندم نمودی و چه راه تدبیر که باو نمودی صعوبت درد عشق او را به بستر مرض دیوانگی انداخته
و آتش این سوز و گداز جانش را چنان گداخت که بدر وجودش چون هلال کاسته و عشق طرفه دستگاه
فضیحتی بروی آراسته امکان ندارد که ازین حادثهٔ عظیمه جان برد اگر در میان آمیان میبود باز مرا
امیدواری بزندگانی او بودی راضی بودم که بچنین عقبه افتد و جان بر سر این کار کند و داغ این مصیبت بیکسی
بر دلم بماند اکنون چارهٔ این کار جز تو از دیگری نیاید گرتیل گفت چاره منحصر درانست که غزاله را با و خواستگاری
باید نمود تا دلش از وصال معشوق برآساید مادر میمون گفت دستگاه استطاعتم را اسباب و سامان این
مهم نیست گرتیل گفت ابی چرپال را با من حسن اخلاص و صفای عقیدتی است ممکن که اگر من تکلیف این پیوند
با و کنم تن در دهد و بآسانی صورت یابد گرتیل نزد ابی چرپال رفت بعد از چهره کشائی شواهد قیل و قال بهیات
گرتیل از هر جا سخنان بمیان آورده نسیم تقریبات را در گلشن احوال غزاله سیار ساخت و گفت الحمد لله که غزاله
را خورشید حسن و جمال در سپهر کمال جلوه نماست و ازانجا که ارباب اخلاق و تمیز گفته اند که میوه و دختر را
یک حالتست چنانکه میوهٔ رسیده را از شاخ باید چید دختر را نیز چون بحد کمال رسد باید بشوهر داد و مناسبت
که درین وقت که گلشن جمال غزاله در عین طراوتست میوهٔ نخل رعونتش را باید حلاوت بخش کام ذائقه نمود که دختران
کامل را در خانه نگاهداشتن ظلم صریح و ستم دانسته است ابی چرپال گفت الحق مخدومهٔ آفاق میگوید موافق احکام شریعت
است نهایت چون مرا جز وی انیس و غمخواری نیست و دستگاه معاش و انتعاش عالم بوجود او منتظم است
چه سان تواند شد که او را از خود جدا سازم و بمفارقت او مبتلا گردم و دیگر انیکه قابلیت و شایستگی او اظهر
من الشمس است و عیبی دران موجود نیست هر آینه از امانند آن جفتی باید درین مدت جمعی ارادهٔ وصلت نمودند چون
قامت جنسیت ایشان شایستگی تشریف این کار نداشت من امتناع نمودم گرتیل گفت من جفت موافق بجهة او
بهمرسانیده ام نهایت اگر آن را بین راضی گردد چراکه از دودمان بزرگیست و خاندان محترم و سلسلهٔ مکرم است اگر
این وصلت بامداد قضا بهم پیوندد مناسبت آن از عالم التیام و شرفست ابی چرپال گفت آن کیست گرتیل گفت

فرزند خوانده دارم از نجبای سلسلهٔ میمون نام او مهتال و بهمه صفت و اتصال سرآمد اقران و امثال نظم

بقامت چو سرو و بعارض چو ماه بفهم و فراست قوی دستگاه
باصل و نجابت بود بی نظیر صفاتش همه فرخ و دلپذیر

چون واسطه شدن چنین امرهای خیر بی نتیجه و ثواب دنیوی و اخروی نیست و مرا از دو طرف اختیار نیست اکنون که ساعت مناسب است من این امر را صورت میدهم ابی جربال گفت اختیار با مخدومه دوران است نهایت آن آخر جنس ما نیست و وصلت ناجنس را ندامتهای عظیم در پی است طبع و ذات او از دیگر هوا نشو و نما یافتی و سرشت طینت این از دیگر آب و گل است و فرق میانه اینها از عالم نور و ظلمت و تبین ارباب بخل و همت است تا جذبهٔ مواصلت از طرفین محرک محبت و واسطه مودت نگردد یکی سر در بالش استراحت تواند گذاشت و کجا توانند تخم سازگاری در مزرع اتصال یکدیگر کاشت نظم

منافه در نقیض التیام و اثر بود معاینه از حالت بهار و خزان
نمیشوند بهم مهربان کبوتر و باز باهتمام فلاطون و حکمت لقمان
وفا و یکجهتی از خلاف جنس مجوی معاینه بکند نخل شعله را باران

کرتیل گفت این قاعده کلی نیست اگر اینمعنا از عقلا و نیکان طوائف یکدیگر از قوه بفعل آید هر گاه چندیکه از راه صنعت یگانه طریق و آئین یکدیگر باشند عقل ممهد بساط موافقت جانبین گشته گوهر علو ذات نمیگذارد که امری برخلاف قاعدهٔ موالات اندیشند از عالم جسم و روح و گل و عندلیب سالها باهم توانند بشائبهٔ مغایرت و نفاق دم محبت و اتفاق زنند هر گاه گوهر ذات هر یک اینها را فروغ صفای نجابتی هست چه احتمال دارد که یک لمحه برخلاف طبع و حال بسر برند چون کرتیل زاهد سخن را بانجار رسانید ابی جربال گفت مرا از سخن و صلاح دوستان مشفق تجاوز و انحرافی نیست نهایت مرا تاب مفارقت غزاله با تو نیست و از او جدائی مشکل است اگر میمون راضی میشود که با من بسر برد گوهر اینمهم در عقد حصول انتظام میگردد و الا این پیوند دست بهم نمیدهد کرتیل گفت از این شقوق خاطر جمع دار که چون پای من در میانست چنان نمیکنم که خلاف رای تو باشد کرتیل فاتحهٔ فیصل اینمقدمه را خوانده از جا برخواست و بمنزل خود شتافت و مادر مهتال رفته مژدهٔ بشارت میمون رسانید و او را بخدمت کرتیل آورد کرتیل گفت ای میمون بشارت باد ترا که عجب نخل دولتی از ریاض امید روئید و طرفه محبوبی بنصیب شبستان بموافقت تو گردید نهایت دیگر دل از آمیزش آدمیان بردار و خاطر باین هرزه درائیها مگمار میمون انگشت رضا بر دیده تسلیم نهاد و گفت معاذ الله که جز فرمان ملکه پیرامون امری گردم کرتیل تن و اندام میمون را بجنوت و لباس استعداد کدخدائی آرایش داده او را بمنزل ابی جربال برد و بسنجی گفتار که قاضی طوایف جانوران وادی بود طلبیده و سرخیلان هر گروهی از سباع و غیر ذلک حیوانات

دشت و بیشه جمع گشته سلسلهٔ ساز و طرب انتظام دادند و بآئین مرغوب هنگامه جوش و خروش ساز کرده غزاله را عقد بسته بمیمون سپردند چون میمون بکام دل رسیده روزی چند با هم بسر بردند و آتش عشق میمون بزلال وصال غزاله بانو منطفی گردید و بحر تعلقش از تلاطم آن جوش و خروش فرو نشست میمون را سر شطی که با پادشاه نموده بود بخاطر رسیده با خود اندیشید که ای ناقص عیار بوته کم خردی و وفا خود را که پای بست زنجیر عیالمندی و تأهل کرده دیگر چه گونه توانی که در میان آدمیان بفراغت گذرانی تا حال که مجرد بودی هر جا میخواستی مفردانه و بی دردسر میتوانستی بسر بری هر گاه عیال تو در اینجا و خود در انجا باشی خلاف قانون غیرت و سیرت خواهد بود تا سالها بوی گل این بی ننگی بمشام بیگانه و آشنای طوایف جانوران بحر و بر خواهد رسید و شانهٔ تیر طعن هر یک خواهم بود اگر خواهم او را با خود ببرم چه احتمال دارد که مادر او راضی شود و اگر در رفتن مساهله کنم چه نحو تواند شد که با پادشاه عظیم الشأن خلف وعده آشکارا نمایم تا انقراض عالم اسمم را در سلک وعده خلافان و پیمان شکنان منسلک نمایند بعد از تمهید هزار گونه فکر و خیال با خود قرار داد که درانکه بشهریار وعده کرده بود بسر برد بعد از آن عود نماید چون روزی چند گذشت شبی این راز را با غزاله در میان گذاشت غزاله گفت ای امین نجیب مرا بی وجود تو زندگانی حرام است هر گاه این اراده داری و بخاطر تصمیم نموده من نیز با تو موافقت میکنم و چون وصف آدمیان شنوده ام روزی چند در میان آن گروه تفرج مینمایم میمون گفت مادر تو باین فقره راضی خواهد گردید غزاله گفت تا من در خانه بودم مادرم اختیار مرا داشت اکنون زمام اختیارم در دست تست اگر درین باب جهد نمائی مادرم چه میتواند گفت میمون گفت اکنون بمادر تو شرح حال نمایم به بینیم که چه میگوید آنگاه فراخور آن فکری نمایم القصه میمون روزی با بی چربال چگونگی حال و حکایت را در میان آورده ابی چربال گفت چه مضایقه چون فسخ این عزیمت را بر خود گوارا نمی نمائی غزاله نزد من باشد تو برو و لی زود مراجعت کن غزاله این معنی را استماع نموده گفت خدا نکند که من نیم لمحه بی جفت موافق خود زندگانی نمایم من نیز سر در قدم او نهاده میروم و باز برفاقت او عود مینمایم ابی چربال گفت ای فرزند در این سفر مخاطره بیشمار است تو این عزیمت را خانهٔ عم و خاله تصور مکن آدمیان فرقهٔ اند بیرحم و پر نیرنگ مبادا از انها آسیبی و ضرری بتو رسد و کاشانهٔ بختم دگرگون گردد میدانی که فرزندی بغیر از تو ندارم کاری مکن که مرا باتش فراق خود بنشانی و در این پیرانه سر بعذاب تنهائی مبتلا گردانی غزاله گفت من از امثال عزیز تر نیستم هر چه او را پیش آید گو جان من نیز فدای او گردیده باشد زیرا که جفت موافق گوهریست بی بها و نظیر آن بجستجوی هیچ غواصی در هر بحری بتردد و تلاش بدست در نیاید زهی سعادت زنی که

حیات خود را نثار همسر مشفق لایق خود نماید چون ابی حربال دید که ممانعت او بهیچ وجه امکان ندارد بغزاله
گفت آنچه میگوئی حقیقت نهایت من غلط کردم که با ناجنس پیوند نمودم هرکس بخلاف جنس خود دختر دهد هرگز نتیجه
فایده نه بیند ازانجاکه ابی حربال عمری در نهایت هر کار و تجربه کوس پهلوانی بنام خود بلند آوازه ساخته در زیرکی
و تدبیرات در میان آن جانوران سرآمد و ممتاز بود با خود اندیشید که شفای هر دردی وابسته بدوائی
و صلاح هر واقعه بتدبیر و رای منوط میباشد چون مهتال فدوی و هواخواه آدمیانست گاه باشد که چون
غزاله را ببرد دیگر معاودت او ازانجا ممکن نگردد و دیدار بقیامت افتد و این داغ جانسوز را با بغالم برم پس در
اینصورت تدبیری باید کرد که مهتال را در نظر التفات شهریار شرمساری و انفعال عظیم روی دهد و دیگر
نتواند در میان آدمیان زیست نماید شاید باین وسیله غزاله را زود بمن رساند و دیگر هوس آن سفر نکند نقش
این افسون را بر لوح خاطر طرح کرده بمهتال گفت هرگاه درین حرکت عزم راسخ است اختیار داری لیکن
در رعایت جانب غزاله دقیقه فرو گذاشت ننمائی که چون از راه وفاداری دست از دامان موافقت
تو کوتاه نساخت شرط مروت آنست که تو نیز در مهربانی او جهد بلیغ نمائی مهتال باین معنی خوشدل گشته
دوائی که بشهریار وعده نموده بود بهم رسانید بغزاله سپرد و خود بانجام کارسازی و برگ سفر مشغول گردید
ابی حربال پنهان از غزاله آن دوا را بزهر غشته نمود چون وقت عزیمت مهتال شد گفت چون آدمیان
فرقه اند بیوفا و طبع ایشان را استقامت نیست دوستی ایشان زود بدشمنی منجر میگردد گاه باشد که بر تحمل الفت
ایشان ثمر آن مهربانی که ملاحظه نموده بودی نمانده باشد من برادر خود را همراه میکنم که چون بمعموره آدمیان
نزدیک رسی غزاله را با برادرم در گوشه پنهان ساخته خود تنها میان آنگروه رفته تا چند روز بروی کار را
ملاحظه نمائی اگر چراغ وفاداری آنگروه پرتو محبتی مشاهده نمائی غزاله را بمیان آن قوم ببری والا که مقدمه را نحو
دیگر بینی ازانجاکه شخص مجرد را از هر واقعه رهائی بسهولت میسر است خود را بغزاله و برادرم رسانده جانب جنگل
رفته اید عود نمائید ابی حربال برادر خود را که روباهی بود محیل و در وادی هر فکر و فریبی کمر بسته بحسب ظاهر سفارش
لازمی نموده در خفیه با او گفت تخم تدبیری در زمین عاقبت اندیشی افشانده ام چون ببلاد آدمیان نزدیک
رسی با غزاله در مغاره محکم کوه یا بیشه توقف نمائی و بگذاری که مهتال پیش رود تا ده روز صبر کن اگر مهتال
برگردد همراه بیائید و الا که اثری ظاهر نگردد بدانید که از بلائی پیش آمده و دیگر در آمدن تاخیر ننمائید که ممکن بشما نیز
خطری روی نماید پس ابی حربال غزاله و مهتال و کرتاس اخ خود را وداع نموده هرسه رفتند تا بحوالی آن دیار
رسیدند غزاله با خال توقف کرده مهتال پیش رفت و هنوز یکماه بوعده مانده بود که مهتال وارد آن دیار

گردید اتفاقاً در آن روز شهریار بفکر مهمان افتاده بحضار گفت در باب مراجعت میمون در چه اعتقادید بعضی
که منکر آن بودند گفتند که ای شهریار از جمله محالاتست که حیوانی که از مرارت قید طاعت انسان نجات یافته
بمیان ابنای جنس خود رود زمام فارغبالی را از دست رها کرده باز خود را بحبس و بند امر و نهی گرفتار سازد و از این
قسم ناجنسان چشم وفا نباید داشت و در زمین شوره نیشکر نباید کاشت و جمعی که هواخواهان میمون بودند
گفتند که آن مهربانی بسیار از شهریار دیده و مهربانی زر کامل عیاریست چنانکه دانکی از آن بهر کس عطا نمایی
هرگز قدم از جادهٔ انقیاد بیرون نگذارد ممکن که باز مراجعت نماید در این سخن بودند که میمون قدم مبارک
گذاشته سر بر زمین انقیاد و بندگی نهاد و آن دو دانه را بنظر پادشاه در آورد و پادشاه او را بنواخت و کمال
مهربانی نمود و هواخواهان بسیار شادمانیها نمودند اتفاقاً نیز در آن روز شهریار آزار بهم رسانیده بود و شهریار از
میمون پرسید که طریقه خوردن این دو دانه چگونه است میمون گفت دانکی را از آن در آب داخل کرده بیاشامند
و باقی دیگر را مقرر فرمایند که بخزانه محافظت نمایند که چنین دوائی هر شهریاری را میسر نگردد شهریار آب طلبیده از آن
دو دانه در میان آب حل کرده خواست بیاشامد اتفاقاً وزیری که اکثر اوقات شهریار را از موافقت میمون منع میکرد و شهریار
او را صاحب غرض تصور میکرد از جا برخواسته گفت ای پادشاه کیوان جاه حیوان قاطبةً قاصر عقل و ناقص
ضابطهٔ حقوق نمک خوارگی و مراعات رسوم وفاداری در نهاد ایشان خلق نشده فرد زحیوانات
قانون وفا جستن بآن ماند   که خواهد از سها کس پرتو خورشید تابان را   بزرگان صاحب رای بمقتضای
تجویز عقل دور اندیش بقول و فعل ناجنسان اعتماد نموده اند گاه باشد که مکر و تزویری در ضمن اینها مندرج ساخته
باشند پادشاهان را خصمان در کمین بسیارند و دنیا از واقعات خالی نیست بنای کار روزگار بحیله
و فریبست العیاذ بالله بعد از آنکه خللی بنفس نفیس شهریار راه یابد صد هزار چنین میمون را بکشند چه منفعت دهد
هر چند که این وجود در نظر التفات شهریار بقدر میمون و هواخواهان او قدر و مقداری نداشته باشد نهایت از
آنجا که باین بندهٔ صدق کیش بنا بلوازم دولتخواهی لازم بود که باظهار این گستاخی نماید بعرض این جرأت
اقدام نمود باقی امر از ولی نعمت است وزیر دیگر با جماعتی که در راه محبت میمون گرم شتاب بودند
گفتند ای شهریار متاع جان و حیات پیش هر ذی حیاتی عزیز است عبث برای حصول مطلب و مدعای دیگری
هیچ فردی از سر دوستی جان شیرین خود در نخیزد خصوصاً میمون که جانور صاحب شعور نیست و مهربانیها
از شهریار دیده این خصومت از کسی صادر گردد که داعیهٔ ملک و شهریاری داشته باشد مشخص است
که این میمون را داعیه و هوس این شغل و کار نیست در اینصورت چه لازم کرده که چنین خیال باطلی در خاطر

گذرانیده باشد این اندیشه‌ها را اصلی نیست محض تصور باطل و غرض است پادشاه را این رای پسندیده آمده گفت ما را باین میمون اعتماد کلی است و دوا از برداشته لاجرعه سرکشید در ساعت رعشه باعضای شهریار اثر کرده جمیع گوشت و پوست و عروق و اعصاب او مضمحل گشته جان بجان آفرین تسلیم نمود آن وزیر عاقل دست افسوس بهم سوده گفت **فرد** در صحبت کجان بود آزاده را خطر آمیزش کمان فکند تیر را بخاک هواخواهان شهریار و مقربین بساط دولت شمشیرها و حربها از نیام برآورده میمون را با هواخواهان او عضو از عضو یکدیگر قطع کردند و پسر پادشاه را بجای پدر بتخت سلطنت مستقر ساختند و آن وزیر خیراندیش مدار الیه مملکت گردید چون کرتاس و غزاله تا ده روز صبر کردند دیدند که از میمون اثری ظاهر نشد دانستند که او را حادثه روی داده هر دو راه سعادت پیش گرفته خود را بجزیره نزد دابی چرپال رسانیدند دابی چرپال بدان خدعه از تنگ عدم جنسیت میمون خلاص گردید چون قهقهه وزیر نخل این حکایت بدین برگ و بار در حدیقه تدبیر برومند گردانید گفت ای شهریار عالم پناه مرکب جرأت ذکر این مثل را بدان در عرصه عبودیت گرم عنان ساختم که بر ضمیر منیر خداوند بعض امور مخفیه ظاهر گردیده داند که شآمت از تقرب ناجنس بارکان سلسلهٔ جاه و حشمت پادشاهان والامقام چنین خللهای عیان رسیده و بذات و صفات ناجنس اعتماد نشاید از آنجا که متاع حیات دولت سلاطین نامدار را طرار کین بسی از خصمان قوی چنگ در کمین است مبادا خدا نخواسته بوجود فیروز خداوند خللی رسد که تدارک نتوان کرد یاقوت شاه حبشی چون این حکایت را از قهقهه وزیر شنید غزال حیاتش از ختن اختیار این مهم بوحشت درآمده روی در بادیهٔ امتناع نهاده گفت ای وزیر اصابت تدبیر خجسته رای آنچه کلک طبع سلیمت در صفحهٔ مواعظ نگاشت موافق آیین و دستور صاحبان عقل و احتیاط است فقرات و آیات صدق عقیدهٔ تو در صحیفه اخلاص ثبت و مرقوم است آنچه میگوئی از شوایب اغراض مبرا و مقرون بظهور صدق و صفاست معذورم بدار که مرکب اندیشه و غور را تا پایان این منزل نرانده و شرح این داستان را چنان که باید نخوانده بودم اکنون بوضوح پیوست که چنین مفاسد کلیه متصور است و ترک این کار از تقدیم اولی است از راه این اراده برگردیدم **مصراع**

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

مجلس پنجم در ذکر تمهیدات که شمسه وزیر با شهریار در دفع قهقهه وزیر و صفصفهٔ جادو نمودند عندلیب نغمه سنج بیان ترنمات حقیقت این واقعه را چنین عذب البیان مینماید که روز دیگر که پرتو حسن عالم آرای جمیله خورشید تجلی بخش مجالس و محافل افلاک و روشنی افزای کرهٔ خاک گردیده شمسه وزیر شرف خدمت شهریار رتبهٔ تفاخر و استعداد یافته بعد از انقراض هنگامه

دیوان شهریار با شمسه وزیر بخلوت خاص شتافت شهریار گفت ای وزیر حقیقت اندیش من دوش فارس
مرکب فکر و اندیشه مطلب منظور گردیده چندین که بهمین و بسیار وادی این مقصد تردد نمودم بمنزل اطمینان
نرسیدم و در این کار بغیر از نقص فایده و سودی ندیدم عقل دوراندیش قدم در دایره تجویز اینمقدمه
نمیگذارد و احتیاط دست مبالغه از سینهٔ اراده ام برنمیدارد چون از این جوان در حق ما نیکوئی صادر
گردیده و محروم کردن او صورت ندارد مال خطیری باو داده او را بولایت او باید فرستاد که کوکب
اینمدعا را درجهٔ بهبودی نیست و چندانکه نگاه میکنم با آن طایفه پیوند وصلت نقص قاعدهٔ سلطنت است
و چه افتاده که بسبب پیوند نامناسبی خود را هدف تیر طعن جن و انس نمایم و عمرها بار این پشیمانی بدوش
کشم در این عالم هر که را حد و پایه باشد پا از دایره مقدار خود بیرون گذاشتن شیشه ننگ خود را بسندان
رسوائی زدنست **فرد** اگر خواهی که مقدارت نگاهد منه بیرون ز حد قدر خود پای
شمسه وزیر چون طایر خاطر یاقوت شاه را از آشیان این سودا رمیده و چهرهٔ اختر اینمدعا را بکسوف پشیمانی
پوشیده یافت دانست که باز خصم دغا سدکری در راه مقصود برآورده و نقش تازه بر نگین خاتم دل
افکنده تاج دعاگوئی بر سر نهاده گفت **لمؤلفه** ای شه صاحب مروت وی سپهر امتیاز مهر اقبالت دمد
از مطلع فر و جلال پرتو خورشید عالمتاب لطف کاملت سنگ خارا را کند یاقوت در بطن جبال
آنچه یکدم دست احسانت بسایل میدهد بر صدف کی ابر نیسانی دهد در عرض سال ای پادشاه جهاندار فلک
مقدار دیروز باده مزاج دولت خداوند هوشمند از کیفیات رنگ دیگر بود امروز آفتاب رای جهان آرای
ملک کشورگیر دم از طلوع برج دیگر میزند و از کوه خیال ولی نعمت دیگر فروغی ظاهر میگردد شهریاران
ذوی الاقتدار که سیاران چهار باغ تمکین و وقارند خزان تموج مزاج را در بهارستان ملک خود
راه ندهند بیک امر دو حکم نقیض هم دیگر نکنند و هر لمحه باشارهٔ خیال بی سر و پای بیمایه و به پیروی
حرف محال ناقص رائی از مرکب ثبات و قرار بر زمین سست رائی فرود نمی آیند در آغاز حال بی تأملانه
زیست در امری نباید نمود چون ساغر فهم ارادهٔ نوشیدند بتحریک هیچ امری و وجهی تغییری در قواعد آن
راه نمی دهند و خود را بارکش سخن بیفایده غماز مفسد نمیکنند و گوش بحرف غرض گوی و حاسد نمی افکنند

لمؤلفه کسی را که شاهان فزایند قدر | نشانند در بزم عزت بصدر | بحرف غرض گوی و اهل نفاق
ز وی برنتابند روی وفاق | بصبر آزمایند این گفته را | نچینند گلهای نشکفته را
بود دست آن شاه را عزم و رای | که چون جنبش بحر موج جنبد ز جای | باد فتنهٔ غماز شمع لبی دلها را

خاموش ساخته و شرار شرارت بدگوهر خرمن سامان بسیار مقدمات را زیر و زبر کرده نظم
بهر در که یابد رهی بدگهر   بارکان اندر رساند خطر   زناکس بود چشم یاری خطا
که از شمع افسرده ناید جلا   شهریاران در امری که پیش نهاد خاطر عاطر و مطمح ضمیر منیر ساخته اند تحرک
ارباب فساد روی از انجاح آن منحرف و منکر دانند بی آنکه احدی محرک این امر گردد خداوند خود بدولت
و اقبال بانی کاخ امید مدعا گردیده اند اگر این حکایت از کردار شهریاران دیگر بسمع مبارک رسد بدیهی است که
خداوند حمل بر عدم استقامت حال آن شهریار خواهد کرد چنانکه پرتو خورشید جهان افروز یک نفس از
مشرق بمغرب حرکت کند اراده پادشاهان نیز در آن واحد علم شهرت برافرازد صاحبان درک عالی و
فارسان مضمار بلند اقبالی که تمیز این مقدمه کرده اند گویند اگر ولی نعمت در حسرت اصل و نسب او بیند آل
نجابت و رزالت هرکس در آینه ذات و صفات او توان دید و از نقش جبین طینت هرکس سرنوشت باطنش را
توان خواند وضع این جوان دلیل سعادت روش خلق اوست فرد   نیست کس را حاجت اظهار ذات و طینتش
حال هرکس ناقل عیب و کمال ذات اوست   اگر عدم جنسیت را موقوف الیه آن امر میدانند بدیهی است که انسان
سرکرده قبیله جمیع موجودات است از آنجا که حق جل و علا را بدین طایفه نظر اعتناهای عظیم است تمکین که
باآبروی سعادت و رونق تمام باین دودمان بهم رسد اگر ملک بسبب خلف وعده این جوان را مایوس از
این امید سازد ممکن که حرمان او در تأثیرات عظیمه باشد و خللها روی در سلسله گذارد ای ملک شیشه این
عهد را بسنگ پشیمانی مشکن و خود را بزبان طعن خلق میفکن فرد   از سر پیمان گذشتن نیست قانون خرد
سستی عهد است نقص جاه اهل اعتبار   بعضی امور را بسبب وساطت بعضی جهات بر خود گوارا توان ساخت
در باب اعانتی که بجهان آرا نموده اگر شهریار نظر تاملی فرمایند هرآینه حسن خدمت او ظاهر گردد و معلوم شود
که چه قدر حق در گردن ناموس این سلسله دارد بدان وضع که جهان آرا بدام صیاد گرفتار شده بود نجات او
از جمله محالات و ممتنعات مینمود قطع نظر از آتش جانسوز مصیبت فرزند تا سالها داغ شماتت دشمنان پیوسته
بگمان سرنوشت و سرزنش این دودمان مینمود اگر در این باب انصاف را حاکم و ممیز سازند تواند شد که وسوسه
هزار چون قهقهه وزیر سد راه انجاح این مهم نگردد از آنجا که ادای هر حقی بر ذمت همت هر فردی از افراد
جن و انس واجب است ملک را بجز تدارک این کار چاره نیست و همچنین خدمت و بندگی شایسته را تلافی بغیر این
نحو مهربانی بوضع دیگر مناسب نمینماید هرگاه الخوان مصدر چنین مهربانی شده باشد چون تو شهریار والا
مقداری نسبت تلافی در آید باید که چنان تدارک نماید که در خور قدر و منزلت سلطنت باشد بر تقدیریکه پادشاه را

وز

قوّت بازوی شوکت مانع این امر گردد و انصاف و قاعده بزرگی را دخلی در این مقدمه ندهند از انجا که
زنان را شوهر از جمله معظمات امور شرعیه است آخر ملکه را بکسی خواهند داد و از هم جنسان و اقارب چه کس خواهد
بود که استحقاق او از کنجور بیشتر باشد ای ملک در کار خیر تعویق ناشایسته است و برشته از هم گسسته ناقص عیار آن
بوته صلاح و احتیاط بچاه عمیق رسوائی نتوان رفت از انجا که انصاف اجازت نمیدهد و حقوق بندگی
نمیگذارد که سر در بالش ساختگی نهم و چون دیگر اغراض و مدعای خود را در این امر دخیل و شریک سازم لهذا بعد از
این اقاویل موجب تصدیع اوقات با برکات خداوندگر دیدم فرد سعادت دو جهان همعنان کسیست راه
که خیر دولت مخدوم خویش را داند ای دیباچه دیوان جاه و احتشام هر چند که شهریار از بنده مخفی میدارند
که این سنگ تفرقه را چه کس بهنگامه می افکند نهایت من از قرینه و قیاس تحقیق و تفرس مینمایم که امواج
این بحر دست پرور حرکت چه نسیم و این آتش نفاق بر افروخته دود زنخ طبع کدام لئیم است قهقهه وزیر را
اگر خاطر متعلق عدم ایقاع این کار است حق است و حق دارد زیرا که او را اغراض و مدعا بسیار است و
ظاهرا که شهریار از ما فی الضمیر حال و اراده او چنانکه باید آگاهی ندارند که دهقان خیالش در مزرع امیدهای
تخم چه نیرنگ میکارد و باران این ترنمات را از سحاب چه مطلب بسیار دارد جهت کلی در تفریق اسباب مهم
این سلسله جهد و کوشش دارد یکی آنکه بی مغزیها و خیالات خام دندان آرزوی او را بطمع دامادی شهریار
خون آلود ساخته و دیگر بدلالت فتنه خادم و دیگر هواخواهان در مقام داعیه تصرف مملکت نشسته
و صد جا کمر سعی بدفع شهریار بسته باشد ناشایستگان نامحرم اسرار خود ساختن بسی فتنهای فاحش در پی دارد
نظم نامحرم محبت فتنها اندر کمین دارد بعقرب مهر ورزیدن خلل در آستین دارد بر رای عالم آرای ملک
کشورگشا محجوب نخواهد بود که میانه آبا و اجداد خداوند و جان بن جان و تبعه و لحمه او بسبب تفاضت در دین
و مذهب و سایر جهات چه خصومتهای آیان و نمایان بوده این ناپاک نیز از نسل اوست و با ابلیس نیز قرابت و
رابطه خویشی دارد و آنکه قهقهه وزیر با خداوند میگوید که کنجور از راه آدمیت هم جنس شهریار نیست کسی که از
راه آدمیت با این کس ناجنس باشد بهتر از آنست که از سبب شیطنت ناجنس باشد پس اگر خداوند از بدجنس
و بدگو هر حذر مینماید چرا قهقهه وزیر را که پستی گوهر ذات و عدم فروغ شمع طینت زشت آن مشهور کائنات
رکن رکین دولت و مصدر صلاح و مشورت امور مملکت و ممیز قواعد سلطنت فرموده اند شهریار از فتنه
آن نکوهیده خبث باطل بجز د غافلند و او را از جمله نیکخواهان تصور نموده اند سخت می اندیشم که از آن بشهریار
چنان خدعه و خیانتی رسد که از آن غلام کافر خاین از راه تعصب دینی بان جماعت مسلمان رسیده بود

و بدان سبب دو دمان مال و حیات و سیرت او زیر و زبر گردید یاقوت شاه پرسید که آن چگونه بود شمهٔ وزیر گفت حکایت آبیاران ریاض اخبار گلدستهٔ تقریر این حکایت را چنین آرایش دستار عندلیب البیان نموده اند که یکی از مسلمانان طبقه انسا را غلامی بود کافر و بیسعادت و در وادی خیانت و ضلالت شتابان احوال دین و طریقهٔ آیین خود را از خواجه پنهان داشتی و بمقتضای نقاضت و تعصب مذهب که با خواجه داشت همیشه در فکر و اندیشه آن بود که بوسیله و تقریبی دامن عصمت و ناموس خواجه را بلوث حیله و نیرنگ بیالاید همگی خباثت ذات و طینت ناپاک را محرک و مصمم انیمعنی ساخته در مقام سراغ راهی میبود تا اینکه باشاره ادیب نیرنگ و فریب پیک خیال را براه این خدعه فرستاد که دست خیانتی بزن خواجه رساند و گل پاکدامنی آن زن مستوره را بسموم بی ننگی افسرده سازد و هرگاه زن خواجه را در خانه تنها و منزل را خلوت میدید آه سوزناکی از جگر کشیده از مقولهٔ عاشقی و معشوقی ترانها سرودی و زن خواجه را از ساده لوحیها حال و حکایت غلام معلوم نمیگردید تا اینکه غلام را رفته رفته کار از بازیچه بیقین منجر گشت عشق از پلهٔ اختیار پا بمرتبهٔ اضطرار گذاشت روزی گستاخانه پیش بی بی رفته پرده از روی کار برداشت و حال و حکایت را صریح اظهار کرد آن عفیفه طپانچه بغلام زده او را تهدیدات از خود دور ساخت غلام از اندیشه انکه بی بی مبادا خواجه را ازین راز واقف ساخته از خواجه اذیت و ضرری باو رسد کمان خدعه دیگر زه کرده پیش آن زن آمده عذر آن گستاخی و جرات را خواسته گفت که من حیرانم که چنین شوهرها که چنین زنان مستوره دارند چرا مال و جان خود را نثار زنان فاحشه میسازند ای مخدومهٔ مکرمه خدا گواه است که مرا از راه خیانت اندیشه باطل در دل نباشد بدانکه خواجه مرا مدتیست که روی دل از تو متنفر گشته و با فاحشهٔ سرگرم عشق محبت است و همگی هوش و روانش توشه کش راه سفر اتحاد و معشوقی اوست در روز بازار زنازکی دست در مائدهٔ خوان وصال او داشت و با او میگفت که از منکوحهٔ خود بدظنه شده ام و در فکر آنم که بوسیلهٔ او را دفع نموده ترا بجای او کدبانوی خانه سازم چون این ماجرا را شنیدم امروز بدین سبب امتحان تو میکردم بیقینم حاصل شد که ادعای خواجه محض غلط است و درانیصورت ترا در فکر حال خود باید بود آن زن صادقه را از راه نقص عقل قول غلام قبول طبع افتاده از انجاکه سالها گمان این بدظنه بشوهر خود نداشت اما تغیر فاحشی باحوال او راه یافت غلام چون دانست که باده نیرنگ او به بی بی سرایت تمام کرده گفت ایمخدومهٔ مشفقه ترا در گردنم حقوق نعمت و التفات بسیار است و من پیوسته جویای سببی بودم که خدمت شایسته نموده ترا از خود راضی کنم و عذر بخواهم تا از عهدهٔ نیکیهای تو بیرون آیم غم مخور که اگر خواجه با تو در صراف بیوفائی و کم

التفاتیست من چنان کنم که سر بدایره محبت و ولای تو در آورد و جز کل رضای تو ننوید و بغیر از راه انقیاد
و اطاعت تو نجوید گفت چه خواهی کرد غلام گفت من طلسم مهر و محبت را از کاس هزار بان و بابا قیس استربان
یاد گرفته‌ام و آن بدین نوع است که چون خواجه از خانه بیرون رود تو یراق و اسلحهٔ خواجه در برکنی و شمشیر
خواجه برهنه در دست گیری و در عقب در بایستی و من در رفته آن افسون در سر راه خواجه میخوانم دیگر
من بعد چنان خواهد شد که از تو سهمی در دل خواجه پدید آید که دیگر از ترس و واهمه تو نتواند که پیرامون خیالات
فاسده گردد زن در ساعت برخواسته اسلحه خواجه را بر اندام خود مرتب ساخت و شمشیر از غلاف در آورده
در دست گرفته در عقب در بایستاد و غلام چون این تیغ تمهید بسنگ حیله کشیده در دست سفاهت آن زن
نادان داد گفت من رفتم که اکنون بر سر راه خواجه طلسم را برخوانم غلام از آنجا برخواسته بیرون شتافت
و باضطراب خود را بخواجه رسانیده گفت مرا ظهور طرفه امری بنظر در آمده مگر زخم اخلاص مرا بعرض آن صلا
فرموده و خواسته‌ام که بگویم نهایت صلابت خواجه و حجاب بندگیها گریبان گیر شرم گشته جرات اظهاره
نمی‌نمودم و چون اکنون کار بجای نازکی رسیده و دیگر حقوق نمکخوارگی مرا بی تاب ساخت بنابر ضرورت
میگویم خواجه گفت بگو غلام گفت که بی بی مدتهاست که با مرد بیگانه طرح آمیزش ریخته همین که شما از خانه
بیرون میروید او را آورده بهزار عز و احترام بجای شما می‌نشاند با او در بازار یگانگی گرم بیع و شرای متاع عاشقی
و معشوقیست و باز امروز آن جوان را آورده با هم تدبیر و تمهید کشتن شما بود و چون رای ایشان را در این باب راسخ
دیدم و با هم متفق القول گردیدند بی بی اسلحه در برکرده و تیغ برهنه در دست گرفته بانتظار شما در عقب در ایستاده
و آن جوان نیز در عقب انگار رفته که یراق پوشیده بیاید من چون هنگامه را بدان سان ملاحظه کردم خلاف
قاعدهٔ بندگی دانستم که بتغافل گذرانم و حادثهٔ خدا نخواسته شما را پیش آید خواجه ازین سخن بر آشفته شد
چون بر آن زن اعتماد تمام داشت بانگ بر غلام زد که ای ناپاک این چه سخن بیهوده است که میگوئی حسن
عفت و پاکی آن زن بر من ظاهر است غلام گفت این امریست بامتحان نزدیک زود بخانه بشتاب اگر
چنانچه برخلاف قول من مشاهده نمائی بهر عقوبتی که از آن بدتر نباشد بهلاک من مبادرت کن خواجه گفت
از آنجا که زنان ناقص عقلند اگر چنین جرأتی نموده باشد عجبی نخواهد بود خواجه آهنگ منزل کرد غلام گفت
ای خواجه حفظ بدن واجب و احتیاط از شروط عقل و عاقبت اندیشی است در چنین حالتی بی اسلحه بخانه مرو
خواجه تیغ و سپری از آشنایان خود گرفته چون بدر خانه رسید آهسته بعقب در آمد چون از شکاف در
نگاه کرد دید که خاتون مسلح بعقب در ایستاده و شمشیر برهنه در کف گرفته منتظر است دانست که حرف غلام

بی اصل بنیت خواجه قدم پیش گذاشته در را گشوده بسرعت تمام خود را میان منزل افکند و گفت کنا طبیعت
که ترا سر داعیهٔ قتل من است سپر در سر کشیده پیش دوید و زن را مجال سخن نداده تیغ حواله سر زن کرد و بیکضرب
تیغ آن بیچاره خفیف العقل را بقتل رسانید غلام چون در آنجا دید که آن فتنه را بدان بخوبی جوش آورد بسراسیمه بخانه
خویشان زن شتافت و گفت ای سنگین دلان بی‌مروت چه نشسته اید که خواجه با بی بی تیغ بازی میکرد چون بی بی
بیچاره از این کار وقوفی نداشت و حرکات موافق رای خواجه ننمود شمشیری حواله بی بی نموده او را کشت و روزگار
مرا سیاه کرد و بهای های گریه آغاز نمود انها سراسیمه و مضطرب بخانه خواجه آمدند و دیدند که زن مستحق الرّق
در میان خاک و خون کشته افتاده شمشیر و سپر هنوز در دست خواجه است و خواجه از خشونتی که بوی اثر کرده
بود میگفت ای سلیطه اگر تیغ میزنی چنین باید زد که در این اثنا ده دوازده نفر از خویشان زن سر و پای برهنه حاضر
گردیدند و چون الحال بدیدند پیش رفته خواجه را گرفتند و گفتند ای زندیق بیرحم زنان از تیغ بازی چه وقوف
که تو این زن بیچاره را بجرم این کار کشته و دیگر آنرا مهلت گفتگو نداده از چپ و راست تیغها حواله او کرده او را
کشتند چون غلام در آنجا کل این چنین فتنه را شکفانید از خانه بیرون دویده گریبان پاره کرده خاک بر سر کنان
ببارگاه حاکم شهر شتافت و گفت یا ایها الامیر چه نشسته اید که دنیا بباد فنا رفت امیر از او پرسید که چه واقع
شده گفت اقوام زن خواجه من بدین خواجه آمده بودند هنگامه شراب در میان بود چون دماغ زن خواجه
سرشار گردید از وی پرسید که قزلباش و اوزبک آیا چه نوع جنگ میکنند یراق بوی پوشانیده شمشیر برهنه
بوی دادند خود نیز تیغها در دست گرفته آن زن بیچاره و شوهرش را با شارت نخوت شراب بقتل رسانیدند
که جنگ اوزبک و قزلباش چنین است و اکنون در فکر آنند که خواجه را با زن در خاک کرده مالش را غارت نمایند
حاکم جماعتی را با شحنه بخانه خواجه فرستاد انها در محلی رسیدند که اقوام زن اسلحه و یراق از بر زن بیرون
می آوردند و در فکر دفن انها بودند آن جماعت انها را بالتمام دستگیر نمودند و بخدمت امیر بردند امیر حکم
بر سیاست اقوام زن نموده فرمود که مال خواجه را ضبط نمودند و آن غلام بیدین خدا نشناس نمک بحرام
بیگانه مکر یکه افشاند چنین گلهای رنگارنگ فساد رویانید و بیک نفس چنین سلسله را برهم زد و چند
نفر را به تیغ حیله و افسون هلاک گردانید حق تعالی بندگان جمیع سلسله ها را از شر مکر مفسد و نمک ناشناس حفظ
کند **نظم** بحرف سفله منه دل که نخل طینت او نیاورد ثمری غیر انقلاب ببار ای شهریار قوی حسب عالی
نسب من سراسر کتاب ذات و صفات قهقهه را خوانده‌ام و کمیت غور بهین و بسیار عرصهٔ مدعا و مافی الضمیر آن
رانده‌ام و احوال نیز نکات او را معاینه از عالم آن غلام خدا ناشناس می‌بینم که بمقتضای شیطنت همه اوقات

در فکر آنست که تیغ چنان اراده را بفسان نیرنگ کشیده خدا نخواسته چشم زخم باین دودمان رساند اگر
شهریار در قبول قول بنده دو دل است میتوان عیار نقد حال او را بمحک امتحان زند و حقیقت صدق
و کذب ادعای بنده و چگونگی حال او را معلوم نماید چون شمسه وزیر راه این حکایت بپایان رسانید غنچهٔ
این راز را چنین بشکفانید یاقوت شاه را توتیای مواعظ خردمندانه شمسهٔ وزیر روشنی افزای دیدهٔ آگاهی
گشته از زورق بحر بساحل غور رسید و گرد نیرنگات غرض آمیز و وسوسهٔ مبالغت قهقهه فتنه انگیز را از
دامن دل افشانده گفت ای وزیر هوشمند آنچه گفتی همه مقرون بحکمت و سراسر مواعظ است لآلی سخنان ٥
دلپذیرت در رشتهٔ قبول خاطر منتظم ساختم و از نقض قولت دل پرداختم اکنون دلم از جمیع جهات جمع گردید
مرا از قبول این امر ابا و امتناعی نیست اما مهم موقوف بصلاح تست شمسه گفت ای شهریار خداوند بصلاح رای
بنده در این امر اقدام نفرمایند آنچه رای شهریار اقتضا مینماید چنان فرمایند چون قهقهه وزیر از راه خصومت
شهریار و بعضی داعیه و خیالات فاسده که مکنون ضمیر خود نموده میخواهد بنا بر انتفاع خود این مدعا را موقوف
نماید از آنجا که این بنده نمک پروردهٔ این آستانم بر خود گوارا نتوانستم کرد که آن غمّاز مفسد حیله در کار
خداوند نماید لهذا سلسلهٔ این جرات را بتقریر این مقالات در جنبش آورده خداوند را از کار و حال او
واقف و آگاه ساختم نهایت از آنجا که شهریاران آگاه دل را تحقیق و تشخیص حال خدم و حشم و مقربان بساط
دولت از جملهٔ معظمات امور مملکت است اول بهر نحوی که ممکن گردد چگونگی حال قهقهه معلوم و او را دفع نموده
بعد از آن باین امر بدولت و اقبال قیام نمایند که تا آن ناپاک فتنه انگیز را دست تسلط از دخل امور مملکت کوتاه
نگردد این کار صورت نمی یابد و شهریار را از غدر و فریب او آسوده و امین در مقام اقتدار نتواند غنود زیرا
که او را مادر خوانده ایست صفصفه جادو در فنون نیرنگات و طلسمات کمربسته و قوی بازوست و نسبت بمطراق
عفریت میرساند و مطراق از گروه سحره بود که در عهد فرعون لعین میبودند و در زمانیکه خازن گنج خانهٔ احدیت
اکلیل رسالت بر فرق اقتدار حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام نهاد چون از آن گروه بی سعادت
بسی خللها بجان و مال مسلمانان میرسید اکثر را آنحضرت دفع نمودند و معدودی چند که از انها مانده بودند
التزامی سپردند که دیگر در پس کوه قاف رفته بعد الیوم نقص و ضرری بآدمیان نرسانند و در این مدت در
انموضع متواری میبودند تا اینکه باز در این اوقات برخلاف عهدی که نموده اند آغاز طغیان کرده اکثری
بصورت مار و عقرب و جانوران مهیب ضاره ببلاد آدمیان داخل گردیده و بیشتر خلل بمسلمانان آدمیان
میرسانند این گروه بدبخت کافر و شقی اند و خصومت قهقهه بشهریار از آن سبب است که مشعله افروز طریق

بیین دین اسلام ومعتقد گروه آدمیان عالیمقام است اکنون جا ومقام صفصفه جادو در موضع نیلم در پس کوه
قاف است ودم عقیدهٔ قهقهه با او یکیست وباهی یکدفعه بصورت کرکس نزد او رفته خود را باسلحهٔ فنون
جادوئی قهار مسلح ساخته برمیگردد که بسیلاب مکر وحیله وخدعه خللی در ارکان قصر جاه وسلطنت شهریار رسد
نهایت چو من طلسمی از باطل السحر طهمورث میدانم در اینمدت تیغ جادوئی آن ناپاک را بسپر حمایت وکفایت
آن باطل السحر از شهریار صیانت مینموده ام ودیگر درینوقت که دلیری وجرات آن ناپاک از حد اعتدال
متجاوز وبسرحد کمال رسیده بیم آنست که خدنگ تلبیس او بهدف مدعا رسد ناچار حقیقت را بخدمت شهریار
عرض نمودم که کوتاه ساختن دست تسلط الغدار از گریبان مهام این سرکار زور بازوی بسیار میطلبد در
انروز که شهریار آن مفسد غدار را بجنگ آورده بنده میدانستم که تخمیر ذات ناپاک او سرشته چه اجزا است
محال است که بصیقل مهربانی زنگ خصومت از آئینهٔ دل چنین عدوی محو گردد شهریار را تحریک وترغیب بدفع
او نمودم نهایت شهریار بوی بطریقهٔ عفو ولطف سلوک فرموده اند حرف کار است که مخالف دین را
طبع ومسلک ما راست چون بجنگ سلطنت افتد اگر تو بدفع او مساهله اندیشی او در خصومت تو تعویق جایز
ندارد نظم خصم چون افتد بجنگت زینهار مهلتی در دفع او جایز مدار گر کنی بروی تو عفو وکرمت
در بلایت افکند او عاقبت بهر تقدیر تا عنان اختیار در دست وشرارت او هنوز ضعیف وسیل
فساد او روی در طغیان ننهاده دفع او را بر ذمت همت خود فرض باید شمرد که تا آن ناپاک وصفصفه جادو
معدوم نگردند درجه اختر استقلال شهریار ارتفاع نپذیرد وریاحین گلشن خداوندی رنگ وبوی اقتدار نیابد فوت
شاه چون آن کلمات وحشت آمیز را از شمسه وزیر استماع نمود خوفناک ومتحیر آن واقعه گردیده گفت ای وزیر هوشمند
ما را چه احتیاج بوجود چنین مفسد حیله ور لیست وزرا ومقربین بخصوص استدامت بنیان سلطنت وقوام
جاه واقتدار سلاطین میباشند از خدم وفرزند که نقص حیات وبا دولت متصور باشد عدمش بر وجود
ترجیح تمام دارد اکنون در دفع این ناپاک وصفصفه جادو چه تدبیر می اندیشی وتمثال چه تدارک در مرآت
ضمیر تو جلوه مینماید شمسه گفت که فردا شب که نوبت قهقهه وزیر است چون خدمت شهریار را در یابد
باز بطریق استمرار از مقولهٔ غمازی وحیله نقش نیرنگات بر آب خواهد زد وسخنان فریب آئین بزبان خواهد
آورد خداوند بحسب ظاهر سخنان او را بگوش قبول نموده درباب مقدمات پیوند با کنجور ما وبگویند که خاطر عاطر
ما از اول بر چنین امر محالی فتوی نمیداد نهایت میدانم شمسه از چه سبب نسبیم این خیال از جهت خاطر بوزند آمده
بود اکنون بقرینه معلوم شد که ایام پیری وخرافت او را از کشور عقل وشعور اخراج نموده ودیگر تمشیت وفیصل

امور مملکت از او نمی آید او را از امر خلافت خلع کرده قدغن شد که دیگر در امور سلطنت و مهام مملکت دخل
نکند و من عنان اختیار کل امور در قبضهٔ اقتدار و کفایت تو گذاردم در هر باب رای صواب نمای تو
منظور است خصوصاً در باب مقدمات جهان آرا هر کس رضای ترا اقتضا نماید معمول خواهد گردید شهریار قهقهه
را چنین سرگرم و فریفتهٔ التفات خسروانی سازند که بملاطفت شهریار سرگرم گردیده از آنجا که توجه ارباب دولت
محک نقص و کمال هر کس باشد و از هیچ شکنجه ما فی الضمیر کس این نحو بروز نمیکند که از راه هستی بادهٔ مرد افکن توجه
امرا و سلاطین و شهریاران آگاه دل صاحب شعور که خواهند تحقیق حسن و قبح هر یک از خدم و حشم و جزو کل
نمایند تا او را اقتدار و روی دلی ندهند چگونگی ذات و طینت او را حسب الواقع مشخص خود نتوانند فرمود زیرا
که تا غنچه نشکفد باغبان استشمام رائحه نتواند کرد و تا سر صدف گشوده نگردد غواص از حقیقت مراتب آب و تاب
گوهر باخبر نگردد فرد خواهی که باخبر ز ضمیر کسی شوی او را بدام مهر و محبت اسیر ساز
بهر تقدیر در صورتیکه این بنده را در حضیض عزل و اوج استقلال مشاهده کند و چتر عاطفت شهریار بر فرق خود
گسترده بیند او را اطمینانی بهم رسیده پا در مقام جرأت گذارده در آنحالت شهریار از او استفسار نماید
که رای تو در باب جهان آرا چه صلاح می اندیشد ممکن که در آنوقت بی اختیار بالقوه خاطر او بمنصهٔ ظهور در
آمده بدین تقریب مقدمات صفصفهٔ جادو را نیز بمیان آورده و از او در هر باب آنچه استماع شده بنحویکه
نامحرمی مطلع و در میانه نباشد به بنده اطلاع دهند تا فراخور احوال آن اندیشه نموده شود چون گلدستهٔ
این تدبیر را شمسهٔ وزیر چنین رنگین بسته بدست شهریار داد و شهریار گفت اکنون بمنزل خود شتافته تا کار
قهقهه و صفصفه انجام نیابد و شهریار از شغل اینها نپردازد دیگر بحسب ظاهر التفات شهریار با من صلاح نیست
و اگر شهریار را با من رجوعی باشد بنده را غلامیست محرم و در آن خدمت او را از خانه در نیاورده ام و کسی او را
نمی شناسد او را بخدمت شهریار میفرستم امری که خواهند به بنده معلوم گردد مصحوب او اعلام فرمایند و بعد از
این سفارشات بمنزل خود رفت **مجلس ششم** در بیان حکایت یاقوت شاه با قهقهه وزیر و شرح
جادوئی صفصفه شتقار کلک وقایع نگار در بیان فضای تحریر اینمدعا چنین بال افشانی مینماید که روز
دیگر که سمند برق رفتار خورشید راه عرصهٔ سپهر را پیموده بمنزل شام رسید و فیل منکلوسی شام در ساحت
روزگار خرامیدن آغاز نمود قهقههٔ وزیر با کاروان کر و فر مصمم خدمت شهریار گشته داخل حریم خاص
خلوت خدمت شهریار گردید و سر بر سجده گاه معبد حیله بازی و شعبده طرازی نهاد شهریار گفت ای
بیت الغزل دیوان دانش و ای فهرست مجموعهٔ فراست و بینش مبادا دمی که حدیقهٔ این بارگاه بی نز

طراز بهای عندلیب وجودت باشدای دستور قلمرو کفایت و کارآگاهی ازانجاکه دم مسیحای نسیم غالیه
بخش گریبان کیر گل و خنده دل آویز گل انتعاش افزای دل بلبل است رشحه حضور کثیر الاثر تو نیز موجب ازدیاد
طراوت بهار عافیت و راحتم میکرد قهقهه چون این نحو شقهقهای سرشار که هرگز درین مدت بخواب و خیالش در
نیامده بود از شهریار دید طایر مباهاتش در اوج افتخار ببال افشانی درآمده متموج بحر نخوتش اشتداد پذیرفته
بر مرکب فرصت سوار گردید و در سراسر میدان غمازی بجلوه و جولان درآمده گفت لمؤلفه ای
خسرو عهد بختیار سیے وی صدر نشین مسند جم پیوسته بود بهار اقبال
از رشحهٔ معنی تو خرم هر شام بدرگه تو آیند صد حاتم همتند همچو حاتم
بر قامت دولت تو پوشد تشریف نوی زمانه هر دم آیند بطوف آستانت
تا حشر گروه جن و آدم تا جان بحریم تن مقیم است تا راز بسینه هست محرم
بادا بسر تو تاج حشمت چون لفظ الف بفرق اعظم ای پادشاه فرخنده فال الحمد که
آخر غنچه اخلاصم از نسیم صدق عقیدت در گلبن خیال شهریار بصد آب و رنگ شگفته گردید نظر باینکه خاطر
مرکای ارباب دولت کشاف اسرار غیبی است سمهٔ از حسن اخلاص بنده و شمه از طینت ناهموار ستمه خاطر
نشان حجاب این بارگاه گردید اگرچنانچه همای عاطفت شهریار سایهٔ توجه از سر آن بازگیرد و همت بر تحقیق حال
او گمارد و نظر بر کار و کردار او گشایدش از این اوضاع ناصواب معلوم گردد شهریار گفت شامت حال
او چنانکه هست بر من معلوم گردیده دانستم کل عقیدتش را بوی وفا و صداقتی نیست خواستم او را بدار سیاست
عظمی آویزم ولی حقوق خدمات سابقهٔ آبا و اجداد او سد راه و مانع گردیده از خونش درگذشتم اما او را از
نظر توجه افکنده مقرر فرمودیم که بگوشهٔ نشسته دیگر او را نگذارند که ببارگاه درآید چون خاطرم بجد از آن متنفر است
از شنیدن اسم و حال او نیز خوشم نمی آید دیگر حرف او مزد و در این مگوی که موجب اکراه طبع من است فرد
حیف او قاتی که در حرف لئیمان بگذرد زین حکایت بگذر و قول دگر آغاز کن ای صاحب ضمیر چون اکنون تاج
کفایت و انجاح مهام بلا مشارکت غیری در حیز اقتدار تست و مدار امور مملکت و تدبیرات را بامید تو باز
گذاشتم و موافق رای تو فسخ عزیمت آن پیوند شد در باب جهان آرا چه صلاح می بینی که یکی از عهدهٔ حقوق
که دختر ان را بر ذمهٔ والدین است آنست که چون بسن تمیز و حد رشد رسد او را بخانه نگاه ندارند گفت الحذر ای خداوند
میدانی که سلاطین و امرای طبقهٔ جن نامستعد طبع شهریار ند و عدم شایستگی آنگروه واسطه تنفر خداوند نیست
و مصلحت نمی بینند که بیگانگان باین سبب شریک و دخیل این دولت گردند و اقارب و خویشان خداوند را

نیز بنده لایق و سزاوار این امر نمیدانم زیرا که قامت استعداد اینها از زیور کمالات صوری و معنوی عاریست
و گوهر وجود هیچیک را آب و تاب جوهر روزافزونی نیست و مقدمات وصلت امریست خطیر از اسهل و آسان
نباید تصور کرد آنچه مقتضی رای بنده اشاره مینماید آنست که باستخاره قران قرار دهند کوکب امیدها از مطلع سیم
هر یک در آید شهریار نیز بقبول آن همت گمارند یاقوت شاه گفت که کیست آنکسی که چنین استخاره تواند نمود
قهقهه گفت من عورتی مستوره پاکدامن صالحه گمان دارم صفصفه نام و در این امر او را وقوف و مهارت
تمام است بنا بر تقدس ذات و صفات نیت در کنج خلوتی نشسته و در آمد و شد خلق بروی خود بسته و از کثرت
عبادت و ریاضت و ظهور مخالفت نفس او را بعالم ارواح و قدسیان عالم بالا ربط و التیام تمام بهم رسیده
چون متوجه استخاره امری گردد از جلد ظاهر بعالم مجردات نقل و حرکت کرده بعد از آن که حقیقت بروی منکشف
گردد باز بجلد اصلی عود نموده صورت واقعه را بنحویکه مشاهد کرده تقریر مینماید اگر چنانچه اقبال خداوندی و بخت
جهان آرا مددگاری نموده چنان شد که شهریار بسعادت مقدم فیروز آن یگانه روزگار بهره مند گردیده دریوزه
این مدعا از در دولتسرای خلق فیاض او نموده شد هرآینه از میمنت برکت دم روح بخش آن مریم دوران بهبودی
و سعادت عظیم دست میدهد یاقوت شاه گفت این عورتیکه باین صفات حمیده اش میستائی از حریم چه دودمان و
سلاله کدام خاندانست و بالفعل شمع وجودش تجلی بخش کدام محفل و مکان میباشد و بوساطت چه دستاویز
از ثمر نخل المقصود کام تمنای شیرین توان ساخت قهقهه وزیر گفت در اصل و نسب آن عفیفه هیچ نمیتوانم گفت که پیر
عقل بسر منزل غورش نمیتواند رسید و از لقای فیض افزایش چگویم که زبان اهل دانش از تقریر اوصافش عاجز و قاصر
گردید بظهور رهبر دیده پرتو حضورش باز تجلی نگشاید و بهر سپهری کوکب این عطیه طلوع ننماید فرد قابل
دیدن رویش نبود هر چشمی نظر پاک تواند که باین فیض رسد مرا هرگاه امری از امور مشکل گردد
بعد از استکانت عظیم لمحه بادراک خدمتش بهره مندی یابم و باز جمال آن آفتاب عالم افروز در زوایای
سحاب بی نشانی مخفی گردد شهریار گفت از آنجا که دریافت جمال شواهد این نحو عطیات از جمله معظمات مطالبست
خصوص چنین کسان که برکات دو جهانی همعنان رکاب ملاقات ایشانست و نیز متعلق حصول امید ماست قهقهه گفت
امیدم اینست که ساحت مقصودم را بحضورش بیارایم خبر این فیروزی بشهریار خواهم رسانید چون گفتگو باینجا رسانید قهقهه
شهریار را دعا و ثنا گفته برخواست و شادمان و مسرور بمنزل خود شتافت و پادشاه حقیقت ماجرا را بشمسه اعلام
کرد شمسه چون از حال و حکایت باخبر گردید بشهریار پیغام نمود که بکن که امشب قهقهه این بشارت بصفصفه رساند و
او را فردا شب بمنزل خود آورد و در این عرض اوقات قهقهه و صفصفه احتیاط عظیم از من داشتند چون مقدمات

مرا چنین تصور کردند ممکن که در این چند روز فدویان و هواخواهان خود را خبر کرده همه منزل قهقهه جمعیت نمایند و
بخصوص دفع امیر در مقام تمهید در آیند بعد از انکه بنای کار را بجائی گذارند دیگر هیچکس حریف مقاومت و مرد
معرکه خدعهٔ ایشان نیست اکنون که هنوز غنچه این حادثه نشکفته باندک ایمائی دفع اشرار و مفسدین ممکن است شق اولی
آنست که فرداشب که صفصفه در انجا نزول نماید شهریار باتفاق فوجی از معتبرین خدم که اعتماد تمام بر حسن اخلاص و صداقت
ایشان باشد متوجه منزل قهقهه گردند که من نیز بخدمت شهریار انجا آمده شاید توانم که ببرکت باطل السحر با آن نا
پاکان فایق آیم چون پایم شمسه وزیر بدین منوال بشهریار رسید یاقوت شاه با جمعی از ممهدین بساط خیرخواهی که
مظنه جان فشانی و یکجهتی با نها داشت در خلوت طلبیده همه کیرا از حقیقت انمدعا و مطلب با خبر کردانید و فرمود
که همه فرداشب چون پاسی از شب بگذرد بنحویکه بیگانه و آشنا نزشت و زیبا احدی پی نبرد بدربارگاه حاضر گردند
هاتف کلک سخن گذار که ندا کننده روایت صحیحه است سروش انمدعا را چنین بگوش ارباب عقل و هوش
میرساند که چون قهقهه وزیر بنا بر بشارتیکه در باب عزل شمسه و سایر جهات از شهریار استماع کرد رقم شادکامی
خود را بمضمون مباهات امضا نمود و چون بخانه رفت همان شب نیز فلک پیمارا که از جزو کشان مدرس اتحاد
و انقیاد او بود نیز صفصفه جادو فرستاد و اعلام نمود که از انجا که جمیلهٔ بخت را با ما سر یاری و ارادهٔ
مددکاریست نقاب از چهره بر داشت و قدم موافقت در حریم اقبال ما گذاشت خلاصهٔ سخن انکه شمسهٔ
وزیر که خود را رأس و رئیس فدویان یاقوت شاه میشمرد و پیوسته از دم سرد او گلهای حدیقه ارادهٔ داعیهٔ ما
می افسرد دیحیهٔ باطن ما گریبان گیر اقتدارش گردیده سراپا تطناب اعمال ناصواب خود پیچیده اکنون بمیامن فیروزی
بخت نزدیک رسیده که جام تمنا از بادهٔ صاف مدعا سرشار گردد چون تجربه بعضی تمهیدات بوجود آن
یاریکدل و یکجهت رجوع تمام است یقین که توجه مرعی داشته قدم سرعت در راه التفات خواهند
گذاشت که در راه انتظار سراپا دیده است چون رایحهٔ گل این خبر بهجت اثر فیض بخش و مسرت افزای خاطر
صفصفه گردید و حکایت عزل شمسه را شنید مجمر شادمانی بر سر و بصورت کرکسی بهوا صعود نموده در ساعت
خود را از پس کوه قاف بمنزل قهقهه رسانید و قهقهه مقدم او را با نواع شگفتگیها مقرون داشته صورت واقعه را
تقریر نموده گفت ای فرزانه دوران زورق مدعای ما از گرداب خطر گذشته بلب ساحل مقصود رسید چهره
گشای شاهد مطلوب بیک اشارهٔ التفاتی موقوفست صفصفه گفت غم مخور که مراد غدغه و نگرانی تمام از طرف شمسه
بود که چون او پناه بحصار و فراست باطل السحر برده بود ناخن افسون من با و کارگر نبود و بکمال خوف از او داشتم
که مبادا ضرری از او بمن رسد اکنون که دست شهریار را از عروة الوثقی امداد و اعانت او کوتاه گردیده اگر

یاقوت شاه با کل طبقهٔ جن و انس در معرکهٔ نبرد من در آیند حریف حرب خدعه و نیرنگ من نیست و طاقت مقاومت
مرا ندارند و دیگر در نیوفت بسهولت توانم شور در سلسلهٔ دولت او افکنم چون شام شد شاه تار و برگ جادوئی پیش آورد
در فکر رونق دکان حیله سازی گردید چون پاسی از شب گذشت شهریار با گروهی از نصیریان و فدویان چالاک
و چست که کمر عبودیت صدها جا بسته بودند بخانهٔ شمسه آمده او را برداشته بمنزل قهقهه آمدند و جمع کثیری را باطراف
خانهٔ قهقهه بمحاصره مامور ساخته خود شهریار با شمسه و وزیر و فوجی از محرمان داخل منزل قهقهه گردیدند و بعقب در خانه
که قهقهه و صفصفه در کار و بار جادوئی بودند مترصد و گوش بر آواز توقف کردند قهقهه بصفصفه میگفت که چون
خاطر از دفع یاقوت شاه جمع سازم و جهان آرا را با خزاین و مملکت تصرف نمایم خاطرم داعیهٔ فکر و استیصال
محاربهٔ یکداق شاه اهرمن دارد زیرا که از قرینه چنان ظاهر میگردد که او در عرصهٔ دین اسلام با یاقوت شاه مرکب
موافقت می تازد و در بزم یکجهتی نرد محبت می بازد و دیگر در میان این طوایف مظنهٔ پیروی دین اسلام بهر که
برود باید او را هلاک کرد که آثار وجود همه آن مخالفین از صفحهٔ روزگار محو و معدوم گردد صفصفه گفت
یکداق شاه از اولاد تسلیم عفریت و از قدیم الایام دست انقیاد و موافقت در سلسلهٔ ما داشته اند با نهان
کاوش صورتی ندارد از انها جزیه میباید گرفت اکنون هنگام این سخنان نیست بالفعل باید از ابلیس
معاونت خواست و در این مهمی که در پیش است اقدام نموده تا ببینیم که کار بکجا میرسد اما ای قهقهه من در فکر
آنم که مسلمانان را مکر و حیله بسیار است مبادا شمسه و وزیر حیله کرده باشند و افسون ما را باطل کنند در هیچ رزم
مصافی نتوانیم سر افراز نشست و شاید غرقهٔ بحر حادثه نیز گردیم قهقهه گفت خاطر از این مقوله جمع دار که من
از شهریار این معامله را حسب الواقع معلوم کرده ام پای بازندگی در میان نیست اکنون در انتظام رونق دستگاه
امر منظور جهد تمامی باید کرد یاقوت شاه و شمسه و وزیر در عقب در این همه ماجرا را می شنیدند شمسه گفت ای ملک با
فرهنگ این همان قهقهه است که شهریار بکمال اعتماد باخلاص و اعتقاد او داشتند و سخن او را در باب امور مملکت
و سلطنت سند میشمردند و بنده مکرر حقیقت اوضاع او را بمعرض عرض میرسانید قبول نمیفرمودند شهریار گفت
ای شمسه مرا بر صدق عقیدت و رسوخ محبت و دولتخواهی تو اعتقاد کامل حاصل شد حال آن ناپاک را دیدن و تیره نمیدانستم
اکنون شروع در باطل السحر کن تا بهلاک این دو مفسد بپردازیم که فرصت غنیمت است مبادا از چنگ ما
بیرون روند و صلاح نباشد آنجا شمسه گفت اکنون صبر کنید تا شمهٔ از اوضاع و کردار اینها معلوم شهریار
شود در این اثنا دیدند که صفصفه پا بر بام نردبان نیرنگات گذاشته عطسه زده و دو بیضه از دماغ او بیرون آمد
و شروع در افسون کرده در ساعت دو خروس از بیضه‌ها بیرون آمدند بنقش و نگار بدیعهٔ موزون آراسته

بال برهم زده هر کدام بانگی داد ند بعد از آن گفتند بزبان فصیح که مخدومه جهانیان ما را با ماچه خدمت و رجوع است
که در انجام آن قاعده بندگی بظهور رسانیم شمسه گفت ای شهریار اکنون ازین خروسها تحقیق حال شما و بنده را
خواهند کرد بیائید تا بخوابیم که مغلطه واقع شود وپی بسر ما نبرند هر دو در همان بیرون درخفتند صفصفه بخروسان
گفت که راست بگوئید که یاقوت شاه وشمسه وزیر اکنون در چه کارند خروسان گفتند انها الحال در خواب اند
وبعد از آن صفصفه افسونی در زیر لب خوانده بهر دو خروس دمید دو شیر شدند غران وخروشان زنجیرهای
فولادی در گردن واز دماغ ودهن ایشان خروارهای آتش میریخت یاقوت شاه چون انحال بدید خوفناک
ومضطرب گردید شمسه گفت ای شهریار باک مدار که بجهت دفع مضرت انها من باطل السحر شروع کرده خود را
بخدای تعالی سپرده ام شیرها سر پیش افکنده بصفصفه گفتند ای یگانه دوران بهر خدمتی که ما را لایق دانی
بفرما تا جانها را در راه تو فدا سازیم صفصفه گفت که شما را طلبیده ام که یاقوت شاه وشمسه وزیر را هلاک سازید
گفتند منت بجان داریم انگاه صفصفه دست بجیب کرده دو تخم کدو بیرون آورد و بر زمین فرو برد وآبی
از دهن بران زمین افکنده وکرم خواندن افسون گردید در ساعت تخمها از زمین روئید لمحه بلمحه نمو میکردند
ومی بالیدند بستونهای عمارت بالا رفته گل کردند و دو کدو ظاهر گشته دم بدم ترقی میکردند تا هر دو
بکمال رسیدند هر دو را چیده بر زمین گذاشت وموئی از گیسوی خود قطع کرده افسونی بر آن دمید
سنانی شد افزون از ده گز وسنانرا بدست قهقهه داد وبعد از آن صفصفه رشته از آستین بیرون آورد
و در روی زانو گذاشت قهقهه پرسید که این رشته از برای چیست صفصفه گفت این نردبان هواست
برای احتیاط اینرا مهیا در پیش خود گذاشتیم که اگر دشمنی در کمین باشد وفنون ما کارگر نکند وخواهد که بر سر ما
غافل آید این رشته را بهوا افکنده دست بوی زنیم وبهوا صعود کرده از چنگ دشمن سالم بیرون رویم
وافسون دیگر بدان دو کدو خواند یکی بصورت یاقوت شاه ودیگری بصورت شمسه وزیر شد چنانکه در رخسار و
قد وقامت وسایر اعضا مطلقا تفاوت ومغایرتی بشهریار وشمسه نداشتند بعد از آن صفصفه یک سر
رشته را بهوا افکند سر دیگر را در دست گرفت وبقهقهه گفت این نیزه را که در دست داری حواله این هر دو شیر
کن تا یاقوت شاه وشمسه را هلاک نمایند قهقهه چون نیزه بلند کرده خواست که حواله شیران نماید شمسه در بیرون در
شروع بباطل السحر کرده بهر دو دست قهقهه خشک شد وآن شیران باز بهمان صورت بیضها گردیدند
وقهقهه فریاد برآورده بخروش آمد وگفت ای صفصفه دستهایم از کار رفت وجانم بلب آمد وبیزار
از این کار وگرفتار شدم بدادم برس که خفقان مرگ راه گلویم را گرفت وجانم در سکرات پیوست جان و

و افسون پس بخوان که اثر آن بمن واقع شد چون صفصفه الحال این مشاهده کرد گفت واویلا که آخر خصم کار خود کرد رنج و افسون ما را باطل ساخت و دست بر رشته زده خواست که بهوا عروج نماید رشته بسراپای او پیچیده صفصفه هر چند خواست که از جای خود حرکت کند رشته ویرا محکم بگرفت چنانچه نتوانست تدبیری بکار برد غوغا برآورد که ای قهقهه هزار و دویست سال است که کوس پهلوانی در اینکار بنوازش آورده ام و حلقه متابعت در گوش مذکر و مؤنث عرب و عجم و جن و انس افکنده هرگز بچنین عقوبتی گرفتار نگردیده ام اکنون بنحوست تو بسخت ترین عذابی معذب شدم و باتش داعیهٔ بیحاصل تو سوختم در اینوقت یاقوت شاه و شمسه با آن جماعت از کمین درآمده داخل آن منزل شدند چون چشم آن دو مفسد بر شهریار و شمسه افتاد قهقهه فریاد برآورد که ای آن کشورکشا بگناه خود قایل و معترف گردیده ام گناه من بسبب نقش این طلسم را صفصفه بر آب زده چنگ امیدم بر اعتصام مروت تست قلم عفو بر جریدهٔ تقصیرم درکش و مرا ببخش شمسه گفت ای شهریار گوش بسخن این عنید غماز خاین مکن تا رمقی از حیات در تن نجس او باقی است در فکر اندیشه حیله و فریب است و اکنون میخواهد که با دام تزویری گسترده دست تسلط شهریار را ببند مکری در بندد و در معرکه تلبیس گرم هنگامه جوید و چوگان روباه بازی و عیاری را بدست گرفته گوی لعنتی زند و اگر این مرتبه از بند این عقابین نجات یابد هزار علم شاه و ملکت قاسم مبارز عرصهٔ نبرد و گیرودار پهلوانی او نشستند و قاصد صد حکیم منزل فسون سازی او نمیرسد نظم

چو دشمن را زبون خویش یابی — بدفع او تامل را مبر کار
بکش هر جا که مار افتد بچنگت — که نیکوئی بوی نبود سزاوار
کسی را مهربانی کن که باشد — بمهرت صدق اخلاصش خریدار

بهر تقدیر مدبر عقل و صلاح بهلاک او اشاره میکند شهریار در قطع مسافت رشتهٔ حیات او پردازند تا بنده بخدمت صفصفه اقدام نمایم شهریار فرمود که آتش عظیمی برافروختند و قهقهه را سراپا روغن نفت زده با آن آتش افکندند و چون خفاش روح آن مفسد بظلمت آباد عدم شتافت شمسه تیغ کین کشیده متوجه صفصفه گردید معنی این داستان چنین چنگ بر تار و طنبور این روایت میزند که صفصفه هفتاد و دو قسم تیر نیرنگات بر کمان خدعه پیوست که شاید حکم باطل السحر شمسه وزیر را باطل سازد چنان نشد که خدنگ هیچیک از تیرات او بر هدف اثر رسد شمسه برکات و درجات باطل السحر را سپر حمایت و حراست حال خود ساخته پیش رفت هر چند صفصفه تخم التماس را در مزرع توبه و استغفار افشاند جز بیحاصلی بری نداد تا اینکه شمسه وزیر هر دو گیسوی آن جادویه ملعونه را بدست آورده بگردن او افکند و چندان افشرد که او نیز بطی مسافت راه جهنم همعنان قهقهه گشته چون شهریار و شمسه خاطر از مهم دفع آن دو مفسد پرداختند از آنجا معاودت نمودند ؛

مجلس هفتم در بیان زفاف گنجور و جهان آرا و صورت جشن و هنگامهٔ عروسی و رسیدن
بسر چشمهٔ الحیات مقصود قاضی خامهٔ توقیع طراز در عقد گذارش جمیلهٔ این مطلب چنین مبادرت مینماید که چون
شاهنشاه سپاه کواکب تجلی بخش مطالع مشارق و مغارب و همیشه نصرت ایوان صنع ایزد ذو المواهب یعنی آفتاب جهانتاب
رایت طلوع برافراشت و سریر آرای مسند سپهر برین گردیده یاقوت شاه بنصرت و فیروزی ما لا کلام در اریکهٔ
دارائی مستقر و متمکن شده همیشه وزیر نیز بسعادت بساط بوسی مشرف و شرف استسعاد یافت شهریار نظر التفات
و توجهات خسروانی متوجه همیشه گشته گفت از انجا که مصباح وجود ملازم هواخواه و چاکر دل آگاه روشنی بخش زنگار
تضاعف دولت و ممد قصر حیات و اعتبار و سعادت و جهانبانی مخدوم خود میباشد خصوصا چون تو وزیر
نیک رای خیر اندیشی که واسطهٔ دفع چنین مفاسد و اختلال گردد بهمه جهت مراعات و تفقد حال و تدارک جشن
اخلاص تو بر ذمت همت من لازم است و ما یعرف خزانهٔ سلطنت من بتلافی این خدمت وفا نمی نماید و این
جانفشانی و نیکوکاری ترا حواله بلطف و مرحمت پادشاه کشور لم یزلی نمودم که از خزانهٔ غیب خود ادا نماید
اکنون خاتم اختیار ملک و حکمرانی در انگشت کفایت و اقتدار تست و مرا از سلطنت بغیر از نامی توقع نیست
الحال گنجور و جهان آرا فرزند خود تصور نموده در فیصل کار خیر آنها بهر نحویکه رضا و صلاح تو اقتضا نماید معمول
نمای همیشه جبههٔ عقیدت بر آستان دعاگوئی گذاشته گفت زهی سعادت و خوشا حال بنده و ملازمی که جان را سپر
حراست حال و وقف بندگی خداوند و مخدوم خود سازد فرد مقبول کاینات بود بنده که او
جان را فدای خدمت مخدوم خود کند بندهٔ حقیر را چه قدر و پایهٔ آن باشد که شهریار اینهمه ملاطفات فرمایند حیات
و زندگانی من صرف و نثار غلامان این آستان رفیع الارکانست شرمسار و خجل آنم که اینمدت چنانکه بالقوه مراتب
اخلاص است خدمتی از دستم بر نیامده و در باب گنجور و جهان آرا که میفرمایند هر دو بندگان ولی نعمت اند
رضا و فرمان خداوند مطاع است شهریار فرمود که وسوسهٔ قهقههٔ ملعون در اینمدت سد راه مراعات گنجور
و حالت منتظرهٔ این مهم بود مرا از این جوان آدمی زاده خجالت عظیم است رفع این انفعال موقوف بحصول
این کار است فردا ساعت موافق و سعید است باید که عقد واقع شود همیشه انگشت بر دیدهٔ اطاعت گذاشت
و از خدمت شهریار برخواست و تجهیز اسباب این مهم مصمم و عازم گردید نقاش کلک صنایع نگار که چهره
گشای صور حقایق اسرار و اخبار است صورت این مدعا را بر لوح تحریر چنین نگارش میدهد که گنجور رعنا چون
صورت تقریر این داستان را بملک سرافراز تا اینجا که بسمت گذارش یافت بحیز تقریر در آورد و گفت ای
سرلوح بقرینهٔ سفینهٔ تاجداری در هنگامی که بنده را از کنار دجله سرهنگ فراق گماشته جهان آرا بر داشته

بباغ حریم فردوس بخدمت یاقوت شاه بردی هر روز تا شام بسیار ریاض قرب ملازمت شهریار بودم و
چون شهریار مرا بشمسه وزیر سپرد و شمسه مرا بخانه خود برد از سبب آنکه ستیزه و مخاصمه قهقهه وزیر السلطنت من در حضرت
اعلا مشاهده کرده بود شهریار را نیز در باب انجام آن مهم خللی در دل راه یافته از راه فرط ملاطفت که با من داشت
مرا اجازت نداد که از منزل او بیرون آیم که مبادا از قهقهه وزیر و هواخواهان او اذیت و آسیبی بمن رسد و هر شب
که از خدمت شهریار بخانه عود مینمود واقعاتی که در مجلس شهریار در باب مقدمات من سمت وقوع میپذیرفت
مفصلاً بمن حکایت مینمود و مرا از یکسو جذبه تعلق جهان آرا و مرارتهای سوز عشق آن دلربا آتش در کانون اندوه
می انداخت و از طرف دیگر محبت وطن و محنت غربت و حرمان حضور احباب و اقربا اندوهگین و بیقرارم
می ساخت چون شمسه وزیر طبعم را چنان مکدر و خسته یافته گفت ای عزیز غم مخور که تا کلماتی از فقرات حیات
در صفحات بیاض وجودم نگاشته باشد در تقدیم مهم تو جهد کافی و سعی وافی بمنصه ظهور میرسانم بعد از آنکه پای جهد
در طی امیدها فرسوده گشته سر رشته کار از دست بیرون رود و شهریار طریق مخالفت پیش گیرد من دختری
دارم در پس پرده حریم عصمت نامزد شبستان مناکحت تست خاطرم الظهور وعده حور رسند میساخت از اینجا
که شمسه وزیر اکثر کمالات و علومی که انسان را تحصیل امور آن موجب رونق دستگاه سعادات دارین تواند بود
مهارت بر کمال داشت مرا ترغیب و تحریص فرا گرفتن علوم کرده در آن مدت بخدمت آن مرد عارف پاکیزه
رای بتحصیل بعضی از آن خصوصاً در اخذ معرفت الله و سایر احکام امور فرایض و سنن جهد عظیم نموده همگی
اوقات را بتحصیل فنون عالیه مصروف میداشتم تا آنکه در کمتر وقتی از اوقات از اکثر علوم بهره مندی تمام یافتم
چون بسر حد انتهای مراتب رسیدم خاطرم را میل و رغبت تمام باحرام کعبه طاعات و عبادات ایزدی پیدا شده
اوقات بدان شیوه ارجمند بسر میبردم و اکثر شبها از درگاه مجیب الدعوات که مراد بخش عموم بندگان
امیدوار است مساعدت و یاری بجهت انجام آن کار استدعا میکردم و با خود شرط کردم که اگر از زمین
بختم گیاه امیدهای منظور حسب المرام بروید و کامم آلوده زهر محرومی نگردد بجز عبادت درگاه ایزد تعالی
بدیگر کاری اقدام ننمایم تا آنکه دست آویز عقیدتم بدرگاه حق جل و علا درجه قبول پذیرفته بوسیله التفات
شمسه و لطف سبحانی خار وجود قهقهه از راه این کار برداشته شد شمسه مژده این بشارت بمن رسانید
دانستم که خضر آن عبادات بدرقه راه آن مهم گردیده بسپاس آنکه امیدها را انجح گشته سر بسجدات شکر ایزد
مراد بخش گذاشتم شمسه گفت من اکنون در انجاح تدارک مهم تو ام ملخص کلام آنکه شمسه دامن جهد بر میان
صدق زده اسباب امیدها را بطریقه خاطر خواه انتظام داد شهریار اعیان و اصول و صغیر و شریف طبقه

جن و انس که سر در خط فرمان او داشتند طلب نموده گفت از انجا که حق جل و علا خالق و آفریننده عموم موجودات است کو هر وجود بهر زنیرانا مز صدف مردی نموده اجرای فرمان او بر هر فردی از افراد بندگان واجب و لازم است چون جهان آرا صبیهٔ من بحد رشد و کمال رسیده و دیگر نگاه داشتن او در خانه خلاف حکم الهی است از سبب صدق اعتقاد که مرا با طبقهٔ مسلمانان آدمیانست پیش نهاد خاطر شده بود که او را بیکی از نجبای آن گروه بدهم بمقتضای قضایای آسمانی گنجور نام جوانیست بزیور نجابت کمالات صوری و معنوی آراسته و من جمیع الجهات او را قابلیت و شایستگی این کار است دست استعانت بدامان مروت ما زده و از سبب نیکوئی که از آن نسبت باین دودمان صادر شده بود فرق استعداد او سزاوار تاج و اکلیل صد چندین تلافی و تدارکست لهذا در عرصهٔ خاطر مرکب اینمعنی جولانگر است که جهان آرا را باو دهم و بعد از من نیز تشریف دارائی نامزد قامت استحقاق اوست هر یک از قوی و ضعیف و وضیع و شریف طایفه جن و پری و دیو که غاشیهٔ اطاعت من در دوش دارند و حلقهٔ اخلاص در گوش در آورده نقش قبول اینمعنی را سکه درهم اعتقاد خود نموده او را قایم مقام و نایب مناب من دانند و از جادهٔ پیروی و رضای او منحرف نگردند همه آنگروه سر در حلقهٔ اطاعت نهاده سمعاً و طاعتهً قبول نمودند شهریار فرمود که بخصوص هنگامهٔ عروسی جهان آرا بارگاه را بزیب و زینت تمام آرایش دادند و جشن خسروانه و مجلس ملوکانه برآراستند نظم

چه مجلس مطلع صبح جوانی — دل آرا چون بهار زندگانی
فضایش چون سواد بیت معمور — پر از آیین و خالی از شر و شور — صفا فراش فرش منظر او
دم عیسی سپند مجمر او — بصحنش هر طرف چون دشت ایمن — شده قندیلها از نور روشن
در آن محفل شهنشاه جوانبخت — نشسته همچو مه در هاله تخت — زهر سو نامداران هواخواه
زده صف همچو انجم گرد آن ماه — همه اهرمنان پیل پیکر — نهاده بر خط فرمان او سر
بزرگ و کوچک جن پریزاد — همه عفریتیان کوه بنیاد — رضا فرمان باده اخلاص سرمست
زده بر اعتصام بندگی دست

در قطعات آن بهشت دلکشا از بزرگ و کوچک آن طایفه هر یک مانند حور و غلمان صف صف نشسته و ایستاده و در آغوش خیال هر کس شاهد عشرتی سر نهاده مثنوی

پریزادان بصحن این گلستان — نشسته هر طرف چون حور و غلمان — در ان جنت سرای عشرت آباد
همه از بند غم گردیده آزاد — همه در بزم نوروزی نواخوان — برقص شادمانی دست افشان

ساقیان حور مشرب فرشته خو هر کدام مانند خورشیدی جامی بکف گرفته چون روح روان داخل آن بزم

جنت نشان گردیدند و چهرهٔ عرایس دلهای ساغرکشان را از گلگونهٔ بادهٔ لعل فام مشاطگی مینمودند مثنوی

زهر سو ساقیان لاله رخسار بکف بگرفته ساغرهای سرشار قدح زانگشت چشم شوق روشن
صراحی را درآمد روح در تن عروس باده چون آمد بجولان شد از شمع رخش عالم گلستان
جمال خویش را چون ماه بنمود دل و ایمان و صبر از جمله بربود حریفانه کشیدندش در آغوش
ز دلها گشت نام غم فراموش سر صحبت در آغوشش نهادند بدستش اختیار خویش دادند
چو گل خندیدن سرشار مستان دریده از سینه تا اطراف دامان

و چون ریاحین ریاض خاطرها از نشاط شبنم دل آویز می آسیر مزاج آغاز شگفتن کرده بساطین دماغها از رشحات سحاب کیفیت زیور برومندی یافته مغنیان دلنواز و مطربان نغمه پرداز عندلیب ترانه در شاخسار زمزمه سرائی طرح آشیان ریخته هر دم با آهنگ ساز و نوائی پرداختند و از مطربان خوش الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر غوغا و افغان در سراپای چنگ بخاطر عشاق عرب و عجم بلند آوازه ساختند از نی زار اعضای هر نفسی نغمهٔ دلکش میدمید بلبلان از اهتزاز دم از دل نوای تازه بلب میرسید رقاصان شیرین حرکات در صفت اصول دلربائی پای کوبان و مطربان عشوه انگیز در سماع غنج و دلال دست افشان لمؤلفه نواسنجان در آن فرخنده منزل نشسته پهلوی هم چو جلاجل

همه در لحن عشرت نغمه پرداز همه چون بلبل و قمری هم آواز یکی را چنگ در چنگش چو ناهید
دگر را کف بکف مانند خورشید ز آهنگ نی و افغان قانون دل عشاق رفت از دست بیرون
ز جوش ساز غوغای دف و چنگ بچرخ هفتمین پیچید آهنگ

هر لمحه حمیلهٔ عشرتی با آب و رنگی در نظرها جلوه مینمود و هر نفس بلبل نشاط ترانه آهنگی میسرود و نوای گرمی جوش و خروش و صدای های و هوی سروش محفل بهشت آیین بافلاک رسیده ساکنان عرصهٔ ملکوت از غرفهای افلاک بتماشای آن هنگامه بیکدیگر سبقت می جستند و خورشید از فتیلهٔ خطوط شعاع داغ پروانگی آن انجمن چون لاله در ناصیهٔ دلهای خود نهاد و زهره با آرزوی سازندگی از زیرنگاه فلک مانند سنبل گیسو میکشاد القصه تا دو هفته روز و شب بعیش و طرب پرداختند و هر دم عود شوقی بمجمر دل افکنده قانون انبساط مینواختند و من از طلوع این اختر مسعود بکام دل رسیده با آن مایهٔ روح و روان مانند تن و جان بهم آمیخته عندلیب زبان را در شاخسار حمد یزدان بهزار گونه عذب اللسان گردانیدم و مرا از جهان آرا فرزندان پدید آمده بفر اقبال در مهد بزرگی و استقلال مستقر مینمودم تا اینکه یاقوت شاه را آفتاب عمر بلب بام زوال رسیده رایات عزیمت بجانب دار البقا برافراخت و طبل رحیل را فرو کوفته داعی حق را لبیک اجابت گفت بعد از فراغ تعزیه شهریار را کار و

اصاغر اتفاق نموده تاج دارائی بر سرم گذاشته کوس سلطنت و سکهٔ فرمانروائی بنامم زدند من چندین سال
بر سر آن قوم فرمانروا بودم و طریقه‌های نیکو شایع و مستمر ساختم و لوای رعیت پروری و عدالت گستری افراختم
تا اینکه مرا سودای حب وطن و شوق ادراک حضور اقربا و دوستان در سر افتاده بنا بر شرطی که با خود کرده
بودم دلم بطاعت و عبادت یزدانی و گوشه نشینی میل و رغبت تمام داشت نگین سلطنت را بانگشت اقتدار
یکی از فرزندانم نموده سررشتهٔ امر و نهی امور مملکت را بقبضهٔ کفایت شمشه وزیر سپردم این مراد در ساعت شهر خود بردند
از ملاقات احباب بهره‌مند و کامیاب گردیدم و چون انتقام مرا خوش آمد معبد خود ساختم و سالی یک مرتبه
جنیان مرا بحریم الفردوس برده روزی چند با جهان آرا و فرزندان گذرانیده باز با نیمکان عود مینمایم
این همه برکات و فتوحات که مرا رخ نموده از فیض سعادت صحبت شمشه وزیر است ملک سرافراز تاج
استماع این حکایت را تارک آرای گوش و هوش نموده تعجبات عظیم نمود روزی چند گلچین باغ سعادت
آباد صحبت اکسیر خاصیت عابد بود بعد از آن ناچار از گنجور مرخص گردیده و باتفاق چهار اسب و زیر خود عازم
مملکت مصر شد و در آن مملکت بدستوری که از گنجور عابد ارشاد گرفته بود بقاعدهٔ مرغوب انجمن آرای کشور شهریاری
و ریاست مینمود تا عاقبت الامر باشارهٔ حاجب فرمان شاهنشاه لم یزلی از خارستان جهان فانی عازم بهارستان
عالم باقی گردید و نقش مضمون این حکایت از و در نگین خاتم مطالب روزگار باقی ماند باب سیم در بیان
مقدمات مساعدت اقبال و صعوبت ادبار و تسلیم و تفویض امور بپروردگار ذوالاقتدار
که همواره بمقتضای تاثیرات لیل و نهار از یمین و یسار مانند خزان و بهار در کمین گلزار حال و کار
ابنای روزگار بوده و میباشد و سرگذشت جمعی که از سبب التفات اقبال از شیرینی شهد عنایت
بهره‌مندی یافته‌اند و فوجی که بتظلمات صعوبت ادبار افتاده بدلالت نفس اماره در پیمودن
وادی هرزه درائی قدم کوشش نهاده بار انواع بیهوده خیالی بر دوش بینوائی کشیده‌اند
والله الموفق والمعین و آن مشتمل بر دو حکایتست حکایت اول چهره پرداز عرائس نگار
خانهٔ این نسخه یعنی برخوردار ابن محمود ترکمان فراهی المتخلص بممتاز بموقف عرض مقیمان دار الفضل فهم و شعور که
دیباچه طرازان دیوان آداب دانی و دستورانند میرساند که این عندلیب گسسته صفیر آشیانهٔ موجودی که زمزمه
سرای نغمات خارج آهنگ بیکمالی است در هنگام نغمات ترانه طرازی نوای تحریر این رساله که بمحبوب القلوب
موسوم نموده مساعدت بخت خضر راه گردیده بدریافت سیر و تماشای گلزار صحبت یکی از چمن پیرایان چهار باغ
نکته دانی و دانش به پرواز درآمده بعد از ادراک فیوضات گلزار همیشه بهار حضور دلنشین و نظارهٔ آب و رنگ

ایامی

ریاحین خندان نکات دلپذیر رنگینش که از تازه روئی فردوس نعیم نشان میدادن نورس نهال حدیقهٔ کمالات
بخصوص فیض بخش کشت زار مقصود این خوشه چین محصول سعادات که مانند صدف پیوسته کف خواهش کشوده
چشم در راه که فیض ریزش قطرات امطار ابر کهربار رضای نطق دلکشای ارباب عقل وبینش داشته ومیدارد نسیم نطق
فیاض را از مهب کوچک لبها باهتزاز درآورده غنچهٔ مقصود مرا لصدا آب وتاب شگفته وخندان گردانید واز نسایم
عنبرین شمایم تقریر حکایت روح افزا که هریکی در گرانبهای لطافت ورشته درة التاج دیهیم لفظ ومضمون نسبت
عطر فیروزی مشام مشایم رسانیده چون مطمح نظر محبت اثران گرامی گوهر بحر کمال آن بود که جواهر مضامین این حکایات را
کمترین در رشتهٔ آب ورنگ عبارات منتظم ساخته بحسب یادگاری در طی این نسخه نگارش دهد لهذا رخسار مضامین
عرایس نفایس حکایات مزبوره را که تا غایت از کلکونهٔ کلک خیال مشاطه کان جمال سخن زیب وزیور عبارت
آرائی نپذیرفته از اسرار پردهٔ نطق وبیان بحریم نامهٔ تحریر جلوه گر نگردیده بودند قامت اجزای مضمون آن را
بحلیهٔ آب ورنگ استعارات وعبارات متحلی ساخته مربع نشین چهار بالش صفایح این رساله گردانید بر رای
خورشید ضیای عاکفان دار العلم دانش وبینش مخفی ومستور نیست که هر فردی را از افراد مخلوقات خصوصاً
طبقهٔ شریفهٔ انسان را نظر بر تاثیرات گردش افلاک ومقتضیات ازمنه وادوار وقواعد انتظام ونسق عالم اسباب اقبال
وادباری در طالع میباشد که هریک ازین دو امر بمنزلهٔ مقدمه وپیش رو عساکر قضا وقدر است وظهور ٥
ارتفاع وپستی لوای توانگری وفقر وبهار وخزان گلشن نشاط وغم وضعف وقوه حالات بنی آدم سبب ونتیجهٔ
این دو مقدمهٔ قویم الارکانست که هریک بمتابعت حرکات کواکب ودور سنین وشهور در عرصهٔ هر طالع که
رحل اقامت افکند تا ایام معهود ومقرر السیر نرساند محال باشد که بتدبیرات مدبر سعی واهتمام تغییری در ارکان ٥
رسوخ وثبوت آن بهم رسد جمعی که بنابر استقامت مزاج وصحت نفس از شرایع قواعد سعادت وآگاه دلیها در مدرسهٔ
زیست روزگار درس اخلاقی خوانده اند پای دل از هرزه درائیهای راه خیالات بیهوده در دامن شکیبائی پیچیده ٥
سعادت ونحوست هیچیک ازین دو مقدمه را سبب تفریح خاطر وموجب اختلال حال خود میدانند ودر هر حالتی از حالات
در قانون معاش روزگار بنظم ونسق اوقات مصروف داشته ومیدارند وگروهی که نا آشنای طرز قناعت وگمراه
راه وروش نفسانیت اند ورشتهٔ دنیا طلبیها را تار کردن حرص وطمع ساخته بوسوسهٔ نفس ناقانع لئیم از جادهٔ مستقیم
صلاح وسداد تقاعد وانحراف جایز داشته ومیدارند از آنجا که بنابر تنگ ظرفی حوصلهٔ نفسانیت تاب مقاومت
هیچیک ازین دو امر ندارند هنگام مدکاری اقبال عنان اختیار از دست داده مدهوش بادهٔ غرور وبی پروائی
وبیگانه طرز رضاجوئی حق میگردند ودر حین هیجان وتلاطم بحر ادبار مانند خس گریبان قرار وآرام را بدست کشاکش

امواج اضطرار و بیصبری سپرده چون حباب سراپای اعضا را چشم حرص و کاسهٔ دریوزه نفس ساخته از سیلاب ریختن آبرو و تردد ذات سبک مغزانهٔ نالایق در خرابی خانهٔ نام و ننگ دو جهانی می پردازند و در هر صورت از تندبهای باد مخالف عدم صبر و تمکین نگونساری زورق حد و پایهٔ قدر و مقدار خود اشتغال مینمایند و قاعدهٔ مرغوب آدمیت را بمسلک ناصواب سباع و بهایم تبدیل میسازند بهر تقدیر غرض اصلی از برافروختن مصباح این مدعا آنست که لباس ارجمند سعادت و فیروزی زیبندهٔ اندام آزاده دلیست که اگر از بارقهٔ حادثه و سانحهٔ آفت و گزندی بخرمن سامان عافیتش رسد تلخی و مرارت آنرا گوارای کام شکیبائی خود ساخته دست امید از عروة الوثقی لطف معبود بیزوال کوتاه نگرداند تا عنقریب عنایت قادر بیزوال فر و افضال تیرگیهای شام ادبار او را از تجلیات انوار صبح اقبال منور گرداند و اگر چنانچه اختر اقبالی از برج طالعش طلوع نماید نظر بر غور عاقبت و پایان کار تکیه بر اساس دیوار معاونت و یاری ناز و نعیم مستعار روزگار بی اعتبار نزده باشارهٔ گوشهٔ چشم بیخودی و غفلت فریب نیرنگات چرخ شعبده باز را نخورد که ظهور هر کمالی پیش رو کاروان زوالی و نسیم هر سرور و نشاط شگفتگی بخش غنچهٔ اندوه و ملالیست چنانکه مقدمات سرگذشت خواجه همایون تاجر بغدادی بر تصدیق حقیقت این قول گواهیست صادق و تمثیلی مطابق حکایت تاجر قیصریه سخندانی اعنی کلک وقایع نگار که ملک التجار بندر نکته سنجی است در دکان محفل آرائی کشوده امتعهٔ نفیسهٔ عبارات این داستان دلفریب را در نظر قبول مشتریان جنس گرانبهای هوشمندی و ذکا بجلوهٔ بیع و شری در می آورد که در عهد یکی از خلفای عباسی در دار الملک بغداد تاجری بود خواجه همایون نام صاحب اسباب و جمعیت مالا کلام مربع نشین صدر ایوان عزت و احترام و پیوسته از مددکاریهای بخت و اقبال عروس انتفاع در آغوش تصرفش خفتی و از فیض بهارستان روزگار گل عافیت و فارغبالی دسته دسته از شاخسار گلبن مقصودش شگفتی همواره در دکان کسب فواید نموده بوساطت دلال اختیاری با مشتری فیروزمندی بداد و ستد سودای اخذ غنایم اشتغال داشتی کاروان مال التجارتش مدتهای متمادی در آمد و شد راه بنادر انتفاعات تردد مینمودی و از منفعت سودای سراسر سود امتعهٔ رفاهیت جیب خاطرش از درهم و دینار شادکامی مالامال بودی هرگز دست زیانی از هیچ جهت بدامن بهبودش نمیرسید و در ریاض استطاعتش سموم آفت و نقص نمیوزید روزگارش همه اوقات از آفات حراست نموده در مهد فراغتش کامیاب داشتی و سپهر بنام نامیش لوای دستکامی و سرافرازی برافراشتی روزی از اتفاقات بخلوت در منزل خود غنوده سر در بالش راحت و پشت بمتکای سریر شادمانی نهاده بود که ناگاه برفراز سرش دو زغن با یکدیگر در مجادلهٔ رد و بدل در آمدند چون

خواجه متوجه شور و غوغای انها گردید دید که از چنگال یکی چیزی اویخته و آن دیگری تشدید مینماید که از آن بگیرد
خواجه در سیر و تماشای آن هنگامه مشغول بود و با خود می اندیشید که آیا چه چیز باشد که هر دو زغن طالب آنند چون
طالب شد از چنگ انها رها گردید و نزد خواجه بر زمین افتاد گره بسته بنظر خواجه در آمد چون بگشود سه قطعه یاقوت
و قطعه الماس و چهار دانه مروارید آبدار گرانبها بود که عدیل و مانند هیچیک از انها را خازن روزگار در گنجینهٔ
تصرف هیچیک از خواقین نامدار ندیده بود و بقیمت هر یک خراج اقلیمی وفا نمینمود خواجه همایون اوّلاً
ظهور لآلی تمام صفا غنچه های شوق و خرمی در خاطر خندان گردیده اتفاق آن عطیه را از جمله مددکاریهای
بخت و نصرت اقبال خود تصور نموده گفت فرد بخت با هر کس که دارد چشم مهر بارد از سر جواهر از سپهر
و در ثانی الحال بنظر غور مشاهدهٔ حقیقت الواقعه کرده از انجا که مردی بود صاحب فراست و شعور بپامردی
اشهب عمر طی پست و بلند معموره و صحاری هر راه و روشی نموده بود سر بجیب تحیّر فرو برده در پس زانوی فکر
و خیال در آمد و بمقتضای دور اندیشیهای مدبر عقل سبب جوی دریافت ظهور این معنی گردید که این ثمرات خالی از
سرّی نیست دلش را حیرت این معما بغایت متردد ساخت و برا پسری بود بحد رشد و تمیز رسیده نام او ناصر
خواجه در خلوت صورت واقعه را بوی تقریر کرده گفت ای فرزند سعادتمند قریب هشتاد سال است که بعزم تحصیل
اسباب دولت و فیروزمندی در زورق بحر زندگانی نشسته و از عزم و ارادهٔ سفر هر شغلی و پیشهٔ سیم و زر چندین
انتفاعات گوناگون عاید گنجینهٔ بضاعتم گشته و همه وقت کام اقبال از لذت نعمت امداد روزگار بهره مندیهای
کامل یافته و در این عرض اوقات کمتری اتفاق افتاد که دست حادثهٔ خزانی بدامن طراوت بهارستان این فاهیم
رسیده باشد از انجا که ضیاء صبح هر اقبالی را تیرگی و ظلمت شام زوال و ادباری در پی میباشد و شیرازهٔ اوراق
کل از جمعیتی را صرصر تفرقه از هم جدا میسازد و بمقتضای ضوابط و دستور عالم همه وقت شاهد بخت و سعادت
پرده نشین و هم آغوش کسی نیست فرد بزم دهر برافروخت شمع عافیتی که تند باد حوادث نساخت خموشش
از ظهور و وقوع این مقدمه چنین مستفاد و معلوم میگردد که چون همای اقبال بمعراج هوای بلند پرواز رسیده
دیگر ظاهراً وقت شده باشد که کاروان فیروزی از عرصهٔ بختم کوچ نموده و کشتی اقبالم را از امواج بحر ستیزهٔ
روزگار شکست و آفتی پدید آید و ما یعرف گنجانهٔ استطاعتم طعمهٔ کام نهنگ ادبار بیسروسامانی شود و ظن غالب
آنست که عنقریب آثار این معنی از قوه بفعل آید من چون خلاصهٔ عمر و حیات را بکمال شادکامی و عافیت گذرانیده ام
و از آرزوهائیکه مکنون ضمیر انسانست دیگر هیچ در خاطرم باقی نمانده اگر کلفت حادثه دامن گیر احوالم گردد نظر
بر این مرارت آن اکوارای کام طاقت و شکیبائی خود میتوانم نمود بنهایت چون تو نو نیاز سخت و سست روزگار

وگر در مکاره راه سفر هیچ سانحه و حادثه بر دامن او ضاعت ننشسته در این صورت ترا تاب مقاومت بهر
بهای سپهر کینه جوی نیست و در اینوقت توقف ترا بجهات عدیده در اینجا و مناسب نمیدانم موافق قاعدهٔ
احتیاط آنست که عازم طرفی شده اوقاتی در طی مراحل غربت و سیاحت بگذرانی که هر آینه سفر خالی از نتایج و ثمرات
عظیمه نیست و از انجاست که ارباب اخلاق گفته اند که سفر صیقلی است که زنگ غفلت از مرآت حال مردان
بزداید و هر کم تجربه را بمرتبهٔ کامل عیاری رساند **فرد** برفروزد از سیاحت مرد را شمع کمال
چون گهر آید برون از بحر یابد اعتبار   تا به بینیم شاهد اینمدعا چه نحو چهره از پردهٔ خفا مینماید مراد دار العلم شیراز مصاحبت
خیراندیش نام و در چند سفر با هم رفیق بوده و از من چندین نیکوئیها با او واقع شده نزد او رفته بگوی که امانتی
که پدرم هنگام رفاقت سفر بحرین بتو سپرده اکنون ودیعت را میخواهم و چون آن امانت را از خیراندیش
باز یافت نمائی باستصواب صلاح خضر هدایت و تدبیر او روانهٔ مغرب زمین شو که آن سمت محل دریافت انتفاع
دنیویست و کسی از عزیمت آنطرف تهی دست و بحصول مقصود عود ننموده و آن تحفه را دستاویز معیشت خود
کرده بیکی از پادشاهان و اکابر اتحاد و پیشکش نمای که کار ترا عنقریب بهبودی بهم رسد که من اینهمه جمعیت را
بعشایر و اقارب خود هبه نموده بگوشهٔ بعبادت یزدانی اشتغال مینمایم ناصر ساز و برگ سفر سرانجام و سامان
نموده روانهٔ دار العلم شیراز گردید طوطی کلک شکرخا که دستان سرای مقام مقصود است در شاخسار اظهار
اینمدعا در آمده چنین شکرشکن میگردد که چون ناصر عازم دار العلم شیراز شده هنوز دو منزل از مسافت آن
عزیمت طی نکرده بود که از اتفاقات روزی یکی از خواجه سرایان سرکار خلیفه با اعلام و تحریک یکی از متقلبین
داعیهٔ گریختن نمود و صندوقچهٔ جواهری از خزانهٔ خلیفه برداشته نصف شب از حرم سرا بیرون آمده داخل کوچهٔ
عام گردیده باندیشهٔ مضطربانه میرفت که خود را بمکان آنشخص هم تهید رسانیده بطرفی بیرون رود چون
آنشب بغایت تاریک بود خواجه سرا راه خانهٔ مصاحب خود را گم کرده از تقدیرات چنان اتفاق افتاد که
داخل کوچهٔ منزل خواجه همایون تاجر گردیده سراسیمه میرفت تا بدر خانهٔ خواجه رسیده بدرون منزل شتافت
و چون نیک ملاحظه نمود دانست که خانه را غلط نموده است تا خواست که بیرون آید بی آنکه غلامان خواجه
همایون از احوال او مطلع گردند از راه دیگر آمده بطریق عادت در منزل را قفل نموده خفتند چون خواجه سرا
آهنگ برگشتن نموده بدر خانه رسید در را مقفل دید متحیر گشته ناچار بگوشهٔ مخفی گردید و تا صبح در
آنجا توقف نمود از اتفاقات در همان شب خزانه دار خلیفه از حرکت خواجه سرا و بردن صندوقچهٔ
جواهر اطلاع یافته فوراً حقیقت واقعه را بالعرض خلیفه رسانید خلیفه فرمود که سرهنگان بجستجوی آن

اقدام نموده منادی کنند که خواجه را بمنزل آنکه باشد او را بدار الخلافه حاضر نسازد سر و بال صاحب خانه و
منسوبان او در معرض تلف در خواهد آمد و در آن شب چندانکه گماشتگان خلیفه تجسس نمودند اثری ظاهر نشد چون
خواجه سرای شب داخل خلوتخانهٔ حریم روز گردیده و امیر صبح در خلوتخانهٔ ایوان افق جلوس نمود از کسان خلیفه
شخصی را که با خواجه همایون نزاع و کین عظیم بود عبور بخانهٔ خواجه همایون اتفاق افتاد خواجه سرا را در آنجا دیده
گرفته نزد خلیفه آورد نظر بکینه دیرینه عرض نمود که خواجه همایون تکیه بر اساس تمول و دولت خود نموده مرتکب
چنین جرأتی گشته و خواجه سرای سرکار را دلالت باین خیانت عظمی نموده و بخانهٔ خود پنهان کرده است و با
آنکه خلیفه از حسن صداقت خواجه همایون و اهلیت او کمال اطلاع یافته و با وی پیوسته انواع مهربانیها مینمود
و چنین فعل ناشایسته از آداب و مسلک او دور بود نهایت چون بحسب تأثیرات دور فلکی و برگشتگی کار آفتاب
اقبال از سمت الرأس ترتیب احوال او تجاوز کرده روی در مغرب زوال نهاده بود و ظلمت حوادث
ادبار احرام عزم راه بزم عافیتش بسته روزگار واقعه طلب وقت میجست که بظهور تلافی ایام گذشته شیرازهٔ اوراق
جمعیتش را بمقراض استیصال قطع نماید حدوث این واقعه نشار مادهٔ حرکت این سلسله گردید از آنجا که
تحریکات خصم را مانند گزندگی مار و عقرب اثر تمامی باشد آن مرد از خس و خاشاک تمهیدات بفروغ سخنان مشتعل بغرض
آتش غضب خلیفه را مشتعل ساخته بی آنکه خلیفه خواجه را بحضور طلبد و خاطر بتحقیق صورت این مقدمه گمارد فرمود
که خانهٔ خواجه همایون را با منسوبان او تاراج نمایند و او را از شهر اخراج نموده قاصد کلک فرخنده رقم که سالک
راه خرم آباد این صحیفه است چنین قدم فرسای مرحلهٔ تحریر انید عالمگیر دو که در همان روز که سموم این هنگامه
برهم زن رونق گلزار حال خواجه همان گردید ناصر را نیز مرکب عافیت در طی آن راه از سبب ناهمواریهای راه
سوانح بسر در آمده در حوالی شیراز جمعی از طراران گروه بختیاری و چمشگزک که از فتنه و فساد آن دو گروه
مردود بدبخت خرمن افلاک در خطر است در عرض راه برخورده مرکب و اسباب او گرفته آن بیچاره را از
لباس رفاهیت و راحت برهنه و عریان نمودند و از آنجا بصعوبت این حالتی افتان و خیزان نیم جانی بیرون برده
خود را بمعمورهٔ شیراز رسانیده بهر نحو که بود بمنزل خیراندیش راه پیدا کرده و برا ملاقات نمود و اعلام پدر را کما
هو حقه تقریر نمود خیراندیش بکمال عاطفت او بی مرعی داشته دلجوئیهای مشفقانه بتقدیم رسانیده گفت ای جوان
فرشته خوی نقد گنجینهٔ جان و حیاتم وقف پا انداز مقدم گرامی تست از خدا میخواستم که از جانب پدرت
با اعلام و پیامی سرافرازی یابم آنچه میگوئی حق است و آن امانت همچنان سر بمهر او در میان صندوق نزد
من حاضر است نهایت رویهٔ مسلک من آنست که مهمانیکه کلبهٔ محقرم را بنور مقدم خود آرایش دهد از ا

عنایت و موهبتی از جانب حق عز اسمه شمرده تا سه روز نگاه دارم و آنچه در دیع حوصله و بندگی گنجد اوقات در خدمت او مصروف دارم خصوص صاحب تن مهمان عزیز را که عطیات عظیمه همسفر راه حضور تست اکنون تا سه روز در خدمت تو بسر میبرم آنگاه آن امانت را آورده تسلیم مینمایم ناصر نیز باین معنی راضی گشته بمهمانخانهٔ عاطفت او نزول فرمود خیراندیش لباسهای فاخر بجهت او حاضر ساخته هر لحظه از نو بظهور التفات و تازه روئی پرداخته دل او را بانوار بشارات دوستانه خوشوقت میگردانید چون شمع زرین مهر منیر در فانوس مغرب شد و شاهد عنبرین موی شام نقاب از عارض خود نمائی برگرفت خیراندیش از ماکولات و مشروبات آنچه در مطبخ استطاعت او بود در سفرهٔ اخلاص نهاده بعد از آنکه از خوردن غذا فراغ یافتند خیراندیش از هر جا سخنان سر کرده گفت ای جوان از آثار و قرینه ظاهر میگردد که مساعدت دینار روی از خواجه همایون تافته که ترا العقب آن فرستاده زیرا که من نیز در این اوقات خواب شوریدهٔ دیده ام نگران و اندوهگین حال او بودم اکنون بگوی که طاوس خیالت در هوای اندیشه این امانت بال و پر چه مدعا گشوده ناصر صورت واقعه را با عزم و ارادهٔ خود بجانب مغرب زمین و سفارشات پدر بتقریر نمود خیراندیش گفت ای عزیز از آنجا که سالکان طریق خیریت و سداد در جمیع مواد هادی و رهنمای سرگشتگان بادیهٔ ضلالت و بیخبری اند لازمست مرا نظر بر حقوق مهربانیهای پدرت خاطرم محرک آنست که جان خود را نثار راه ارادت کنم نهایت هر چند که قرعهٔ رمل این حرکت بنام تو می افکنم نقش موافقی بنظرم نمی آید از آنجا که تو نونیاز راه سفر و حرکت نمیباشی و در کنار خوان عافیت بنان و نعیم راحت و آسایش پرورش یافته مشکل میدانم که توانی این راه را تنها بطریق شایسته و مناسب بپیمائی

فرد

سفر آسان نمیباشد فزون از حد خطر دارد   صعوبتهای مشکل هر عزیمت همسفر دارد

بهر جهت چون لطف الهی بدرقهٔ راه و عزم ارادهٔ مرحله پیمایان وادی توکل است ترا بکاروان سالار شفقت یزدانی می سپارم که در این راه از مخاطرات حراست نماید نهایت ترا سه نصیحت میکنیم اگر چنانچه بمقتضای رسائیهای شعور کل آن نصایح را بر سر دستار زده بقبول آن تن در دهی یقین که از نشأهٔ صهبای کامرانی سرشار گشته در هر ارادهٔ که مطمح نظرت بوده باشد از فواید آن سعادات عظیمه بروز کارت مترتب گردد

نظم

نصیحت عاقلان را شمع بزم سروری باشد   برومندی دهد این شجره گلزار سعادت را
مدار ار چون نصیحت پاسبانی کشور عزت   سپرداری کند از خطر بنیان دولت را

ناصر گفت بابا اول گوهر مراد و سعادتمندی جوانان صاحب بصیرت شنیدن نصایح عاقلانهٔ خردمندانست بگوی که در اجرای امتثال آن لوازم اطاعت بتقدیم میرسانم خیراندیش گفت نصیحت اول بدانکه هر چند عروس دلفریب دنیا بگوشهٔ چشم

التفات متوجه تو گردد و خواهد که بحرکات معشوقانه و جلوهای دلبرانه روی خاطرت را بجانب خود مایل ۵
گرداند تو زنهار بمقتضای نفسانیت عنان تمکین نفس را از قبضهٔ اختیار بیرون کرده ملتفت مهر و محبت معلل
بغرض او نگردی که دولت دنیا از باب موجهٔ سرابیست بی بود و انگبین خوان التفات او بغیر از تلخی مردم
فریبی طعم بیهودی نیست فرد بمهر شاهد دنیا منه دل که چو تو هزار کشته بهر گوشه در کفن دارد
در هنگامیکه همای نعمت دنیا بفرق خواهشت بال توجه گستراند بطبیب خاطر متعلق آن نعمت نباید شد و چنگ
هوس در دامن او نباید زد که آخر الامر از بهار رنگ حنای بی بقای دولت دو روزه عالم بغیر از خون
زرد روئی تأسف اثری در دست بتصرف نمیماند فرد بمال و ملک جهان دل منه که دولت دهر
بسان رنگ حنا یک دو روز در کف است بلکه اتمالها دانهٔ دام صدگونه بلا و ملال تصور باید کرد و در وقتی که سیلاب ادبار
نیز بانهدام خانهٔ رفاهیت تو پردازد بتحصیل غنایم دنیوی آبروی خود را مریز و دست طمع بدامن حرص میاویز
که نخل بضاعتی که از سحاب بزش اثر نشو و نما یابد بغیر از حنظل بی نمکی ثمری ندهد و چون رشتهٔ تصرف از قبضهٔ
اختیارت بیرون رود پاره کردن گریبان اندوه و بهم سائیدن دست افسوس مرهم ناسور ندامتش نگردد اگر
چنانچه معشوق دنیا بحسب ارادهٔ خود پا در حریم وصلت نگذارد ازمی تعلق آن گریبان خاطر بدست نخود بهای نفس
مدهوش مسپرده ساکنین عرصهٔ حواس که مخدرات حریم عصمت و ناموس قبلهٔ سعادتمندی اند جلباب حیا از سر بر
نداشته مانند مطربان دریوزه گر بتحصیل نفقهٔ نفس اماره بدر هر خانهٔ دون همتی باصول نوا و نشابور رگ طلب
خواست باهنگ ابرام در نیاورد که ظلمت فقر را بنور چنین تمولی ترجیح و تفوق تمام است که بدین نحو بجنگ آید
پیچش و الحاح در مقدمات عالم ناسودمند و بیفایده است زیرا که بناخن ابرام عقدهٔ هیچ امری از امور
نمیگشاید و از تلاش خلاف موقع از عرصهٔ ادبار گیاه اقبال نمیروید و هیچ وقتی روزگار پیش رو قافلهٔ اقبال و ادبار
است زیرا که با هر دو حیاتی نظر بر تاثیرات کواکب سعد و نحس ایام و گردش افلاک اقبال و ادبار مانند سایه
و آفتاب در یمین و یسار میباشند و هر یک را که ایام تسلط بانقراض رسیده فصل نمو خود را گذراند آن
دیگری دم از نوبت خود زند تدبیر صد لقمان و سعی هزار افلاطون اقبال را بادبار و ادبار را باقبال منجر نگرداند اگر
بالفرض احدی بنا بر استیلای نفس و محبت ریاست و حب جاه خواهد که در هنگام استیلای هر یک تلاش
از خود دفع نماید از عالم آنست که در موسم دی طالب بهار و در ظلمت شب آرزوی نور و ضیاء نهار
باشد و از باب شاه منصور نشابوری تخم هر چند و سعی که در زمین تلاش ایمرابت افشاند بغیر از خار محرومی و
ندامت نروید و هرآینه هرچه او در پیش آمده سرمشق تجربه جمیع بوالهوسان غفلت کیش و بیهوده خیالان

خطا اندیش تواند بود ناصر پرسید که سرگذشت شاه منصور نشابوری بچه منوال بود خیراندیش گفت حکایت
منشیان دار الانشاء سخندانی و محرران کتابخانهٔ شیرین زبانی که دیباچه طرازان دیوان نکته سنجی اند عنوان
توقیع مضمون این حکایت را بزیور فصاحت چنین آرایش داده اند که وقتی از اوقات سلف شاه منصور نام شخصی از
مردم قرای نشابور را که فی الجمله سرمایهٔ تمول در جیب استطاعت موجود بود حریف نیرنگ طرار روزگار در بزم
فریبندگی با وی بساط شطرنج تذویر گسترده خیل دغابازی در عرصهٔ گشت دغل اندیشی رانده از کج نشینیهای
نقش اقبال رخ کاری بانمود و عنان مرکب بضاعت را از کف اختیارش ربوده از پیاده در ششدر بینوایی
مات و سرگردان گردانیده چون وزیر قلم و قضا باشاره سرکشور قدر فرزانهٔ سیاه بختی را بتوجه ثروتش برات بنمود
بضرب شمشیر تسلط مخزن استطاعت را بسر و اکرده از جنس و نقد قماش از سرخ و سفید هر چیز در بساط قدرتش بود ده بخرج
این هنگامه رفت و چنگ بیبهره روزگار تاراج عافیت از سر بختش ربوده اوراق دفتر رفاهیتش را شیرازهٔ هستی
از هم گسست و در پهلوی ضعف بینوایان نشست و از انقلاب آب و هوای بی اعتدالی کلفت آباد بلیه و بینوایی
بمرض مهلک اضطرار گرفتار گشته چندانکه بقدم تدبیر چپ و راست عرصهٔ تدارک تردد می نمود دست سعیش
بگریبان چاره نمیرسید تا عاقبت حال بهبود کارش را منحصر بعزیمت هندوستان دیده روانه گردید چون داخل خطهٔ
کابل شد روزی چند توقف و رحل حیرت افکنده دکان هر شغلی را که میگشاد و بساط امید را از متاع الوان
جد و جهد آرایش میداد مشتری اقبالی بر نخورده از بیرونقی بازار بخت و کسادی امتعه حال و اوقات خود مضطر
بوده روزی ببازار حمالان رفته میان آنگروه ایستاده که شاید در آنجا شغلی بهم رسیده بهای قوت یومیه
تحصیل کند تا حوالی شام در آنجا بود از برای هر یک از هم پیشگان شغلی بهم رسیده مطلق کسی با وی نپرداخت و قریب
بشام که حمالان از بازار بیرون رفتند او نیز محروم و تهی دست از کثرت فاقه و استیلای بینوائی سرشک از
دیده میریخت و با خود میگفت آیا این باد مخالف از کجا وزید که نخل عافیتم را از ریشه برآورد **فرد**
یارب این صرصر اندوه وزید از چه طرف   که صفای چمن عافیتم داد بباد   یکی از صنادید طبقهٔ تجار آن شهر که
از خدمت امیر بمنزل خود میرفت در عرض راه نظرش بر او افتاد که بی اختیار گریه میکند تصور نمود که از کسی با ستمی
رفته او را پیش طلبیده سوال نمود که شعلهٔ تحکم کدام فتنه جو در خرمن حالت افتاده که کانون دلت تافتهٔ آتش
سوز و گداز است شاه منصور گفت ای جوان خجسته سیر فرخنده منظر مردیم از خاندان عزت و احترام ولایت نشابور
و از شهرستان رفاهیت و آسودگی دور در اوایل حال بمهد نوازش روزگار برآمده و از ناز و نعمت سفرهٔ فراغت
پرورش یافته از سنگ حادثهٔ دهر بیمروت آبگینهٔ بختم شکست و بادهٔ کامم ریخت و فلک گرد ادبار بفرق احتشامم بیخت

و از وطن مألوف بنا بر شرمساری آشنا و بیگانه خود را گرداب بی انتهای هندوستان افکندم که شاید گوهر رفاهیتی
بچنگ مقصود در آورم درین دیار چندانکه در پی هر شغل و پیشه شتابانم پای تردد تا زانو فرسوده و دست تحریرم
تا بازو فرو مانده بچاره نمیرسد خواجه گفت ایجوان **فرد** چون به بندد دری صد در دیگر از غیب برخ
آرزوی اهل طلب بگشاید غم مخور که ناهمواریهای روزگار در راه تردد زیست عموم مرحله پیمایان طریق زندگانی
بوده و میباشد اگر از تیرگیهای شام ادبار بزم احوال بصفا گردد بار عنقریب از نور طلوع صبح اقبال روشنائی
بهم رسد **فرد** از بد و نیک درین بحر به بینی همه چیز همه چون موج روانند پی یکدیگر اکنون امشب همراه من بیا
تا به بینیم که فردا در گلستان قضا غنچهٔ حادثهٔ دهر چه گل خواهد چید خواجه شاه منصور را بخانه آورده مزرعهٔ فاقه اش
را از زلال خانه خوان اعانت سیراب ساخته چون روز شد گفت ای برادر مرا ملازمی بجهت بعضی امور ضرور است
اگر چنانچه اختیار این معنی نمائی چند روزی میتوان خود را مشغول ساخت تا محلی که کاروان منصوبات از
بندر تقدیر وارد عرصهٔ اقبال گشته اوضاعت را از متاع رفاهیت رونقی بهم رسد مرآت خاطر شاه منصور عکس پذیر
تمثال قبول جمیلهٔ اینمدعا گردیده کمر خدمتکاری چست و چالاک بسته هر روزه بظهور کفایت و خیراندیشی سعی وافی مرعی داشت
از انجا که **فرد** حسن خدمت مهربان سازد بکس مخدوم را مزد اگر خواهی کمر در بندگی چالاک بند بمرور
ایام بتقدیم خدمات شایسته و حسن اطاعت سجل انقیاد خود را بمهر عاطفت خواجه رسانیده خواجه روز بروز بلطف
مهربانی می افزود و مراعاتش مینمود تا رفته رفته طایر دل خواجه را صید خود ساخته **مصراع** بندهٔ
شایسته خدمت صد صاحب میکند خواجه چنان سرگرم شایستگی او گردید که نفسی بی مصلحت او نمیزد زن خواجه و
سایر خدم همه دست نگر اختیار و اقتدار او گشته نایرهٔ رشک در دل هر یک مشتعل گردیده هر در که او میگشود دیگران
می بستند و هر زخمی را که او مرهم میگذاشت دیگران میخستند تا بازار نقاضت گرم گشته همه کمر کین بدفع او بستند
همیشه در لوح عداوت طرح تدبیرات میکردند تا بوسیلهٔ روی دل و توجه خواجه را از آن برگردانند از قضا روزی
شاه منصور را عارضهٔ روی داد زن خواجه قدری سم بجای مومیائی جهت او فرستاده بود عارضه تخفیف یافته حاجتی
بمداوای آن نیفتاد و آنرا در جیب خود گذارده بود اتفاقا خواجه را طفلی بود خورد سال و او را در اینمدت بدوش
و آغوش شاه منصور خوی و عادت بود آن طفل لمحهٔ بی او بسر نمیبرد روزی طفل را بموجبی گریه دست داده بهیچ وجه
خاموش نشد شاه منصور او را بدوش گرفته در سر کوچهٔ عام برده که شاید مشغول دیدن تردد دین گردیده از گریه
باز ماند بعد از لمحهٔ طفل را از آغوش بر زمین گذاشته متوجه امری گردید که دیوار کوچه از یکطرف بر بالای طفل فرود
آمد شاه منصور گریبان چاک زده بافغان و خروش بر آمد خواجه چون صدای او شنید از خانه بیرون دوید

شاه منصور را گریان دید از آن سبب پرسید شاه منصور گفت طفل زیر دیوار شد خواجه را چون بعد از پنجاه
سال گلی از گلبن تناسل شکفته بود زهر آن واقعه مرارت بخش سرور خواجه گشته از غم مصیبت فرزند عمامه بر زمین
افکند و خاک بر سر کرده مدهوش گردید زن خواجه با عشایر و اقارب مطلع گردیده ناله و خروش واویلا و وامصیبتا
بلند کردند از درون و بیرون همه بقتل شاه منصور تدبیرات کرده هر کدام کارد و خنجری از پی قتلش بعنان کین
بیک شیدند و مردم محله و مترددین همه جمع شده افسوس و دریغ میخوردند و گفتند باید او را بدر آورده دفن
کرد چون خاک دیوار را شکافتند طفل را زنده و سالم یافتند چنانکه گرد خللی بدامن صحتش نرسیده پدر و مادر و جمع
خلایق متعجب شدند و از ظهور آن فرج بعد از شدت دیده سرور همه را نوری حاصل گردید شاه منصور سجدات شکر
سبحانی را بجا آورده آن ماتم بسرور مبدل گردید شخصی گفت مناسب حال آنست که قدری مومیائی بطفل داده شود
شاه منصور در ساعت دست در جیب کرده همان مومیائی که زن خواجه سابق باو فرستاده بود بیرون آورده
بخواجه داد چون بگلوی طفل رسید در دم طفل بجان کندن در آمده همه اعضایش مضمحل گردیده پدر و مادر او را باز
تعزیه پیش آمده این مرتبه خواجه و غلامان شاه منصور را بدار عتاب و خطاب آن جرم آویخته بباد ضربات و کوتک گرفتند
خواجه گفت ای ناپاک بد اصل بی مروت سزای اینهمه مهربانیهای من مکافات این بود که طفل مرا هلاک سازی آنچه بود
که بجای مومیائی دادی زن خواجه نیز غلامان را بیرون فرستاد که زود شاه منصور را بقتل رسانید که طفل مرا عمداً
هلاک ساخت و الا من خود را میکشم شاه منصور را غلامان عریان کرده بر برزمانی بپیچیدند و چندان چوب زدند
که بیهوش شد تصور کردند که هلاک گردیده دست از آن برداشتند چون شام شد شاه منصور بحال آمده عجز و
ناله بنیاد نهاد خواجه مردی بود عاقل و دوراندیش با خود گفت چون تواند شد که این مرد چشم از حقوق اینهمه
عنایتهای ما پوشیده عمداً چنین امری که هیچ سنگین دلی تن در ندهد اقدام نماید نزد شاه منصور رفته گفت بجز راستی
امری سد راه کشتنت نمیگردد چرا که موجب رستگاری ها راستیست بگو که این مومیائی از کجا بود شاه منصور
شروع بعجز کرده گفت ای خواجه فرشته طینت مدتیست که اوقات به پروردن طفل مصروف میدارم و
کمال جان فشانیها در بندگیها بتقدیم رسانیده مهربانیهای گوناگون از خواجه در نظر داشتم زهی بیسعادتی که کفران
نعمت مخدوم خود نموده بهلاکت چنین طفل بیگناهی راضی گردد مومیائی خاتون بجهة من فرستاد چون عارضه ام
تخفیف یافت آن در جیبم بود تا در اینوقت باشاره قضا و قدر نصیب این طفل شد مرا چه گناه خواجه چون مبتلای
زن را دید و این ماجرا شنید بشک افتاده دانست که نیت ذمیمه آن خطاکار رهزن حیات آن طفل گردید گفت بهر صورت
از سر خونت در گذشتم و مکافات این عمل را بعدالت فرمانفرمای لم یزل حواله کردم اکنون از این شهر بیرون رو که

دیگر دیدنت موجب اکراه طبع من است بند از اعضای او گشوده شاه منصور برهنه و عریان و اعضای مجروح در
آن شب از شهر بیرون رفت و در بیرون شهر پیرزنی را در خوانده داشت که در اوقات نعمت و سفر تجارت هند همیشه
بخانه او منزل کرده تفقدات بسیار با او نموده انواع نوازشات و انعامات نسبت با او بجا آورده بود بخانه او رفته
حقیقت حال را تقریر کرد و گفت ما در تعهد حال غریبان بینوا مستلزم رضای الهی است پیرزن مقدم او را گرامی
داشته بجهت آزاری که او را رسیده بود بغایت اندوهگین گردید و بسیار دل او بروی بسوخت بمعالجه
جراحتهایش پرداخت زن جوانی از همسایگان با پسر پیره زن سر عاشق و معشوقی بهم رسانیده بعضی از شبها که
کردن عقل شوهر را بپا آهنگ تند و یرو نیرنگی می بست خود را به نزهت سرای آغوش پسر پیرزن رسانیده از شبنم بهار عیش متمتع
بتازه کاری گلزار کام دل می پرداخت اتفاقا در آن روز پسر پیره زن بخانه یکی از آشنایان بمهمانی رفته بود و شب
در آنجا توقف نموده چون شب بنصف رسید زن همسایه را خار خار هوای محبت پسر در کوره گداز افکند چون شوهرش
در جامه خواب آرمید بگمان آنکه مستی ساغر خواب او را دریافته زن برخواسته بیرون آمد چون شوهرش شب گذشته مظنه
و گمان بدی با او برده بود آهسته بیرون آمده سر در پی او گذاشت زن از راه آب خود را بمنزل پیره زن رسانیده
چون در خانه چراغ نبود شاه منصور را بتصور معشوق نموده سر در بالین او نهاده بنیاد خصوصیت گذارد شاه منصور
بتصور پیره زن نموده که آمده از او خبری گیرد گفت ای ملقب بعهد مهربانی حق تعالی مزدت دهاد حیرانم که بچه زبان
شکر التفات تو نمایم اکنون بهترم آزار مکش برو و استراحت کن که امروز جفا کشیدی زن گفت ای مرد نمک دیده
روح و روانم خدنگ کیش ناز و نیازت تا پر در آماج جانم جا گرفته این چه سخنهاست که میگوئی برخیز تا شراب انبساط در
جام صحبت ریزیم و چون رنگ و بوی گل بهم در آمیزیم که قافله شب در گذر و چاوش صبح در کمین است مبادا که
شوهر نابکارم از خواب مرگ بیدار شود شوهر زن از عقب زن رسیده ماجرای زن بشنید و در فکر دفع زن می باشد
پیره زن از صدای ماجرای شاه منصور و زن بیدار شده آهنگ خانه نمود که ببیند چه خبر است چون بدر خانه رسید
شوهر زن را دید بدر خانه ایستاده شمشیر برهنه در دست دارد تصور دزد کرده بالای بام دوید و فریاد کشید که دزد
همسایگان و مردم محله حربها در دست گرفته بحمایت او از بام و دیوار پایین آمدند زن از راه آب در ساعت خود را
بخانه رسانیده شوهرش راه آب را از اضطراب گم کرده بهر جانب سرای میدوید و مردم سر در پی او گذاشته چوب
و چماق و سنگ بر او می افکندند تا راه آب را پیدا کرده به بدترین حالتی نجات یافت و بخانه رفت دید که زن
بجای خود خوابیده گفت ای سلیطه بیحیا شاهین حرکات را طعمه مباشرت من کفاف نیست که در فضای صیدگاه
معاشرت پسر پیره زن پرواز می نمائی و مرا بدام بلا می افکنی زن در جامه خواب خمیازه کشیده از این پهلو بآن

پهلو گردیده گفت که چه وقت شب است واین چه صدا و نداست عجب خوابها میدیدم و باز خوابید شوهرش
گفت ای چاق باز بحفاظ تا حال با پسر پیره زن در نوا و نشابورک عرب و عجم بازی بودی اکنون میپرسی که چه وقت
شب است زن گفت ای مرد مگر ماده مالیخولیا بر سرت زده است من قسم میخورم که امشب از جای خود حرکت نکردم
و من با خبرم که ترا عشق زن پسر پیره زن بر سر افتاده و در پای کار تعلق او مصالحی بدوش میکشی اکنون این نقش شعبده ایست
که فسون سازیهای طبع او بر آب زده و بتعلیم او این افترا بدامن عصمتم نسبت میکنی مرد شمشیر کشیده خواست زن را
فرود آورد زن از خانه بیرون دویده در صحن سرا فریاد بر آورد که ای مسلمانان شوهر من بر زن پسر پیره زن همسایه عاشق
شده مرا بقهر موده او بگناه میکشد اتفاقا عسسان با خبر شده در آن کوچه از پی دزد خانه پیره زن شتابان شده بودند
چون آن صدا شنیدند از دیوار بالا آمده پرسیدند که چه هنگامه است مرد همان شمشیر که در دست داشت حواله
پای یکی از عسسان کرده زخم منکری زد شب گردان دیگر او را گرفته دست و پا بسته بردند و بزندان محبوس کردند
چون آن زن از ممانعت شوهر بالکلیه خاطر جمع نموده باز زنبور شهوت بر اعضای طاقتش نیش فرو برده با دهوس
مطلوب بدو دست گریبان صبرش گرفته با خود اندیشید که آیا امشب معشوق مرا چه پیش آمده که هذیان میگفت مبادا
او را عارضه دریافته باشد باید رفت و از احوال او خاطر جمع شد بلکه توانم از گلستان حضورش ثمری بچینم باز معجر
عزیمت بر سر و جوراب شوق در پا کرده خود را ببالین شاه منصور رسانید و او را بیدار کرده گفت ای یار سنگین دل
بیمهر ترا چه پیش آمده که امشب دیگ موافقت میجوشی و بمعالجه اندوهم میکوشی برخیز که شوهرم را بعجب بلیه افکندم و بخاطر
جمع کام دل از هم دریابیم که رهزن قافله عشاق یعنی سحر میرسد و از فیض صحبت محروم میمانیم شاه منصور چون این نغمات
دوگاه و مخالف شنید دانست که آن زن او را تصور دیگری کرده گفت ای بانوی حریم محبوبی من نه آنکسم که تو میخواهی برو
که بخت بدم در کمین است مبادا حادثه روی دهد زن پنداشت که معشوق او در سر ناز است خاتم قیمتی در انگشت داشت
بیرون آورده بوی داد گفت این قیمت مصالح حلوای آشتی برخیز و رستمانه در بزمگاه محبت گرم جولان شو که بنمک
خوان عشق و کلام مجید محبت قسم که باین ماجراها دست از تو بر نمیدارم چون شاه منصور مدتها بود که در فرش غریبی
خفته و از کاوش آن زن پرابه ساز آن کار گردیده گفت هرچه خواهد بشود مصرع این غمم در عاشقی بالای غمهای
دگر نسطو هوس بساز در آورده گفت امشب دو مرتبه است که این محبوب بدریوزه حاجتی می آید از امحروم کردن
مناسب نیست در این خانه تاریک که واقف انعقد نه خواهد شد دست در گردن او در آورده در سر انجام زاد و
راحله راه سفر بود که پسر پیره زن که در خانه یکی از آشنایان مهمان بود شنید که عسسان شوهر جانانه او را گرفته و
برده اند گفت اکنون هنگام فرصت و وقت است که بفراغبال کام دل از معشوق بگیرم بدر خانه جانانه آمده دست

بدر زد دید که در خانه نیست گفت البته معشوق بطلبم در خانه رفته است با اضطراب تمام از راه دیوار بمنزل خود
و بدر خانه که شاه منصور بود صدا و ندا شنید خبری از شاه منصور نداشت آهسته رفته و چراغی افروخته غافل بخانه
در آمد دید که معشوقه با مرد بیگانه درشا و شلنگ دستگاه حریربافی است چون قانون وصل یار را بچنگ مضراب
دیگری بساز و نوا زده دید گفت امشب عجب نایب منابی و قایم مقامی بهم رسانیده‌ام دود جنون بیخودی از نهادش
برآمده شاه منصور و زن هر دو از خوف بیرون دویدند زن خود را بخانه رسانید پسر شاه منصور در آویخت شاه
منصور فریاد برآورد که مرا گناهی نیست زن خود آمده بود پیره زن از خواب بیدار شد باز پنداشت که دزد بخانه
او آمده بیتابانه بیرون جسته فریاد برآورد که دزد همسایگان از در و بام خانه حاضر شدند پسر پنداشت که دزد
شاه منصور است مادر را گفت من دزد را محکم گرفته‌ام همسایگان را بگو بکومک بیایند مادرش چون از بام بزیر آمد
دید که پسر شاه منصور در آویخته گفت ای پسر این مرد دزد نیست گفت این چه کاره است که از دزد بدتر است
گفت این یکی از آشنایان ماست که از او واقعه پیش آمده صاحب آزار و مجروح است دست از وی بدار
پسر بخشونت درآمده طپانچه بمادر زده که ما هرچه میکشیم بخود ست تو میکشیم مادرش خروش برآورده که این ناپاک مرا
کشت اتفاقا قدر دیگر از عسسان شهر در آن کوچه میگذشتند چون شنیده بودند که امشب دزد در این محله آمده پرسیدند
که چه خبر است پسر باشان بغوغا درآمد مادر و خاله پسر هر دو گفتند که این پسر نمیدانیم کجا بوده که در اینوقت دیوانه
وار آمده مرد مهمان را آزار رسیده و ما را باینحال انداخته شب گردان چون دانستند که او در آنشب در جای دیگر
بوده و در آنوقت آمده گفتند البته شب روی رفته بوده او را گرفته بزندان بردند و باز زن همسایه گفت
برخواسته بروم و تحقیق کنم که آن مرد چکاره بوده که عجب قوت و قدرتی در شصت کمانداری او بود و سودای
محبت در دکان چنین شخصی نقصان ندارد و سنگ در ترازوی یاری نمیگذارد یاری ما زخود را بر سر بالین شاه
منصور رسانید و دست در آغوش او کرده شاه منصور گفت این طرفه تر حالتیست که از کمان خانه قضا جستن
کرده این زن ممکن است که جن باشد والا انسان را اینقدر نفسانیت نیست و میخواست که او را بوجهی از خود دور
کند از قضا همشیره پیره زن بیدار بود صدائی از آن خانه شنید آهسته آمد که پنهان ببیند که چه خبر است اتفاقا
مرد همسایه را که شب گردان برده بودند بنیازی چند با نهادا ده مرخص کرده دیده بخانه آمد دید که زنش در خانه
نیست شمشیر در دست باز بخانه پیره زن آمد و در خانه بایستاده صدای زن را شنید همشیره پیرزن را نیز از
بیرون صدای پای بگوش رسیده بیرون آمد که ملاحظه نماید شوهر زن تصور کرد که زن اوست شمشیر حواله او نمود
و خواهر پیره زن را زخم منکری زده همشیره پیرزن فریاد برآورد که مرا کشتند پیرزن سراسیمه از خانه بیرون

دویده شوهر زن گریزان شده بخانهٔ خود رفت و با خود گفت عجب زخمی با آن نابکاره زدم اتفاقاً زن از آن
پیشتر بخانه رفته بود زن را دید در بستر خوابیده حیران گردید زن بیدار شده گفت کیستی مرد گفت ای زن من ترا
اکنون در خانهٔ همسایه کشتم و تو زنده در اینجا خفته این چه لعب و نیرنگ است که از تو مشاهده میشود زن گفت ای مرد
مرد از اسالی بخار عرق الحمار در می یابد که از خیرادمیت و عقل بیرون میرود البته ترا امروز همان آزار است مرد
گفت دور نباشد دو روز است که حال خود را مختل می بینم خوب کردی که مرا زود خبردار کردی اما پیره
زن چون از خانه بیرون آمد کسی را ندید دید که همشیره اش زخم منکری خورده و بیهوش افتاده حیران شده
گفت این نحوست امشب از قدم ایمر دست که اینهمه فتنها روی داده چون صبح شد گفت ای عزیز دیشب
طرفه هنگامهٔ روی داد پسرم را عسسان بردند و خواهرم چنین زخمی خورده که بیم هلاک اوست پسرم
بسیار جاهل و درشت طبع است و اوطاهر اراضی نیست که تو در اینجا باشی مبادا تو حادثهٔ روی دهد موافق
مصلحت آنست که ازین خانه بیرون روی شاه منصور از آنخانه بیرون رفته سر بصحرا آورد و براه غزنین
نهاده و افتان و خیزان میرفت اتصال نویس فرد اول دفتر مقالات یعنی قلم ستوده رقم که مسیح نطق روح
پرورش حیات بخش سکهٔ خطهٔ سخندانیست در طی این صفحهٔ صحیفه چنین نگارش میدهد که چون شاه منصور متوجه
عزیمت طی مسافت غزنین گردید بار گران محنت بر دوش اندوه میکشید و مرثیهٔ ماتم احوال خود میخواند تا قدری
راه پیموده پای توانائیش فرسودهٔ سنگلاخ آن بیابان گردیده بگوشهٔ نشست بعد از لمحهٔ شتر سواری که از سمت
کابل بجانب غزنین میرفت باو برخورده پرسید که ایجوان آثار جراحت چند بصورت تو ملاحظه میکنم از کاوش خنجر چه
حادثه این زخمها برداشتهٔ گفت ایجوان مرد بازرگانی بودم آهنگ غزنین داشتم طراران این دشت دست
قدرت مرا پیچیده مالم را گرفتند و مرا سر بصحرای کربلای حیرت دادند گفت مال تصدق راه حیاتست اگر
مالت از خللی پیش آمد باز تدارک پذیرد شکر کن که قصر حیات را از سیلاب این حادثه و واقعه گزندی نرسیده غم
مخور که جان بسلامت است مال خود بخود دو اسبه در سراغ منزل تست فرد مال را قدری نباشد پیش ارباب
نظر جان و ایمان را نگهدارد خدا از حادثات مرا نیز داعیهٔ رفتن غزنین است بیا تا همراه برویم بدانکه مرا
بابا قیس شتر سوار میگویند بار من ابریشم است بجهت سرکار خواجه قیرای وزیر امیر غزنین میبرم خواجه قیرا همیشه
دل بینوایان را بعطای زر و سیم مینوازد و رنجوران حوادث روزگار را بشفاخانهٔ عاطفت خود جا میدهد ترا پیش
او میبرم تا شکستگیهای جوارح مقصود ترا بمومیائی اصلاح درستی بخشد شاه منصور را نیز سوار شتر کرده میرفتند
چون اعرابی نیزه دار خورشید از ناقهٔ گردون فرود آمده زنگی شام فیل منگلوسی شب را در بیشهٔ روزگار بجولان

در آورد تا محلی که سالک شب راه منزل فیض آباد صبح را بنصف رسانید باباقیس حدی ایلغار میخواند و همه جا شتر را
بسرعت تمام میراند چون شاه منصور را صعوبت آن زخمها ناتوان ساخته کم مایه طاقت مسافرت و بی استطاعت
سامان قدرت راه بود ماندگی عظیم باو اثر کرده خواب او را نیز ربوده گفت ای برادر اگرچه توجه در حق من مرعی میداری
اما چون من مردیم رنجور و تاب اینهمه تردد ندارم ترا ناچار بشتاب باید رفت مرا فرود آور که امشب درینجا
استراحتی نمایم و صبح روانه شوم باباقیس گفت ای جوان چرا چنین سخنان ابلهانه میگوئی مگر این دشت را تو لحمان
راه خانه کلیج آتش پر کرده این دشت را بادیة الهوام میگویند در این حوالی کوهیست موسوم بمعدن السباع در
دامن آن جزیره ایست که آنرا جزیره میمون نام است و چندین جانور ضاره از آن کوه هر روزه بجزیره می آیند
و سرکرده جانوران میمونیست پیکر نام که در آن جزیره تمکن دارد و آن میمون چندین قافله را غارت کرده نهایت
بدعای حضرت سلیمان علیه السلام شب حرکت نمیتوانند کرد و در روز از راه را مسدود دارند ناچار این دشت را
امشب باید پیمود اندک راه دیگر مانده که بگذریم بمنزلی که قبدامیر سیم معموره است بخاطر تو دو سه روز میمانیم
شاه منصور آنقدر عجز کرد و بیتابی نمود که باباقیس عنان شتر کشیده گفت ای جوان ترا در این دشت بگذارم و بروم
خلاف قاعده مروتست بخاطر تو میمانم اما اگر صبح شود از این دشت سالم بیرون نتوانیم رفت القصه هر دو فرود
آمدند و شتر را خوابانیدند باباقیس گفت تو بخواب تا من شتر را محکم کنم شاه منصور بخواب رفت بعد از لمحه
باباقیس گفت تو بیدار باش تا من بخسپم همین که ستاره نگار و انکش طلوع نماید مرا بیدار کن تا توانیم خود را بجائی برسانیم
چون باباقیس خوابید شاه منصور را نیز خواب ربوده هر دو محلی از خواب بیدار شدند که چاشت شده چون نگاه
کردند دیدند که میمونی بر شتر سوار شده و مهار او را خرسی میکشد و از چپ و راست چند گرگ درنده و خوک
چند و سباع مهیب غریب دیگر به بچه تازیانه شتر میزنند باباقیس بخروش در آمده شاه منصور گفت ای جوان
شآمت تو اینهمه نقصان بمن رسید سر بدنبال گذاشته چون میمون دید که از عقب شتر می آید یکی از آن جانوران
اشارتی کرده آن سباع قصد باباقیس کرده او را بر زمین افکندند هر دو گوشش را بدندان قطع کرده برگردیدند
باباقیس گریان و اندوهگین برگشته گفت ای جوان عاقبت بخیر سخنم نشنیدی و مرا چنین عقبه افکندی اکنون
دیگر من بچه روی بغزنین بروم باز بحلب کابل برگردیده شاه منصور با خود گفت خدایا این چه بخت شوریده
و طالع نامسعود است که بهر طرف رو می آورم چندین مفسده از غیب جلوه مینماید و فتنه و شر چون
گیاه از زمین میروید قطعه
طالعی باشدم که از پی آب — گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدوزخ روم پی آتش — آتش از یخ فسرده تر گردد
پس رو براه غزنین نهاده با خود

از انیمقوله افغان و نوحه مینمود و اندیشه ظهور حادثه از بیم جانوران داشت خلاصه کلام انکه طی مسافت مینمود تا بعد از چند روز شامی بشهر غزنین رسید چون موسم زمستان بود و شدت سرمای غزنین مشهور است بکوچه و محلات شهر میگشت تا عبورش بدرب گلخنی افتاد گفت جائی گرم است امشب همین جا باید گذرانید بابای گلخن تاب را شب بخیر گفته داخل گلخن گردید بابای گلخنی گفت ای جوان غریب مینمائی از کجا می‌آئی و بار عزیمت کجا بر ناقهٔ خاطر بسته و متاع چه اراده در سفرش دل گذاشته شاه منصور گفت روی عزیمت کاروان دلم جانب کشور امکانست و بار جنازهٔ دلم جنس بر گردانیست از کابل باتفاق قافلهٔ تیره بختی باین دیار آمده ام گلخن تاب گفت باباقیس نام شترسواری را بعرض راه دیدی گفت رفیق یکدیگر بودیم در فلان دشت شتر از آبابار جانوران جزیرهٔ حریق برده و کوششها را نیز باخته از انجا بجانب کابل باز عود نمود گلخن تاب را کانون دل چون کورهٔ حداد تافته از آتش غم بجوش آمد و بدر دخروشید و گفت ای باوطرا از این چه خبر ناسودمند بود که بیان کردی او برادر منست و شتر از من بود بهای ابریشم را قرض کرده ام مرا امشب بحسب ضرورت باید بخانه رفت و با اقربا در این باب فکر و تهیه ی نمود چون وزیر شهر که این حمام از اوست رنجور است و فردا صبح اراده دارد که بحمام بیاید مرا قدغن کرده اند که حمام را خوب گرم کنم امشب تو بگلخن آتش کن تا علی الصباح مزدت بدهم نهایت هر ساعت تحفهٔ آتش را نگاه باش تا آتش شعله ور گشته حمام خوب گرم شود اختیار کار را باو داده خود روانهٔ خانه شد چون شاه منصور از راه رسیده بود و ماندگی عظیم باو اثر کرده جای گرمی دید تکیه بر اساس فراغت کرده خوابش برد حوالی صبح از خواب بیدار شد دید که آتش گلخن خاموش شده برخواست و آتش برافروخت از انجا که وقوف انکار نداشت کفچه را در کورهٔ گلخن کرده حرکتهای بی وقوفانه داد کفچه بشدت بر ته دیگ خورده زیر دیگ سوراخ شد و آبهای خزانه در کوره ریخت آتشها خاموش شد و شاه منصور را نیز چند جای اعضا از بخار آتش و آب سوخته از واهمه رو بگریز نهاده از گلخن بیرون رفت صبح که وزیر بحمام آمد از سردی حمام لرزه بر اندام او افتاد و قولنجی نیز اضافهٔ مرض علتهای او شد و بیهوش افتاد پرستارانش حمامی را باد جرئت گرفتند حمامی گفت این تقصیر از گلخن تاب است که اجرت میگیرد گلخن تاب گریخته چون وزیر را بخانه بردند قولنج او شدت کرده هر چند معالجه کردند مفید نیفتاد تا وفات یافت پسر وزیر حمامی و گلخن تاب را بجریمهٔ این تقصیر سیاست نمود مبشر فرخنده خبر گذارش آن وثیقهٔ اخبار چنان منادی میکند که چون شاه منصور در غزنین نیز چنان تخمی کاشته از خوف انکه مبادا از خرمن آن زراعت حاصل آفت و آسیبی واصل ادبارش گردد شب راه لاهور سر کرده برهودج آه و حسرت نشست و مجنون وار کوه و دشت و بادیه راهی نورد دید تا بعد از چند روز در عرض راه بقافله

دلم

رسیده ملازمت یکی را از اهل تجار قافله اختیار کرده چون از آداب خدمت فی الجمله باخبر بود در تیمار حال
وحراست مال خواجه مساعی موفور بمنصهٔ ظهور رسانید تا در اندک زمانی بزور بازوی چرب و نرمی خدمات شایسته
کمان نظام سررشتهٔ خواجه را زه کرده متاع محبت والتفات خواجه را بنقد جنس خدمت وقاعدهٔ نوکری و نمک
حلالی خریداری کرده یکی از حجره نشینان محرمیت و اعتماد خواجه شد روزی قافله یکی از پرگنهای لاهور
داخل گردید چون آذوقه اهل قافله تمام شده بود و از اجناسی که سردست داشتند هر یک قدری بخدام خود داده
بمحلات آن پرگنه فرستادند که با آذوقه معاوضه نمایند او نیز از خواجه اجازت خواسته قدری متاع برده
بقیمت اعلا بفروش رسانیده و از هر قسم آذوقه و مایحتاج که ضرور بود سرانجام کرده از رفقا پیشتر عود
نمود از چالاکی و حسن خیراندیشی شاه منصور خواجه را خوش آمده او را دلنوازی بسیار کرده گفت که شنیده ام
در این پرگنه محتشمان و متمولان بسیارند و بیشتر متاع ما باب ایشان است اگر مرتبهٔ متاع قیمتی بسیار برده آنچه
بفروش میرسانی نصف از انتفاع تعلق بتو دارد و قریب پانصد تومان متاع برده هزار تومان فروخته
برگردید خواجه سیصد تومان باو داد و گفت این وجه را مایهٔ دکان بضاعت خود ساز که عنقریب بسایهٔ
اوضاع تو را شیرازهٔ انتظامی بهم رسد و توانی شادمان و دوستکام بوطن خود عود نمائی شاه منصور
وجه را از خواجه گرفت و متاع مناسبی خریده باز به پرگنه عود نمود که بفروش رساند بمحلات میگردید تا بدر خانهٔ
رسید از آثار زیب و زینت و عظمت آن در چنین استنباط کرد که این خانه از شرفا و صنادید باشد و تحمل اگر
صاحب خانه باخبر باشد این متاع همه برحسب خاطرخواه فروخته شود بار را در سایهٔ دیوار گذاشته خود تکیه بر
دیوار کرده در خانه را می پائید در این اثنا کنیزک حور طلعت قمر صورت شکر لبی ترنج غبغبی ماه روئی بنفشه موئی
سیم اندامی طاووس خرامی که بادام چشم فتنه سنجش نارکس فردوس نعیم ومعره حوزده و رعونت شمشاد بالایش
گرد آزادی از سرو سهی بالا برده بود لمؤلفه

دو چشمش آفت دلهای پرغم   دو ابرو سرنوشت هر دو عالم
سرو سر کردهٔ سبزان کشمیر   ملاحت از لبانش چاشنی گیر

آفتابه در دست از خانه بیرون آمد
که از نهر آب برد شاه منصور را چون کعبتین نظاره در بساط نرد آن حریف ظریف افتاد نقش تعلقش خوش نشین
گردیده و نعل دل او را در آتش پیچ و تاب افکند و گفت ای صلاله دودمان صباحت ماه درخشنده چه آسمانی
و ریحان بهار پرور چه گلستانی شامهٔ جانم عطریاب عنبر جعد مشکینت و مایعرف کاروان عمرم نثار تبسم
لب نمکینت نظم

نگاه چشم جادویت عجب کیفیتی دارد   کسی کین نشاء را دریافت در سر دولتی دارد
دلم از پیچ و تاب سنبل زلف چلیپایت   بدست آرزو سررشتهٔ جمعیتی دارد

چه شود که ماه وصالت باغوش

ها له جانم برآید و ترنج آبدار ذقنت کام روانم را لذت بچشاند آن پریچهرهٔ نازپرور غنچهٔ لب باز و از نسیم تبسم
شکفته گفت **قفرد** این ته انجاست که هر قافله بگشاید بار شیر هر بیشه درین مرحله چون روباه است
باین ترانه و سرود بال شکیبائی شاه منصور بند و بار تغافل بسته رفت شاه منصور در طلسم کشمکش اندوه افتاد
و منتظر نشست بار بعد از لمحهٔ اختر حضور کنیزک درخشان گشته گفت بهوای چه اندیشه بار اقامت درینجا افکنده
شاه منصور گفت من قافله سالار ایران عشق روی گلرخانم و از هر قسم متاع بندگی و غلامی در بساط دلم بهم رسید
کنیزک گفت متاع خود را باندرون منزل آور تا خریداری کنم شاه منصور متاع شوق بر دوش تمنا گرفته بپای
بیخودی از عقب کنیزک شتابان میرفت تا قدم بدالان گذاشته از چند دربند گذشت و بصحن منزل داخل
گردید منزل وسیع و عمارتی دران صاحب شکوه و رفیع و درون آن صحن خانهای بتکلف و فرشهای گران
بها گسترده هیچکس دران حجرها نیست لمحهٔ بسیر و آرایش و زیب و زینت آن عالیمقام مشغول گشته از هر نوع
تحایف بسیار دید چون از سیر فارغ شد کنیزک را ندید بتفحص آن خانه بخانه میگشت خواست که از آن منزل بیرون
آید راه گم کرده بهر سو جستجو نمود از و نشانی نیافت سراسیمه و خوفناک بهر طرف سیار بود تا بحجرهٔ رسید دید
که طشت زر برابر زنجیرهای مرصع بسته و هر دو طرف طشت جلاجلها آویخته و شیشه در بالای طشت گذاشته
اند و از یکطرف خانه شیری از سنگ بزنجیرها محکم کرده اند از دیدن این دستگاه او را حیرتی عجب دست داده
درین اثنا دید که همان کنیزک چوبی در دست داخل همان حجره شده تا خواست سخنی بگوید گفت ای بوالهوس بیسی
سعیها کردی تا آخر خود را بوسوسهٔ نفس خسیس بچنین طلسمی افکندی و آن چوب را بر پشت شیر زد شیر آغاز
غریدن نموده از مهابت غرش او طشت و زنجیرها و جلاجلها بحرکت و صدا در آمد خروش و ولوله و آشوب
عظیمی برخواست شاه منصور را خوف عظیمی دست داده خواست که از حجره بیرون آید مقارن اینحال از میان
شیشه که در بالای طشت بود دستری بشعله آمیخته تصعود نموده خانه را تاریک ساخت شاه منصور از واهمه نزدیک
بود که قالب تهی کند چون صاعقهٔ آن دود و شعله فرو نشست از میان شیشه ماری سر بدر آورده متوجه بیرون
آمدن شد و از آن دستگاه بزیر آمد و در دهان شیر رفت و بعد از لمحهٔ شیر عطسه زده از دماغش رتیلائی بر زمین
افتاده لمحه بلمحه قوی تر گشته تا بقدر گوسفندی شده و خود را تکانی داده جلد او شکافت و عجوزهٔ کریه منظری عفریت
هیاتی لسناس پیکری از جلد بیرون آمده دست در آغوش شاه منصور کرده رویش را بخواهش تمام بوسید و از
دهان مردارش آب غلیظی چون لعاب سریشم فرو چکیده تمام روی شاه منصور را آغشته کرده و از روزنهٔ دماغش
بخار عفونت بیرون وزید مانند گوگرد سوزنده که شاه منصور چند عطسه کرده نزدیک بود که جان را تسلیم کند آن

بیگانه کشور آدمیت اسباب خصوصیت ساز نمود گفت کام دلم بده که وامق دلم جویای عذرای شوق صحبت تست
وچون بلای مبرم بسراپای اعضایش آویخت شاه منصور کلمه عرضه کرد وطمع از جان بریده شنا و ربیت الخلای
مباشرتش گردیدیم آن بود که دریچهٔ صندوق آن آشوب زورق حیاتش طوفانی چهار موجهٔ بلا گردد تا بهزار محنت
نجات یافت گفت ای بانوی سراپرده ناز از بند این مهلکه نجاتم ده بتیمی کرده گفت این آرزو میسر نگردد گلی از آستین
بیرون کرده باو داد که ببوی چون بوئید رائحهٔ آن گل بمشام شاه منصور رسیده بیخود شد قریب چهل روز
شاه منصور در منجنیق آن حادثه گرفتار بود بهر روز آن جادو یکمرتبه آمده اورا بچهار میخ شکنجهٔ آن عذاب بسته شاه
منصور خسته و رنجور را نواقعه شده طالب هلاک میبود در روزی آنملعونه بطریق عادت هر روزه کام دل
حاصل نموده میخواست که اورا بیهوش کند آئینه از جیب بیرون کرده نگاهی نموده واثر اضطرابی باو سرایت کرده
بصورت ربیلائی شده بدماغ شیر رفته وازانجا بشکل مار بیرون آمده آهنگ طشت نموده وازانجا میان شیشه رفته
وغایب گردید شاه منصور بمیان صحن آمده جستجوئی در منزل مینمود که شاید تواند بیرون رود آن کنیزک باو
برخورده گفت تعجب میکنم که ترا بیهوش نساخته شاه منصور واقعه را بکنیزک گفت کنیزک گفت اورا دشمنی است
در جابلقا وحقیقت حال اورا ازین آئینه معلوم خود میکند وچون آن خصم در دفع این بکار مشغول میشود صورت
ارادهٔ او در این آئینه جلوه گر می شود پس این معلونه بجهت دفع مخاصمت او میرود شاه منصور گفت ای ستمکار رحم
این عذابی که من میکشیم خانه زاد تعشق تست بر همنائی غنج و دلال تو بتلای این عقوبت گرفتار گردیدم اکنون مگر باز
بوسیله تدبیرات تو نجات یابم کنیزک گفت ایجوان منهم چون تو گرفتار غرقاب این محیط بی کنارم مراد آنکه
دام فریب خود ساخته وظیفهٔ من آن است که هرچند وقتی چون تو بیچاره را آویزهٔ دام مصیبت می سازم آن ملعون
تا چهل بیچاره روز استیفاء حظ نفس ازو کرده اورا هلاک میسازد و در اینمدت چندین چون تو جوانهارا بسبب
گرفتار این عقابین ساخته از سر حیات خود برخاسته اند واگر من بخلاف طبع او عمل نمایم مرا بصعب ترین عقوبتها
گرفتار نماید انیراخانهٔ جادو میگویند واز اولاد جادو یامنیت که در عهد کلیاس جادو بودند و فرعون
لعین بجنگ حضرت موسی علیه السلام میفرستاد این ملعونه در دیار هندوستان چنین دستگاه و هنگامه دارد
چون صرصر از شرق تا مغرب عالم بیک لحظه بپیماید وشعلهٔ آفت او بهمه جا میرسد شاه منصور گفت تو بچه نحو از
اینجا گرفتار شدی دختر گفت بدانکه پدرم رئیس اگره است ومال بسیاری در تصرف اوست پدرم مرا نامزد
پسر عم من نموده پسر عم بسرانجام اسباب عروسی بولایت بنارس رفته وآوازهٔ حسن و رعنائیم در شهر شایع گشته
چون این شهره از حقیقت حالم اطلاع یافت در حوزهٔ تعلقم درآمد پدر و اقربایم را طلب کرد و گفت شنیده ام که

شما را دختریست جمیله و مرا هوس خواستگاری آن دختر است باید که کل قبول انید عار را بر سر دستار اجابت زنید
پدر و خویشانم قبول کردند چون آن سخن تقریر کردند از انجا که مرا با پسر عمم محبت مفرطی بود بر آشفته گفتم شما یک
دختر را بچند نفر میدهید سالهاست که مرا به پسر عمم داده اید و آن بجهت سامان کدخدائی به بنارس رفته من در حباله
اویم و چه احتمال دارد که در حین زندگی به دیگری راضی شوم و این تکلیف میکنید که خود را هلاک می سازم پدر
و اقوام حاجر اینواقعه شده بیکدیگر صلاح کردند که از آگره همه فراری شده به بنارس پیش پسر عمم رویم خویشان آن
و پدرم کارسازی سفر کرده مرا لباس مردانه پوشانیده چون شب شد از شهر بیرون آمدند و مرا با دو نفر
محرم روانه بنارس کردند و حقیقت را به پسر عمم اعلام نمودند و ما بر مرکبان تازی نژاد نشسته با بلغار تمام میرفتیم
تا بعد از سه روز بصحرائی رسیدیم باد و صاعقهٔ عجیبی بهم رسیده آن شورش باعث انقطاع جمعیت رفقا
گشته از یکدیگر دور و جدا افتادیم من تنها در آن بادیه سرگردان بهر سوی میشتافتم تا وارد جزیره گشتم چشمه
نمودار شد تشنگی بر من مستولی گشته بود از مرکب فرود آمدم که آب بیاشامم مرکب عنان از چنگم ربوده گریزان
گردید و در میان جزیره غایب شد من پیاده بچپ و راست بطلب مرکبم میرفتم تا بجائی رسیدم عجوزه را
دیدم نشسته و بدرد می نالید و میگفت ای بخت شوریده آخر مرا در این پیری و ضعف بچنین حالتی افکندی
که باید طعمهٔ جانوران و سباع گردید خوش آن ساعت که از غیب خدا دوستی دستم گرفته مرا از این مهلکه نجات
دهد پیش آمده گفتم ای عجوزه ترا چه پیش آمده گفت احرام طوف حج بسته چون با قافله در این جزیره رسیدیم
قافله را طراران زدند و روز است که قوت نخوردم و تنها در اینمکان مانده راه بجائی نمیبرم ای جوان بر پیری
و بینوائی من رحم کن و مرا از این مصیبت دستگیر و بمامنی برسان تا بتلافی او از روزگار نیکیها بینی مرا بروی رحم آمده و
در فکر تدارک حالش شدم سیبی از جیب بیرون کرده بمن داد چون اندکی از آن سیب بخوردم مرا عطسه دست داد
بیهوش شدم دیگر از خودم خبر نبود تا چشم گشوده خود را باین منزل نزد این ملعونه دیدم رنگ از رویم متغیر شده
خوفناک گردیدم گفت غم مخور که بجان تو از من خللی نمیرسد تصور نموده که من مردم آغاز لابه و محبت نموده
دست در گردنم کرد من خود را نوبی نمودم چون دید که زنم آنچه میخواهد از من بفعل نمی آید از آن وقت تا
حال چهار سال است که باین بلا مبتلا شده ام و بینوا با نزاید ام او می افکنم روزی تصور کردم که اگر
فرصت یابم بتوانم رفت چون وقت یافتم از خانه بیرون شدم خود را بصورت ماده سگی دیدم و دستهایم چنان
دراز گردید که بزمین کشیده می شد و جمیع سگان شهر بدنبالم افتاده مرا عاجز کردند ناچار برگشته باز
باین مکان آمدم مرا در باب تو تدبیری بخاطر میرسد که باعث نجات هر دو است اگر شرط میکنی که مرا صحیح

وسالم بمنزل واقربای خودم رسانی من ترا تدبیری بیاموزم شاه منصور گفت که من عهد کردم که اگر چنانچه نجات یابم آنچه رضای
تو باشد چنان کنم دختر گفت روح جادو همین شیشه است اگر شیشه در ساعت شکسته شود فوراً جادو بمیرد این مرتبه که جادو
می آید بگو که از خانهٔ تو خبری آورد چون غایب شود سنگی بشیشه باید زد تا بشکند درین گفتگو بودند که اثر آمدن آن ملعونه
ظاهر شد دختر غایب شده شاه منصور را گریان دید از سبب آن پرسید گفت مدتیست که از وطن خود خبری ندارم دیشب
خواب آشفته دیدم خاطرم پریشانست جادو گفت دل جمعدار که من رفتم تا خبر مشخص کنم در ساعت بر سر شیشه رفته
غایب شد شاه منصور خواست که تدبیری کند جادو عود نموده یکان یکان نشانهای منزل و پدر و مادر و اقربای
او را بیان واقع تقریر کرد شاه منصور چون سنجید دید همه را راست میگوید حیران مانده گفت من این معنی را باور نکنم
چرا که وطن من قریب یکسال راهست تو چه نحو به نیم دقیقه رفته مراجعت نمودی تا نشانی نیاوری قبول نکنیم
جادو گفت چه نشانی میخواهی گفت در صحن منزل ما درختیست من روزی در سر آن درخت رفته بودم بند قبایم
گسیخت بر شاخ آن درخت بستم اگر آنرا بیاوری میدانم که راست میگوئی جادو باز بر سر شیشه رفته غایب شد
این مرتبه دختر سنگی به شاه منصور داد شاه منصور برپا خواسته حق جل علا را بمعاونت طلبیده سنگ را چنان
بر شیشه زد که شیشه شکست خروشی از شهر برآمد و طشت و زنجیرها و جلاجلها بر یکدیگر خورده صدای مهیبی برآمد
و از سقف خانه قدری خون بر زمین ریخت و آثار دستگاه و عمارت و فرشها و حجره ها همه بالکلیه برطرف شد
شاه منصور خود را با دختر در گورستانی ملاحظه نمود هر دو شکر ایزدی انبار کردند دختر بشاه منصور گفت ای عزیز
از اینجا تا ولایت اگره ده روز راهست جهد کن تا من زود بولایت خود برسم مروارید گرانبهائی داشت بشاه
منصور داد که ساز برگ راه را سرانجام کن شاه منصور ناقه و عماری و غلام جهت دختر خریده او را روانه اگره کرد
و خود باز عزیمت برهانپور را بر دوش رحلت بسته عریان و تهی دست و پیاده میرفت تا بخطه برهانپور رسید
باز بجستجوی تعیش عافیتی در محلات و کوچه ها میگشت اتفاقاً امیر روزی در شکارگاه دانهٔ گرانبهائی از بند
شمشیرش افتاده بود چون شام امیر داخل شهر شد دانه را ندید علی الصباح امر فرمود که منادی کردند
تا جمیع اهل شهر بیرون رفته بتفحص آن گوهر اشتغال نمایند وضیع و شریف و خورد و بزرگ بجستجوی گوهر
بجانب شکارگاه میرفتند شاه منصور نیز با الجماعت روانهٔ صحرا گردید الجماعت در بحر عرصهٔ الصحرا مانند
موج بهر طرف پریشان گردیدند و چون دیدهٔ حباب نظاره مینمودند تا اینکه آن گوهر بچنگ غواص
نظر شاه منصور در آمده گوهر را بنظر امیر در آورده امیر را خرمی عظیم روی داده از حال و نسبش پرسیده و او را
بنوازشات زبانی مخصوص ساخته شاه منصور را بمیر سامان سپرد که تعهد حالش نماید تا محلی که بمیر انعامی با کرامت

فرماید از اتفاقات امیر را در انشب غشی عارض گشته معالجهٔ اطبا مفید نیفتاد و علم رحلت بصوب مملکت بقا
برافراخت وطبل عزیمت نواخته داعی حق را لبیک اجابت گفت انچه امیر شاه منصور وعده فرموده بود از قوه
بفعل نیامد پسر امیر بجای امیر قایم مقام سریر سلطنت و فرمان فرمای کشور نظام و نسق کردید روزی شخصی از
تجار طوطی برسم پیشکش با میر آورد که بلقب شیرین زبانی در فصاحت سبقی و بچندین زبان سخن گفتی امیر را آن طوطی
مرضی طبع افتاده فرمود که آن طوطی را بکسی بسپارند که محافظت نماید میر سامان پیش آمده گفت طوطی عمر و دولت
امیر نغمه سنج افزونی و تضاعف باد این طوطی را به بنده بسپارند تا در شکرستان مراعبت محافظت نمایم امیر طوطی را
باو سپرده میر سامان طوطی را انجانه آورده در محافظت او اقدام مینمود روزی میر سامان قفس را بیرون آورده بشاه
منصور داد که این طوطی را خوب حراست و غمخوارهکی مینموده باش تا روزی ترا بوسیلهٔ این طوطی بخدمت امیرزاده
برم شاید باین سبب انعامیکه امیر مرحوم بتو وعده فرموده امیرزاده شفقت فرماید شاه منصور محراب قفس را سجده
کرده قفس را بکوچه عام برده و مردم بتماشای طوطی هجوم آورده شاه منصور در قفس را کشوده طوطی را در آورده در
دست گرفت طوطی از دستش بیرون رفته در سر دیوار حرم سرای میر سامان نشست شاه منصور را طایر رنگ از روی پرواز
کرده مضطربانه بر فراز دیوار رفت طوطی از انجا پرواز کرده در بام یکی از حجرهای حرم سرای میر سامان نشست از
ترس خواجه کان و محرمان هیچ نگفته کمندی انداخت و خود را بهزار محنت به پشت آن بام رسانید و چون دست
انداخت که طوطی را بگیرد طوطی پرواز کرده چند خشت از زیر پای شاه منصور جدا شده خشتها بر سر بانوی حرم میر
سامان فرود آمدند و آنرا هلاک نموده خلق بشاه منصور رسیده شاه منصور را از جا بر خواست خواجکان و کنیزکان
چون انواقعه را دیدند کریبانها چاک زده بخروش در آمدند صدای غوغای آن هنکامه بمیر سامان رسیده بتابانه
از دیوانخانه بحرم سرا شتافت دید که شاه منصور بچنگ الجماعت افتاده و همه در گریه و افغانند چون باخبر از آن
معنی شد از انجا که کمال تعلق با آن بانو داشت وطوطی اسیر بدر رفته بود فرمود که شاه منصور را کوتک بسیار زده محبوس
کردند مدتها در انجا محبوس بود و هر روز بزهر عقوبت تازه تلخکام میکردید تا بعد از مدتی بوسیلهٔ از وسایل
نجات یافت از انجا رخت نا امیدی بر دوش یاس بسته روانه گجرات کردید و در انجا نیز روزی چند حیران
بهر طرف میکشت و بحالی و فعلکی اوقات میگذرانید و تخم آه و حسرت در زمین خاطر میپاشید روزی شعلهٔ آتش
برنخورده لشکر فاقه بر ویش تاختن آورد و متاع صبرش بیغمای جوع رفت آنجا نکین قیمتی که زن همسایه بیره زن باو داده
بود در دست گرفته ببازار رفت و بدر دکان طباخی رسید دید که طباخ طعامهای لطیف لذیذ ترتیب داده
نایرهٔ فاقه آتش با لتهاب در آمده لعل را بدست طباخ داده گفت این خاتم را گرو نگاه داشته قدری طعام

بده چون طباخ را نظر بلعل نگین خاتم افتاد و ملاحظهٔ اوضاع شاه منصور نمود گفت البته این مرد مجهول چنین تحفه را
دزدیده خواهد بود که قدر ندانسته بخوراک طعام مرهون میسازد از قضا شب گذشته طراران خزانهٔ امیر شهر را
شکافته اسباب نفیسه و جواهرات و زر و سیم بسیار برده بودند و امیر به پهلوان شکلاخ شحنه فرموده بود که اگر
اموال را پیدا نکند از عهدهٔ غرامت او بیرون آید شحنه و سرهنگان را با جمعی از حارسان خزانه بجستجوی در بازار و محلات
فرستاده بود و این آوازه در شهر شایع و مشهور شده بود طباخ شاه منصور گفت ای برادر وضع تو دلالت بآن نمیکند
که صاحب چنین تحفهٔ باشی بسیار راست بگوی که از کجا آورده شاه منصور گفت ترا باین تفتیشها چکار است چیزی
میدهی خوب و الا خاتم را پس بده میان ایشان بحث و گفتگو بجنگ و زد و خورد منجر شد اهل بازار بحمایت
طباخ بر سر شاه منصور هجوم آوردند در این اثنا عسسان نیز بکنار آن هنگامه رسیده از حقیقت مجادله طباخ
و شاه منصور با خبر گردیدند خاتم را از طباخ گرفته بتصور آنکه شاید از جملهٔ جواهرات خزانه باشد شاه منصور را نزد
شحنه آوردند و گفتند خاتم مقصود پیوسته در انگشت احوال شحنه باد در بازار بر کار از امیر نزد این مرد دیدیم
و لعل را بدست شحنه دادند اتفاقا در آن عصر عبید نام دزدی قدم بعرصهٔ جلادت و طراری گذاشته که
بکمند شجاعت و دلاوری دست قدرت رستم را بستی و از تندی و چالاکی از صرصر قضا سبقت جستی و از
جذب و جلدی سختی از سنگ و نرمی از آب ربودی با چهل نفر طرار دستیار هر شب مانند گرگ بر اغنام خانمان خلق
زده دست کسی از سرهنگان هیچ محل را قدرت آن نبود که تواند بازوی دلاوری او را تابد و آوازهٔ شهامت او در اکثر
بلاد هندوستان شهرت کرده از خوف فتنه دست برد او هیچکس را روز و شب آرام و قرار نبود قبل از دزدی
خانهٔ امیر چند روز بشحنه اعلام نموده بود که با خبر خود باش که عزیمت آن طرف دارم چون شحنه شاه منصور و لعل را دید تصور
عبید کرده دست و پای او را بزنجیرهای عظیم مقید ساخته با لعل بخدمت امیر آوردند و خواست که حسن خدمت
خود را خاطر نشان امیر کند گفت پیوسته شحنهٔ دولت امیر در تکیهٔ استقلال اقبال و دست طرار خصمت بستهٔ قهر آ
زوال باد به نیروی تیغ کشورکشای اقبال امیر عبید طرار را که سالها میجستیم اینک با مال بچنگ آوردم و لعل را
بدست امیر داد و شاه منصور را در برابر مقید نگاه داشت امیر را چون چشم بر شاه منصور افتاد گفت میشنودم
که عبید مرد تنومند بسیار با صلابت و این مرد ضعیف اندام و صاحب حسن مینماید شاید این مرد دزد خزانه و دستیار
عبید باشد چه آنچه من از طریقهٔ اوضاع عبید استماع نموده‌ام با وضع این مرد مغایرت تمام دارد و الله اشتباه
نموده خواهید بود شحنه گفت بقای عمر امیر باد این مرد را که چنین ضعیف اندام می‌بینید پر قوت و جرات است
و از چرب و نرمی از حلقهٔ انگشتری میتواند جست و از گرانی پنجه چرخ را نمک زردی از رخ کهربا میتواند

ربود اکنون که بچنگ من افتاده از خوف اعضای تو منداو بتحلیل رفته چنین عاجز و بیوجود می نماید اکنون او را
در خدمت امیر شکنجه میکنم تا راست بگوید امیر از شاه منصور پرسید که کیستی و این لعل را از کجا آورده گفت
بقای امیر باد مرد غریبم و این خاتم از من است و بشهرت اسم و آوازهٔ امیر باین ولایت آمده ام و در چنگ
تسلط شحنه افتاده و مرا مطلقا خبری از این هنگامه نیست اسباب شکنجه حاضر ساخته شاه منصور را بعقابین
سیاست آویخت شاه منصور از شدت شکنجه اسم عبید را فراموش کرده گفت من زبیرم و مال خزانه را من برده
ام اتفاقا زبیر نام شخصی از طراران مشهور بود امیر را معنی قبول افتاده گفت ممکن که زبیر باشد امیر شحنه گفت
امشب او را خوب محافظت کن تا علی الصباح باز او را طلب کنم سرهنگان شاه منصور را بزندان بردند همه را
یقین شد که او زبیر است در این اوقات مال هر کس را که زبیر برده بود همه جمع شده بطلب مال خود بر سر شاه منصور
هجوم آوردند شحنه گفت غم مخورید که آنچه از هر کس برده تا دینار و مثقال آخر را میگیرم شاه منصور در کشاکش جزر
و مد بحر انقلاب فتنه و بلا افتاده با خود میگفت که دیگر این چه خار آفتست که در راهم روئیده دست توسل برشتهٔ
اعتصام سبحانی که حبل المتین ارباب حاجتست زده با دو لیست من زنجیر و غل و کنده در زندان مربع نشین
سریر خفت و خواری گشته چون منشی صفحهٔ جاعل النور و الظلمات صفایح بیاض روزگار را از نگارش مضمون
کریمهٔ و اللیل اذا یغشی زینت داده شحنه با پانصد نفر یتیمان کولی و بداغی و سرهنگان حسن ابدالی و غسان عرب تین را
بکشیک و حراست زندان مامور ساخت که خبردار او باشند و خود بروت صولت و مهابت را از روغن لاف
و گزاف چرب کرده بر سر چهارسوق تهور رفت شاه منصور را چشم بر آثار طلوع صبح و گوش بر آواز مؤذن برکت
بود و میگفت آیا صبح بر من بیگناه چگونه خواهد دمید چون اشهب شب نصف مسافت اقلیم نهار را طی نموده از دیوار
زندان صدای کند و کوئی بگوش شاه منصور رسید رعشه بر دست و پای و اندام او افتاده متوجه آن صدا گردید
که ناگاه دیوار زندان شکافته شد و رایت شکل و شمایل جوان رستم صلابت پاکیزه سیمائی ظاهر گردیده کلاه
خود دلاوری بر سر و ابلق دلیری را زیر ران شجاعت ساخته مکمل براق پهلوانی و شمعی در یکدست و خنجری در
دیگر دست داخل زندان گردید شاه منصور را تصور اینکه یکی از فرستادگان شحنه است نزدیک بود که چراغ حیات را
باستقبال باد مخالف مرگ فرستد جوان گفت ای عزیز غم مخور که من بنجات تو آمده ام خاطر جمع دار اکنون هنگام تعداد
صورت ماجرای و وقت توقف نیست شاه منصور را با آن ذنگ و دوال بند سلاسل گران بدوش کشیده از زندان
در آورده از دیوار حصار او را بکمند منصوری بیرون برده قریب بسه فرسنگ بسرعت تمام رفته داخل خرابه گردید
تخته سنگی در انجا افتاده بود او را برداشته از زیر او دری بطریق لحد بهم رسیده و زیر زمین نمایان شد شاه منصور را از

دوش بر زمین گذاشت و شمع برافروخت و جمیع بندها را از اعضای او برداشت و گفت ای جوان آسایش
و فراغت کن که میدانم زحمت بسیار کشیده و انواع نعمتهای گوناگون نزد او آورده گفت بنده غذا
چیز تناول نمای که آنچه بد بود گذشت فرد رسید صبح نشاط و گذشت شام الم همین تر بیت فرد
واجب التعظیم شاه منصور غذائی خورده بر آسود چون فی الجمله بحال آمد گفت ای خضر مسیحا قدم
همایون رخسار اگرچه از گلزار چهره ات رائحه سعادتمندی و صلاح تمام استشمام میشود از خط جبهه ات مضمون
خیریت معلوم میگردد ولی چون من مردی ام سراسر گرد بیابان غم و محنت غلام زرخرید دو جهان حوادث
و مصیبت جانم هدف تیر بلا و دلم تنگنای رنج و عناست و هر روز گردن خود را در پالهنگ فتنه می بینم
و هر ساعت در ورطه محنتی می افتم نظر بحبث نامسعود خود که میکنم می اندیشم که باز مباد دست سانحه
روزگار برای کمان طالعم عقبهٔ تازه زه کرده باشد چه شود که دلم را از فکر این اندیشه فارغ ساخته وجه این
نیکوکاری بیان نمائی جوان گفت ایعزیز دزد خزانهٔ امیر منم چون دامن پاکت از نیل تهمت آلوده نموده
بودند موافق مروت ندانستم که ترا در شکنجهٔ چنان حادثهٔ گذشته تغافل کنم بجهت نجات تو قریب پانصد نفر
از سرهنگان نامی این شهر را بقتل رسانیده ام فردا که این واقعه بامیر رسد گل طرفه حشر و نشری خواهد شگفت
و سربسی از خلایق بپای دار عتاب و خطاب خواهد آمد و امیر بسیار کسان بطلب فاعل این کار بیمین و یسار خواهد
فرستاد اکنون ترا این محکمه جای خوش است و کسی پی نمیبرد تا بعد از آنکه غبار این فتنه فرو نشیند تدبیری
در باب تو خواهم کرد شاه منصور قدری خاطر جمع شده او را دعا کرد و بفراغت خوابید راوی بزمگاه
سرود سرائی یعنی کلک خوش تقریر چنین روایت میکند که چون زر کامل عیار صبح در خزانه خانهٔ صنع الهی
مسکوک بسکهٔ جلا گشته در بازار افق رواج یافت شحنه آمد که از زندان و زندانیان خبری گیرد دید که جمعی از
پاسبانان بقتل رسیده اند و دیوار زندان از طرف کوچه دریچه گشوده شده و زبیر را بیرون برده اند چون
سگ دیوانه بعف عف درآمده دود بیخودی از روزنهٔ دماغش متصاعد گردید گریبان چاک زده بدربارگاه
امیر شتافت و حقیقت را عرض کرد امیر برآشفت و شعلهٔ قهرش برافروخته گفت ای نمک بحرام خوان
پهلوانی دزد و زندان را چنین صیانت می نمایند این واقعه گیاه باغ غفلت و بی احتیاطی تو است این سخنان
بیهوده نمی شنوم زبیر و مال خزانه را پیدا باید کرد و الا ترا بعقوبت عظیم بکشم پشت حیرت شکلدانع شحنه شکسته
از خدمت امیر بیرون آمد چون مردم شهر این هنگامه را شنیدند جماعتی که زبیر از ایشان مال دزدیده بود همه بر
بجان شحنه گردند که تو دزد ما را گریزانده او را از تو میخواهیم غوغای این گیرودار بلند شد شحنه یکماه مهلت خواست

که اگرچه پیدا نکنیم از عهدهٔ غرامت آن بیرون آئیم و قریب به سه هزار کس باطراف و جوانب بطلب او فرستاد و مدتها
بهر جانب شتافتند بی نیل مقصود مراجعت کردند امیر فرمود که مال شحنه را ضبط و او را از شهر بیرون کردند
و اخراج نمودند و آن جوان هر روز تا شام در زیر زمین نزد شاه منصور مشغول صحبت بود و هر شب از آنجا آهنگ شهر
نموده گوش بر آواز آن حکایت مینمود تا وقتی که آن سرهنگان از پی گم شده عود نمودند و امیر مال شحنه را ضبط
و او را اخراج نمود شبی آن جوان نزد شاه منصور آمده گفت لله الحمد که گرمی شعلهٔ این هنگامه فرو نشست و
امیر از صرافت این معنی افتاد دیگر الحال وقت آنست که ترا روانهٔ وطن گردانم شاه منصور شگفته گشته گفت ای
دوست فرخنده حال همایون فال مرا عقده ایست در خاطر التماس آن دارم که در حل آن منفی رایت مصابقه
نکند جوان گفت بگوی شاه منصور گفت در این مدت که سر در حلقهٔ خدمت تو دارم هر چند آنکه مشاهده مینمایم
از آثار احوالت امری که خلاف قاعدهٔ ارباب عقل بوده باشد نمی بینیم با وجود این همه کمالات عالیه و کار
و کسب بلند فطرتانه که مناسب حال و اوضاع اطوار صاحبان بصیرت است ترا چه بر این داشته که بفن
طراری که ادنی ترین خصال و دستور حال هر بیحال است انتخاب مسلک خود ساخته الجوان تبسمی نموده
گفت ای برادر راست میگوئی نهایت من دیگر دلبساط این شیوهٔ ناصواب هم بدانکه مرا جنیه محتشم نامیست
و از خاندان دولت و احترام معموره ایست در این حوالی مشتمل بر انهار جاریه و کشت و زرع بسیار و عمارات
و باغات بیشمار همه بلا مشارکت غیر در قبضهٔ تصرف من بود و خدم و حشم من در آنجا سکنا داشتند و حقوق
دیوانی خود را همه سالها با میر دیار مهمسازی می نمودم عمال و حکام امیر انواع زیادتی و دست اندازی نموده
وجوه خلاف حساب هر روز حواله نموده محصلان غلاظ و شداد بر من میگماشتند و همه روزه در کشاکش بلا میبودم
و چند دفعه در باب دفع این بدعت و ظلم بوی عرض و اعلام کردم که گنج و مکنت سلاطین رعایا میباشند
رعایا که بهمین عدالت مرفه و مستطیع اند باعث معموری خزاین و رونق احوال سپاهیست رعایا اگر از
گذر دست انداز و توقعات خلاف حساب عمال و غیر ذلک بمعرض استهلاک در آیند و سلاطین هم
غور و دادرسی بر جراحت احوال ایشان نگذارند خلل فاحش در ضابطهٔ امور ولایت راه یافته موجب نقصان
مداخل و برهم خوردگی نظم و نسق مملکت گردد از آنجا که شیوع و استمرار بدعت باعث انهدام بنیان کاخ
عمر و دولتست التماس دارد که عمال را از این ابتدا منع فرمایند فرد اگر گنج و گهر خواهی رعایا را رعایت کن
که ظلم آخر کند ابتر اساس ملک و دولت را امیر این معنی را اصغا ننمود بار دیگر که کسان او آمدند من پناه بحصار بردم اما
گفتم چون روزی چند گذشت شنیدم که امیر اراده تاراج دارد هر چیز از اجناس کار آمد بود بحصار کشیدم

و اسباب قلعه داری مهیا نمودم چون امیر دانست که بسهولت بمن دست ندارد اغنام و ایلخی و مال
رونده که در بیرون شهر داشتم بردند من نیز ورا تمام بتدبیر مال و منسوبان خود را بحیدرآباد برده و در آنجا
سکنا نمودم و جمعی از محتشمان گجرات بحیدرآباد آمده املاکی که در گجرات داشتم همه را خریدند چون مالی که امیر
این دیار بحسب جبر از من گرفته بود بوضعی دیگر از آن نمیتوانستم گرفت مدتیست که مخفی باین مسلک در این شهر آمده
بهر نحو که از پیش میرود در عوض مال خود از خزانه و غیر ذلک او متصرف میشوم و کسی پی بسر من نبرده ای عزیز دیگر توقف
تو در این مکان مناسب نیست مرا مرکبی تیز رفتاریست که منزل سهل او پنجاه فرسخست اکنون سوار شده بحیدرآباد
عازم شو که من باقربا و منسوبان اعلام مینمایم که از آنجا تدارک حال تو نموده بطریق خاطرخواه روانه نشاپور کنند
دو کلمه باقربای خود بنابر حقایق احوال خود و سفارش شاه منصور قلمی و نشانه منزل خود را باو گفته یکدانه الماس
قیمتی باو تسلیم کرده معذرت بسیار خواست و او را از زیر زمین در آورده گفت ساعتی صبر کن تا مرکب را
بیاورم بعد از لمحه مرکب را آورده او را سوار کرده گفت همین مرکب بلد راه است چون بحیدرآباد رسی
عنان اختیار او را باو بگذار تا در خانه میرساند و او را بسر راه رسانیده مراجعت کرد شاه منصور تازیانه
سرعت باو نموده شب و روز بچالاکی و ایلغار تمام مرحله بمرحله طی راه مینمود تا بحیدرآباد رسید بسفارشات
از نظرش رفته مرکب را بهر طرف میراند و بکوچها میگردید تا یکی را از مردم حیدرآباد چشم بمرکب جنید افتاده شناخت
در ساعت بخانه جنید رفت و گفت مرکب جنید را در زیر پای مرد بیگانه دیدم که در کوچها تردد می داشت
اقربای جنید چند نفر باتفاق آنشخص آمده او را یافته گفتند این مرکب را از کجا آورده شاه منصور گفت مرکب از
من است شما را باین تفتیشات چکار آنها از اطراف و جوانب جلو و رکاب مرکب را گرفته او را فرود آوردند
که این مرکب از خویش ما است بیار است بگو که چه نوع بدست تو آمده شاه منصور تصور نمود که آنها خام طمع
مرکب شده اند میخواهند که باین وسیله از چنگم بیرون کنند او نیز بانها گرم مجادله و دعوا شده جمع کثیری از
اهل محله بر سر او جمع شدند و گفتند این مرکب را ما می شناسیم که از جنید است و اینها اقربای اویند اکنون حجتی باید
ظاهر ساخت چون دانست که آنها اقربای جنید اند دست بجیب و بغل نمود که رقعه جنید را در آورده تسلیم
آنها نماید رقعه با الماس که جنید باو داده بود هر دو در عرض راه گم شده بود هر چند شاه منصور گفت این مرکب را
صاحبش بمن داده قبول ننمودند گفتند دروغ میگوئی البته او را کشته یا از او دزدیده از اطراف او را بیاد
ضربات گرفته او را محبوس کرده نگاه داشتند تا صورت الواقعه ظاهر شود باز شاه منصور مدتی مدید در تخته
عقابین الجفا و زحمت میبود تا اینکه یکی از الجماعت را آزار صعب مهلکی بهم رسیده شاه منصور را بدر پرسش

گردانیده از او ساختند شاه منصور با خود اندیشید که توقف من در بلاد هندوستان بی نتیجه است هر چند
مشاهده میکنم مصیبتی در کمین حالم آماده است و از هیچ جانب بخت ناهمیون دری و بی عافیتم نگشود و حیف و
دریغ اوقاتیکه در سیاحت آن مملکت ضایع ساختم و این تلاش ها نمودم بهیچ وجه من الوجوه دستم بگریبان سعادت
و بهبود نرسید اکنون مناسب حال آنست که باز بوطن خود عود نمایم شاید ایزد تعالی سببی سازد و انجام کار را تمام
نماید اتفاقا قافلهٔ از حیدرآباد اراده سمت ایران داشت شاه منصور خشک لب و تهی دست بحسرت تمام راه ایران
پیش گرفت و می آمد تا قافله بحوالی نشابور رسید با خود اندیشید که بعد از سفر هندوستان بچنین وضعی در نظر امثال و
اقران بخانه خود رفتن موجب کدورت دوستان و شماتت دشمنانست باید در اینجا توقف نمود تا شب شده
داخل خانهٔ خود شوم خرابهٔ در ان صحرا بود در ان خرابه قرار گرفت و شرحی از حال ابتر خود بر زبان رانده اشک حسرت
و حسرت از دیده می افشاند بعد از لمحهٔ دید که جغدی بر دیوار خرابه نشسته شاهینی از هوا فرود آمده خواست که
مزاحمت بجغد رساند جغد از خوف پناه بشاه منصور آورد او سنگی برداشته بجانب شاهین انداخت که دست
تطاول او را از گریبان جغد کوتاه کند اتفاقا سنگ بدیوار خورده اثر ضرب سنگ دیوار را شکافت
و قدری اشرفی فرو ریخت شاه منصور نزدیک رفته دید که خم خسروی در بدن دیوار نصب نموده اند و لبالب
از زر و سیم است چون شب شد تمام اشرفیها را از خم در آورده در گوشهٔ آن خرابه نهان ساخت و قدری که
میتوانست بجیب و بغل خود نموده شکر مرحمت الهی را بتقدیم رسانیده چون صبح شد داخل نشابور گردیده عود
نموده از براه عازم قزوین شد و در کاروانسرائی حجره گرفته وضع خود را تغییر داده بمرور ایام اسباب بقیه و
یکقطار شتر و دو سه نفر غلام گرفته بفیروزی تمام بنشابور مراجعت کرد خویشان و اقربا از ملاقات او خرم و شگفته و بمرور
ایام زرها را از ان خرابه نقل بمنزل خود نموده بتلافی ایام گذشته نحوست ادبار او بسعادت بخت و اقبال تبدیل یافت و روز
بروز فتح و فیروزی تازهٔ بروزگارش عاید می شد تا انکه دستگاه بضاعتش را وسعت عظیمی بهم رسید چند مرتبه
ببلاد روم و فرنگ بتجارت رفته با منفعتهای تمام عود نمود و صاحب هفتصد قطار شتر قیمتی گردید و در کمال
عزت و احترام میگذرانید روزی در خانه نشسته بود از نکروهات و واقعات سفر هندوستان حکایت میکرد تا بتقریر
مقدمات جادو رسیده از اهل خانهٔ خود پرسید که از آمدن او هیچ اثری در اینجا ظاهر گردید گفتند روزی
درهمین خانه نشسته بودیم که گربهٔ غریبی در این خانه در آمده بهر کدام این جماعت نگاهی کرده در ساعت غایب شده و
باز بعد از لمحهٔ آمده و باضطراب تمام ببالای این درخت دوید و در همان اثنا از درخت افتاده شروع در کندن
جان نمود تا ما بر سرش رفتیم جان داده بود شاه منصور گفت آن همان جادو بود که من مدتی گرفتار جبن فتنه و فساد او

بودم تا آخر او را بوسیله اینجا فرستادم و در دفع او کوشیدم همه متعجب اینمعنی گردیدند شاه منصور را
هوای ملک تبریز بر سر افتاده با مال و اسباب و منسوبان بانجا رفته ساکن گردید و در انوقت تبریز را ایلدرم متصرف
بودند شاه منصور را بخدمت امیر تبریز آشنائی و خلطه و آمیزش بهم رسیده از مرتبه وزارت خود سرافراز و ممتاز
گردانید و بعد از مدتی امیر تبریز وفات یافت چون شاه منصور در هنگام وزارت بطریق صلاح و صواب بخلق راه
رفته بود همگی از آن شاکر و ثناخوان صفات پسندیده او بودند جملگی مردم تبریز بخدمت خوانکار عریضه نوشتند
و استدعای امارت تبریز بجهت او نمودند خوانکار تبریز را باو عنایت و ارزانی فرموده شاه منصور مدتهای
مدید در تبریز بر سریر ریاست و حکمرانی مستقر بوده انتقام جمیع ادبار و عقبات خود را از روزگار کشیده عاقبت
حال خزان مرگ گلزار حیاتش را گوشمال داد و از این سراچه فانی عازم دار الملک بقا گردید و این حکایت از
او در سواد و بیاض روزگار یادگار ماند چون خیر اندیش حکایت را باینجا رسانید گفت ای ناصر شمع این ترانه
را در محفل تقریر بدان افروختم که بی شایبه اشتباه فروغ اینمدعا در بزمگاه ضمیرت پرتو ظهور افکنده معلومت
گردد که از ترددات ناشایست و تلاشهای بیجا نخل مقصودی بثمر نرسد و چراغ مدعائی نمی افروزد و در هنگامیکه
دنیا روی وفاق و همدمی از مراعات و محبت کسی بپیچاند هم هرچند که از راه استغنا بآن متوجه گردند و جواهر مهر
صبر بر دیده توکل کشند دنیا خود دوان بسراغ و طلب راه منزل آنکس میشتابد چون اینمعنی بتجربه رسیده
که هر چیز از مقدمات عالم که خاطر کسی بیشتر مایل اوست آن از آنکس زیاده رو گردانست از آنجا که دنیا در همه باب
با همه کس نقاضت می نماید بدیهی است که چون از آن اعراض نمایند و در مقام نفرت برآیند او بیشتر محبت نماید
نصیحت دویم آنست که از مکر و فریب ابنای روزگار غافل نباید بود و بدون امتحان و تحقیق
تکیه بر دیوار بی ثبات محبت نامستقیم اهل عالم نباید زد و هر کس را محل اعتبار و مناط اعتماد خود نباید دانست
و در صحبت خلق عالم از باب اینکه کسی در میان خارستان با برهنه رود بطریق احتیاط و حکیمانه باید زیست
گرد زیرا که ناهلان خام طینت و جاهل نشان پست فطرت که گرسنه چشمان ناز و نعیم خوان جمعیت روزگارند همه
نیل عاشقی شاهد عالم بر چهره خاطر کشیده و از صمیم قلب جنس بی بهای حق طلبی را در بازار بو الهوسی و بیهوده
خیالی بمحبت دنیا فروخته و آتش شقاوت و سفاهت در کانون دل افروخته اند بنظر بر اعراض دنیا و تلاش
تحصیل مال و جمعیت عالم بیکدیگر راه خصومت و رشک می پیمایند و عناد انطایفه باهم بدلایل واضحه بثبوت و یقین پیوسته
و مطلقا در اینمعنی شک و شبهه نیست چرا که نزد دنیا طلبان حرص اندیش و تردامنان بیهوده کیش که اسیران
طلسم نفسانیت و گرفتار دام پستی فطرت اند دنیا عروسیست دلربا و معشوقیست روح افزا همه طالبانا

بی اختیار روز و شب روی دل سوی حسن رخسار دل آرای اوست و چشم هوا و هوس بدست آمد و اعانت او دارند
بدیهی است که هر گاه یک معشوق را چندین عاشق باشد همه بمقتضای رشک و حسد جبلی با هم خصم و معاند یکدیگر
در تمام عمر در دفع دیگری کوشش مینمایند که شمع محبت معشوق در بزم تمنای او بر افروزد و تمام دوست و محبوب
بلا مشارکت غیری منحصر و مخصوص او باشد اگر بناچار و حسب ضرورت بنا بر تمشیت امور روزگار و ضوابط مصلحت
عالم با یکدیگر محبت لسانی نمایند قاطبهٔ نظر بر مراعات این قاعدهٔ کلیه همان رقابت را با هم مرعی و ملحوظ میدارند
و اگر چنانچه فوج قلیلی ازین طبقه بحسب انقیاد الهی از مراتب محبتهای بی منفعت دنیای دون دامن فشانده
اکثری بحسب بخود بهاء شربت وصال از دست داده بادیهٔ بی انتهای حرص گردیده اند و ابلهانه در دنبال خیال نعمت دنیا میشتابند هر آینه
با این گروه طبع و مسلک بهایم و سباع میباشد و بموجب حدیث سید کونین و فخر عالمین که الدنیا جیفة و طالبها کلاب
مانند سگانی اند که مرداری درمیان داشته باشند و هر چند که آن سگان را با یکدیگر بحسب جنسیت و مراتب دیگر
الفتی درمیان بوده باشد نظر بر سرکشیهای نفس ناقانع پر ظاهر است که در تلاش تصرف آن مردار بیخبرانه و
دون اختیار با هم آغاز مجادله و خشونت میکنند و دیده وران هوشمند مقبل و خرد پیشه کان فطنت و روشن
آگاه دل که نظر غور بر واقعات افکنده و در هر مقدمهٔ استنباط چندین نتیجه نموده اند دنیا را بمثابهٔ خانهٔ صورت کشیده
تصور کرده اند که در هر طرف آن که مشاهده مینمائی تصویرات گوناگون و نقشهای موزون هر یک بلون و رنگی
در نظرت جلوه نماید هر چند بنظر بوالهوسی و خواهش نفس بدانها ملاحظه کنی خاطر قانع نگردد بلکه آناً فآناً شوق تماشا بیشتر
گردد و تا در نگری بغیر از ضایع ساختن اوقات شریف و تلف نمودن عمر گرامی دیگر هیچ انتفاعی بچنگ مقصود
در نیاید پس مرد عاقل عاقبت اندیش آنست که کردن اختیار را وقف پالهنگ شوق هر نقش و نگاری نساخته
بدلالت هواهای نفسانی خود را در آتش خذلان و طلسم محرومی از سعادات نینداز ند و بخرابه خانهٔ تمکین و وقار خود
نپردازند که بجز راه راست حق طلبی و رستگاری هر قدمی که براه مختلفی میگذارند چندین مرحله از راه راست منزل
مقصود دور میمانند و خدمات شایستهٔ خود را نتیجهٔ برعکس آن در می یابند و مانند آن شخص رمّال و کارزو
نقاش از شطرنج بازیهای هوس نفس خطا کار سرمایهٔ نقد دین و دنیا را از کف مقصود داده و بدریای ادبار و
ضلالت غرق شدند و هر یک از شآمت خیال بیهودهٔ خود خاک حسرت بر سر ریختند و دوائی به درد خطا و غفلت
خود نمی جستند حکایت حاتم روشان قبیلهٔ نکته دانی و کریم طبعان دار الاحسان شیرین زبانی که از ریزش
دست گوهر فشان خاتم نطق جیب و دامان حاجت سایلان هر دو لتخانهٔ سخن را از عطای زر و سیم نکات معنوی
مالامال ساخته اند و از گسترانیدن خوان الوان فصاحت بشیرینی کام و زبان لذت شناسان نعمت هوشمندی

پرداخته اند رقم زد کلک بیان گردانیده اند که چون حاتم طائی را خاتم سخا و کرم در انگشت سلیمانی طبع فیاض
موافق آمد پیوسته اقلیم دلهای بزرگ و کوچک ابنای زمان را بزور بازوی داد و دهش و اعانت مسخر نمودی
و روشنگر دل دریا حوصله اش غبار فقر از آئینهٔ بضاعت بیگانه و آشنا زدودی منزلی ساخته بود مشتمل بر چهل در
که از هر دریکه حاجتمندی بسؤال و مدعائی در آید حاجب طبع کریمش بانجاح مقصد آن پردازد وقتی از اوقات
حاتم بطریق عرف و عادت در آن منزل نشسته چون حلقه گوش انتظار بر هر در داشت ناگاه درویشی از یک در
در آمده دست طلب در عروهٔ سؤال زده بانگ برآورد که ای ابر نیسانی بهارستان سخا که گوهر صدف
امید آب و تاب یافته فیض ریزش تست و ای زارع مزرعهٔ احسان که محصول مقصود اهل تمنا بر رسیده در لطف
زلال جویبار بخشش تست این خوشه چین خرمن احسان را هادی امید بدر دولت خانهٔ لطف تو دلالت نموده
چه شود که ببذل انگبین درم و دیناری بحلاوت ذائقه آمالم توجه فرمائی قطعه بعطا کوش ای خجسته سیر

که عطا شمع بزم ایمانست — هرکه بر سائلی دهد درمی — مورد التفات یزدانست
چتر فیروزمندی دو جهان — بر سر نصرت کرمانست

حاتم فرمود صد دینار باو دادند
آن درویش از در دیگر در آمده باز شاخ نفیر جزع را بخروش در آورده و پوست تخت فزع گسترانیده حاتم
فرمود که صد دینار دیگر بآن بذل کردند و همچنین از چهل در در آمده از هر دری صد دینار گرفت و باز از
در دروازهٔ اول در آمده آغاز عجز و تقاضای اول را نمود یکی از ملازمان آستان حاتم او را گفت ای درویش
طامع حریص نهاد با وجود آنکه از دروازهٔ اول الی آخر گردش نموده در همه آنها بدون منّ و اذی جیب و دامان
آمال ترا گرانبار اکرام و احسان گردانیده هنوز سورت قوت طامعهٔ تسکین نیافت که باز بر سر کار رو در دروازهٔ اول شتافتی
و نفس خویش را عرصهٔ این خواری و مذلت ساختی درویش آهی کشیده گفت بنام و آوازهٔ حاتم که در عرصهٔ
روزگار بکمال اشتهار دارد از ولایت چین چندین مرحله طی کرده باینجا آمده ام و اکنون رسائیهای دست
همتش بر من معلوم گردید در واقع امروز حریم جود زیبندهٔ وجود نتیجه بانوی چین است که عروس خلعتش باشارهٔ
گوشهٔ ابروی مروت دل عشاق حاجات را بکرشمهٔ ریزش کامیاب گرداند و حسن خاطرخواه همت او همین بس
جیب بضاعت نظر سؤال را از غنج و دلال جواهرات انعامات الوان هم چشم گنج خانهٔ قارون سازد فی
الحقیقه هرگز شوهر همت را چون او جمیله مربع نشین حجلهٔ تصرف نبوده و مادر دهر او جود چنین یگانه گوهری
در آغوش مهر ننموده معنی جود صورت وجود او و چهرهٔ مرحمت آراسته دست مشاطهٔ سخای طبع مسعود
اوست اینچنین زنی که قامت هستیش پیراسته جلباب چندین صفات عالیه باشد طوف حریم حضورش لازم آمد

که صد حاتم بچندین سال احسان یکروزه او را بدو شش اندیشه نتواند کشید و درویش بعد ازین قیل و قال غایب گردید
حاتم چون این اقاویل از او استماع نمود بورطهٔ تفکر و تحقیق این معنی افتاده با خود اندیشید که البته باید رفت و
معلوم صدق و کذب این معنی نمود روز دیگر بطریق استعجال قدم در راه عزیمت ملک چین گذاشته چون وارد
آن ولایت گردید در سر بازار بتفرج مبادرت مینمود و در آن فکر بود که بچه نحو بجستجوی این معنی اقدام نماید مقارن این
حال دید که اهل بازار و مترددین و ساکنین همه آهنگ حرکت کردند چون حاتم دید که جمله مردم از بازار بیرون
میروند از شخصی استفسار کرد که این جماعت چنین شتابان عزم کجا دارند آن شخص گفت ای جوان درین شهر تاجری
بود خواجه نصر الله نام در دار النعیم تجارت منعم و صاحب احترام از و دختری مانده در عالم فطرت گشاده جبین
و بکریم جود و عطا صدرنشین پیوسته سفره همتش گسترده و وضیع و شریف و قوی و ضعیف این دیار همه روزه
شیرین کام حلاوت نعمت آلای اویند دل محمود امید از نظارهٔ رخسار ایاز سخایش خورسندند و پای مجنون حاجت
در سلسلهٔ زلف لیلی عطایش دربند چندین سال است که ابواب خزاین عاطفتش بر چهرهٔ مقصود هر حاجتمندی
گشاده و مائدهٔ رأفتش در طبق اعانت آماده است اگر خواهی استشمام شمه‌ای از رائحهٔ گلزار جمالش نمائی بیا تا
آنچه من شرح کردم برای العین مشاهده نمائی حاتم نیز با آنجماعت متوجه شده میرفت تا بدر خانه رسید عالی و
سپهر اساس که رسائیهای قصر گردون در جنب رفعتش پست و کمند عقل از کنگرهٔ بام علو مرتبتش نارسا و جمع کثیری از
خدم و حشم بلباسهای فاخر رنگین در برابر صف کشیده فوج خلایق از هر طرف می آمدند و بیمحابا و اندیشهٔ دوربش
ممانعت داخل میگردیدند حاتم نیز با آنجماعت داخل آن منزل شده محفلی دید در نهایت تکلف و وسعت و بفرشهای
حریر و دیبا آراسته و رنگین و فقرات اصناف خلق فرقه فرقه در سواد و بیاض آن بزم دلگشا جابجا نشسته و غلامان
ترک و هندو از چپ و راست مانند مژگان در دور حدقهٔ آن انجمن کمر خدمتکاری بسته بهشت را از قبلهٔ عنبر آن محفل داغ
رشک بر دل و خورشید را از آرزوی پروانگی آن هنگامه پای حسرت در گل خوانسالاران شگفته رو
از هر جانب سفرهٔ ناز و نعیم انداختند و از انواع نعمتها زیاده از آنچه در حوصلهٔ طباخ خیال گنجد حاضر ساختند اجزای
مجلس بسیار ریاض تنعم گشته بعد از پرداختن غذا شخصی از معتمدین خوانی در دست و در آن خوان کاغذپارهای
بسیار و در هر کاغذی مبلغی نوشته هر یک از آنجماعت که اراده رفتن می‌نمود آن شخص از او انواع معذرتها خواسته
کاغذی بدستش میداد چون نوبت بحاتم رسید کاغذی باو نیز داده همه روانه شدند چون بدر خانه رسیدند چند
نفر از خدام بدرهای زر در پیش گذاشته یگان یگان کاغذپارها را داده زر میگرفتند حاتم را از تندبادهای باد
این همت کاخ عیار زر و زرق آرام شکسته و بحر حیرانی و تعجبش متلاطم درآمده تا سه روز بسیر تماشای آن هنگامه

رفته هر روز رونق بازار المعامله و سلسله آب و رنگ تکلفات آن بساط را منتظم‌تر از روز گذشته ملاحظه مینمود
با خود می‌اندیشید که آیا غنچهٔ این متمول بی‌انتها از نسیم چه مستقل در حدیقه استطاعت این زن خندان شده شرب آب
انهمه دولت را ساقی کدام مداخل در جام اقبال او نموده که عمرهاست که ارکان نسق و نظام این دستگاه چنین
مشید و مضبوط است و اجزای استحکامش از دست انداز هیچ خلل و نقصان گسسته نمیگردد آیا کلید این گنج بی‌پایان
و سررشتهٔ تحصیل چندین زر و سیم فراوان از کجا بدست خازن تصرفش در آمده باشد البته باید از مد بر تفحص و
تحقیق این مسئله مشکل کرد در روز سیم که جملهٔ خلق معمور نعمت التفاتش گشته رفتند حاتم یکی از معتمدین او را طلبیده
گفت مرا بحضور خدمت ملکه در باب عرض حاجتی رجوع تمام است اگر چنانچه این معنی از قوه بفعل آید مقدمهٔ همه
نیکوئیها و خاتمهٔ جملهٔ توجهات خواهد بود آن شخص تبلیغ رسالت نموده حاتم در سرادق قرب بساط حضور ملکه
باریافت و گفت ای بانوی حرم سرای جوان بختی و ای حور قصور سعادتمندی للمؤلفه گل طبع تو از بهار
کرم باد پیوسته تازه و خرم   دست جود تو ای پری رخسار   گوهر افشان بود چو ابر بهار
بنده را عقده ایست بس مشکل   که گرفتست سخت دامن دل   گر شود التماس من درگیر
عرض اینمدعا کنم تقریر   آن صنم هودج بلند اختری اجازت داد حاتم گفت که می‌شنوم که سالهاست
که همای فرخنده پرواز عطایت ظل بال سعادت بر مفارق آمال و امانی خاص و عام گسترده و دیدهٔ امید جملهٔ ارباب
حاجتها نورانی جواهر سرمهٔ عقده کشای تست و با وجود انهمه عطایای عظیم در بنیان وفور متمولت تنزلی راه
نمی‌یابد آیا نسیم این نکهت از چه بهارستان وزیده و صبح این جمعیت از کدام مطلع دمیده که چنین مستقیم
الاساس و قویم الارکانست آن سراپرده نشین اریکه جود گفت هر بزمی را از فروغ شمعی روشنی بخشیده‌اند
و در جبههٔ حال هر موجودی نقش کار و مسلکی کشیده‌اند فرد به بلبل عشق و بر گل حسن دادند   بهر روئی در
کاری گشادند ابواب فتوحات از بساتین مبادی عالیه بر چهرهٔ هر جوینده گشوده است و بهر کس بقدر
وسعت حوصله جیب همت عنایت میشود صاحبان جود گنجوران خزانهٔ لطف و مرحمت سبحانی الله سامان پرتو
خورشید سخای ایشان از کثرت تابش تنزل نپذیرد فرد   بهر که هر چه عطا میکنی عوض یابی   ز گنج
خانهٔ لطف کریم صدچندان ای جوان انتظام این هنگامه منوط بحکایتیست و مرا از شرح و تعداد آن با تو
مضایقه نیست نهایت بدو شرط ترا از سر معامله آگاه می‌نمایم یکی آنکه می‌شنوم که در این عهد شخصیست در
قبیلهٔ جود و عطا حاتم نام و از حلاوت شهد سخا شیرین کام آوازهٔ احسان او مرتبه در السنه و افواه خاص
و عام مشهور و معروفست که با وجود انیکه چندین سال است که من کوس همت بنوازش در آورده و مشق

این شغل و عمل را بمرتبه اعلی رسانیده ام می شنوم که در خارج این مملکت کسی نام منبرد و حیرانم که حاتم چه میکند
که خاص و عام هر شهر و دیار عالم معترف و ثناخوان اوصاف اویند مرا نایره رشک بانهدام کاخ حیاتش
اشاره می نماید و حریف هنر در زبردستی این خیال نمی شوم یکی از دو مطلبم اینست که خون حاتم ریخته تر
اورا بیاوری که دلم فی الجمله ازین خیال فراغ یابد و دیگر آنکه شنیده ام که در حوالی خطا کوهیست فلک شکوه
سالهاست که شخصی که لب تشنه زلال بینش و بصیرتست در مغاره آن کوه مجاور است و در همه اوقات
بلبل نطقش بغیر از آن مترنم نیست فرد اگر بگویم تر انصاف باشد نباشد نیم از زن در دلت غم
و معلوم نیست که طایر چه مطلب در شاخسار ضمیرش آشیان بسته و شاهد چه مدعا در حریم خیالش نشسته حاتم
تشنه تحقیق این سرابست از گلزار این مقصد نیز بوی تحقیقی بمشام تمنایم برسانی حاتم انگشت تسلیم بر دیده رضا گذاشته
روانه گردیده و خود را بآن مغاره رسانید بنحویکه ملکه تقریر کرده بود آن اعمی را مشاهده کرد و از چگونگی حالش
استفسار نمود اعمی گفت ای عزیز ترا واسطه چه امر محرک تحقیق این معنی گردیده در رشته خاطرت گره بسی مجهولات
خواهد بود و این را نیز یکی از آنها تصور کرده دست ازین مدعا بردار و چنان قیاس کن که تحقیق نمودی حاتم در نغمه
زده گفت تجرد گزینان اعتکاف اهلیت و مردمی در اجرای دعاوی حاجتمندان تسامح و مدافعه جایز ندارند البته
باید گفت که تهی دست و بحصول مقصود ازین کوی برنگردم اعمی گفت پرده از روی راز برمیدارم بیک شرط که
مرا نیز مدتهاست که میل آرزوی تحقیق امری در دیده خیال کشیده و خار مقدمه مبهمی در پای دل خلیده اگر جرعه
از آن جام بکام دلم رسانی هر آینه بزم مقصودت را از انوار این شمع نورانی گردانم عمریست که می شنوم که
کازریست در خطا هر روز صبح در کنار دجله رفته شغل و عمل خود را فراموش کرده در کنار دجله درختیست و همه
وقت بآن درخت نگاه کرده بیخودانه از جا جستن کرده چون مجانین بخود می آمیزد و آهی چند حسرت آمیز کشیده
میگوید لمؤلفه افسوس که آن نگار رفت از نظرم خالی ز می نشاط شد جام زرم هست آرزوی دلم که
یکبار دگر روشن شود از سرمه وصلش نظرم و له ایضا خاکم بر سر که دورم از وصل نگار
کارم از دست رفت و دستم از کار جانم بلب آمد و ندیدم اثری از طلعت آن لعبت خورشید عذار
و له ایضا بود یارب که ببینم بار دیگر روی یار خود کشم خاک کف پایش بچشم اشکبار خود گریبان
را کنم چاک از غم ایام مهجوری شکایتها کنم از خاطر امیدوار خود ای جوان اگر مرا از حالش آگاه کنی
در اظهار سرگذشت خود مبالغه کنم حاتم نزد آن کازر رفته صورت حالش بدان منوال ملاحظه نمود و چون
حرکات و سکنات وی را چنان دید متعجب شده گفت ای جوان این چه دستگاه شعبده بازیست که ساز کرده چه شود

که مرا نیز از سر این هنگامه واقف سازی شاید توانم ناخنی بر ساز تدارک کارت رسانم و ترا از شادی شلنگ این های و هوی فارغ گردانم کارزار آهی کشیده و فریاد برآورد که زخم ناسور دلم را جراح هیچ تدبیری مرهم علاج نتواند گذاشت و هیچ اندیشه سامان اصلاح حال ابترم ندارد و از سفتن گوهر این راز درد دم زیاده گردد و رنج اضطرابم بیفزاید حافظ

درد دم نهفته به ز طبیبان مدعی   باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

حاتم گفت ای جوان با من مضایقه مکن که تا نگوئی دست از دامن مبالغه کوتاه نکنم کارزار گفت مرا نیز کوکب مدعائی از برج خاطر دمیده و دلم را خار خار تحقیق مقدمه بیقرار ساخته اگر مرا از آن با خبر سازی من نیز قصه خود با تو شرح دهم بدانکه شخصی است در ماچین و در تمام سال لوحی بچندین نقشهای مطبوع مزین که در نگارخانه خیال مانی اندیشه نظیرش طرح نشده و در آخر سال ببازار در آورده بمبلغ ده هزار دینار میفروشد و زر را باز پس داده لوح را گرفته میشکند میدانم ازین عمل مرادش چیست حاتم گفت وا ویلاه که بطرفه دور و تسلسل و طلسم تعلیقی افتاده ام که هر روز از نو راه گشودن قفل وسواسی باید پیمود ناچار روانه شهر ماچین گشته از اتفاقات وقتی وارد آن شهر گردید که آن مرد لوح زرین را در بازار آورده جمعی دور او را چون پرکار احاطه کرده و مانند نقطه اش در میان گرفته اند هر یک از انجماعت در بیع لوح تقدم میجستند حاتم در کنار آن هنگامه تماشای هجوم و غوغای بی الحاح مشتریان مینمود تا بعینه آنچه از کارزار شنیده بود ملاحظه کرد چون آن شخص لوح را شکسته و خورد های آنرا جمع نموده مردم افسوس کنان متفرق شدند و آن جوان روی بمنزل خود گذارد و حاتم از عقب او میرفت تا آن شخص وارد منزل خود گردید چون شام شد حلقه در را بحرکت درآورده آن شخص بیرون آمده از حال و رجوعش پرسید حاتم گفت ای جوان در باب مراعات مهمان بچه اعتقادی آن شخص گفت مهمان توقیع عنوان وسعت رزق و باب دل عین الحیات سعادتست اکرام مهمان نتیجه برهان تاییدات دو جهانی باشد نظم

مهمان گلی ز گلشن اقبال و حرمتست   سرمایه بهار برومند دولتست
با جان کند مضایقه هر کس بمهمان   نا آشنای قاعده آدمیتست

هر کس که ما یعرف گنجینه زندگانی در راه اکرام و خصوصیات و احترام این عطیه والا صرف نسازد آواره صحرای ضلالت و سرگرده وادی پست فطرتی باشد فرد

خوش آمدی که مرا کرد مقدمت مسرور   ازین عطیه شدم کامیاب بزم حضور

حاتم را بمهمان خانه التفات خود برده شیرین کام شهد محبت نموده و بعد از ان گفت چه عجب العزیز مصر دلنوازی که شمع کوچکدلی و خلق عمیمت به بزم فروغ انجمن کلبه محقرم سرفرود آورده حاتم گفت از انجا که محبت دلها مانند عکس و آئینه در جذبه اتحاد و موانست یکدیگر کشش و رغبتی میدارد مرا گشاده گی جبین و وسعت خلق مهر قرین تو باین بیدلی صلا زد این هرزه درائی را

امید عفو است رفته رفته حجاب مغایرت و بیگانگی جزئی از میانه برخاسته گرم هنگامه مکالمات شدند و صحبت ایشان چون آتش و پنبه درگرفت و مانند جوع و غذا با هم آمیختند و از هر جا طرح داستانی میریختند تا هنگام پا در حریم جستجوی قصه لوح و لوازم آن گذاشت و گفت ایعزیز بحق نمک خوارگی و دوستی راست بگوی که بسا روی دلم متوجه استماع کیفیت المعامله است آن شخص گفت ایجوان وقتی از اوقات که ابر نیسانی شباب و جوانی رشحه بخش دوحه حیاتم بود و اندام فکر و خیالم را بلباس الوان هوا و هوس می آراستم باغبان طبعم باغچه در انجوانی مشتمل بر اشجار موزون و گلهای الوان ترتیب داده اکثر اوقات غنچهای شوق در دلم از تفرجش میشگفت و از فیض تماشایش عروس بهجت در آغوش خاطرم میخفت نظم

گلستانی چو گلزار جوانی ‌‌ دل آراتر ز صبح زندگانی
فضایش دلکشا و عشرت انگیز ‌‌ ز جوشش فیض سرتاپاش لبریز
ز نکهت هر گلش چون مشک اذفر ‌‌ دماغ روح را گردیدی معطر
بچشم اهل بینش آن گلستان ‌‌ نمودی بهتر از فردوس رضوان

روزی بر نهج استمرار بجهت سیر و گشت آن گلشن سیار بودم دیدم در گلبنی دو مار یکی سفید و یکی سیاه مانند دو شعله بهم آمیخته گرم داد و ستد رد و بدل و در غوغای هنگامه منازعه و جدال بودند چون ظاهر گردید که در همه آن زیادتی و تسلط از جانب مار سیاه است و عجز و ضعف از طرف مار سفید دانستم که مار سفید بیگناه است از آنجا که ساغر نیکوئی هیچ وقت خالی ز شراب تلافی نمیباشد و هر که خار مصیبت از راه برهنه پائی بردارد عنقریب از تمتع گلزار سعادت بهره مندی یابد مرا رحمی در دل پدید آمده خنجر از نیام کشیدم و سر رشته حیات مار سیاه را منقطع ساختم در همانجا آسمان تیره شد و از هوا خروشی برخاست و شیشه بر زمین آمده شکست و مار سفید غایب شد من متوهم این واقعه شده آهنگ منزل نمودم و باز روز دیگر در آن باغ بحکم تفرج میگشتم عبورم بکنار نهری واقع شد دیدم دستی تا بازو از آب برون آمده مانند ید بیضا نور افشان و از هر انگشتش خاتمی نمایان بود که عدیل و نظیرش را حکاک وهم در نگین خانه خیال ندیده و هم مانندش را جواهر شناس مدرکه از زبان غواص عقل نشنیده چون فروغ آن لالی گران بها روشنی افزای بساط نظاره ام گردید حیران شده نایره طمع انها در دلم شعله ور شد پا پیش گذاشته یکی از آن انگشتان دست رسانیدم و خاتمی از آن درآوردم آن دست ساعدم را فرو کشیده من چندانکه پا در زمین افشردم که محافظت خود نمایم زور آن سرپنجه زیادتی کرده مرا بزیر آب کشید غوطه خورده سر از باغی بیرون آوردم جنت نشان که با فردوس از یک جویبار آب خورده و با ارم در آغوش و کنار یک بهار پرورده ریاض آرای عالم ایجاد بدست یاری دهاقین صنایع کامله صحن آن حدیقه را بزیور ریاحین الوان آرایش داده و مشاطه نامیه بقامت غرایس اشجار

بحزنی

نوخیزش لباس خضرت پوشانیده گردش چشم نرگس پرفسونش در عین دلربائی وشاهد گل اندام همیشه بهارش
مربع نشین چهار بالش رعنائی لاله اش از جام باده لعل گون نشاط سرخ رو ونکهت عنبر بویش با نافه مشک تتار
هم تراز و جعد مسلسل سنبلش در راه صید نظاره تماشائی دام گسترده وجمیله یاسمن سیم تنش ز انجم رعونت
بر سر فضایش مشرق صبح صادق دلکشائی هوایش سرمشق مباهات دم مسیحائی رقاص نسیمش در اصول رح و
پروی دست افشان و حفاظ عندلیبانش هزار دستان در زمزمهٔ خوش الحانی نواخوان لمؤلفه چه باغ تازه
بهشتی پر از گل و ریحان که جوش میزندش فیض تا سر دیوار چه باغ نشأهٔ کیفیت ریاض نعیم که گرده
ز تربیتش باغبان لطف بهار نموده کسب دم عیسی از هوایش فیض گرفته باج شمیم گلش ز مشک تتار
ز رتبهٔ گل عباسیش چه شرح دهم که هست جیب نظر از زر تمام عیار ز جعد زلف عروسان دلبران چمن
زده است تاج خروسش بفرق خود طوکا ستاره در چمن از شاهد سروش کمر بخدمت مشاطگیش بسته بهار
عجب خجسته ریاضی که دست قدرت طبع نموده عرصهٔ ازار سبزه مینا کار دران بهارستان بهر طرف میگشتم
واز چهرهٔ گل الواقعه خار حیرتی بر دل میکشتم تا بعمارتی رسیدم در نهایت زیب و زینت و کمال آراستگی لنظم
چو قصر و کاخ فلک رتبهٔ ارم نسبی که مهر نور کند وامش از در و دیوار اگر اجازت در باغیش دهند بجم
ز فخر بگذردش سر ز گنبد دوار در آن کاخ زرنگار سپهر اقتدار مسندی بجواهرات نفیسه مرصع گسترده
وشخصی که از صحیفهٔ لقایش مضمون سروری لامع واز سپهر ناصیه اش کوکب بلند اختری طالع بود بطغرا اقبال
در صدر آن سریر نشسته وسواد سفینهٔ آن بزم از فقرات نظم ونثر خدمه برآراسته وهر یک بخدمتی مامور چون
چشمم بر آن شخص افتاده پیش رفته سلامش کردم و رسم تحیت بجای آوردم او بر وفق ملایمت بجواب مبادرت
نموده مرا پیش طلبیده اساس مهربانی را از مصالح تازه روئی استحکام داده گفت ایجوان در
اینمقام عبورت را عجب می بینم من سر به پیش افگنده گفتم ای سکهٔ زر کامل عیار تاج واورنگ وای فروغ
لآلی دانش و فرهنگ یاقوت ابدار خورشید و گوهر شاهوار ماه زیور اکلیل ووقارت باد اگر در
آمدن این مکان جرات و بی ادبی واقع شده حمل بر چهره کشائی اتفاقاتست مرا تقصیری نیست حقیقت
سرگذشت را در طی تحریر صحیفهٔ اظهار نگارش دادم گفت ایجوان بنابر مراعاتیکه نسبت از تو بر دودمان
ما واقع شده خاطر بهمه جهت جویای ادراک حضور تو بود چون این کلمات شنیدم بفکر افتادم که آیا این شخص
از اهل چه قبیله و کدام سلسله باشد واز من نسبت بدودمان او چه نیکو کاری واقع شده باشد تامل نمودم
گفت ایجوان نمیدانم ترا تفتیش اینمراتب متردد خاطر ساخته بدانکه من زین المفاخر پریم از حد ماورا النهر که

بلاد آدمیانست تا حد و دچین در حیطهٔ تصرف ماست که بغیر از آبا و اجداد من کسی از سرکردکان پری و جنیان
را دران حدود دخلی نبوده و نیست و قریب بهفتاد هزار جنی و پری دیو پیکر قوی مانند قلم سر انقیاد در خط صفحهٔ
اطاعت و چون انگشت کردن فرمان در خاتم متابعت من دارند مرا دختریست صبیحه نام سرا پرده نشین
سرادق صباحت و عصمت یکی از سرخیلان قبایل جن عاشق دخترم گشته کسی بطلب و خواستکاری او فرستاده
چون میانهٔ ما و انجماعت مخالفت و مغایرت تمام است من از قبول این قول اعراض کرده رسول او را جواب
دادم ازینمعنی محرکت و ماده از دیاد نزاع قدیمی شده در جر و جر بوع نامی را که از سرهنگان جرار جنی است
فرستاده بود که دختر را غافل ربوده ببرند جاسوسان خبر اینمعنی بمن رسانیدند من همه وقت بمحافظت و صیانت
حال دختر مشغول بودم که مبادا آن ناپاک کمند دستبردی در کنگره خدعه افکنده دختر را برباید و میل
محرومی دیدارش بر دیده حیاتم کشند چون ترا باغچه ایست طرب افزا و فضای آن باغچه بزمگاه محل تفرج صبیحه
است [illegible] زین بدور روز صبیحه بحسب سیر بانمکان آمده بود جر بوع از کمین بصورت مار سیاه بقصد او کرده
نزدیک بود که باو خللی رساند در انوقت ترا عبور در انجا واقع شده جر بوع را هلاک و بنجات صبیحه اعانت
نموده چون صبیحه نزد من آمد و حقیقت را تقریر نمود من نذر کردم که در ازای آن نیکوی صبیحه را بحبالهٔ نکاح تو در
آورم چون صبیحه را بمن نمود دیدم شوخ چشمی جادو نگاهی که نفتراک نگاه غزال آرام را از ختن خاطر صید
کردی و بروش جلوه خرام بکبک دری آموختی یوسف جمالش زلیخای دلرا در ورطهٔ پیچ و تاب انداختی
و لیلی چشمش مجنون صبر را سراسر گرد صحرای آواره گی ساختی فی الحقیقه شکر کلامش از نبات مصری باج
خواستی و ماه از غیرت رخسارش کاستی لمؤلفه چرا با عشوه پردازی چو زلف خویش غمازی بعاشق بر سر نازی
بلای دین و ایمانی فرنگی نسبتی هندو نژادی شوخ سرمستی قیامت قامتی غارتگر صبر و دل و جانی
چون آن محبوب تمام اجزا معشوق دلربا را چنان سرشار پاکیزه گوهری دیدم تنم چون کباب از شعلهٔ حسن آن نمکت
خوان ملاحت بسوز و گداز و پایم در رشتهٔ گرفتاری پیچیده از چار موجهٔ لجهٔ نازش زورق قرارم طوفانی
گردید زین المفاخر گفت ای جوان صبیحه با نوحش و مال تست نهایت چون طبع و مسلک پری با طریقهٔ انسان مغایرت تمام است
می باید که بهمه جهت بمراعات او کوشش نموده بر خلاف طبع او عمل ننمائی و آنچه کلک افعال او نگارش دهد بقبول
خاطر امضا نموده بسنگ ممانعت باعث شکستگی آبگینهٔ مزاج او نگردی که موجب اختلال اساس محبت او ست و آنچه
از وصا در گرد دخالی از مصلحتی نیست من نقش قبول این عهد و بیعت را سکه درهم تسلیم کرده صبیحه را عقده کرده
بمن داد و از اسباب و مایحتاج ضروری نیز آنچه در کار بود بمن شفقت و عطا نموده زین المفاخر خود بجای دیگر

نقل و حرکت نموده آن عمارت را با پیرایه و اسباب و خدم بتصرف من واگذاشت چون مدتی از این بر آمد آثار حمل بوی ظاهر گردید بعد از انقضای مدت معهود کوکب تولد پسری از برج ظهور عیان گردید همان لمحه گرگی پدید آمده صبیحه طفل را پیش گرگ افکنده گرگ او را ربوده غایب شد من چون آن بیرحمی از آن مشاهده کردم از اندوه داغ فرزند دلم سوخت و دود کدورت از نهادم بر آمد و از سبب عهد نخست هیچ نتوانستم گفت و باز با او آغاز خصوصیت کردم و همچنین تا سه مرتبه فرزند که متولد شدند یکی دیگر را بگرگ داده سیمی را بآتش افکند و من هر مرتبه غرقه بحر هزارگونه ملال میگشتم تا اینکه روزی از خانه یکی از اعزهٔ آن گروه طعامی بجهه من آورده بودند خواستم که از روی رغبت تمام دست بآن خوان رسانم طعام را برداشته بدور افکند این مرتبه طاقتم طاق شده عنان خودداری از دست دادم و گفتم ای محبوبه مرا در هیچ باب جز رضای تو امری منظور نیست چندانکه مشاهده میکنم در آداب مهربانی کوتاهی نکرده ام آیا این همه بیمهریهای بلکه بوساطت ظهور چه امر بوده باشد که دو طفل مرا بگرگ داده یکی را در آتش افکندی و جانم از اندوه انها بلب رسیده هیچ نگفتم و اکنون چنین نعمتی را بدور افکندی اینها همه علامت بی اتفاقی و ناسازکاریست تنور طبع دختر از خس و خاشاک این سخنان بر افروخته گفت فرد

زشتست عهد وفا خواستن بآن ها — که از حباب توقع کنند کار گهر

ایجوان روز نخست عهد و شرط شد که بهر چیز اراده خاطرم تعلق گیرد تفتیش چون و چرای آن مبادرت و کاوش ننمائی که در ضمن آن مصلحتها است اول اطفلان را که بگرگ داده و بآتش افکندم انها دایگان بودند بایشان سپردم که محافظت کنند و الحال همه در مهد صحتند و هر سه طفل را امین نمود که بسلامت و نهایت زیبائی بودند و طعامی که بدور افکندم خبازان زهر در او افکنده بودند و اگر میخوردی در ساعت هلاک میگردیدی اکنون که این بصیری نمودی بهیچ وجه دیگر مرغ الفتم در شاخسار همدمی تو نمی نشیند فرد

از تنگ ظرفی کند در را برون از کف صدف — منت قانون خرد با سست عهدان زیستن

مصرع

از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

دفعه بصورت کبوتری شده بهوا صعود نمود و آشوب و غباری روی هوا را مانند شب ظلمانی تیره ساخته چون ان تیرگی فرونشست طومار آن اسباب و پیرایه منزل و خدام هرچه در نظر بود همه بهم پیچیده شد و خود را در گورستان بهمان لباس روز اول دیدم مدتی چون نگاه بوالهوسان و خیال مجنون سرگردان بکوچه و بازار آشفتگی میگردیدم تا آخر خویشان و اقربا بمداوای حالم پرداخته بعد از مدتها فی الجمله رفع آن شور گردیده و چون بمرهم هیچ اندیشه جراحت آن حسرت التیام نمی پذیرفت در همسایگی من مردی بود در فن نقاشی استاد که در کشیدن تصویرات بدیعه مانی کلکش رقم نسخ و بطلان در لوح صنعت بهزاد نگاشتی مرا نقشبند خیال بر آن داشت که بجهه تخفیف کدورات آن قضیه

در آن کار مشقی نمایم مصالح آن پیشه را مهیا ساخته چندی که بخانهٔ آن استاد مشق و تحریر آن شغل کردا چشم
بکمال مهارت یافتم از انجا که چون دیده تصویر محو شدا ید هجران آن صنم و فرزندان بودم ونقش آن صحبت از
لوح ضمیر زایل منکرد یدهمیشه شبیه انهارا بر لوح نقش کرده هر سال یک لوح چنانکه دیدی تمام کرده بیازار
برده مبلغها میفروشم و چون غیرت نمیگذارد که شبیه انهارا بدست غیری بینم پس گرفته میشکنم الحوان ا
رشتهٔ چنین دولتی از کف گسسته و حالم بصعبترین محنتی میکذرد حاتم چون واقف قصه امزد کرد ید آهنگ
مکان کازرکرده و سالک طریق سخنوری خامهٔ شیرین کلام که سیاح بر و بحر نکته دانی و مبشر اخبار عذب
البیانی است در طی اقلیم تحریر چنین سریع السیر میگردد که حاتم چون طی مسافت نموده نزد کازر آمد حقیقت
احوال او اکماهو حقه بیان نمود حکایت وسرگذشت کازر گفت ای برنای نیکو جمال من مردی کازر
و مدتهاست که باین شغل اقدام و عمل مینمایم و همه روزه باینمکان می آیم روزی بطریق عادت آمدم
کبوتری آمده بفراز درخت قرار گرفت که کلک قدرت نقشبند صورتخانهٔ تقدیر در پرش چندین نقش و
نگار و خال و خط موزون نگاشته بود و در تمام عمر و اوقات اینهمه که تذرو نظرم در گلستان حیات
طایر و سایر بود چنین مرغ مطبوعی در آشیان ایام موجود ندیده بودم فرخنده بالی که با طوطی عقل دم هم نشوونمائی
زدی و با طاوس روح در بهواپرواز نمودی چون چنین تحفه بنظرم در آمد وقتم خوش شده دست
از کار بر داشتم و خاطر بتماشای آن کبوتر گماشتم بعد از لمحه بال برهم زده اجزای جلدش از هم گسسته
رعنا صنمی حور سرشتی بلکه در عالم حسن و ملاحت بهشتی بنظرم در آمد دستگاه فتنه از شوخی چشم مخمورش
سررشتهٔ انتظام پذیرفتی و بساط نزاکت از فروغ گوهر پیکرش رونق گرفتی از فراز درخت مانند آیات رحمت آسمانی
فرو د آمده در پهلویم نشست و دست صبر برم ارستم تعلقش برقفا بست من آستین تعجب بر دیده مالیده با خود گفتم
که آیا چه دولتست که بپای خود بکلبهٔ محقرم نزول فرموده **فرد** همای اوج سعادت فتاد در دامم
که سایه بر سرم افکند نخل این مقصود گفتم ای مایهٔ دکان نازوای یار مشفق دلنواز **فرد** از کجا میرسی ای نادرهٔ
عالم ناز که فراموش مهر تو چنین شد دمساز عمرهاست که غواص آرزویم جوینده چون تو گوهر بی بهاست
و نسیم خیالم در سراغ وصال چون تو گل رعناست نقد و جنس مخزن عمرم نثار راه وصالت و ما یعرف بساط
زندگانیم پا انداز جمال بی مثالت باد آن رعنا گفت ایجوان اکنون وقت این لطایف و ظرایف نیست از
راه دور میرسم و ماندگی بر من اثر کرده میخواهم لمحه استراحت کنم سر در کنار من نهاده در خواب رفت و من حضور
او را گنج باد آورده و او را از جملهٔ یاریهای بخت خود شمرده با خود نزد انبساطی مهیا ساختم و در داعیهٔ تحصیل کام

دل میپرداختم که در این اثنا کبوتری دیگر از آن مطبوع‌تر بر سر شاخ درخت نشست من متوجه او شدم او
نیز از جلد بیرون آمده و کان حسن گشوده عرض متاع رعونت داده چون چشم بر طلیعهٔ رایت لشکر فیروزی اثر
آن شهریار قلمرو ناز و دلربائی افتاده زمام سودای آن دلبر شیرین را بدست فراموشی داده در طلسم نظربازی و
تعلق این رعنا گرفتار شدم آن صنم نیز از بیت الصنم اندرخت آهنگ قرب بساط محبت نموده با او نیز در مقام حل
و عقد ضوابط عاشق معشوقی در آمده قانون آمیزش ساز کردم آن صنم گفت مردانرا که سر سامان عقل و هوشمندی است
که هر لمحه طایر خیال را در هوائی به پرواز در آورند و هر نفس تخم هوس در کشت سودائی کارند هر دم بام شانهٔ
ابروی دل و جانرا در ورطهٔ بلائی اندازند و هر ساعت بنگاه چشم جادوئی دین و ایمانرا در بازند مکث دیده را
دو مردمک نشاید و دو شمشیر در یک غلاف راست نیاید در بوستان کسی آرزوی گل نکند و در لب بحر از تشنگی
شکایت نماید فرد ترا یار بیست در آغوش و معشوق دگر خواهی   پریشان اختلاطی ننگ ارباب وفا آمد
عاشق را یک معشوق کافیست باقی بوالهوسیست من سر آن معشوق را از کنار خود دور کرده گفتم هزار معشوق
چنین را بلا گردان نیم نگاه گوشهٔ چشم التفات تو میکنم دستم که در حلقهٔ زلف چون تو رعنا نگاری باید کی سر
محتشم بصحبت چنین بیوقاری فرود آید کتاب مهر و محبت گشوده ترجمهٔ الشوق خصوصیت میخواندم و بدوش
عجز مصالحی بپای کار نقش بر ساندم و با او در ساز این کلام و کلمه بودم که او نیز بدستور نگار نخستین اظهار
ماندگی کرده سر در آغوشم نهاد و باز کبوتر دیگر در شاخ اندرخت عیان گردید و آن نیز از جلد بیرون آمده بصورت پری
خود را جلوه داد که من از هر دو فراموش کردم محو و شیفتهٔ خط و خال دلآرای آن نگار سیمتن گردیدم
و او نیز از اوج مصاعدت بعرصهٔ مقاربت آمده چنگ در دامن عشقش زدم و روگردان مهر آن دیگری
شده سرگرم ملاقات این دلفروز گردیدم آن دو نفر نیز سر از خواب برداشته هر سه متفق و همداستان گشته
گفتند ای نادان موزیاری وای بیخبر اسرار وفاداری شرمت نمی‌آید و حیا مانعت نمیگردد که هر ساعت
بوقلمون طبیعت رنگی جلوه میدهی و هر دم پیکر را در بالش خیالی مینهی سرود اینچنین بوالهوسی ها مخالف قانون عشاق
راست کیش صدق اندیش است نخستین مرتبهٔ از مراتب محبت و ولا مراعات طریقهٔ وفاست ترا که هر
لمحه شمع آشنائی بفانوس دلت جلوه نماید و کوکب هوس از برجی برآید کی توان با تو جام آمیزش نوشید
کسوت الفت هر ناشایسته نتوان پوشید و گل باغ هر نا روائی نتوان بوئید و هر سست بازوئی تیر امید جا
بنشانه نتواند رسانید فرد از صبح نور زاید و از شام تیرگی   خفاش کی بمنزل خورشید میرسد
هر سه نفر باز بهمان صورت کبوتر شده بهوا عروج نمودند و من از فقدان یوسف آن عطیه دست افسوس

بهم سائیده الفراق گویان گریبان چاک زدم و خاک حسرت بر سر ریختم و نفسی چون موی آتش دیده بر خود
پیچیده بهمین و یسار و بام و در هر کوی گردیدم اثری از ایشان ندیدم از آن تاریخ تا حال عمریست که هر روز
باین آرزو و امید باین مکان می آیم و از فراق آن رعنا دلبران بخواندن همین بیت اقدام مینمایم و لوث غبار
از جامهٔ دل بزلال این ترانه شست و شو میدهم حال و حکایت اینست نسیم محرر دبیر خامهٔ مشکین ختامه در شگفتن غنچه
تحریر اینمدعا چنین آغاز وزیدن مینماید که چون حاتم از نزد کارزر بمغارهٔ کوه بمسکن اعمی آمد احوال کارزر را
بر نهجی که ذکر یافت بحیز شرح و بیان آورد حکایت و سرگذشت اعمی اعمی نیز ناچار دیده تعداد سرگذشت
خود را بتوتیای بیان روشن ساخته گفت ای عزیز در اوایل حال من مردی بودم رمال و در این عمل مهارتی
بکمال داشتم روزی بجهت انجاح مهمی بخانه یکی از اهل حرفهٔ این شهر رفتم من و او در خانه بودیم و سامان
و ترتیب اسباب حصول حاجتم پرداخته گفت ایجوان رمال شنیده ام که ترا در صنعت این کمال نسبت مماثلت بدانیال
میرسد چه شود که قرعهٔ افکنده نظر توجه بر انچه طالعم اندازی و از مستقبل حالم خبری دهی چون نیت کرده رمل
انداختم آثار گنجی در طالعش دیدم و برا از این مژده باخبر کردم خندان شده گفت حافظ صلاح کار کجا و من خراب
کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ایجوان من نابلد کوچهٔ بخت خودم هستم از خارستان طالعم تا باین
گلشن راه بسیار است از سر این مزاح بگذر که محل این مطایبه نیست من مرتبه دیگر نیت کرده رمل انداختم باز همان
آثار بنظرم آمد تا یقینم حاصل شده گفتم یاد نمودم که این معنی خالی از شوایب ساختگی و مزاح است گفت آیا در کجا باشد
گفتم در همین خانه حاصل تا چند مرتبه رمل انداختم و یقین کردم که در کجای این منزل است در خانه را بسته هر دو
باتفاق زمین را شگافتیم سنگی نمایان شد سنگ را برداشتیم چاهی ظاهر گردید بعد از تمهیدات آن رفیق قرار
گرفت که او بپایین رفته من در سر چاه باشم ریسمانی بکمرش بسته او را بچاه فرو فرستادم و زنبیلی بریسمان
بسته او پر از زر کرده من بالا میکشیدم تا زر و جواهر بسیار جمع شد با خود گفتم که یکمن اگر این مرد بالا بیاید
بدفعم کوشد هم از این عطیات و هم از حیات محروم شوم مصلحت کار بآن اشاره میکند که او را در چاه گذارم
و این زر و جواهرات را بی اطلاع غیری صاحب شوم و بقیهٔ ایام زندگانی بفراغت مصروف دارم دیگر
ریسمان پایین نکردم آن مرد از تمهید من واقف گشته هر چند فریاد زد که ای برادر درباره من اندیشهٔ باطل بخاطر
مرسان که من نه آن کسم که حق مهربانی ترا فراموش کنم آنچه منعم حقیقی داده میانهٔ من و تو برادرانه قسمت خواهد
شد مرا باور نیامد گفتم بر فرضی که از تو آسیبی بمن نرسد این قسم اسرار که در میان دو نفر باشد زود افشا گردد و
هر دو بی بهره مانند اکنون تو در انجا باش که رعایت میکنم و دیگر ملتفت او نشده در فکر بردن زر و جواهرات

زدم

بودم که بچه بخواز انجا بیرون برم که از بیگانه و آشنا کسی مطلع نگردد با خود اندیشیدم که در اول سر چاه را باید
مسدود ساخت که خاطر از کار انبر جمع شود بعد از آن بتدریج تدبیر نقل و حرکت این زر و سیم نمایم از جا
برخواسته بهر طرف خانه میگردیدم و هر دم چراغ فکری در خاطر می افروختم آخر نخل رایم ببرگ این تدبیر برومند
شد که انقدر باید صبر نمود تا شب شود سر چاه را مسدود کرده این زر را بیرون برم چون کسوف شام بر
عارض روز ظاهر گردید و پاسی از شب گذشت خواستم که آهنگ بیرون بردن زر نمایم بخاطرم رسید
که مبادا شبگردان در عرض راه برخورند و خللی بمن رسد از این واهمه گفتم که اولی آنست که چون حمیلهٔ صبح
نقاب بر افکند بخاطر جمع عروس این مدعا را بحریم حصول رسانم نطع توقف در زمین این اراده گسترده در
قعر بحر خواب فرو رفتم طغرا نویس مسئلهٔ شیرین زبانی و نکته دانی یعنی محدث کلک روایت سنج که کرسی نشین
انجمن تحریر این اخبار و گذارشات عالم خیالاتست چنین متکلم میگردد که آن شخص صاحب خانه را دشمنی بود
از سرهنگان اجلاف آن شهر در عمرها خنجر کین را بزهر خصومت آب داده همیشه در بیغوله کمین گوشه نشین
و منتظر وقت و فرصت میبود که دستبردی بمتاع گنجینه وجود آن شخص زند تا اینکه در آنشب اسباب تقدیم آن مدعا را
مهیا کرده عزیمت انجا نمود و چون بحوالی منزل رسید کمند بدیوار مستحکم ساخته ببام بالا رفت و از انجا فرود
آمده نرم نرم بخانه که رمال بی مال خفته بود داخل شد رمال از صدای پای او بواهمهٔ تمام از خواب جستن کرده
گفت کیستی سرهنگ او را بتصور صاحب خانه نموده باو در آویخته بر زمینش افکند رمال گفت ای عزیز اگر مطلب تو
زر و سیم است ببر و دست تطاول از گریبان حیاتم بدار سرهنگ گفت ای بو الفضول میخواهی که پای خاطرم
را بمیخ تدبیری بهبندی و از سبب این نیرنگ سلامت از چنگم بیرون روی هر روز سایل بی سامانیت دریوزه
گرد هزار کوچه ترد داست من اینقدر خام طمع نیستم که فریفتهٔ نیرنگات تو شوم سرهنگ میلی داشت بزهر آغشته
بهر دو چشم رمال کشیده پرتو شمع بصارتش را بباد پاداش عمل ناصوابش خاموش ساخت و سرهنگ خواست
که مضطربانه بیرون رود غافل پا بلب چاه گذاشت و در چاه افتاد و رمال از سنوح آن مصیبت وا ویلا میزد
و مرثیهٔ ماتم چشمش میخواند سرهنگ چون بقعر چاه رسید یکپایش از تصوری بهم رسیده صاحب خانه پنداشت
که رمال است آن زر و سیم را برده و باز بطلب مایعرف گنج خود را بچاه افکنده گفت ای عزیز عجب حرصی
بتو مشاهده میکنم و طرفه بی پروائی در تو می بینم مرا باین طلسم عقبه افکنده بودی بس نبود که خود را نیز باین مصیبت
گرفتار ساختی سرهنگ پنداشت که آن شخص را صاحب خانه بچاه افکنده گفت کسیکه ترا باین حبس فرستاده
بجزائش رسانیدم ولی خود بدرد این محنت گرفتار شدم و از شدت درد پا شروع در ناله و شیون نهاد صاحب خانه

دانست که این رمال نیست بفکر افتاد که آیا که باشد رمال در بالا از شدت درد چشم منجر و شنید و سرهنگ بقعر چاه زهر بیتابی می نوشید تا اینکه باد بهاری صبح در حدیقهٔ افق بوزیدن درآمده گل آفتاب بگردون روز از گلبن چمن سپهر شکفتن آغاز نمود چنین رقم زد کلک تحریر میکرد که مرد صاحبخانه را پسری بود بعزم تجارت رفته و در آن سفر جمعیت عظیم فراهم آورده بود بمقتضای الامور مرهونة باوقاتها از آنجا که تقدیم هر امری از امور نامزد وقتی از اوقات میباشد با مکنت عظیم و غلامان و اسباب سلسله دولت در اینوقت عود نموده بیجا با داخل خانه گردید دید که چاهی حفر نموده اند و خرمن زر و جواهر در میان خانه مهیاست و شخصی دو دست بر چشم گرفته مینالد و میگوید که بیزارم از این گنج بودم که از آتش رنجش نیاسودم و بدود محنتش کور شدم و از قعر چاه نیز خروش و افغانی می آمد متحیر این هنگامه گردیده برمال گفت تو کیستی و این چه خروش است که از تک چاه می آید رمال تصور نمود که این همان کس است که او را کور کرده است گفت ای ظالم اکنون که مرا بچنین حادثه افکندی سؤال میکنی که چه کسم پسر ریسمانی بکمر یکی از غلامان بسته در تک چاه فرستاد اول آن شخص صاحبخانه بالا آمده چشمش بر رخسار پسر افتاد و بنیاد خرمی نموده حال و صورت ماجرا را به پسر تقریر نموده و سرهنگ را نیز از چاه بالا کشیدند چون سرهنگ ملاحظه نموده دید که صاحبخانه سالم نشسته رمال را کورهٔ آتش آن مصیبت در سوز و گداز است صاحبخانه رمال و سرهنگ را بخانه دیگر برده بمداوای آزار هردو اشتغال نموده بعد از چند روز سرهنگ زهر وفات چشید رمال بحاتم گفت مرا ای جوان آورده در این مغاره افکنده اند و هر روز صبح و شام دو قرص نان به پیشم میگذارند و سالهاست که تلخکام حنظل این اند و هم از حرص مال و استیلای بیمروتی چون کرم پیله در کفن تار و پود عمل خود پیچیده ام و همیشه ورد زبان خود ساخته میگویم که یکجو انصاف نیم جو انصاف دهقان خانهٔ عبارت سنج که مربی گلزار نکته طرازیست قطعات بساتین این گلستان را چنین می آراید که چون حاتم واقف سرگذشت اعمی گردید بار آن حکایت بناقهٔ خاطر بسته روانهٔ دارالملک حضور ملکه گردید چون نزد ملکه آمد آنچه از هر یک استماع نموده بود کما ینبغی بحوزهٔ تقریر درآورده

حکایت سرگذشت دختر

دختر در حریم التفات درآمده چهرهٔ عروس احوال را بگلگونهٔ تکلم چنین آرایش داد که پدرم از جملهٔ تجار ذوی الاحترام این دیار بود و با میران این دیار ربط سرشار و خلطهٔ باکمال داشت تا اینکه قافله سالار صحتش وارد خطهٔ آلام شده از آنجا بدار الملک عدم شتافت من و سیمهٔ آن جمعیت بیکبار از در ابروی تصرف کشیده روزگار را بخوبتر طریقه میگذرانیدم روزی یکی از غرفهای قصر خود نشسته و بجانب صحرا تفرج میکردم از یک سمت دیدم گروهی می آیند ذکر کنان و شخصی که آثار صلاح و ورع از ناصیه

حالش لایح بود پیش پیش الجماعت بتقدیس تمام میرفت و هر قدر گامی که می‌پیمود کرسی گذاشته او را ببالای کرسی نشست و الجماعت بر دور او با ادب می‌ایستادند و با آستین و دامن گرد و غبار از پاپوش آن پاک میکردند و بدین وطیره ونسق بجانب شهر میرفت من چون قامت اوضاع المزد را آراسته لباس تقوی و سداد دیدم معنی خاطرم بحل مسئله چگونگی حالش فتوی نوشته با خود گفتم که آیا امیر دکدام یک از زاویه نشینان معبد پرهیزکاری و معرفت باشد که پیرایهٔ اینهمه تنزه و احتیاط مرهون دکان و دستگاه دیانت و صداقت اوست یکی از غلامان را بجستجوی حالش فرستادم بعد از لمحه آمده اعلام نمود که ملا متوراش زاهد است که در مدرسه زهد درس شرایع فضل خداشناسی خوانده و در کوه ابوتحماح صومعه نشین تقدیم عبادات و طاعات است و اکنون در شهر بنماز جمعه و موعظه و دعوت خلق میرود من گفتم درین مدت غفلت نموده‌ام که دست اخلاص بعروة الوثقی اعانت این بزرگوار نزده‌ام و از همت اکسیر خاصیتش استمداد نه کاری بجسته‌ام روز دیگر از هر نوع تحایف قدری جدا کرده بغلام دادم که اینها را بصومعه عابد بطریق پیشکش برده بگوید که نیاز مختصرانه یکی از تشنه لبان زلال معاونتست درهنگام قرائت سبع المثانی صحف عبادات معبود بیزوال او را در سلک یار یافتگان سرادق ضمیر الهام پذیر منتظم گردانند شاید بهمین آبروی دم مسیحا گواه امانت بسعادت موهبتی فایز و کامیاب شود غلام آن تحایف را بصومعه برد بعد از عرض آن دست آویز را اظهار پیام بغلام انواع مهربانیها نموده بجستجوی نام و نشان منزلم مبادرت کرد غلام عود نموده حال و حکایت را باز نمود چون عابد روز در صومعه غروب معتکف گردید و شحنه شام شب گردی کوچه بسمت شهر بند ظهور رسانید گردید یکی از خدمه فریاد برآورد که اسباب خانه را غارت کردند من چون بیدار شدم بخود پرداختم دیدم که جمع کثیری از طراران جمیع اسباب را بدوش بسته بردند من یکی از غلامان را برسم جاسوسی فرستادم که از عقب رفته ببیند که اینها بکجا میروند غلام عود نموده گفت طراران اسباب الصومعهٔ همان زاهد بردند چون مؤذن صبح در پیش طاق مسجد افق برآمد و از پرتو کلبانگ حی علی الصلوة سفیده تجلی بخش طور روزگار گردید و زاهد شب در شبستان خفایه تکبیرة الاحرام اعتکاف مبادرت و اقدام نمود من بخدمت شهریار شتافته دست بحبل المتین شکایت و تظلم زده گفتم ای والی عهد عدالت و ضعیف پروری که دیدهٔ روزگار از تو بنای دادرسی تو بینا و مطالع رفاهیت خاطر کافهٔ انام در حصار حفظ و صیانت مستحفظ رای معین تو از شوایب نقصان مبراست دیشب طراران خانهٔ مرا غارت کردند و هیچ در مخزن بضاعتم نگذاشتند تفحص آن بر ذمهٔ همت امیر واجب و لازم است امیر فرمود که قاصد خیالت پیچکان اینهمه عالعجلهٔ حال که برده گفتم مال

مرا فلان عابد با مریدان برده اند امیر ازین سخنان بهم بر آمده گفت این نابکار هرزه درای کفر میگوید او را از این شهر اخراج کنند که نشامت بد اعتقادی او عنقریب آسیبی بدودمان حال ما خواهد رسید هر آینه بچنین شخصی که در همه عمر سالک سبیلش بجز راه اندیشه صواب قدمی نرفته ظن بد بردن موجب تلاطم بحر غضب و قهر الهیست غرض ما عریان و بیزاد و راحله اخراج کردند با جگر پرخون میرفتم تا قریه نمودار گردید داخل قریه گردیده بخانه یکی از امنا پناه بردم و مرا از مال دنیا جز خاتم یاقوتی دیگر هیچ نبود چون یکی از وکلاء پدرم در بلاد هندوستان بتجارت رفته بود من بدستیاری مشاطه هرتاش و صاحب منزل خاتم را بده هزار درهم بیع و ناقه خریداری نموده و با یکی از غلامان آهنگ هندوستان کرده ولایت بولایت گشته تا وکیل پدر را یافتم با جمعیت غیر محصور حال خود بوی شرح کردم مجملا آنکه مدتی در هندوستان مانده اموال را مایه کاروان تجارت خود نمودم و داد و ستد میکردم تا صاحب ثروت غیر متناهی شدم و هشتاد نفر غلام قوی هیکل هوشمند شجاع خریداری کرده خود لباس دراعه پوشیده آهنگ دیار چین کردم و شهر بشهر تجارت میکردم تا بچین رسیدم روزی دیگر بعضی طوایف و تحایف و اسباب لایقه دستاویز و وسیله دریافت قرب خدمت امیر ساخته بشرف بساط بوسی فایز گردیدم و امیر انواع توجهات مبذول فرموده و در تمام شهر شایع گردید که تاجری با جمعیت موفور از هندوستان آمده وضیع و شریف با من طرح آمیزش میریختند تا اینکه روزی قدری زر و سیم بیکی از غلامان داده بخدمت آن طرار قبیله نام و ننگ یعنی تمورتاش پر نیرنگ فرستاده گفتم عرض دعا رسانیده و بگو که مراد از این دریافت فتوحات آسمانی از دعا فراموش نکنند و چون شاهین روز در آشیان مغرب در آمد و عندلیب شام آغاز ترانه طرازی نمود من غلامان را فرموده که همه یراق بر تن خود ترتیب داده مکمل گردیدند و آنها را از صورت ماجرا واقف و بگوشها مخفی کردم و همه منتظر می بودیم همین که شب بنصف رسید عابد و مریدان کمند افکنده از دیوار و بام داخل صحن شده بکسب غارت مال پرداختند چون عزیمت رفتن نمودند غلامان از کمین در آمده تمورتاش عابد را با چهل نفر مرید طرار گرفتند و بقید پالهنگ و زنجیر و غل مقید ساختم و چون طرار شب در تیم خانهٔ مغرب در آمد و واعظ روز بر منبر افلاک بر آمد من شتابان ببارگاه امیر رفته صورت حال را عرضه داشت نمودم امیر بر آشفته شحنگان را بجستجوی دزدان امر نمود من گفتم ای امیر طرار آنرا بچنگ آورده اگر مقرر میدارند حاضر کنم و بخانه رفته دزدانرا حاضر کردم چون امیر و حضار را چشم بر تمورتاش عابد و مریدان افتاد همه متعجب احوال او شده حیرتهای عظیم نمودند امیر حکم بر سیاست او نمود و امیر بوزیر گفت که آن ضعیفه بیچاره راست میگفت ما بسخن او اعتماد نکرده چنان ظلمی در حق او رفت آیا اکنون کجا باشد که عذر آن تطاول از آن خواسته شود من سخن آن

شده گفتم آن ضعیفه منم و حقیقت سرگذشت را عرض کردم امیر زحسن تدبیرم آفرینها کرده جمیع مال عابد را
بمن ارزانی داشت ای جوان از انوقت تا حال عمرهاست که باین نظم و نسق که می بینی صرف مینمایم و بعموم خلق می بخشم نهایت
عظیم میکنیم هنوز آن همه زر و اسباب بجاست با وجود اینهمه عطایا اسمم بر هیچ زبانی نمیگذرد و نام حاتم چون
پرتو خورشید خاوری در عالم شایع و مشهور است و تو با من عهد نمودی سر حاتم را بیاوری چرا بآن عهد
وفا نکردی حاتم گفت ای ملکه حاتم منم و بعهدی که نموده ام ثابت قدمم خنجر از نیام کشیده پیش ملکه گذاشت
و گفت اینک سر حاتم حکم تراست ملکه رقت کرده گفت از سر مال برخواستن همت نیست هر که در راه محبت
احباب جان را نثار نماید مرد حقیقی و مکرم واقعی است فی الحقیقه آنچه در حق تو میگویند صد چندان بوده و صدر
نشینی این منظر ترا می زیبد ای حاتم تا حالا از قبول مردان ابا و امتناع نموده ام الحال حسن جوانمردی تو
محرک آن گردید که در حبالهٔ عقد تو در آیم حاتم نیز قبول اینمدعا نموده دست اجابت بر دیدهٔ رضا گذاشته
خواستگاری آن نمود و مدتها با هم چون رنگ و بو در گلزار موافقت متحد بودند تا آخر منادی چاوش تقدیر
قافلهٔ حیاتشان بار عزیمت بر دوش رحلت بسته عازم سرای باقی گردیدند و این سرگذشت از ایشان در صفحات
صحیفهٔ دوران یادگار بماند والله اعلم چون خیراندیش تقریر این مثل را بانتها رسانید گفت ای ناصر بساط
سرود این ترانه طرازی بدان گستردم و بادهٔ تقریر اینحکایات از آن سبب آشامیدم که عروس ادراک
اینمدعا در آغوش ضمیرت مربع نشین گردیده مشخص و معلومت شود که هر کس عنان دل را باشارهٔ ابروی هوس
بدست شوخ چشمیهای خیال هرزه درائی سپارد و پای بیهوده خیالی در راه خواهشهای نفسانی گذارد
خاتمهٔ احوالش مانند آن سه نفر برسوائی و فضیحت رسیده همواره بار ندامت بر دوش شرمساری کشد و زهر
انواع تلخکامیها از ساغر روزگار چشد نصیحت سیم اینست که هرچند روزگار بمقتضای عرف و عادت
خود کوس دولت و اقتدار بنام کسی بنوازش در آورده و توقیع امتیاز و اعتبار در عنوان احوالش نگارد باید
که در جمیع ابواب ضبط و حفظ حد و مقدار پایهٔ خود نموده احتیاط و عاقبت اندیشی را مستحفظ و حارس حصار
سلامت اوضاع خود سازد و پا از قریحهٔ فیروزمندی و عقل بیرون نگذاشته موعظه و راهنمائیهای دوستان
صادق آگاه دل را نقش نگین خیریت و صلاح خود داند تا در هر معرکه عزیمتی کمر نصرت و فیروزی استوار بسته
از راه سفر هر ارادهٔ بی آسیب خطر بمنزل مقصود رسد و تا حقیقت ضعف و قدرت حال و اوضاع خصم را
حسب الواقع مشخص و تحقیق ننموده من جمیع الجهات معلوم خود نکند که دشمن او را زور بازوی اقتدار و قدرت
سرپنجهٔ خصومت و عناد بچه مرتبه است مرکب تهور در معرکهٔ محاربهٔ آن جولان نداده بی احتیاطانه دم از

خصومت و عداوت او نزند بلکه از راه مدارا و مصلحت بنظر غور تشخیص اوضاع او کرده بعد از جمعیت خاطر
بنوعی که صلاح حال را دران داند آماده حرب و قتال او گردد که هر آینه خصم را در پس پرده عداوت و خصومت
نیز نکات عظیمه پنهان است للمؤلفه   هرچند دشمن تو بود عاجز و زبون   سر رشته خصومت او را نگاه دار
از احتیاط چشم مپوشان که یک نفس   سامان خرمنی شود ابتر ز یک شرار   و هر غافل پراکنده خیالی که تکیه بر
اساس قدرت خود نموده از رهگذر نوایر شواغل غرور رنجه بر پنجه خصم نیازموده افکند مانند کشورکشای پسر
ملک فارس کردن اقتدار خود را بسته فتراک قدرت و تسلط خصم ساخته گلزار عیشش افسرده خزان اندوه
و زحمت گردد و تمام عمر سرگردان بادیه ندامت شود ناصر پرسید که آن چگونه بوده و این ساغر حسان پیموده
خیر اندیش گفت **حکایت** اورنگ آرای سرادق کشور سخندانی و کشورکشای عالم عذب البیانی یعنی خامه
فصاحت رقم که منشور سرور دلها سطری از پروانچه دیوان مقالات دلپذیر اوست مید دکاری جمعیت عساکر
دار السلطنه خیال خطه نکته طرازی را بچنگ تصرف در آورده در سریر این حکایت چنین جلوس مینماید که ملک
فریدون نام ملک فارس را که ساغر بخشش در بزم ریاست در گردش و ایاغ سرافرازیش از صاف صهبای
کامرانی سرشار بود از ابر گوهر بار سحاب بنیانی تاییدات کردگار صدف آرزویش از گوهر وجود پسری
کامیاب گردید تاج مقصودش را از زلال این بشارت آب تشنگی بهم رسیده بکشورکشایش موسوم ساخت و وجود
آن گلبن سعادت را از اعتدال هوای فیض سرای بهارستان تربیت پرورش میداد تا بیست قطعه را از ریاض
سنین طی نموده بتعلیم معلم فراست از کتاب اکثری از آداب و فنونیکه موجب رونق دستگاه منتظمان کارگاه
اقتدار و کامکاری است فایز گردیده کشورکشا را بمقتضای ظهور تحرک نسایم خیالات نفسانی که پیوسته
سیار یمین و یسار چمن سرای خاطر طبقه انسانیت نخل خارخار سودای عزیمت تفرج بلاد دهند و ستان از
زمین ضمیرش روئیده سرشار و طافح باده رسوخ انمدعا گردیده روزی در خدمت امیر سر بسجده ادب فرود
آورد و بعد از تقدیم رسم تحیت و ثنا طومار عرض این معنی را گشوده گفت از انجا که مفرح سیاحت و جهان گردی
جرعه پیمایان بزم حیات را از نشاه تجربه طریق زندگانی روزگار با خبر می سازد و خمار بیخبری و غفلت را از
خاطر زایل میگرداند مطمح نظرم آنست که یک چندی بطریق تجارت گرم عنان مسافرت و سیاح بر و بحر عالم
گردم امیر گفت ای خلف گرامی نژاد مرا در جمیع مواد رضای تو منظور است اما چون کاشانه سرورم را بی وجود
شمع حضورت صفائی نیست چه نحو تواند شد که داغ ناسور فراقت را بر جبین دل گذارم و دیده آرامم را
از گل گشت ریاض جمالت بی بهره و محروم گردانم امیر چندانکه خواست روی اشهب عزم کشورکشا را از طی

این اراده باشارهٔ تازیانهٔ مواعظ و نصایح برگرداند نتوانست تا اینکه بحسب ضرورت او را مرخص و
زر و نعمت بیدریغ و چند نفر از غلامان جهاندیدهٔ کارآزموده بخدمت کشورگشا مأمور نموده بفرزند
ارجمند گفت که ای عزیز جنت مآب هر یک از گلدسته بندان چهار باغ وجود را پرگار حوادث روزگار
نقطه احاطه دارد و رونق هر چمنی را اگر شمال خزانی و خرمن هر جمعیتی را برق زوالی در کمین است در سنگلاخ
غربت ناهموار بهای مکروهات بسیار میباشد اگر بنا بر تمهید بهای طبع گردون پر نیرنگ و فسون زهر
شیری آمیختهٔ انگبین بسامانت گردد و از هیچ جهت بخت دری برویت نگشاید مرا دوستی است در ولایت
بغداد تاجر و بخواجه سعدالله موسوم در این عرض اوقات بسی نیکوئیها با او نموده ام و نظر بر مراعات حقوق
آشنائی و پاس قواعد نمک حلالی او را در جان بامن مضایقه نیست بدر دولتخانهٔ اعانتش او متوسل شو که
رای عقده کشایش بطریق لازم باصلاح احوالت کوشیده در هر باب تدارک و مهربانی لازمه بظهور
خواهد رسانید امیر خاتم خود را بکشورگشا داد و گفت چون ملاقات خواجه سعدالله اتفاق افتد همین خاتم را
باو بنمای که خاتم معرف حسب و نسب تو خواهد بود کشورگشا امیر را وداع و بلباس بازرگانی در هودج
عزیمت نشسته عازم سفر هند گردید چون داخل هند شد شهر بشهر تجارت میکرد و روز بروز روشنائی
شمع اقبالش می افزود و دست بخت در سودائی بر چهره اش میگشود تا دستگاه ثروت او را وسعت عظیم
بهم رسیده از آنجا عنان عزیمت بصوب فرنگ منعطف گردانید در آنجا نیز جمیله طالعش از دریچهٔ موافقت
رخ نموده هر روز خاتم انتفاع تازه در انگشت مقصود میکرد تا اینکه خزانهٔ استطاعتش مالامال زر و سیم و نعمت و
توانگری گردید قریب بهزار غلام هندی و فرنگی و رومی خریداری نموده پیوسته غاشیهٔ خدمت او را بدوش انقیاد
می کشیدند و چون اسباب بزرگی همه آماده و مهیا و صباح دولت از افق سعادت چهره نما گردید از آنجا که
شهریارزادگان را مایهٔ هوس جاه و حشمت بوسیلهٔ اشتغال هیچ امری از امور هرگز از کف خاطر بیرون نمیرود و خار
خار ادراک وصال مطلوب حکمرانی و ریاست نمیگذارد که سر غرور و نخوت ببالش اقدام دیگر کار و پیشه گذارند
مصراع تشنه را آب محال است که از یاد رود بلبل را ما یعرف هزار بهاری رخسار نازنین گل در دیدهٔ قبول
خار و پروانه را روز روشن بوجود شمع مانند شب تار است بهیچ اندیشه خیال سر پیچ و تاب کاکل ایاز دست
از گریبان دل محمود برندارد و هرگز یاد سودای خال مشکین شیرین از طینت خاک فرهاد پا بیرون نگذارد فرد
بیرون نرود بهیچ تدبیر مجنون را از سر خیال لیلی بمقتضی آیهٔ کریمه کل شی یرجع الی
اصله در اینکه هر فرقه میل و تلاش مسلک جبلی مینماید کشورگشا سرمست بادهٔ این خیال گشته با خود اندیشید

که دستگاه هر امری از امور به پیرایه و اسباب مخصوصه منتظم و مربوط است جزء اعظم مصالح سلطنت
استحقاق شخصیت و وفور جمعیت سپاه است لله الحمد تعالی که اینها همه آماده و موجود عروس اقبال نیز سراپرده نشین
بخت مسعود است کدام یک از آبا کرام من وظیفه خوار خوان تجارت و بازرگانی بوده اند که من ازین دستور
نالایق زندگانی کنم از اعلا بپایهٔ ادنی تلاش کردن خلاف قاعدهٔ ارباب فطرت بلکه نشان دون همتی و سفاهت
است در این حوالی شهر و ولایت بسیار است که بسهولت تمام میتوان بحیز تصرف در آورد و اینهمه پادشاهان
عظیم الشان که فقرات جبروت ایشان در کتابهٔ قصر روزگار ظاهر و در ساحت سرافرازی رایت صاحبقرانی
برافراشته و در زمین بختیاری تخم شهرت و بلند آوازگی کاشته اند اکثری در آغاز حال تهی دست مایهٔ سلطنت
و ریاست بوده اند رفته رفته به نیروی بازوی سعی وسعت در دستگاه عظمت ایشان بهم رسیده کشورگشا
تاج این مهم در سر و کمر این کار استوار بربسته مستعد شغل ریاست گردید و در بلاد فرنگ سیار گردیده محل بمحل تردد
مینمود تا کجا تخم تقدیم این معامله در زمین ظهور برافشاند چون طایر نسیم سایر بیمین و یسار میبود تا اینکه روزی سواد
شهر عظیمی بنظرش در آمد عنان کشیده چون نزدیک رفت فوجی از سواران نمایان گردیده از اتفاق امیر
آنشهر بود امیر چون کوکبهٔ کشورگشا را دید تصور یکی از مخالفین کرده عنان کشیده رسولی تحقیق پیش فرستاد رسول
از کشورگشا پرسید که ایجوان طایر ارادهٔ ات بال افشان هوای چه عزم و خیال است و نامهٔ خاطرت نگاشته
نقش کدام مدعاست کشورگشا گفت مرا متاع ارادهٔ تجارت بر ناقهٔ خاطر بار و از ولایت هندوستان
مصباح عزمیت این دیار در کاخ احوال افروخته ام این چه شهر است و اینجماعت چه کسانند رسول گفت
این طیطمیر است و این چلپاق طیطمیر است که فارس کیب سیر و شکار گردیده رسول مراجعت نموده صورت
حال کشورگشا را اعلام نموده چلپاق کشورگشا را بدریافت قرب حضور اشاره کرده کشورگشا پیش رفت
و رسم تحیت بجا آورده از انجاکه چراغ نجابت و پاکیزه گوهری فروغی است که از پرده پوشی فانوس هیچ
تدبیری تفاوتی در ان بهم نمیرسد فرد نیست کس را حاجت اظهار تعداد نسب حسن و قبح حال هر کس
ظاهر از سیمای اوست چلپاق را چون لآلی ادراک و کامل عیاری در رشتهٔ هوشمندی منتظم بود
بمعرفت عقل صحیح نسب چون شناسائی گوهر حال کشورگشا گشته بقرار است دریافت که لباس تجارت عاریه
و ناچسبان قد و بالای اوست حضور او را بانواع نوازشات گرامی داشته گفت ایجوان بیا تا لمحهٔ باتفاق
در این صحرا بتفرج غبار ملالی از مرآت دل بزدائیم کشورگشا گفت مبارک است و باتفاق ملک رو نهاده ملک
از ملاقات کشورگشا مسرور گردیده و هر لحظه او را بوسیله و تقربی مینواخت و در بساط محبت نزد دلجوئی

باومی باخت و بدین وطیره میرفتند تا عمارت عالی نمودار گردید ملک فرود آمده داخل عمارت شده و
لشکریان با کشورکشا بر در توقف نمودند بعد از لمحه امیر گریان بیرون آمده سوار شد و از آنجا متوجه شهر گردید و در عرض
راه کشورکشا از امیر سبب گریه پرسید گفت ای جوان اکنون فرصت تعداد صورت حال نیست در هنگام فرصت
حقیقت گریهٔ خود را شرح خواهم نمود چون جلباق داخل شهر گردید محل مناسبی جهت غلامان و اسباب کشورکشا
تعین نموده و دست کشورکشا را گرفته بخلوت خاص خود برده نشستند جلباق گفت ای عزیز نقش جبین هر کس نسب
نامهٔ نجابت و دیانت ذات و حال اوست همین که دست نظاره ام گل چین حدیقه حضورت گردید یقینم بحصول
پیوست که وجودت درة التاج دیهیم تولد یکی از اکابر و اعاظم روزگار است و بنا بر اقتضای اتفاقات این
وسیله در این مملکت عبورت بدین مرز و بوم اتفاق افتاده فرد چون کنم شکر حضورت را که از عین کرم
کام مقصود مرا زین لطف برخوردار کرد خوش آمدی که معمار مقدمت خرابه‌های کاخ عالم را تعمیر نمود و شب تنهایم
از طلوع صبح رخسارت نورانی گردید مدتی که مرا پسری بود یوسف لقای تخت آرای بحد کمال و تمیز رسیده و
قامت استعدادش از لباس کمالات عالیه آراستگی تمام داشت از فیض بهارستان وجودش ریاض بختم را تازه
روئی کامل بهم رسیده اوراق نظم و نسق این دیار شیرازه وساطت و رسائیهای دست کفایتش ضابطه و استحکام
عظیم پذیرفته بود طبعش بصید و شکار و سیر دریا رغبت تمام داشت اکثر اوقات بسیر و شکار اقدام نمودی یکی
از اوقات هوس شکار دریا کرده بوعده دو ماه با جمعی از خدم و معتبرین روانه گردید من روز شمردم تا آنکه
وعده منقضی گردید و اثری از او ظاهر نشد دلم در تردد در آمده بخیالم گذشت که مبادا حادثه باو رسیده باشد
جمعی را باطراف و جوانب بحر و بر بطلب او فرستادم مدتها جستجو نموده تهی دست از سراغ او عود کردند
من مبتلا و اندوهگین فراق دیدارش گردیده شب و روز در پیچ و تاب آن اندیشه بسر میبردم تا بعد از یکسال
پسر تنها و عریان و رنجور مراجعت کرده و از جماعت کسی با او نبود من چون عاقبت آن فرزند ارجمند را بسته سلسله آن
بی سر و سامانی و اضطرار دیدم گفتم ای فرزند گرامی گرد این فتور از کدام آشوب گاه بدامن ابتهاجت نشسته که
ماه عالم آرای جمالت از کلف اندوه کاسته و آثار رونق و طراوت شادمانی از گلزار رخسارت برخواسته
خدم و اسباب ترا چه پیش آمد پسر بهزار گونه حسرت گریان گشته گفت ای پدر بزرگوار دلم را کاوش خنجر طرفه
جراحتی بهم رسیده که هیچ مرهمی اصلاح پذیر نیست داغ این ناسور را بناخن چون و چرا تازه مکن که قصهٔ پرآ
غصهٔ حالم چون طومار صبح عید یتیمان نگاشته مضمون حیرت و مانند سواد صفحهٔ شام غریبان سرمشق صدگونه
ملال و حیرت نیست فرد تنم از درد و داغ هجر سر تا پای لبریز است توان از اضطرابم دید سودای قیامت را

بعد از این ماجرا دست در بغل کرده صورتی بیرون آورده و بروی نگاهی کرد و آهی بصد بیقراری کشیده مدهوش شد و دران مدهوشی بگفت **فرد**
تا سینه نسازی هدف تیر عتابش کاری که نگاهش بدلم کرده ندانی
و بعد از لمحه چشم کشوده گریان گردیده گفت **فرد**
تا شدم صورت پرست طلعت رعنای دوست جان من آمد بلب صبر و قرار از دست رفت
پرتو لطف نگاری بر سرم افتاده بود صد هزار افسوس کان رعنا نگار از دست رفت
ای پدر بزرگوار بدانکه چون در زورق نشستم و داخل بحر شدیم قریب یکهفته بفراغ خاطر در آن بحر سیر مینمودیم روزی باد مخالف آغاز وزیدن نمود عنان اختیار زورق از کف ملاحان گرفته قریب بچهل روز گرفتار آشوب این بحر بودیم تا آنکه نوایر اشتعال آن صاعقه فرونشسته ساحل نمودار گردید از بحر بیرون آمده داخل جزیره شدم روزی چند دران جزیره تفرج میکردم معلوم نمود که آن جزیره داخل چه مملکت و اقلیم است از آن جزیره کوچ کرده میرفتیم تا بمرغزاری رسیدیم جنت نژاد تماشای گلهای رنگارنگ و صفای آن چمن بر الغایت خوش آمده و انواع وحوش و طیور بر خورده شکار میکردیم تا رفته رفته بمعموره داخل گردیدیم در یک سمت معموره قصری بنظرم آمد مرتفع و صاحب شکوه و مانند کوه پا در دامن تمکین کشیده **لمؤلفه**
چه قصر آئینه دار طلعت حور فضایش دلگشا چون بیت معمور
مه و خورشید نقش پیکر او فلک چون حلقه چشمی بر در او
چو کردی ابروی طاقش اشارت مه نو تافتی رو از خجالت
چو مهر شمسه اش گشتی فروزان شدی مه در خسوف شرم پنهان
اگر رضوان بآن منزل رسیدی بفردوسش کجا دل آرمیدی
از شخصی پرسیدم که این معموره کجاست و این کاخ سپهر اساس مقر عز و احترام چه عالیمقام است گفت این قریه از قرای کشمیر است و این قصر نزهتگاه مهرانگیز دختر خواجه قیصور وزیر کشمیر است هر سال همین که شهریار نیر اعظم از قشلاق دار الملک حوت رایات حرکت برافراخته بسواد ییلاق خرم آباد حمل نزول اجلال مینماید و سپهسالار کشور موسم ربیع فضای مرغزار را از گسترانیدن خیام ریاحین نگارنگ آرایش میدهد آن نادره عصر دلبری چون مردمک در حدقه این منظر جلوس نموده بعد از شش ماه با متاع صد کاروان دل و سپاه هزار کشور ناز آهنگ کشمیر مینماید من چون از آن شخص صورت مقدمه را بدینمنوال شنیدم بحوالی قصر آمده بهر طرف میگردیدم ناگاه رعنا صنمی حور طلعتی سر از روزنی در آورده بتکاپوی کمیت نظاره دفرس گرد فتور از عرصه دلم برخواسته متاع خطه صبرم بتاراج حادثات ترکتاز غمزه اش از تصرفم بیرون رفت **لمؤلفه**
چه دلبر نازک اندامی لطیفی حریم حسن را رعنا ظریفی
باوج دلبری تابنده ماهی بخیل حسن لیلی دستگاهی
قدش سروی ولی بارش همه ناز بگلستان رعنائی سرافراز

گرفته فتنه تعلیم از نگاهش بلای عقل و دین چشم سیاهش دل زهاد از غمش در خون نشستی
فرنگی کشتی و زنار بستی جانم محو حسن بی نظیر آن مجنون سراپا نازگشته راهب بتخانهٔ جمال جهان
آرایش گردید نقش مهرش را بر مهر دل کندم و زنار تعلقش را بر گردن جان افکندم آن رعنا برق نگاهی بر خرمن آرامم
زده سر جنبانید و دست بدندان گرفت من باین حرکت مجاب نگردیده رسول عجز بکشور ناز فرستاده گفتم جانم
گوسفند قربانگاه عشق تست سایل آرزویم را تهی دست از در نعمت کدهٔ حسن خود آواره مساز و بیش از اینم در کورهٔ آتش
تغافل مینداز که مجنون خاطرم پای بند زنجیر تعلق خیال شکین تو گردیده آن رعنای سیم اندام دست بسلسلهٔ دلفریبی زده
گفت **فرد** نیست آسان عشق یوسف طلعتان چون زلیخا بار غم باید کشید ای بوالهوس گل این خیال خام مپوی
و از حنظل این سودای بیهوده طعم شکری مجوی که شغل عشق کار و پیشهٔ هر بیسروپا نیست بقامت هر نامقبولی تشریف ادعای
این کار موافق نیاید و هر صاحب تیشه را ادعای هم پیشگی فرهاد نشاید **فرد** بوالهوس را نیست تاب سیلی بیداد عشق
کی بمنزل میرساند هر کمان این تیر را فروغ این تجلی را هر دیدهٔ بی بصیرتی تاب نیاورد و هر تهی کیسهٔ بی سامان
استطاعت احرام این کعبه ندارد از انجا که عشق گلشنیست بهشت نژاد و چمنی است فردوس سواد که ریاض خیابان
مه رویان از فیض اعتدال آب و هوایش رتبهٔ نشو و نما پذیرد و نظر تعلق آزادگان از سیر و تماشای حسن ابد رنگ گلزار
قبولش کام تمنا گیرد هر بیمغزی را که عنان فرس خار زار هوس بچنگ خاطر در آمده در میدان خیال گرم جولان گردید اول راه
باطل این اندیشه بیفایده میپوید و گل این امر محال میبوید متصورش آنکه این در را بر چهرهٔ آرزوی هر غافلی میگشایند
و راه این منزل را بهر گمراهی مینمایند عشق حصاریست محکم و خارا بنیان مستحفظش دورباش غمزهٔ خوبان و سکنهٔ خطهٔ آن
صبر و خویشتن داری و متاعش پاکی نظر و بردباری **فرد** آسان مدان سپردن راه حریم عشق در هر قدم هزار
بیابان آتش است فتح این حصار کسی را میسر تواند شد که سینهٔ عافیت را سپر تیر هزار گونه مرارت تواند گردانید
و دست جرات بر دم شمشیر صد گونه جفا تواند رسانید بسی از هرزه درایان نیل این آرزو پریشانی دل کشیده
اند و جرعه از ساغر این هوا چشیده اند و بهیچ وجه لبی از زلال مقصود تر نساخته خشک لب برگردیده ربودن
گوی این مدعا زور بازوی توانائی بسیار می طلبد از راه سفر این عزیمت برگرد که در بسیار و بهمین این راه مخاطرات
بیشمار در کمین هر راه رواست ای جوان دام این امید عبث گسترده بدانکه من نه آن مرغم که بدام هر صیادی گرفتار
آییم و نه آن تاجرم که بهر عرصه بار قافلهٔ تسلیم کشایم سیمرغ قاف تمکینم بهر قله ننشیند و در سراپردهٔ وصالم
بهر روئی دل نگشاید خورشید اتصالم از افق هر خاطری بر نیاید ای جوان بدانکه مرا وقتی طرفه امری بنظر
در آمد از نواقت تا حال دانستم که مرد از چندان پرتوی در چراغ وفاداری نمیباشد شرط کردم که

بهیچ مردی نمک ناشناسی در سفرهٔ وفاق نخورم روزی از روزها یکی از غرفهای همین قصر نشسته بودم و در سواد این مرغزار دام نظاره گسترده صید نخجیر تفرجی مینمودم از یک سمت دو آهو داخل این مرغزار گردیده بچرا مشغول شدند ناگاه صیادی از کمین بهم رسیده دامی در رهگذر آهوان گسترده نر آهو بدام گرفتار گردید تا رسیدن صیاد آهوی ماده بمقتضای جذبهٔ محبت خود را بدام زده و چندان تلاش نمود که اجزای دام از هم گسسته آهوی نر نجات یافت صیاد دست تاسف بهم سائیده دام را ساخته باز گسترانید باز نر آهو بدام افتاد ماده آهو او را نجات داده تا سه مرتبه چنین اتفاق افتاد مرتبه چهارم ماده آهو گرفتار دام گردید نر آهو گریزان شده دور بایستاد تا صیاد آمده او را ذبح نمود مرا بظهور این واقعه سد راه مروت مردان گردیده عهد کردم که تا موظف بوظیفه زندگانی باشم دم از انکار مردان زده اسم دوستی اینها نبرم اکنون فرد دست هوس شوی از آن آرزوی دیگر این بتیس مریز آبروی که اگر پاسبانانم خبر یابند ضرر جانی بتو رسانند کاغذ پارهٔ از قصر بزیر افکنده از غرفه بر خواست من چون کاغذ بر داشته نظر کردم شبیه آن رعنا را دیدم صورت را در بغل گذارده بهر طرف قصر بر آمده چندانکه کمند جزع و خروش افکندم بکنگرهٔ قصر مرادم نرسیدم دل را گذارده قدم را بر داشتم و نیز در خفا رفته آنشب را بصعوبت جانی بروز آوردم چون رو همی صبح سر از گریبان مطلع ظهور برآورد و عذرای نیر اعظم در منظر زبرجد فام سپهر مستقر گردید اسباب درد و داغ را دست آویز خود ساخته آهنگ کوی جانان خود کردم چون بحوالی قصر آمده تحقیق نمودم آن بت بی نظیر عازم کشمیر شده بود من بکشمیر رفته در بیرون شهر بمحلی نزول نمودم و از همه رفقا و پرستاران مخفی چون دیوانگان بگرد محلات میگشتم و بسراغ گوهر مقصود میپرداختم چون رفقا مرا چنان شوریده حال دیدند هر چند که از حقیقت حالم پرسیدند راز با ایشان نگفتم مرا دیوانه تصور کردند مال و جمعیتی که همراه داشتم بمعرض هرج و مرج در آورده طریقهٔ بیوفائی و نمک ناشناسی پیش گرفته در سلک خدام امیر کشمیر منتظم گردیدند من برهنه و عریان و تنها مانده سرگردان و بکار خود حیران میبودم و کنج گلخنی را آرامگاه خود ساخته هر لحظه انواع سختیها میکشیدم و با وجود آنحال از دایرهٔ یاد آن نگار دقیقهٔ قدم بیرون نمیگذاشتم اتفاقاً شبی از شبها استیلای محبت و شوق جمال یار بر جانم شبیخون آورده از شش جهت راه چاره در بسته دیده یافته سراسیمه بکوچه و محلات کشمیر میگردیدم خواب بر من غلبه کرده خواستم عود نمایم شبگردان برخورده آهنگ گرفتنم نمودند من گریزان گشته آنجماعت از عقبم می آمدند از قضا پیش آن کوچه بسته بود چون پاسبانهای آن رسیدم و عسسان نزدیک رسیدند من خروش بر آوردم که کجاست صاحب مروتی که این غریق دریای اندوه را از گرداب این حادثه نجات دهد شخصی در خانه را گشوده مرا باندرون برد و در را محکم بسته تفقد حالم نمود و پرسید چه کسی

گفتم نظم منم آواره از دست بخت خویش حیرانی چو کاکل در سواد تیره بختی دل پریشانی زیاد خویشتن
دورم بدرد عشق رنجورم چو بلبل می سرایم در چمن آهنگ افغانی ای جوان از حال این شوریده بخت
مصیبت رسیده چه میپرسی چون داغ ناسور از عافیت دور مانند راحت مجنون در قید هزار گونه فتورم
از انجا که مراقبت حال ضعفا مستلزم حصول اسباب خیریت حال هر سعادتمند است مرا در کنف حمایت از
اینحادثه صیانت نمای ای جوان دریافت که مرا واقعهٔ عشق در گرداب بلا افکنده گفت امشب آسامی و منتظر
ظهور تائیدات آسمانی باش که علاج واقعات منوط بلطف از دست ساز است پس مرا بخانه راه نمود در
آنخانه در آمده از ضعف مانند کاه پشت بدیوار نهادم در آن اثنا از آنخانه که آن شخص بود صدای بربطی و زمزمهٔ
بگوشم رسید من از جا برخواسته از شکاف در بآنخانه نگاه کردم دیدم کنیزکی حور طلعت جمیله بربطی در کنار
گذاشته مینوازد و مانند عندلیب در مقام زمزمه سرائیست مرا از کلبانگ عاشقانه و آهنگ بربط رقتی پدید
آمده نتوانستم ایستاد از ضعف بدر تکیه کردم اتفاقا در راستی بهم رسیده از جا حرکت کرد و بر مغز صاحب خانه
آمده در ساعت هلاک گردید کنیزک چون باخبر بود که مرا خواجه او بآن منزل آورده از هلاک خواجه و دیدن من
تصور یکی از طراران نمود از جا جسته بیرون دوید و فریاد نمود که طراری خواجه مرا هلاک کرد اند همسایگان
از زن و مرد قریب پنجاه نفر از در و بام آن منزل ریخته چون خواجه را کشته و مرا آنجا دیدند در میانم گرفته دستهایم را
بقفا بستند و بستونی پیچیده از اطراف و جوانب چندان چوب و چماق و سنگ بمن زدند که جمیع اعضایم مجروح
گردید و هر یک بوضعی در تهیهٔ سیاستم بودند تا اینکه طوطی صبح از بیضهٔ شب بدر آمده سیمرغ آفتاب از قاف مشرق
طالع و طایر گردید مرا نزد امیر شهر برده حقیقت را بعرض رسانیدند امیر گفت اکنون او را بزندان برند تا فردا
او را بعقوبت تمام بکشیم مرا بزندان بردند از قضا زندانبان یکی از ملازمان من بود که از فرنگ همراه آورده
بودم چون مرا بدانحال دید گریبان گردید و از حقیقت وقوع آن سانحه پرسید من تمام احوال را شرح نمودم گفت
غم مخور که چون شب شود تدبیری در نجات تو میکنم چون شب شد مرا از زندان بیرون آورده بخانه یکی از دوستان
خود برده سپرد و لباسم را بیرون آورده جامهٔ دیگر در من پوشانیده لباسم را با خود برد اتفاقا در آن روز مردی
وفات یافته در قبرستان مدفونش نموده بودند زندانبان بگورستان رفته مرده را بیرون آورده لباس مرا
با و پوشانید و بزندان آورد در روز دیگر که عسس شب در یتیم خانهٔ حجاب نشست و شهریار روز در گریبان طلوع متمکن
گشت امیر شحنه را طلبیده گفت طراری که دیروز بتو سپردم بیاور که اکنون وقت مقتضی قصاص و سیاست
اوست شحنه چون بزندان آمده واقعه را چنان مشاهده نمود رفته بامیر گفت که طرار را از بس زجر کرده بودند

مرده است امیر گفت خوب شد که نگذاشتند ما مرتکب قتل او شویم شحنه چون مردی بود بدنفس و شریر
از راه اینکه حسن کفایت خود را با میر نشانده بگفت ایها الامیر پیوسته شحنه اقبال امیر در چهار سوق نظم و نسق
سریر استقلال و طراز هستی حشمت در قید زنجیر فنا و زوال باد تو فیر خر این امر از این قسم وجوه میباشد
این نحو امور را سهل نباید شمرد این هنگامه کلی است و از این قضیه منفعت های عظیم بسر کار امیر میرسد هر گاه
جماعت دیگر کنهکار و مجرم را بقتل رسانند پس این شهر را احتیاج بوجود امیر و شحنه نیست و چندین هرج و
مرج در قواعد نظم و نسق بهم رسد و خلق نیز مرتکب امور دیوانی گردند هر آینه کسانیکه طرار گشته اند صاحب
تقصیر و مستحق عقوبتند اگر امیر مقتضای ترحم از سر خون ایشان درگذرد هر یک باید مبلغهای خطیر جریمه
دهند شحنه ازین سخنان چندان بگفت که امیر فرمود برو و بهر وضع که مقتضای صلاح و موافق تدبیر است
عمل نمای شحنه را دستگاه عجبی بدست افتاده خلق المحله را از وضیع و شریف و قوی و ضعیف طلب نموده
فرمود تا آن نعش را نیز آوردند و در میان معرکه گذاشتند و دست جرم هر یک از فقرا که باز خواست خون
طرار بسته گفت ای بیباکان در شهر چند پادشاه و فرمان روا میباشد همه سر در پیش افکنده گفتند یکی
گفت اگر پادشاه یکنفر است و زمام رتق و فتق مهام و تنبیه و قتل کنه کار در قبضه اقتدار او ست شما بچه جرئت
آدم سیاست مینمائید انها متحیر شده گفتند ما که را سیاست کرده ایم شحنه گفت این شخص که دیروز بعلت
طراری گرفته و انقدر زجر کرده اید که هلاک شده و نعش او را بخدمت امیر آورده اند انها چون مرده را ملاحظه
نمودند گفتند این نه آن طرار است که ما بخدمت امیر آوردیم او جوان سیاه موی سفید اندام و خوش روی بود این مرد
میانه سال و سبز چرده و تنومند کریه منظر است خدا داناست که این بیچاره که کشته باشد شحنه گفت چه علاج دارید گر
پناه بحصار عافیت انکار نبرید اسباب شکنجه طلب نمود که انجماعت را شکنجه نماید که در آن میان یکی را نظر بر آن
مرده افتاد فریاد برآورد که این پدر من خواجه قیس تیغ باز است که در فلان روز در نظر امیر کابلی تیغ بازی
کرده بخانه رفت عرق دار آب آشامیده رنج قولنج او را دریافت و تا چند وقت اطبا بابت بهمن حکیم کرگ علاج
نمود و بعد از انکه مرض او شدت یافته صاحب فراش گردید روزی سنگه حلوائی و حسن بهیپی پز و ملا حبله خورده
کار بعیادت او آمده بودند چنین مصلحت دیدند که رتیل شیشه گر بلخی امروز در بازار حکمت دکان و توقفش با
رونق است و دست مهارت او مرشد قبیله اطبای عصر بهتر آنست که من بعد بمداوای او مداومت نماید
من رفته او را بر سر پدرم آوردم او رجوع به نبض نموده چون هنوز لوزهٔ خود را نخورده بود و رعشه با
عروق و اعصاب و اعضای او در عرب و عجم بازی تشخیص نبض بخلاف واقع کرده و دو امعجون عصارهٔ

قثاء الحمار و خصیة الثعلب و غذا قلیه کدو و تخم نیم برشته فرمود پدرم مدوا و غذای ناموافق او مداومت
نمود قولنج بخفقان مبدل گردید و فواق عظیمی نیز با و عارض شده از دکان حیات رخت بکاروانسرای عدم
کشید و دیروز فوت شد در فلان محله بگورستانیکه موروثی قبیله ماست دفنش نمودیم شحنه بانگ بر وی زد
که ای ناپاک بو الفضول که از تو شهادت خواست که اینقدر یاوه میگوئی آن شخص گریبان چاک زده خاک بر سر
ریخت و فریاد کرده ببینید کار شحنه بکجا رسیده که از برای منفعت و پیرایه دستگاه خود مرده بندگان خدا را از
قبر بیرون می آورد من الحال بروم طبیب و غسال و مؤذن و قبرکن و خطیب را که معرفت تمام بفوت او دارند بیارم
و اکنون جمعی با من بیایند که باهم بر سر خاک او رفته فردا نزد امیر شهادت دهید جمعی معقب او افتاده رفتند شحنه
باجماعت گفت که شما بحرف این ابله خام مشوید که من دست از گریبان و جرم شما بر نمیدارم انها نیز بخروش آمده
فریاد بر آوردند که جماعتی را شحنه دستیار خود نموده شب بطراری بخانهای مردم میفرستد که هر غنیمتی که
آورند از انها حصه بگیرد و بعد از آنکه گرفتار گردیدند انها را گریزانده و بجای ایشان مردگان را از قبر بیرون آورده
بدانوسیله نیز بی اعتدالی نماید مگر پادشاه در این شهر نیست که این مفسد اینهمه فتنه می کند آدم ما کشته شده کس
نیست که بپیچواهد جرمیه هم از ما بگیرد در این اثنا کسیر بابا قیس بتعیار بارتیل شیشه گر لجی و شعیر غسال و سنجق مؤذن
و ملا شعیب خطیب و عبید حفار و قریب و بیست نفر دیگر از اقربای او و اجامره و تماشائی رسیده همه
شروع بطعن و توبیخ شحنه نمودند عسان و دسته از میرشب و سرهنگان داروغه از قبیل پهلوان قهند وز
و سرهنگ قزاق و خلیفه بلوچ و بابا قرشاق دنبه خور و شاه ابدال سینه شکاف و یاری قلندر شتر پیشانی و آقا
پلنگ کاوچشم و چند نفر از یتیمان چهارسوق و نوخواستهای جنگجوی متکفل با اسلحه بهواداری شحنه داخل معرکه
گردیده و از طرفین نایره جدال و خروش قتال و شعله غوغا و جوش آن هنگامه اشتعال یافته شحنه حیران
گردیده با خود گفت عجب کفایتی با میر رسانیدم و چون فتنه جویان طرفین بیکدیگر زدند چند نفر پایمال
عرصه آفتی شده بقتل رسیدند و جمعی نیز مجروح و زخمدار گردیدند خبر با میر رسید که شحنه چنین فتنه برانگیخته
کسانیکه با شحنه خصومتی در دل داشتند از چپ و راست جلو ریز تعدادی آغنده الیهای او گشته بحر طبع میر را
بتلاطم خشم در آوردند امیر فرمود تا شحنه را بدار سیاست آویخته بقتل رسانیدند و خدمت شحنگی را با استصواب
اعیان مملکت بزند انبانیکه مرا نجات داده بود تفویض فرمودند بعد از چندیکه آزارم روی ببهبود آورده
قوتی بهم رسانیدم یک روز غوغای عظیمی بلند شده از شحنه پرسیدم که این چه خروش است گفت امروز
دختر وزیر کشمیر از سراپرده وجود بشبستان عدم شتافت و این خروش و غوغا از آن سبب است من بیچاره

باب سیم
ن ۲۶

بمرکب راحتم بسر درآمده بی اختیار برخاک مذلت یاس افتادم و در صحرای بیقراری چون گرد باد بخود پیچیدم
و در بحر اندوه مانند موج از اضطراب بهرسو میدویدم و همان لحظه از خانه شحنه بیرون آمده راه صحرا پیش
گرفتم و شیون کنان میرفتم تا بکنار بحری رسیده جماعتی اراده سفر فرنگ داشتند با انها داخل زورق شده
باینجا آمدم چون فرزند ارجمند تعداد سرگذشت باینجا رسانید علم آهی در عرصه سوز و گداز برافراشته گفت
ای پدر بزرگوار باغبان سعی پدر در تربیت نهال وجود فرزند کال جهد مرعی میدارد که در هنگام رجوع از ثمر وسایه
او انتفاع و بهره تمام یابد و نشان فرزند خلف آنست که مشعله افروز بزم انقیاد پدر بوده از صمیم قلب قولا
وفعلا روی التفات و رضامندی ورا متوجه خود سازد تا از رکاب عیار آمال و امانی او سکه سعادات
جاودانی و حسنات دو جهانی منقش گردد سبزه گلزار وجودم را از خس و خاشاک ذمایم و خودرویی صبابت
و از زلال جویبار شفقت و تربیت خرم گردانید نهایت سرپنجه تقدیر گریبان گیر اختیارم گردیده نگذاشت
که تا قبت حال را بحریم بندگی کردم و از خرمن این محصول را در رهی تحصیل کنم ای پدر کامکار گرد تقصیرم را
بجاروب التفات بروب و لوث عصیانم را بزلال رضا از جامه امیدم بشوی و از رسوخ قلب مرا خجل کن این
بگفت و بمقتضای کل نفس ذائقة الموت کامیاب شهد وفات گردید از ظهور این سانحه عظمی روزگار داغی
بر جگر روح و روانم گذاشت که بمرهم هیچ تدبیری بهبود پذیر نیست فرد با قضا کارزار نتوان کرد
با قدر در نمیتوان آویخت ذلک تقدیر العزیز العلیم و آن عمارت که من در انجا رفته گریان بیرون
آمدم مزار اوست از رهگذر رنجوریهای خاطر ناشکیبا هر دو روزی یکمرتبه بوسیله شکار انجا رفته نوایر سوز
وگداز خاطر را از رشحات سحاب دیده طوفان بار منطفی میسازم ای عزیز اهل فرنگ بحیر سرگردان بادیه طغیان
و ضلالت و گمراه جاده مستقیم مسلمانی و هدایت اند مرا حضر توفیق هادی راه کعبه نجات و رستگاری
گردیده و از کیش ناصواب الفرقه تجاوز کرده عنوان رقیمه دل را از نور مهر ایزدانی مزین گردانیدم و وجه رایحه
استشمام گل این سعادت و بختیاری آن بود که وقتی از اوقات مرا با یکی از امیران فرنگ مصاف اتفاق افتاد
بدار الاصنام رفته شرایط انقیاد بجا آورده از کبرای اعظم که سرکرده بتهای آن بتکده بود استعانت و یاری
طلب کردم چون تلاقی فریقین واقع شده با خصم مواجهه گردیدیم با وجود کثرت عساکر و حصول اسباب جبروت
و قوت بازوی زبردستی هرچند تازیانه سعی برمرکب تدبیر زدم کمیت اقبالم هراونی نموده در عرصه فیروز
مندی جلوه گر نگردید تا آخر نسیم شرطه نصرت از پرچم رایت بخت خصم بوزیدن درآمده رشته اتفاق
لشکرم بمقراض تفرق و استیصال انقطاع پذیرفت من بجنگ اعدا اسیر و خزانه و اسبابم همه معرض تاراج

درآمده مرا در میان قفص آهنی کرده روانه شدند دانستم که آنچه مرا پیش آمده از طلب اعانت از اصنام بوده
در ضمیر نگارش دادم که اگر از لجهٔ بحر آشوب صحیح جان بساحل نجات رسانم سر بندگی در خط فرمان قادر ذوالجلال
درآورم در عرض راه دجله پیش آمده لشکریان بزوارقی درآمدند که از آن عبور نمایند امیر گفت در همه حال اعانت
کبریای اعظم بدرقهٔ راه فتح و نصرت ماست چه گنجایش دارد که از چنین دجله بزورق بگذرم زنار تهور در
گردن خود رائی افکنده زعفران بی پروائی بر جبین جرأت و غرور کشیده مرکب بمیان آب راند و چون
بمیان دجله رسید شدت تندی آب ملتفت اعانت کبریای اعظم نشده عنان اختیار مرکب از قبضهٔ
تصرف و تسلطش برون بوده مرکب بسر درآمد و از پشت مرکب بآب افتاده از راه آب داخل آتش جهنم شد لشکریانش
از آب عبور نموده بماتمش پرداخته غوغای خروش و افغان آنها بلند شد اتفاقاً لشکریان من نیز همان لحظه
از سنوح اینواقعه آگاهی یافته خود را از یسار و یمین بر جیوش اعدا زده اکثری را اسیر و کل ما یعرف خزائن
خصم را غارت و مرا نجات دادند دانستم که ظهور الفرج بعد از شدت سبب و جهتی بجز دستگیری عروة
الوثقی همراهی مظاهرت الهی نبود چون بال همای عاطفت بیدریغ یزدانی سایه گستر فرق سعادتم گشت
بعنایت آن فتوحات غیبی منصور و مسرور شدم باطنا مصلی بندگی در معبد حق پرستی گسترده بسجدات شکر
نعمت واجب الوجود قیام و اقدام نمودم و در این عرض اوقات بیگانه و آشنا را از کیفیت طریقه و اداب
خود واقف نساخته شب و روز در خلوت بوظایف عبادت و طاعت اوقات مصروف میدارم چون
در اینوقت که دیدهٔ بختم را مدّ قضیهٔ فرزند دریافته متحیر بودم که آیا بعد از من زمام دارائی مملکت در قبضهٔ
کدام یک از اهل خلاف درآید چون مرا معرفت یقین بدان اشارت مینماید که معجون کامل الخواص طینت
ذات پاکت سرشتهٔ اجزای نجابت و پاکیزه گوهریست چه شود که بحسب آهنی پردهٔ مغایرت از
روی حقیقت حالت مرتفع ساخته و مرا بر سرّ حال خود واقف گردانی کشورکشا بکلید اظهار در حجرهٔ
سرگذشت خود را گشوده متاع واقعات حال خود را بجلوه ظهور درآورد جلیاق گفت ای عزیز مدتهاست
که من فارس عرصهٔ بختیاری و حکمرانیم و از ساحت برتری و تفوق گوی اقبال بچوگان زبردستی ربوده در
نظر دوست و دشمن بطریق سزاوار مهد نشین سرادق جاه و اقبال بوده ام و در این اوقات که پشت شانم از بار
گران پیری خمیده آفتاب عمرم از سمت الرأس تجاوز نموده دو اسبه در راه آن شتابانم که زمام ریاست بقبضهٔ
شخصی که اهلیت این امر داشته باشد واگذاشته خود گوشه اعتکاف اختیار نمایم و بتلافی و تدارک عصیان باقی
اوقات به بندگی کریم وافر العطیات اوقات مصروف دارم هر چند در فراز و نشیب عرصهٔ خیال جولان میکنیم از تو

لایق تری باین امر نمی بینم اگر در بزم تنهائیها مرا یار و مونس گشته از سودای این شغل خطیر دلم را برهانی عین
مهربانی خواهد بود از انجا که کشورکشا از دل و جان طالب وصال عروس چنین مطلبی بود انگشت اجابت بر دیدهٔ
قبول نهاده گفت تا جام جهان نمای آفتاب عالمتاب در دست سپهر باشد هرگز شیرازهٔ اوراق نزهة
الارواح حیات امیر از هم نپاشد از انجا که گویند کاروان راه اقلیم زیست را موعظهٔ مشفقانه کلید گنج خانهٔ عافیت
و سعادت و جهانبینیت بدانچه رای صواب نمای امیر اقتضا نماید مطیع و منقادم امیر وکلا و وزرا و اعیان
مملکت را طلبیده گفت بدانید که کشورکشا میوهٔ نخل اقبال یکی از دهاقین چهار باغ شهریاری و ریاست است
که بحسب اتفاقات روزگار در این شهر عبور نموده چون مرا فرزندی نیست که بعد از حیاتم قائم مقام باشد
بالطوع والرغبه سجل امارت و فرماندهی را بنام نامی او امضا نمودم هر یک را که مهر و الای مهربان در عنوان
پروانچه خاطر است باید که طغرای وجود را زینت بخش صدر مثال حکمرانی داشته سر اطاعت در خط حکم
او گذارند و در سر بر نیاتم مستقر شناسند وزرا و وکلا انگشت رضا بر دیدهٔ قبول گذاشتند سمعاً و طاعتاً
همگی عهد و پیمان و بیعت کردند امیر خلعت فاخرهٔ نیابت بکشورکشا پوشانید و گفت ای عزیز مرا هفت
وزیر است نهایت خاتم حل و عقد امور نیابت و کفایت در انگشت کاردانی و تدبیر خواجه بهروز است
که همواره زر اخلاص و صداقت او را بمحک امتحان آزموده ام غل و غشی در طینت او ندیده ام هرچند که
فروغ شعورت خانه زاد پرتو خورشید شهریاریست نهایت چون بر رسوم و داب و قانون این مملکت
چندان مهارتی نداری بهتر آنست که در هر امری از امور باستصلاح مدبر رای او مبادرت نموده باشی که کار
بحسب دلخواه انجاح پذیرد جلباق عروس مملکت را اطلاق داده بکشورکشا عقد بست و خود بگوشهٔ زهد
در مهد عافیت آسوده خاطر نشست و کشورکشا را بی شایبهٔ سعی چنان عروس دلخواهی در آغوش اقبال در آمده
بر وسادهٔ جاه و حشمت تمکین یافت بعد از مدتی باشارهٔ گوشهٔ ابروی تقدیر صرصر خزان اجل را بمزرعهٔ حیات
جلباق عبور افتاده بارقهٔ ممات خرمن زندگانیش را بر باد فنا داد چون مدتی کشورکشا جرعه نوش بادهٔ کامرانی
گشته در امور ایالت و ولایت مستقل گردید از انجا که حرص و زیاده طلبی سد راه عافیت انسانیست و همه کس را
از راه عدم قناعت روی دل متوجه ازدیاد ملک و جاه بوده میباشد بخاطرش رسید که بتسخیر
بعضی از ولایات پردازد و هر یک از وزرا جداگانه مصلحت این معنی دید همه با او در این باب همدستان
گشته از آتش تحریک دیگ حرص او را بجوش می آوردند چون نوبت خواجه بهروز رسید گفت نقد اقبال تخم
آمال ملک و اصل و زمان خرمی بهارستان دولتش باید توام و متصل باد اکنون وقت این اراده نیست

بجهة اینکه اکثر فرمانفرمایان بلاد فرنگ آرزومند مالکیت این دیارند و در این عرض اوان بسیی از شهریاران
عالیمقدار بنیل سودای تصرف این ملک بر جبهه ضمیر کشیده اند و با سپاه غیر محصور آمده تاب مقاومت جلباق
نیاورده تهی دست و بحصول مقصود عود نموده هنوز خبر فوت جلباق شایع نشده چون این آوازه بسامع
برسد محتمل که باز آرزوی ایشان را کشتی با این طرف بهم رسد کشورگشایا از خطه رای خواجه بهروز بیرون گذاشته
طبل حرکت کوفته بصلاح وزرای دیگر عازم سمت رامل که مصری از امصار فرنگ است گردیده چون
نزدیک خطه رامل رسید در انجا رحل اقامت افکند رسولی تعیین و نامه به قبال شاه شهریار رامل بتحریر
در آورد در رسیدن نامه کشورگشا بقبال شاه زیور عنوان آرای این نامه نامی طغرای غرای
اسم پادشاهی است که مضمون وجود کونین نقطه از نسخه عالم آرای قدرت کامل اوست و تأسیسا از آنجا
که طبقات انسانی را بمقتضای روابط جنسیت و انتظام سلسله عالم امور اسباب با یکدیگر ربط معنوی مهیا شده
و مراعات ضعفا و نوازش زیردستان قاعده ارباب دولت و موجب دعای خیر میگردد لهذا اسلام محبت
انجام برانعالیمقام ذوی الاحترام مبلغ داشته مراعات خاطر قدس مظاهر جناب این درگاه ملکت
اشتباه را متوجه ادراک تمثال شاهد حسن اخلاص خود دانسته از غبار عدم التفات مبرا دانند بعد ها مخفی نماناد
که چون در این اوقات بندگان نواب همایون ما را سیر و شکار این مرز و بوم مکنون ضمیر منیر خورشید نظیر
گردیده بود در رکاب فارس اشهب خوشخرام اقتدار گردیده بهمعنانی خسر اقبال بدولت و سعادت
بحوالی رامل نزول اجلال واقع چون بعرض پایه بایستگان کریاس عرش اساس رسید که خطه رامل بحسب اعتدال
هوا و وفور سیر و تماشای قابلیت آن دارد که روزی چند بمقتضای شرف المکان بالمکین پرتو خورشید
مقدم خیر انجام نواب ما رشک فرمای ریاض جنان و هم چشم فردوس رضوان گردد لهذا خاطر دریا مقاطر را
بقدر میلی بسیر و شکار آن خطه بهم رسیده از آنجا که دیده خفاش را تاب نظاره پرتو آفتاب عالمتاب
نیست باحتیاط آنکه مبادا الجانب را از اسباب جبروت و کوکبه جلال خسرو ما خوف و بیم روی داده موجب
توالد و حدوث بعضی امراض جسمانی و اعراض روحانی گردد طریقه احوط آنست که از حصار بیرون آمده کلید
قلعه را تسلیم حجاب این آستان نمایند که عنقریب رایات جاه و جلال بفیروزی و اقبال متوجه انجد و دست
انشان اخلاص بی ساخته است که این خدمت را بی شایبه تامل و تسامح بتقدیم رسانید که اگر عیاذا بالله خیالات
فاسده نفسانی که رهزن عافیت خاطر انسانی و موجب ظهور ندامت و پشیمانی است سد راه گشته دقیقه
صورت تعویق در آیینه اطاعت مرتسم گردد باعث آن خواهد گردید که بحر بیکران قهر و خشم شحنه نواب ما بتلاطم

درآمده زورق عافیتش طعمهٔ کام نهنگ نیستی خواهد گردید بدانکه مرا کشورگشای بخت را میگویند و در اندمدت که مهد
بساط جاه و جلالم نسیم ارادهٔ ام از مهب خاطر نوزیده که از ادراک نکهت گلزار تمنا تهی دست برگشته باشد
کمان نبرد مرا هیچ بازوئی نتواند کشید و با من در بزم و رزم بهیچ پایه مقاومت هیچکس نتواند نمود و اگر
گردون برخلاف حکمم گامی بردارد برمینش یکسان سازم و اگر گوی زمین تن بچوگان اطاعتم ندهد مانند سیبی بچنگ
اندازم فرد گر ترا تاج خیال زندگانی بر سر است بی تأمل خطهٔ را مال ما تسلیم کن چون نامه باتمام
رسید بتسلیم رسول نموده فرستاد رسول داخل بارگاه قتال شاه گردیده و نامه را بنظر قتال شاه درآورد چون
نامه را مطالعه نمود مانند بحر بخروش آمده چون موج بخود پیچید و با خود گفت عجب بخبری بسراغ خانهٔ صیاد آمده
و رقم زد کلک تحریر ساخت جواب نامهٔ کشورگشا نامهٔ عظیم المرحمه و مکاتبهٔ وافر المکرمهٔ پادشاه گیوان
جاه سپهر بارگاه سکندر دستگاه خلایق امیدگاه که در نگارخانهٔ فرهنگ فقراتش آب و رنگ یافته کلک بدیع
نگار نشیان سحبان کردار گردید در هنگامی که صبح صادق دولت از افق مراد دمیده بود نامهٔ خورشید
جهانتاب از مشرق مقصود طلوع نموده عرصهٔ آمال و امانی احباب به التجلیات گوناگون بخشید شکر این موهبت
عظمی که فوق طاقت نطق و بیان حوصلهٔ وهم و قیاس است حواله بلطف عمیم و خلق کریم آن پادشاه بلند اقبال
جم استقلال است در اظهار بعضی مراتب طوطی شکر خای مودت تصویر دبیران دیوان عقل و تدبیر در شاخسار
طی رقیمهٔ دلپذیر ترانه طرازی نغمات بی نظیر شکرشکن گردیده بود از انجا که ادب و مردمی ملازم طبع و خانه زاد
دستور پرورش یافتگان خوان عقل و دولت میباشد عجب نمود که آن ناظم دستگاه شوکت و اجلال
بمقالات و کلماتی که گفتن و شنیدن آن ننگ و عار را جامره و اوباش بازار است مبادرت فرموده اند اگر
بسمع باریافتگان سرادق جاه و جلال رسیده که کاشفان رموز آگاهی گفته اند که خودستائی و بی ادبی
خزان گلشن عافیت و اقتدار گل چنیان ریاض سرافرازیست فرد از بی ادبی و خودپسندی
طرفی بخبر احمقی نبندی و اینکه از مساعدت بخت و اقبال و مددگاری حشمت و اجلال در
عنوان ملاطفهٔ والاشرف اندراج پذیرفته بود ذی شعوران کامل رای و صاحب فطنان فراست رهنمای
باساس ناپایدار محبت دو روزهٔ دنیا تکیه نکرده اند و آثار پیرایهٔ بساط دولت را بی ثبات تر از نقش روی آب
تصور نموده اند روی دست فریب و التفات روزگار را نباید خورد آب و رنگ دستگاه عرب و عجم
تمامی مناصب عالم چندان استحکام و اعتبار ندارد که باید از راه و روش انسانیت و اهلیت تجاوز
اختیار نموده خود را ملازم رکاب نفس خطابین ساخت اما خاتم سروری سزاوار انگشتی است که

عنان اختیار را از راه راست مردمی نه پیچاند و بنیان کاخ وقار و تمکین را از تیشهٔ هرزه درائی و سخنان
بیمغز ابتر نکرداند فرد ادب و نق فزای کلشن عز و شرف باشد اگر جوینده راهی ره ملک ادب سر کن
هر چند آن مهد نشین بساط عزت را اساس و پیرایهٔ شوکت مهیا و سر پنجهٔ اقبال قویست و توانا سکین پروری
و ضعیف نوازی نیز دستور ارباب دولت است مصراع سلیمان با آن حشمت نظرها بود با مورش
بهر تقدیر چنین مستفاد و استشمام میکردد که هوای خطهٔ زمل روی عزیمت شهریار را متوجه اراده انتصوب
ساخته اگر کوکب الیت از افق وساطت جلوه نما میکردید مضایقه نبود نهایت چون آن کامکار توسل
بکاخ زور بازوی شجاعت جسته اند این بوجود چون سپر حصار عافیت و فروتنی و عجز حافظ و نگهبانی نیست
و تا نخل اقبال بر ومند است دست خزان حادثات کوتاه است وقتی که شاهد دولت نقاب مخالفت بر روی
افکند سر در ویشی بسلامت باشد خلاصهٔ کلام هر چه خواهی بکن که راه مدارا از شش جهت بسته و افراسیاب نرد
رستمانه نشسته است نامه را مهر کرده بتسلیم رسول نمود و خود بتجهیز و ترتیب سپاه و سامان اسباب محاربه پرداخت
و باستقبال کشورکشا از شهر بیرون آمده در این اثنا بکشورکشا خبر رسید که یکی از شهریاران فرنک از کمین کاه
فرصت در امده دود اندوه از دماغش متصاعد کردید نه امکان مراجعت و نه حالت توقف در این فکر بود
که چه تدبیر نماید که آثار رایت اجلال قتال شاه نمایان شد و با سپاه غیر محصور رسید هر دو سپاه در برابر یکدیگر
صف کشیده از جانبین چون نظر عاشق و ناز معشوق بازار رد و بدل کرم شد تا آخر الامر نیر اعظم بخت
قتال شاه از سپهر نصرت طلوع کرده از انجا که بهار بهر اقبالی را خزان ادبار در کمین میباشد ماه
طالع کشورکشا از اوج بلند اقبالی بحضیض پستی و زوال آمده وقت آن شد که دیگر تدبیر سود نکند کشورکشا
قدم در راه فرار نهاد و جمیع سپاه و خزانیی که همراه داشت بتصرف قتال شاه آمد چون دست آن دشمن
طومار حال و اوضاع کشورکشا را بهم نورد دید و صبح پادشاهی بشام بینوائی تبدیل یافت تنها رو در بیابان بیسر و
سامانی نهاده میرفت و از خوف قتال شاه جرات نمینمود که بجائی نزول نماید تا بعد از دو روز که بش اکثرت
پیمودن راه فرسوده ساخته دست از مرکب دشت پیاده قطع آن بیابان میکرد تا بسر چشمه رسید آبی آشامید
چون سه چهار هنگام بود که نخفته بود سر در کنار چشمه کذاشته بخواب رفت از قضا شبانی کوسفندی در آن
صحرا کم کرده بود در ان وادی در طلبش میشتافت اتفاقا عبورش بان سر چشمه واقع شده دید که جوانی با
لباس و اسباب فاخر کرانبها تنها خوابیده دندان طمع بلباس کشورکشا فرو برده در تمهید و تدبیر دفع او
برآمده سنکی برداشته حواله سر کشورکشا نموده سنک خطا شده بر زمین افتاد کشورکشا از واهمه

سراسیمه از جا جستن کرد دید که مرد صحرائی کریه منظری ایستاده پرسید که چه کسی گفت من شبان گوسفندان
گلکته‌ام و سواد این بیابان جلوه‌گاه چراگاه نشو و نمای گوسفندان ماست تو کیستی و چه کاره که در سر چشمه
که هر روز گوسفندان امیر را آب میدهم آمده بیجا خفته که از رنگ حضور ناصواب رنگ آب به تیره‌گی
مبدل شده اکنون که گوسفندان را آورده‌ام که آب دهم همه از تو رمیده در صحرا متفرق شدند من جواب امیر چه
بدهم پیش دوید و کمر کشورکشا چنگ زده هر دو بهم آویخته پای کشورکشا از پیش بدر رفته بر زمین
افتاد چوپان لباس از بر او در آورده ژنده خود را باو پوشانید و هر دو دستش را با ریسمانی محکم بسته لباس کشور
کشا را در بر خود کرده راه صحرا پیش گرفت کشورکشا متحیر زبونهای طالع گشته سراپا غرقه آن بحر حادثه گردید
طوطی کلک شکرخا چنین مترنم میگردد که چون قتال شاه مال و خزاین کشورکشا را بغارت و لشکریانش را
اسیر کرد هر چند که بطلب کشورکشا شتافت او را نیافت دانست که بدر رفته جمعی را بتجسس او نامزد ساخته باطراف
فرستاد اتفاقا سه چهار نفر را عبور بر آن سر چشمه واقع شده دیدند که دست و پای شخصی محکم بسته پرسیدند
چه کسی کشورکشا بفراست دریافت که اینها کسان قتال شاه هستند و بطلب او آمده‌اند گفت من چوپانم در این سر چشمه
آمدم که گوسفند را آب دهم جوان مقطعی که آثار بزرگی و حشمت تمام از جبهه او هویدا بود آمده از من گوسفندی
خواست گفتم مال امیر است مرا اختیاری نیست آشفته شده دست و پایم را بسته گوسفندی برگرفت و روانه
شد اکنون که این سر چشمه بزیور مقدم گرامی شما آرایش یافت توقع دارم که از برای رضای خدا نجات دهید
اینها را از استماع بشارت خبر کشورکشا سرور حاصل گردیده دست و پایش را گشودند و هر کدام نانی باو
دادند و گرم عنان راه طلب مقصود گردیدند کشورکشا شکر خدا کرده در آن حوالی کوهی مینمود گفت پناه بآن
کوه باید برد که مبادا کسی مرا بشناسد و گرفتار عقوبه گردم خود را بسرعت تمام بآن کوه رسانید و در مغاره
کوه پنهان شد کسان قتال شاه پی چوپان را گرفته میرفتند اتفاقا وقتی بچوپان برخوردند که او با اسب کشورکشا
رسیده در تهیه گرفتن اسب بود گفتند او را نباید فرصت داد که خود را باسب رساند چون چوپان دید که
ایشان آهنگ گرفتن او را دارند او را تصور اینکه رفقای کشورکشا یند و بامداد آمده طلب خونت او میکنند
گفت ای جوانان تقصیری کرده‌ام از گناهم درگذرید و شروع در برهنه شدن کرد اینها گفتند ای کشورکشا ما اینقدر
خام طمع نیستیم که بسبب لباس دست از تو برداریم سه چهار روز است که بطلب تو کوه و بیابان می
پیمائیم و لمحه نیاسوده‌ایم لباس تو مزد زحمت ما نمیشود قتال شاه تدارک بما خواهد کرد بیا که برویم چوپان گفت
میان من و آقای شما امروز این هنگامه دست داده شما بچه جهت چهار روز است که بطلب من

میشتابید انها گفتند که زمام پادشاهی از چنگ این بیرون رفته و مالیخولیا باین عارض شده مهمل میگوید چون بجانب
اوست او را بحرف نباید گذاشت و زود گرفته نزد امیر باید برد از اطراف متوجه او شدند چوپان خواست
که شمشیر کشورکشا را کار فرماید از بیوقوفی نتوانست یراق را بر زمین افکنده چوب چوپانی را از کمر کشید حواله
یکی از انها نمود از قضا چوب بر مغز او خورده از مرکب در افتاده جان تسلیم نمود آن چند نفر دیگر یکبار حمله کرده
چوپان را گرفته دست بسته سوار مرکب گردیدند و گفتند ای کشورکشا در اینوقت که زورق اقبال شکسته
و غرقه دریای ادبار گردیده دست و پا مزن که نتیجه ندارد بجنگ چنین پادشاه قهار چرا چنین بی تدبیرانه آمدی
که اکنون پادشاهی و مال و لشکر را بباد فنا دادی و جانت را نیز بیم خطر است اما غم مخور که پادشاه مردیست
صاحب مروت گاه باشد که مروت سد راه او گردیده ترحمی درباره تو نماید چوپان گفت ای یاران بروح
پیر سیاه پوش و باجاق بابا علی مست و مرا زکل که من ندانستم که او پادشاه است طمع خام مرا بر انداشت
که او را برهنه کردم باین بی ادبی معذورم بدارید گفتند خود را بظرافه در دیوانگی زده آخر بار انخاطر نمی آری
که بپادشاه نامه نوشتی و چندین سپاه بر سر او آوردی نمی دانستی که او پادشاه است اکنون میگوئی که او را
برهنه نموده ام این چه سخنان بیمغز است که میگوئی تو باین عقل و حسن نطق و سلاست کلام مستقر سریر پادشاهی
بوده چوپان گفت شما حرف قلم میزنید و من لفظ قلم نخوانده ام من چه دانم که نامه و سپاه چه چیز است زیاده
ازین تقصیری نکرده ام که او را برهنه کرده ام پادشاهان را خلاف قاعده احتیاط است که تنها و پیاده بصحرا
آیند گاه میبود که بجای من دیگر بیمروتی باو برخورده ناقصش مینمود از برای خدا رخت ها را از من گرفته
مرا بگذارید که گوسفندانم بی صاحبند و اگر فتوری بانها راه یابد خان و مان من در سر انها خراب خواهد شد
انها بیکدیگر نگاهی کرده خندان شدند و چوپان نیز خندان شده انها گفتند ای کشورکشا اگر خبط دماغ
بهم رسانده باشی استبعاد ندارد از سر چنان پادشاهی که تو برخواستهٔ عجب که زنده ماندهٔ گفت نامم را
چرا تغییر داده اید نامم کلام الدین احمد است مرا هردم کشورکشا میگوئید مگر میخواهید مرا انفروشید در عرض
راه باین آیین و نسق باهم بجواب و سوال ناموافق یکدیگر میخندیدند تا بحشمی رسیدند گفتند بیائید لمحه در این حشم
بیاسائیم چون بحشم داخل گردیدند چشم اهل حشم بر کلام الدین احمد افتاد او را شناخته پرسیدند که این لباسهای فاخر
را از کجا تحصیل کردهٔ و اینها چه کاره اند و چرا دستهایت را بسته اند گفت من مردی را برهنه کرده ام اینها مرا گرفته
نزد پادشاه میبرند رخوت با ایشان میدهیم از من دست بر نمیدارند برای رضای پیر محمد اسحق ژنده پوش که کدخدائی
نموده هر چیز ترجمان میشود با اینها بدهید و مرا خلاص کنید که بزرگان خود را در عوض میدهیم شما که کدخدایان اهل حشم

باب سیم

از قبیل رئیس جمال و نقیب جاسم و علی جوانمرد و خواجه ویس و بخش علی و یار بمش پیش آمده گفتند ای جوانان
کلام الدین احمد بتقصیر خود قایل است و در واقع بد کرده است که مرتکب چنین عمل گردیده است اکنون چه حاصل
دارد که او را پیش امیر میبرید که خدایان صلاح دیده اند که بهای سیخ کبابی شما بدهند مروت و جوانمردی کرده
خون او را بما بخشید اینها خندان شده گفتند این کشورکشا امیر عظیم الشأن است که بجای جلبیاق پادشاه شده و قتال شاه
مصاف کرده فراری شده است و پادشاه قریب بهزار کس بعقب او فرستاده است و وعده کرده که هر که او را
بیاورد امارت و حکومت باو بدهد ما چند روز است که رنجهای عظیم کشیده ایم تا چنین موهبتی بدست افتاده چه
احتمال دارد که از او دست برداریم و این سخنان را از راه مغلطه مالیخولیا میگوید اهل چشم ازین کلمات متحیر گردیده
خاموش شدند کسان قتال شاه چوپان را برداشته از آنجا روانه گردیدند تا بشهر داخل گشته در شهر آوازه افتاد که کشورکشا را
آوردند چوپان را چون بنظر امیر در آوردند چوپان آن جبروت و کوکبه پادشاهی دیده بال مرغ زبانش بسته گردیده قولنج
و سرطان رمق حیات از و گرفت شاه گفت ای ناخردمند پادشاهان باین شیوه نالایق زندگانی میکنند و بپادشاهان
عالیمقدار چنین مکاتیب مینویسند من جان تر العقوبتی بکشم که عبرت جمیع بی ادبان و هرزه درایان گردد چوپان سخن از
کشتن و سیاست شنید فریاد برآورد که ای شاه بارواح بابانسیم سرمست سوگند که بهانر و زمزار بابا جانی جعرات توبه
کردم که دیگر پیرامون این عمل نگردم بالفعل رختها موجود و حاضر است و چند بزک ماده شیری دارم ترجمان اعجمی ما را
میدهم مرا آزاد کن که گوسفند صد نفر پیش من است و با نها اگر آسیبی رود بهداولادم از عهده غرامت اینها بیرون
نمیتوانند آمد و شروع در گریستن کرد قتال شاه چون این کلمات شنیده و آن کراهت منظر و ناشایستگی حال و اوضاع
مشاهده کرده بتعجب در آمده گفت ما چه چیز می پرسیم و این مرد از کجا جواب میدهد حضار مجلس ازین تصریحات بتبسم
در آمدند اتفاقا یکی از حضار مجلس تاجری بود در عظیم آباد این کشورکشا را دیده برخواسته زمین ادب بوسید و گفت
ایها الامیر این کشورکشا نیست او جوان نیکو شمایل پاکیزه کلامی است این مرد روستائی مجهول را گویا اشتباها آورده
پادشاه از چوپان پرسید که تو را بچه نحو اینها بدست آوردند چوپان حقیقت حال را کماهو حقه عرض نمود و بعد از آن
از ملازمان خود پرسید که شما این مرد را بچه نشان دانستید که کشورکشاست اینها گفتند باین لباسهای فاخر قیمتی و
این مرکب تازی نژاد پادشاه گفت حق بجانب طرفین است کشورکشا همان شخص بوده که در سر چشمه او را بسته بودند
و او از راه بهتید شما را سرگردان کرده الحال دیگر سعی فایده ندارد و در این چند روز بهر طرف که خواسته رفته است
بچوپان پنجهزار دینار داده او را مرخص کردند خورشید زرین لمعه یعنی کلک خجسته کلام عرصه تحریر را از پرتو
بیان چنین منور میسازد که چون کشورکشا بمغاره کوه پنهان گردید روز دیگر از آن کوه به نشیب آمده پوست تخت

ن

بی بضاعتی بدوش عریانی افکنده طی صحاری و بوادی مینمود و شهر بشهر میکشت و داغ فراق سلطنت و گنج
نعمت را هر دم بناخن افسوس و نمک ندامت تازه میساخت تا ببلاد روم رسید در انجا روزی بخاطرش رسید
که پدر با و سفارش کرده بود که اگر روزگار با تو در مقام ستیزه در آید و کارت باضطرار انجامد بشهر بغداد
خواجه سعد الله تاجریست مرا دوست و بجای برادر نزد او رفته استعانت حال خود از او بجوی که بمدد کاری
اعانت و اصلاحی با حوالت بهم رسد کشورکشا از انجا عازم بغداد گشته چون داخل شهر شد بسراغ
و جستجو بدر خانه خواجه آمد از قضا خواجه تاجری بود در کمال مکنت و متمول و همیشه ابواب خیرات بر چهره مقصود
ارباب حاجت و اهل سوال گشوده شهد امداد و مهربانی از کام خواهش بیگانه و آشنا دریغ نداشتی از انجا که با
خلیفه بغداد نهایت ربط داشت اتفاقا از خانه بیرون آمده اراده دار الخلافه داشت چون کشورکشا را
بان پریشانی و فقیری دید بتصور یکی از اهل سؤال نموده بخدام اشاره کرد که باین درویش چیزی عطا کنید کشورکشا
قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده فرو ریخت خواجه سعد الله از وجه گریه سوال نموده کشورکشا خاتم پدر
از انگشت بیرون کرده بدست آورد داد خواجه خاتم را شناخته بچشم کشیده و گفت این خاتم ملک فریدون از اینست
که من با و تکلف کرده ام نزد تو چه میکند کشورکشا گفت او پدر منست بر اسود ای سیاحت از خدمت با سعادتش
محروم و بی بهره ساخته و نیرنگات دهر بوقلمون خوی باین روز نشانده خواجه سعد الله روی ادب بر آن
داده مقدم او را گرامی شمرده گفت ای عزیز اثر این کلفت از خاطر محو کن و غم مخور که باز اختر درخشنده
بخت از افق مراد بر آید و این نحوست بالکلیه از طالع مسعودت بیرون رود و خار سوانح عالم در راه گرد
همه کس میباشد نهایت عاقبت حال که بخیر است سهل است جان و مالم فدای مقدم خیر توام نشست
کشورکشا را بحمام فرستاده چند دست لباس ملوکانه فرستاده که هر یک مرضی طبع او باشد بپوشد سیری
بجهه او ترتیب داده اسباب و پیرایه که موافق مجلس خسروان عالیمقدار است فرستاده قریب به پنجاه نفر غلام
و خدم بخدمتش مامور و کلید اختیار جمیع ما یعرف و اسباب خود را بدست اقتدار او داده به سرهنگ چاکران
و منسوبان جداگانه سفارش نموده که رضاجوئی و خدمت کشورکشا اطاعت و پیروی رضای منست همه
بواجبی مطیع و فرمان بردار خدمت او باشید کشورکشا را باز دوحه دولت از بهار موافقت بخت ثمر
کامرانی بار ور گشته اوقات بفراغت مصروف میداشت از قضا روزی کشورکشا بحسب تفرج ببام دیوانخانه
بر آمده بهر طرف سیر مینمود نظرش بحرم سرای خواجه افتاد تصور کرد که خانه دیگریست اتفاقا زن خواجه در
صحن منزل میخرامید چون کشورکشا را نظر التفات بر غنا خرام دلربای آن نازنین افتاد مرغ روح و روانش

در قفس تن منقار بصفیر ترانه تعلق کشوده مربع نشین چهار بالش اضطرار گردید و روز بروز حال کشورکشا متغیر میشد خواجه درمانده حالش گشته هرچند که احوال را کشورکشا مخفی داشت و هیچ نمیگفت چاوش قافلهٔ عشق یعنی دل بیقرار آغاز رسوائی نموده تا عاقبت یکی از محرمان پی بحال کشورکشا برده حکایت را بخواجه سعد الله تقریر نمود خواجه تغافل کرده بخانه رفت و بزن گفت ای مستوره ساز کار مرا امری ملحوظ خاطر گردیده بیک شرط مائده این راز را بر طبق اظهار میگذارم که قسم یاد نمائی که در تقدیم این معنی بر وی رضای من نموده از آن سبب غبار ملالی از من بر دامن دلت ننشیند زن قسم یاد نمود که آنچه گوئی در اجرای آن مسامحه ننمایم خواجه گفت ترا طلاق میدهم آن جمیله حیران آن مکالمه شده گفت غنچه چه خطا کاری در گلبن جانم شکفته و از من چه فعل ناصواب بوقوع انجامیده که از من بنفرت نموده طلاق میگوئی خواجه گفت خدا مکناد که حرز مهر و محبت از تو امری دیگر بر خلاف طبع مشاهده کنم نهایت در عالم واقعه مرا امری اشارت با قدام این معنی نموده زن را طلاق داده روز دیگر بکشورکشا گفت ای عزیز من از چگونگی حالت واقف گشتم آنچه ترا مطمح نظر است در این چند روز صورت خواهد یافت آن زن که تو دیده همشیره فرخ زاد تاجر است و در این چند روز شوهر او فوت شده هنوز از عزای او بیرون نیامده برادر او در بصره است میانهٔ من و او عهد مواخات و موالات مؤکد است کس نزد برادرش فرستادم و خاطر از این معنی جمع دار کشورکشا را بوی گل اطمینان بمشام رسیده خواجه هر روز او را بوسیله مشغول میساخت تا ایام عدهٔ زن منقضی گردیده خواجه گفت اکنون خبر از برادر آن زن آمده اگر اجازت است این معنی از قوه بفعل آید کشورکشا راضی شد خواجه بخانه رفته زن را از سر این معنی آگاهی داد او نیز راضی گردیده قاضی طلبیده بایقاع عقد انها مبادرت نموده چون شب شد خواجه زن را بر داشته بحریم کشورکشا آورده چون زن را عندلیب نظر بسیار حسن و جمال ملک زاده گردید بی اختیار آهسته بشوهر گفت که اگرچه تو مرا طلاق دادی اما الله الحمد تعالی که از دایرهٔ تسلط تو درآمده مهد نشین سرا پردهٔ تصرف چنین جوانی شدم و چون خواجه بیرون رفت کشورکشا از آن پرسید که میانهٔ تو و خواجه چه ماجرا و مکالمه بود زن گفت ای جوان من زن خواجه بودم همه وقت در بستر موافقت او غنوده مرا بموجبی طلاق داد و این عقده در خاطرم بود امشب که نظرم بر جمال جهان آرای تو افتاد و دانستم که دیگر من دستی ندارد باو گفتم که اگرچه تو مرا بی تقریب طلاق دادی اما الحمد لله که بحریم مظاهرت چنین جوانی که بجهات بهتر از تست درآمدم کشورکشا چون دانست که این زن خواجه بوده است دست رد بر سینهٔ خواهش نفس زده باخود گفت فرد ترک تلاش نفس نمودن مظفر نیست بر خویش دست یافتن الحق دلاوریست

زهی بی‌شرمی که دست تصرف باین زن رساند خازنان مخزن پاکیزه طینتی را خاطر باقدام این معنی تن در ندهد هرآینه این زن بر من حرام است آزار را بهانه ساخت و در آن شب جدا خوابیده چون روز شد از زن معذرت خواست و گفت مرا ظهور آزاری مانع دریافت صحبت تو شده روزی چند صبر کن تا از آن عارضه وارهم و آن مرض از وجودم زایل گردد بعد از مدتی کشورکشا یاد وطن و پدر نموده بخواجه گفت عمریست که از خدمت پدر دورم و در بادیهٔ غربت و سرگشتگی مهجور و اگرچه از جمیع مکاره و عوارض که در عرض راه سانح گشته بود در نزهت سرای مراقبت و التفات تو تدارک گردید نهایت چون زیارت پدر اشرف جمیع توفیقات و عبادات است و چراغ حیات را چندان پرتو اعتباری نیست اگر زود در مستدرک عطیه کردم بهتر خواهد بود خواجه گفت امر از ملک‌زاده است خواجه بیست قطار شتر از انواع اجناس و امتعهٔ لایق نفیس بار کرده با پنجاه نفر از غلامان معتبر همراه کشورکشا نموده ملک‌زاده خواجه را وداع و عذر مهربانیهای او خواسته فارس مرکب عزیمت فارس گردید چون بحوالی شهر رسید مژدهٔ این بشارت بامیر فرشاد و فریدون شاه لباس هجران ملک‌زاده را از بر بیرون کرده تاج سرور و انبساط بر سر گذاشت و بخرمی تمام باستقبال کشورکشا شتافته حضور فرزند ارجمند را دریافت و باتفاق وارد شهر گردیدند کشورکشا حقیقت سرگذشت خود را حسب الواقع بخدمت امیر تقریر نمود ملک را انواع تعجبات دست داده گفت الله الحمد که اگرچه اوقاتی در شکنجهٔ هجران مرارت بسی صعوبتها کشیدی اما هم دستی نسیم التفات ربانی غنچهٔ مقصود بهار آب و رنگ شگفته گردیدی پس بشکرانه این عید عاد در خزانه گشوده و باران زر و سیم دست گوهر بار تهمتش مزرعهٔ آمال عموم خاص و عام آن دیار چندان بارید که جغد پریشانی و عسرت در کاخ استطاعت اهل آن دیار جای نزول و آشیان ندید ملک عنان سمند خوشخرام ملک و فرمان فرمائی را در کف کفایت ملک‌زاده سپرده خود اعتکاف گزین حریم عافیت گردید چون چندی برآمد زلال جویبار صحت مزاج امیر آغشتهٔ غبار سیلاب امراض گشته حسب الحکم سلطان قلم و لم یزلی سپهسالار حیات امیر از مملکت بدن خیمه بیرون زد و رایات عزیمت بصوب خطهٔ بقا برافراخت ملکزاده در مهد طریقهٔ عدل و انصاف جلوس و بساط آرائی عرصهٔ بختیاری و کامکاری نمود چهره پرداز عرایس گوناگون یعنی قلم ستوده رقم که مصور صورتخانهٔ فرهنگ شیرین بابست چنین نگارندهٔ لوح تحریر و بیان میگردد که چون کشورکشا خواجه سعدالله را پدرود کرده از دار الملک بغداد آهنگ فارس نمود بمقتضای چهره‌گشائیهای حوادث دور فلکی روزی بخواجه سعدالله خبر رسید که یکی از وکلای او که بجانب هندوستان رفته بود بهنگام مراجعت کشتی او در بحر طوفانی